

فرستاده

niceroman.ir

نویسنده: مهسا حسینی

کانال تلگرام: @niceromanir

آدرس سایت: niceroman.ir

فرستاده

باسمه تعالی

فصل اول

نگاه خجالت زده ام رو انداختم پایین . دستش به سمت چونه ام اومد . آروم سرم و بالا آورد . لبخند روی لباس نشسته بود . قلبم و به تپش انداخت . محو چشمای آبی رنگش شده بودم . دسته ای از موهای روشنش روی پیشونیش ریخته بود . چشماش همراه با لباس میخندید . دست راستم و گرفت و بالا آورد تو فاصله ی کمی از صورتش نگه داشت . داشتم از خوشی سخته میکرده . میخواست دستم و بب*و*سه . وای خدای من . . . اما نه . . . لبهاش تکون خورد . انگار چیزی میگفت . صداس از یه جای دور میومد . نگاهم روی لباس مونده بود .

- باران . . . باران . . .

صدا نزدیک و نزدیک تر و تصویرش محو و محو تر میشد . تا جایی که انگار یهو به یه دنیای دیگه پرتاب شدم . چهره ی عصبانی مامان و مقابلم دیدم . وای مامان اینجا چیکار میکنه ؟ نکنه پسره رو دیده شاکی شده ؟! نگاهم و چرخوندم تو اتاق کوچیک خودم بودم . خبری از رستوران نبود . پر افسوس آهی کشیدم و نگاهم و به زمانی که باز روی پام افتاده بود انداختم . این بار صدای فریاد مامان بود که باعث شد از جام بپریم . . .

- باران . . . ذلیل مرده چرا جوابم و نمیدی ؟

کتاب از روی پام سُر خورد و افتاد . سرم و بالا گرفتم و با وحشت گفتم :

- مامان چی شده ؟

دستش و به کمرش زد و عصبانی غرید :

- تازه میگی چی شده ؟ دو ساعته دارم صدات میکنم . الهی بی باران بشم !

باز رفتی تو عالم هپروت ؟ انگار نه انگار که یکی دیگه هم تو این خونه
زندست .

من که هنوز تو خواب و خیال پسر رویاهام بودم غمگین گفتم :

- خیلی حیف بود . . . کاش نمیرفت . . .

مامان شاکی تر از قبل گفت :

- حیف منم که جوونیم و گذاشتم پای بابات که هیچی نداشت و هنوزم

نداره . حالا هم گیر یه بچه ی خُل و خیالاتی افتادم .

بعد با لحن توبیخ کننده ادامه داد :

- پاشو ناهار یه چیزی بذار .

بدون حرف از جا بلند شدم . هنوز درست نمیفهمیدم مامان چی میگه . تو

فکر و خیال خودم بودم . رمان به دست به سمت آشپزخونه رفتم . یه بسته

گوشت از تو سردخونه ی یخچال در آوردم و گذاشتم یخش باز بشه . مامان

هم همینطور که زیر لب غر غر میکرد روی زمین کنار یه کُپه سبزی که امروز

خریده بود نشست و مشغول پاک کردن شد . در همون حال حرف میزد :

- هی گفتم پسر علی آقا رو رد نکن . اگه جواب مثبت میدادی الان سر

خونه زندگیت بودی . خانوم خونه ی خودت بودی .

سرش و چند بار به چپ و راست تکون داد و پر افسوس گفت :

- هی هی هی هی هی . . . پسر به اون خوبی . . . آدم حَظ میکرد میدیدش . نمیدونم چی تو این دختر خیالاتی من دیده بود که انقدر اصرار میکرد . صورتم و کج و کوله کردم . برای چند لحظه مرد رویاهام و با احترام به گوشه ی ذهنم گذاشتم تا تو دلم به دل سیر به پسر علی آقا بد و بیراه بگم . از فکر اینکه شوهرم یکی مثل اون باشه چندشم میشد . دماغش عین خرطوم فیل بود . پوستش از بس آفتاب خورده بود عین قیر سیاه بود ! پناه بر خدا چشماشم که لوچ بود . کجای این پسر خوب بود ؟! اسمش محسن بود . همه میگفتن از آقای لنگه نداره . والا ما که چیزی ندیدیم . از اول تا آخر مراسم خواستگاری به گوشه کز کرده بود و با یه لبخند ملیح زل زده بود به گل قالی . نه یه نگاهی نه یه حرفی . کم کم داشتم به قدرت تکلمش شک میکردم ! حقیقتش از مامانم خوشم نیومد . یه ریز داشت از محسنات نداشته ی پسرش تعریف میکرد . میگفت خوش سر و زبونه ! والا ما که چیزی ندیدیم !

بی توجه به بقیه ی غر غر های مامان مرد رویاهام و دوباره برگردوندم سر جاش و با لبخندی که رو لبم نشسته بود پریدم روی کابینت و رمان و باز کردم و مشغول خوندن ادامه اش شدم .

هر صحنه ای که از رمان میخوندم هی بیشتر قند تو دلم آب میشد . کم مونده بود جای دختره ی شیرین عقل تو داستان سخته هم بزنم . از ناز و

عشوه خرکی دختره لجم گرفته بود . پسر به این ماهی دیگه چی از خدا
میخوای ؟ تند تند ورق میزد و مشغول بودم .

- _____اران !

با ترس از رو کابینت سُر خوردم و کف آشپزخونه پهن شدم .

- آخ کمرم !

صدای جیغ مانند مامان بدتر شد و گفت :

- باز نشستی اینجا واسه من کتاب ورق میزنی ؟ لنگ ظهره الان همه گشته

تشنه میان خونه میخوای چهار تا تیکه کاغذ جلوشون بذاری بخورن ؟

همینطور که کمرم و ماساژ میدادم زمزمه کردم :

- ترسوندیدم . یواش تر صدام کن خب !

- دست بجنبون دختر . من آخر از دست تودق میکنم .

این و گفت و با ابروهای گره کرده از آشپزخونه بیرون رفت . فقط میخواست

کمر من و داغون کنه . الان اگه مرد رویاهام بود کمرم و ماساژ میداد و قربون

صدقه ام میرفت . لبخند محوی روی لبم نشست و به یه نقطه بالای سرم

خیره موندم . میتونستم قسم بخورم که قیافه ی دوست داشتیش و با اون

لبخند دختر کشش به وضوح دیدم !

مجاللی به افکارم ندادم . دوباره حوصله ی جیغ و داد کردنای مامان و

نداشتم از جام بلند شدم . عینکم و روی چشمم درست کردم و رمان و بابی

میلی بستم . نگاهم و از جلد خوش رنگ و لعابش گرفتم و مشغول شدم .

سیمب زمینی و پیاز و برداشتم و پوست کندم . سر پیاز پوست کندن پوست خودمم کنده شد از بس اشک ریختم . زیر لب آروم با خودم زمزمه کردم :
- الان اگه مرد رویاهام اینجا بود نمیداشت دست به سیاه و سفید بزنم .
سرم و به سمت سقف آشپزخونه گرفتم و گفتم :

- پس کجایی تو آخه ؟

دوباره نگاهم و به پیازی که تو دستم بود دوختم . بینیم و بالا کشیدم و به هر جون کندن که بود پوست پیاز مادر مرده رو قلفتی کندم ! گوشت و با مخلفاتی که بهش زده بودم حسابی ورز دادم . آشپزی کردن اصلا کار رمانتیکی نبود . البته آشپزی داشتیم تا آشپزی . مثلا تو خونه ی خودم و برای شوهرم اگه بود زمین تا آسمون فرق داشت . نیشم بی اراده باز شد . نگاهم و به کاشی های کج و معوج و شکسته ی آشپزخونه دوختم . نفسم و بیرون دادم . همون کاشی ها برای بیرون آوردنم از رویا کافی بود .

صدای زنگ در و بعد هم صدای مامان اومد :

- باران در میزنن .

- دستم کثیفه . خودت باز کن .

- بیا برو دختر من تا با این زانوم از جا بلند شم شب شده .

صورتتم و توهم کشیدم . دستم و هل هل ی آب زدم و به سمت در رفتم .
صدای توییخ مامان و شنیدم :

- چادرت کو ؟

نفسم و با حرص بیرون دادم از پشت در اتاق خواب چادر سفید رنگم که
 گلای صورتی ریز داشت و برداشتم و به سمت در به راه افتادم .
 چند بار دیگه هم زنگ به صدا در اومد کلافه گفتم :
 - اومدم دیگه .

در و باز کردم صورت خسته و عرق ریزون بهنام جلوی چشمم اومد .
 اخماش و توهم کشید و گفت :
 - چقدر لفتش دادی تا باز کنی .

در و بست و وارد شد . چادرم رو شونم سر خورد مثل خودش با اخم گفتم :
 - داشتم نهار درست میکردم .

نگاهی به موهام انداخت و اخمش و غلیظ تر کرد گفت :
 - دِ اون لامصب و درست سرت کن .

چادر و روی سرم کشیدم و آروم زیر لب زمزمه کردم :
 - کسی نمیبینتم که اینجا .

نگاهی به ساختمونای اطراف خونه انداخت و گفت :
 - پسر همسایه کوره که تورو از پنجره نبینه ؟ راه بیفت برو تو .

حوصله ی جر و بحث نداشتم . سریع وارد خونه شدم . چادر و پشت در
 اتاق گذاشتم صدای قربون صدقه ی مامان و میشنیدم . همیشه کارش همین
 بود . جونش بود و بهنام . دوباره مشغول آشپزی شدم . نفهمیدم چقدر کارم
 طول کشید که با زنگ در خونه دوباره به خودم اومدم . نگاهم به سمت بهنام
 کشیده شد که به سمت در میرفت . کی میخواستن این آیفن فکستی خونه

رو درست کنن خدا میدونست! دیس گرد خوشگلی که جز ظروف کناری
 مامان بود و برداشتم. همیشه عاشق این دیس بودم. کتلت ها رو با سلیقه
 دور ظرف چیدم. سیب زمینی های طلایی شده رو هم وسطشون ریختم یه
 مشت از جعفری هایی که مامان تازه پاک کرده بود و برداشتم و شستم. چند
 تاشو با سلیقه گوشه ی ظرف گذاشتم. همیشه عاشق این کار بودم.
 سفره ی گلدار و برداشتم و روی زمین پهن کردم بشقاب و قاشق گذاشتم
 پارچ دوغ و بقیه ی وسایل رو سر سفره گذاشتم. قبل از اینکه دیس کتلتارو
 بیارم بلند صدا زدم:

- ناهار حاضره.

دوباره برگشتم سمت آشپزخونه صدای مامان به گوشم خورد:

- برو بهنام و صدا کن بیاد رفته دم در دوستش کارش داشت.

- بابا ناهار نمیار؟

- چه میدونم اگه میخواست بیاد تا الان پیداش میشد. برو اون بچه رو

صداش کن خسته و کوفتست!

نفسم و بیرون دادم. اگه خسته بود که یه ساعت دم در خونه با دوست علاف

تر از خودش بگو و بخند راه نمینداخت!

چادرم و رو سرم انداختم و به سمت در رفتم. آروم صدا زدم:

- داداش!

صدایی نیومد . در ورودی نیمه باز بود یکم بازش کردم . دیدمش که کنار موتور دوستش وحید وایساده و با هم حرف میزنن . نگاهم و پایین دوختم و زمزمه وار گفتم :

- داداش بهنام .

با شنیدن صدام سریع به سمت در اومد و من تازه نگاهم به چشمای عصبانیش افتاد :

- اینجا چی میخوای ؟ برو تو .

- مامان گفت صدات کنم . ناهار حاضره .

- برو تو میگم . نمیینی پسره زل زده بهت ؟ حیا نداری ؟

کلافه و خسته از این همه گیر دادنش سریع به سمت خونه دویدم چادرم و پرت کردم یه گوشه و رفتم سمت آشپزخونه . مامان که عصبانیتم و دید گفت :

- چی شد باز ؟

میدونستم اگه حرفی بزنم دوباره از غیرت دُردونش قند تو دلش آب میشه و طرفش و میگیره واسه همین بیخیال گفتم :

- هیچی .

دیس غذا رو که با کلی ذوق تزیین کرده بودم برداشتم . نگاهی بهش انداختم دیگه هیچ حسی بهش نداشتم . چه فایده کیه که قدر بدونه !

دیس و سر سفره گذاشتم مامان نگاهش روی دیس افتاد و سریع عصبی شد :

- باز رفتی دست به ظرفای کناریم زدی ؟ چند بار بگم برشون ندار . حتما باید جمعشون کنم تا خیالت راحت بشه ؟ میخواین اینارم مثل ظرفای دیگم بشکنین خیالتون راحت شه ؟

نفسم و کلافه دادم بیرون رمانم و از توی آشپزخونه برداشتم و به سمت اتاق رفتم . بهنام وارد خونه شد مامان نگاهی به من انداخت و گفت :
- کجا ؟ مگه نمیخوری ؟

میخواستم بگم مگه دیوونم که پیام کنارتون بشینم ؟ کوفت بخورم بهتر از کتلت خوردن با حرص و جوشه ! ولی به جاش گفتم :
- سیرم . بیتا که اومد با اون غذا میخورم .

بهنام سریع گفت :

- باز این دختره کجا رفته ؟

مامان که میخواست بهنام با خیال راحت غذاش و بخوره و حرص و جوش الکی نزنه گفت :

- کلاسه مادر . میادش دیگه .

بهنام عصبی گفت :

- این کلاس دیگه چه صیغه ایه ؟ نینیم باب بشه ها . خوش ندارم هر روز ، هر روز اینا ولِ خیابون باشن !

دندونام و از حرص رو هم فشار دادم و ابرو هام و تو هم گره کردم و زمزمه وار اداش و در آوردم :

- خوش ندارم هر روز ، هر روز اینا ولِ خیابون باشن !

نفسم و از حرص بیرون دادم و دوباره زمزمه کردم :

- یکی نیست خودش و از تو کوچه خیابون جمع کنه . یه کاری میکنن اون روی سگی آدم بیاد بالا !

مامان دوباره گفت :

- بد که نیست . حداقل یه هنری پیدا میکنن .

- دِ بده مادر من ! پرروشون نکن انقدر .

- باشه مادر تو حرص نخور . غذات از دهن افتاد .

دیگه صدایی از بهنام نیومد . بالاخره مامان تونست خفه اش کنه ! خب آخه برادر من حرف زدن بلد نیستی ، حرف نزدن که بلدی ! انگار مجبوره نطق کنه واسمون ! خوبه حالا کاره ای هم نیست تو خونه . خدا بابا رو نگه داره .

اگه اون نبود که با وجود مامان بهنام سوار من و بیتا میشد !

نگاهم و به رمان دوختم . دوباره توی دنیای شیرین خودم فرو رفتم . ناخود آگاه با هر خطی که میخوندم عضلات کنار لبم شل تر میشد و نقش لبخند روی صورتم میفتاد . تکیه ام و به دیوار پشتم دادم با خیال راحت داستان و دنبال کردم . دوباره توی فکر و خیال فرو رفتم . ذهنم سمت مرد رویاییم رفت . یکی که خوشگل ترین مرد روی زمین باشه . قدش از خودم یکم بلند تر باشه زیاده ... در حد چند سانت . چشمای آبی داشته باشه و موهای روشن . پوستش سفید باشه و اخلاقش ... نفسم و بیرون دادم . لبخند روی لبام پر رنگ تر شد . اخلاقش خیلی خوب باشه . آروم باشه ، مرد باشه ، تکیه گاه باشه ... فقط برای من باشه . نگاهم و از رمان رو به روم گرفتم و

به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم . میدونستم که بالاخره میاد . شاید دیر بیاد ولی مطمئن بودم که میاد . . .

چیز زیادی هم ازش نمیخواستم در حدی که دستش به دهنش میرسید برام بس بود . مثلاً یکی مثل استاد فلاح ! واقعا یه مرد به تمام معنا بود . کاش زودتر فردا بیاد و بتونم ببینمش .

صدای در اومد . حتما بیتا بود . از فکر و خیال بیرون اومدم از جام بلند شدم تا در و باز کنم . بهنام با دیدنم گفت :

- کجا ؟ خودم باز میکنم .

چادر از دستم افتاد . انقدر به من و بیتا مشکوک بود که حس تهوع بهمون دست میداد . مثلاً خیال میکرد وسط روز به دوست پسرم گفتم پاشه بیاد دم خونمون ؟ زنگم بزنه ؟ اونم وقتی که همه خونن ؟ این برادر ما هم که عقلش پاره سنگ بر میداشت به خدا ! حتما بیتا بود دیگه !

دوباره برگشتم و سر جام نشستم . زیر لبی مشغول غر زدن شدم :

- پسره ی مشنگ . کی میشه زن بگیره شرش از این خونه کنده شه بره . اصلاً چرا بره ؟ منم مامانم صبح تا شب لوسم میکرد نمیرفتم زن بگیرم که ! تا ابد میموندم بیخ ریش مامان جونم که لوسم کنه و مثل گربه نره میشستم یه گوشه که بیان و دست رو سرم بکشن ! اصلاً کی میاد زن این بشه ؟ به خدا بدبخته اون زن که بیاد تو زندگی این . . .

- چته باز ورِ وِره جادو ؟ پشت سر هم حرف میزنی ! پاشو به خواهر بزرگترت سلام کن .

نگاهم به صورت بیتا و نیش شُل شدش افتاد . عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

- آگه تو به عنوان خواهر بزرگتر یکم جذبه خرج میکردی الان بهنام انقدر تو خونه دست و پا پیدا نمیکرد و من و تورو کنج این چهار دیواری حبس نمیکرد !

خندید دکمه های مانتوش و باز کرد و گفت :

- باز سگ گازت گرفته ؟

با لحن مسخره ای گفتم :

- اتفاقا سگ هم بد اسمی نیست روش بذاریم !

بعد دوباره با اخم ادامه دادم :

- داداش جناب عالی رو میگم . یه ساعت نمیشه که اومده خونه همش امر

و نهی میکنه . آی بزنه و بابا یهو بیاد خونه گوش این بچه ننه رو پیچونه !

- هر روز این غرا رو میزنی . بسه دیگه . جوش نزن انقدر موهات سفید

میشه هیچ کس نمیاد بگیرت رو دستمون باد میکنی .

- من زن هر کسی نمیشم .

- بله میدونم . خانوم منتظر شاهزاده ی رویایشونن .

نیشم شُل شد . دوباره رفتم تو عالم خودم . زمزمه وار گفتم :

- حالا شاهزاده هم نبود اشکال نداره . فقط چشماش آبی باشه . به خدا من

راضیم .

بیتا لگدی به پام زد و گفت :

- چرت و پرت نگو. پاشو بریم آشپزخونه من ناهار بخورم برات کلی حرف دارم.

سریع از جام بلند شدم هیجان زده به حرف اوادم:

- منم ناهار نخوردم. چی شده حالا؟

- باشکم گرسنه حرف زدتم نمیداد.

- پس این همه مدت داشتی چه غلطی میکردی؟ اینا حرف نبود؟

- نخیر. داشتم غر غرای تورو خنثی میکردم. رو دور غر زدن که بیفتی بیخیال که نمیشی یه نفس میگی.

دو تایی وارد آشپزخونه شدیم. بهنام و مامان ناهارشون تموم شده بود. مامان دوباره مشغول سبزی پاک کردنش بود و بهنامم احتمالا کپه ی مرگش و به امید خدا گذاشته بود! انقدر که من باهاش مشکل داشتم بیجا نداشت. شاید به خاطر بزرگتر بودن بیجا بود. زیاد بهش امر و نهی نمیکرد. حداقل جلوش حرفی نمیزد. ولی من کافی بود اشتباه کنم دمار از روزگارم در می آورد. اینم خاصیت ته تغاری بودن تو خونه ی ما بود! شانس که ندارم.

سفره ی گلداز و برداشتم و دو تا بشقاب و قاشق روش گذاشتم. یه لیوان هم از توی کابینت برداشتم و کنار قاشقا جا دادم. دیس کتلت رو هم با دست دیگم گرفتم و رو به بیجا گفتم:

- ماست و نون و بردار بیا تو اتاق.

بیجا زمزمه وار گفت:

- چهار تا چیز دیگه هم رو هم سوار میکردی تورو خدا تعارف نکن.

- بیا انقدر حرف زن .

بیتا نون و ماست رو هم برداشت و از آشپزخونه بیرون زدیم . مامان مشغول سبزی پاک کردن و تلویزیون دیدن بود برای همین نگاهش به ما نیفتاد که مثل دزدا میرفتیم سمت اتاق . همیشه از این کارمون بدش میومد . میگفت اتاقم جای غذا خوردنه ؟ ولی من و بیتا عاشق اتاقمون بودیم . از طرفی وقتی میخواستیم با هم حرف بزیم غذا خوردن و حرف زدن تو اتاقمون حسابی بهمون میچسبید .

سفره رو پهن کردم و وسایل و روش چیدم . نشستیم یه گوشه ی سفره و همینطور که از توی کیسه نون لواش و در میاوردم گفتم :

- خب بگو .

- زرنگی ؟ میخوای من حرف بزنم خودت همش و بلومبونی ؟

- خاک بر سر نخوردت بیتا ! همش مال خودت .

خندید و همینطور که یه کتلت تو بشقابش میذاشت گفت :

- امروز استاد فلاح و دیدم .

- جون من ؟! خب ؟

- هیچی اومد جلو و سلام و احوالپرسی کرد .

هیجان زده لقمه ای که تو دستم بود و تو بشقابم گذاشتم و گفتم :

- فقط همین ؟

خنده اش حالت ذوق مرگی به خودش گرفت و گفت :

- همین که نه ! من فهمیدم یه منظور دیگه ای داره !

هیجان زده شده بودم حتم داشتم پوست سفیدم در حال قرمز شدن . اصلا

اسم فلاح که میومد من داغ میکردم !

- مثلا چه منظوری ؟

- فکر میکنم واسه امر خیر !

- مرگ من ؟ وای بیتا فکر کن استاد فلاح و ..

ادامه ی حرفم و نگفتم . میخواستم بگم استاد فلاح و من ... ولی خجالت کشیدم .

بیتا لقمه اش و جوید و قورت داد و دوباره به حرفش ادامه داد :

- آگه منظوری نداشت پس برای چی هر لحظه جلوی من و میگیره . معلومه گلوش گیر کرده یه جایی دیگه .

ذوق کردم . با هیجان لقمه ام و خوردم و غرق فکر و خیال شدم . بیتا خوب از احساسات من در مورد استاد فلاح با خبر بود . البته من و بیتا هیچ وقت م*س*تقیم در موردش حرف نزده بودیم . که این بیشتر به خاطر این بود که من روم نمیشد حرفی ازش بزنم . ولی خب مثل یه قرارداد نانوشته جفتمون میدونستیم چه خبره . برخوردای استاد فلاح سر کلاس نقاشی به قدری با من خوب و صمیمی بود که میدونستم بالاخره یه روزی این اتفاق میفته . حتما هم تشخیص داده چون بیتا بزرگتره قضیه رو با اون در میون بذاره . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . بیتا هم سرخوش برای خودش لقمه میگرفت . لقمه ی بعدی رو هم تو دهنم گذاشتم و جویدم . بعد از یکم مکث سریع از جام بلند شدم . بیتا متعجب گفت :

- جن زده شدی ؟
- جلوی آینه ی قدی اتاق وایسادم و گفتم :
- بیتا من چاق شدم ؟
- بیتا نگاهی بهم کرد و گفت :
- تو به اسکلت یه سور زدی . چی میگی واسه خودت ؟ باز توهم زدی ؟
- یکم چپ و راست شدم و گفتم :
- تو کوری . نگاه کن پهلوی در آوردم .
- بیتا نگاهم کرد و با خنده زمزمه کرد :
- راست میگی چاق شدی . اشکال نداره . تو عروسی عین توپ قل میخوری .
- لبخند عمیقی از شنیدن اسم عروسی رو لبم جا خوش کرد و با پا بهش کوبیدم و گفتم :
- حرف زن انقدر . از تو که لاغر ترم . تو نمیخواهی شکمت و آب کنی ؟
- اشاره ای به شکمش کرد و با اخم جواب داد :
- شکم من کجاش بزرگه ؟ به این شکم میگن شکم ونوسی !
- نمیری تو با این اصطلاحات ! این و نگوی چی بگی .
- برگشتم و سر جام نشستم میخوام بیشتر از استاد فلاح بشنوم . مثلاً اینکه به بیتا چی گفته . ولی بیتا لب از لب باز نمیکرد و سر خوش غذا میخورد .
- تو دلم بهش دری وری گفتم و منم سکوت کردم . ترجیح دادم فقط بهش فکر کنم .

همونطور که تند تند دکمه های مانتوم و میبستم به بیتا که خونسرد مشغول
 اتو کردن مقنعم بود گفتم :

- بسه بابا اتو شد . بده میخوام برم . الان بهنام میاد گیر دادناش شروع میشه

.

- زیادی نگرانی . حالا حالا ها خونه نمیاد . بگیر .

مقنعه رو گرفتم و زمزمه کردم :

- آگه از شانس نحس منه که میاد .

جلوی آینه ی کوچیک اتاقمون مقنعه رو سرم کردم و کیف و تخته شاسیم و
 برداشتم سریع با بیتا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم . مامان با دیدنم
 گفت :

- آسه میری آسه میای . زودم بر میگردی . نینم دیر کنیا .

- باشه مادر من چند بار میگی .

نفسش و بیرون داد و پر حرص جواب داد :

- نه که همیشه هم به حرفم گوش میدی !

- خداحافظ .

سریع در خونه رو باز کردم و خودم و توی کوچه انداختم . کیفم و کج روی
 شونم انداختم و تخته شاسی رو زیر بغلم زدم . با لبخندی که رو لبم نشسته
 بود سلانه سلانه به سمت خیابون اصلی راه افتادم . امروز بالاخره استاد
 فلاح و میدیدم . . . از فکرش قند تو دلم آب شد . بهترین مانتوم و پوشیده
 بودم . عطر بیتا رو هم روی خودم خالی کرده بودم . هی غر غر میکرد ولی

من بهش توجهی نکرده بودم . نمیدونم چرا انقدر رو عطرش حساس بود .
میگفت دوست نداره جفتمون یه عطر و بزیم ! مسخره بود !
دستم و برای پیکان سفید رنگ بلند کردم :

- م*س*تقیم ؟

جلوی پام نگه داشت . سریع در جلو رو باز کردم و نشستم .

- سلام .

راننده بدون اینکه نگاه بهم بندازه جوابم و داد . لبخند از روی لبم کنار
نمیرفت . انگار امروز با همه ی روزا فرق داشت . انگار همه داشتن بهم
میخندیدن . کنار آموزشگاه پیاده شدم . خوبی آموزشگاهمون همین مسیر
سر راست و نزدیکش بود . یه آموزشگاه نقلی و کوچیک بود که دو طبقه هم
بیشتر نداشت . طبقه ی اول که آموزشگاه نقاشی و خطاطی بود که مال خود
استاد فلاح بود و طبقه ی دومش هم کلاس خیاطی بود که بیتا اونجا پیش
خواهر استاد فلاح خیاطی یاد میگرفت . چهار ماهی میشد که این کلاسارو
ثبت نام کرده بودیم . اونم از صدقه سری بابا . حالا نه به خاطر اینکه دلش
برای من و بیتا سوخته باشه ها ! نه ! بیشتر میخواست دماغ بهنام و به خاک
بماله . که چی ؟ که یعنی بابامون حرف اول و آخر و میزنه و آقا بهنام باید
بره جلو بوق بزنه ! حالا نه که من و بیتا هم ذوق مرگ نشدیم از این تصمیم !
به خاطر هر چی که بود بالاخره باعث خیر شد که من و بیتا از خطر
پوسیدگی کنج اتاق خلاص شیم !

پشت در آموزشگاه چند تا نفس عمیق کشیدم و با سرخوشی وارد شدم .
 استاد فلاح طبق معمول مشغول رسیدگی به هنرجوهاش بود . دست و پام با
 دیدنش شُل شد . موهای بلند و بورش و با کش پشت سرش بسته بود .
 عاشق اون دم اسبی کوچیک پشت سرش بودم . اصلا تپش و هنری و
 خواستنی کرده بود .

نگاهش به من که هنوز مثل مات ماتیا وسط سالن وایساده بودم انداخت و
 لبخند مهربون و همیشگیش و روی لیش آورد :

- سلام باران . برو بشین تا پیام پیشت .

- سلام استاد . چشم .

دست و پام و گم کرده بودم روی صندلی های مخصوص نشستم . اصلا من
 میمردم واسه همین باران گفتنش ! البته همه بچه ها رو به اسم کوچیک صدا
 میکرد ولی خب باران و یه جور خاصی میگفت ! بچه ها مشغول بودن . یه
 عده مشغول طراحی و یه عده هم روی بوم های بزرگ کار میکردن . اونا
 دیگه خیلی حرفه ای بودن !

تخته شاسیو مدادای طراحی و روی میز گذاشتم . همینطور که زیر چشمی
 به استاد فلاح که کنار یکی از هنرجوها وایساده بود و چیزی رو براش
 توضیح میداد نگاه میکردم وراقای تخته شاسیم و بالا و پایین میکردم . مثلا
 ژست مرتب کردن گرفته بودم . استاد فلاح لبخندی به هنرجوزد و به سمتم
 قدم برداشت . ذوق کردم . برای اینکه ضایع نکنم سرم و پایین انداختم و

خودم و مشغول نگاه کردن طراحایم نشون دادم . بالاخره رسید کنارم .
وایساد و با لبخند گفت :

- خوبی باران ؟

بی اراده نیشم باز شد . انقدر مسخره و بی اختیار لبخند زده بودم که استاد
فلاح خنده ی ریزی کرد . سریع خودم و جمع و جور کردم :

- ممنون خوبم .

- خواهرت چطوره ؟

حالا چه اهمیتی داشت که بیتا چطوره . مهم اینه که من خوبم . آه آه چه
حسودی بودم نمیدونستم !

- ممنون اونم خوبه . طراحی هایی که گفتین و انجام دادم میبینید الان ؟
- آره نشون بده .

ازم خواسته بود چند تا نیم رخ بکشم . منم تا تونسته بودم نیم رخ مامان و
بابا و البته بیتا رو کشیده بودم که تک تک نشونش دادم . اول نیم رخی که از
مامان و بابا کشیده بودم و نشونش دادم . چند جا ایرادام و گرفت و بعد
نوبت به بیتا رسید . یه لبخند محو روی لبش نشست اخمام و توهم کشیدم
. انگار یه نمه هیز بود ! از این نگاهش خوشم نیومد . سریع گفتم :

- دختر خوب مگه نگفتم از انتهای گوش با یه خط راست که بیای میرسی
به انتهای بینی ؟ یه اندازه گیری بزن ببین چیکار کردی .

اندازه گرفتم خودمم خندم گرفت . انقدر گوش و دراز و بی قواره کشیده بودم
که حد نداشتم . هی میگفتم این طرح یه جای کارش میلنگه ها . اونوقت

هی به بیتا غر میزنم که صورتت کجبه . طفلی بیتا چقدرم شاکی شده بود !

پس بگو واسه این میخندید . من و باش چه تهمتی هم به استاد زدم !

نکته ی جدید رو هم بهم گفت و با صدای یکی از هنرجوهاش عذر

خواست و از کنارم رفت . نگاهم روی قدماش موند بدجور تو نخش رفته

بودم . مخصوصا با حرف بیتا . بالاخره باید یه جوری معش و میگرفتم

دیگه . ناسلامتی یه علاقه ای بود این وسط !

- خوردیش بد بخت و . هر بار تو میای تو کلاس معذب میشه . بس که

بهش خیره میشی .

نگاهم و سمت گلاره چرخوندم . اخمام و توهم کردم و گفتم :

- تو مفتیش نگاه آدمایی ؟ به کارت برس . انگار چشمای توام کم نمیچرخه

!

گلاره ایشی گفت و بعد ادامه داد :

- نخیر خانوم . انقدر نگاهت رو استاد میچرخه که دیگه نگاهم نکنم

میفهمم داری میخوریش .

- من که میدونم چشمت دنبال استاد فلاحه . پات و از زندگی من بکش

بیرون گلاره .

خنده ی ریزی کرد و گفت :

- کدوم زندگی ؟ باز توهم زدی ؟

پشت چشم براش نازک کردم و زمزمه وار به حرف اوادم :

- توهم چیه ؟ یه امر خیری در پیشه . حالا خودت ببینی !

گلاره با خنده گفت :

- آره حتما همینطوره . باز دیشب خواب نما شدی ؟

صدای استاد فلاح که به سمتم میومد مانع جواب دادنم به گلاره شد ولی تو دلم براش خط و نشون کشیدم . بالاخره پوزش و به خاک میمالیدم . پررو خانوم !

- باران خانوم مشغولی ؟

- استاد نگفتین نیم رخ کی و بکشم ؟

استاد چشم چرخوند و نگاهش به گلاره افتاد که با یه لبخند مکش مرگ ما نگاهش میکرد .

- نیم رخ گلاره رو بکش .

گلاره ابروهاش تو هم گره خورد . اوف ! این همه آدم . گلاره عین بختک افتاده روزندگی من !

گلاره که مشغول طراحی کار خودش بود با حرف استاد فلاح طوری نشست که من بتونم بکشمش . اندازه گیری ها رو انجام دادم استاد فلاح بالای سرم اومد و گفت :

- نگاه کن هر صورتی هر چقدر هم استاندارد نباشه باز یه قانون و قاعده ی خاصی داره . هر چقدر بینی بزرگ یا کوچک باشه یا حتی گوشها حالتش معمول نباشه . باز یه قاعده ی خاص داره . پس گیج نشو خب ؟

گلاره که صورتش هر لحظه تو هم میرفت اعتراض کرد :

- استاد یعنی صورت من انقدر عیب و ایراد داره ؟

استاد به لحظه مات موند و بعد خجالت زده گفت :

- نه این چه حرفیه گلاره من فقط داشتم واسه باران توضیح میدادم .
من از خنده ریسه رفته بودم . بالاخره یکی باید این واقعیت تلخ و به گلاره
میگفت که ریخت و قیافش چنگی به دل نمیزنه دیگه ! طفلک انتظار داشت
استاد فلاح ازش خوششم بیاد !

استاد فلاح که خنده ی من و دید با انگشت ضربه ای به تخته شاسیم زد و با
چشمایی که میخندید و حالت قشنگی پیدا کرده بود گفت :

- بکش باران خانوم . شیطونی و خنده باشه واسه بعد .
جلوی خودم و گرفتم و مشغول شدم . استاد خندون از کنارم گذشت . گلاره
تمام مدت با اخم مشغول کارش بود . زمزمه کردم :
- اخم نکن طراحیم خراب میشه .
- برو بابا !

نفسم و آه مانند بیرون دادم و با لحن مسخره و به ظاهر ناراحتی گفتم :
- هر چند الانم طراحیم چنگی به دل نمیزنه . مدیونی آگه فکر کنی به خاطر
مدلمه !

بعد ریز ریز خندیدم . دندوناش و از حرص روهم فشار داد و من خونسرد
به کارم ادامه دادم .

وسایلم و توی کیفم گذاشتم و تخته شاسیم و برداشتم . نگاهم به ساعت
افتاد ۷ بود . امروز دیر تر کلاس تموم شده بود . استاد فلاح مشغول توضیح

و اصلاح کارام بود و برای همین هم به جای اینکه ساعت ۶:۳۰ بار و بندیلیم و جمع کنم مجبور شده بودم تا ۷ بمونم . البته من که حسابی ذوق مرگ بودم . نیم ساعتیم نیم ساعت بود . ولی خب دلم شور میزد . میدونستم بهنام زودتر از ۱۰ نمیداد خونه ولی شانس درست و حسابی که نداشتم . کافی بود باد به گوشش برسونه که خواهرت دیر برگشته خونه اونوقت بود که قیافه اش میشد عین اژدهای ۲ سر و نعره هاش گوش فلک و کر میکرد!

استاد فلاح کنارم اومد و زمزمه کرد :

- کلاس امروز مفید بود ؟

با شنیدن صدای استاد اصلاً انگار فکر بهنام و اژدها و گوشای فلک از ذهنم پرت شد بیرون و همش شد اون دو تا چشم آبی که زل زده بود به چشمم . سرخوش گفتم :

- عالی بود استاد . کی میشه مثل شما چهره بکشم .

- کارت خیلی خوبه . یادگیریت سریعه . معلومه علاقه داری .

بی اراده نیشم شُل شد تو دلم گفتم " بیشتر به تو علاقه دارم ! " ولی با همون نیش شُل شده تکیه ام و به میز دادم و گفتم :

- لطف دارین استاد .

انگار میخواست حرفی بزنه . غلط نکنم میخواست ابراز احساسات کنه . هی این دست و اون دست میکرد . منم زل زده بودم بهش و هیچی نمیگفتم . بالاخره خودش به حرف اومد :

- باران فردا خواهرت میاد آموزشگاه ؟

خواستگاری رو افتادیم ناجور!

- نه استاد کلاس نداره . احتمالا هفته ی دیگه میاد .

انگار بادش خالی شد . اُه اُه چقدرم عجله داره . گاماس گاماس ! حالا من که در نمیرم . ولی دروغ میگفتم ته دلم داشتن قند آب میکردن . اصلا داشتم پرواز میکردم ! دیدم سکوت کرده و با سری که پایین افتاده دستش و آروم پشت سرش میکشه . تا تنور داغ بود باید نون و میچسبوند . حالا چه اصراریه با بیتا حرف بزنه ؟ مهم من و اونیم . اون راضی منم که خب از خدایه و راضی دیگه گور بابای ناراضی ! سریع گفتم :

- چطور ؟ چیزی میخوان بهش بگین ؟

سرش و بالا گرفت انگار یادش افتاد که من و یه لنگه پا نگه داشته . سریع دستاش و تو جیب شلوارش برد و گفت :

- چیز مهمی نیست . میتونی بری خسته نباشی .

ای بابا چطور مهم نیست ؟ موضوع یه عمر زندگیه ! لب و لوچم آویزون شد . مرد هم انقدر خجالتی نوبره . حالا درسته من شیفته ی همین اخلاق مهربون و خجالتی و سر به زیرش شدم . ولی دیگه یکم جسارت به خرج بده بد نیست ! البته فقط شیفته ی همین که نشدم . چشماش رو هم دوست داشتم . موهاشم دوست داشتم خب . تیپ هنریشم دوست داشتم . وقتی به خودم اومدم که دیدم با لبخند ژکوند به رفتنش زل زدم . خاک تو محنت باران . بجنب که دیرت شد . زیر لب واسه ی خودم غر غر میکردم . زمزمه وار با خودم تکرار میکردم :

- دخترای مردم تا بوق شب میرن بیرون و با دوستاشون خوش میگذرونن اونوقت ما شش و نیممون بشه هفت تو خونه مصیبت داریم . چی میشد به جای ایران خدا مارو مینداخت تو ناف آمریکا!؟

پوفی کردم و به راهم ادامه دادم . ساعت ۷:۱۵ بود که رسیدم سر کوچمون . پول تاکسی رو حساب کردم و با قدمای سریع وارد کوچه شدم . زیر لب واسه خودم آهنگی روزمزه میکردم :

- خوشگل زیاد پیدا می شه تو دنیا

اما یکیش استاد من نمی شه

مثل تو پیدا نمی شه استادی

با یک نگاه از همه دل می بری

من نمی گم تموم عالم می گن

از همه استادان تو خوشگلتری

خندم گرفته بود . گند زدم به شعر خواننده ! اگه الان اینجا بود دق میکرد

وقتی خوندنم و میشنید . تا خود خونه ریز ریز واسه خودم میخندیدم . دم در

که رسیدم نگاهی به در رنگ و رورفته ی قهوه ای انداختم و زمزمه کردم :

- فقط امشب کتک نخورم از بهنام . باز میشه غرغرای مامان و تحمل کرد .

دیگه مثل تنقلات روزانه شده واسم !

زنگ و زدم یکم صبر کردم صدای بیتا اومد :

- کیه ؟

زمزمه کردم :

- باز کن بیتا .
- در باز شد . نگاهش رو صورتم چرخید اخم کرد و گفت :
- باز رفتی پی سر به هوایی ؟ کجایی تو ؟ قرار بود تا هفت خونه باشی .
- تخته شاسیم و تو بغلش گذاشتم و گفتم :
- استاد فالاح صحبتاش گل انداخته بود منم دیدم زشته حرفش و بیرم .
- بالاخره نا سلامتی چند وقت دیگه فامیل میشیم خوبیت نداره .
- ریز ریز خندیدم . بیتابی اراده خندید تخته شاسی رو آروم تو سرم زد و گفت :
- دیوونه اینارو بلند نگو . کاش خدا یه عقل درست و حسابی بهت میداد .
- بهنام اومده ؟
- نه بابا نیومده هنوز .
- بابا چی ؟
- به جای سوال و جواب بدو برو تو بین خودت کی هست و کی نیست !
- مامان اخلاقش چطوریه ؟ طوفانیه یا آفتابی ؟
- همینطور که میرفت تو گفت :
- یکم رعد و برق داره با ریزش پراکنده ی بارون !
- یکم خندیدم و بعد گفتم :
- گریه میکنه ؟
- آره !
- باز چه خبره ؟

- همه ی خبرا رو میخوای تو حیاط بگیری ؟

- میخوام بینم وضع چطوره که گارد درست و حسابی بگیرم .

- بیا بابا خبری نیست .

زیر لب گفتم :

- خودم و به خدا میسپرم .

با خنده و شوخی وارد خونه شدیم . همه جا ساکت بود و فقط صدای تلویزیون میومد . همیشه وقتی بین مامان و بابا بحث میشد وضع خونمون اینجوری بود . البته یه خوبی دیگه هم داشت اینکه کسی دیگه گیر نمیداد . مامان که معمولاً کز میکرد یه گوشه و بابا هم زل میزد به تلویزیون . امشب خطر از بیخ گوشم رد شده بود . بهنامم که نیومده بود . آخیش !

نگاهم به بابا افتاد که مشغول تلویزیون دیدن بود . جلو رفتم و زمزمه کردم :

- سلام بابا .

ابروهاش تو هم گره خورده بود . سر تگون داد که یعنی سلام . به بیتا اشاره کردم که مامان کو ؟ نگاهش و به در اتاق بهنام دوخت . سریع خودم و تو اتاقم انداختم تا لباسام و عوض کنم . مقنعم و از سرم در آوردم موهام توی صورتم نا مرتب پخش شد . با دست صافشون کردم و مانتوم رو هم از تنم در آوردم . نگاهم و به آینه ی کوچیک توی اتاق انداختم . بیتا پای چرخ خیاطیش نشسته بود و چیزی میدوخت زمزمه کردم :

- چی میشد اگه مامان میداشت من موهام و رنگ کنم ؟!

بیتا هم مثل من زمزمه وار گفت :

- آگه تویی که با این اصرارای تو مخت بالاخره اجازه ی رنگ کردن اونارم میگیری . همونطور که اجازه ی ابرو برداشتن و گرفتی .

برگشتم سمتش و همینطور که شلوارم و با شلوار تو خونه ای مشکى عوض می کردم گفتم :

- بابا این چهار تا دونه موی به هم ریخته ی زیر ابرو نه نجابت میاری نه متانت . بده میخوام تمیز باشم ؟ تازه مامان زور میگفت . میگفت رسیدی به سن بیتا بردار . تا اون موقع که پیر شدم دیگه به درد نمیخوره .

بیتا با حرص صابون خیاطیش و به سمتم پرت کرد و گفت :

- زهر مار . مگه من چند سالمه ؟!

ریز خندیدم و گفتم :

- نمیدونم . فکر کنم ۳۰ رو شیرین داری دیگه نه ؟

- من همش ۲۶ سالمه دیوونه .

- باشه بابا حالا جوش زن . ولی خداییش یه نگاه به موهای من بکن . اینم

رنگه ؟ آخه انصافه که از بین شماها فقط باید رنگ موی من به بابا بره ؟

بیتا خندید و گفت :

- مگه بده ؟ متفاوتی . عین وروجک .

- به خودت بخند . ژن از این بهتر نبود به من بدن ؟ موی هویجی هم شد

رنگ ؟ اونم اینجوری . مثل کله ی گوسفند .

بیتا کف زمین ولو شده بود . شلوارم و پرت کردم رو تخت و گفتم :

- کبود شدی بسه . من برم به مامان سلام کنم .

از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق بهنام شدم . مامان قرآن و جلوش باز کرده بود و میخوند .

-سلام مامان . چرا اینجا نشستی ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد :

- علیک سلام .

- بیا بیرون خب . اینجا نشستی تنها که چی ؟

- دارم قرآن میخونم . برو بیرون .

نفسم و بیرون دادم و برگشتم سمت اتاق خودم و بیتا . مامان همیشه همینطور بود . وقتی با بابا دعوا میکرد با من و بیتا هم درست و حسابی حرف نمیزد . مثلاً میرفت توفهر . نمیفهمیدم من و بیتا این وسط چیکاره ایم !

روی زمین نشستم :

- مامان و بابا سر چی دعواشون شده ؟

بیتا بیخیال نگاهش به چرخ خیاطیش بود زمزمه کرد :

- بحث همیشگی . مامان بیشتر از در آمد بابا میخواد بابا هم نداره . هی از فامیل گفت . از همسایه گفت . از زنایی که میشناخت گفت انقدر از زندگی و سر و ریختشون تعریف کرد که بابا هم شاکی شد پرید بهش .

از توی کشوی میز یه بسته پاستیل در آوردم و باز کردم . بیخیال گفتم :

- فلاح امروز سراغت و میگرفت .

- خب ؟

- فکر کنم بالاخره میخواد حرف بزنه . جلسه ی دیگه که بری آموزشگاه معلوم میشه .

- من چی میگم تو ، تو چه فکری هستی !

- این دعوها همیشه هست . هنوز واست عادی نشده ؟ زندگی رو عشق است .

صدای زنگ در اومد . رو به بیتا گفتم :

- برو باز کن بهنام .

- نمیبینی دستم بنده ؟ پاشو .

- ای بابا من خستم .

- کوه که نمیکنی پاشو الان شاکی میشه .

غر غر کردم و از جام بلند شدم . پاستیل و یه گوشه گذاشتم و گفتم :

- میکشمت آگه بخوریشون .

بیتا خنده ی شیطونی کرد میدونم برگردم همه رو خورده ! تو این خونه در باز کن من و بیتا بودیم . یعنی آگه بقیه خونه بودن هم به روی مبارکشون نمی آوردن . البته به جز مواقعی که بهنام خان تشریف داشتن ! اونوقت دیگه جرات نداشتیم حتی به باز کردن در خونه فکر کنیم . میترسید یه وقت نکنه مور و ملخ نر مارو ببینه و یه وقت هوایی بشیم ! ای بابا این برادر ما هم دلش خوش بود !

چادر رو سرم انداختم و به سمت حیاط رفتم . با فکر اینکه بهنام در و باز کردم ولی به جای بهنام نگاهم به یه پسر تقریباً هم سن و سال بهنام افتاد .

چند باری دیده بودم که میاد دنبال بهنام ولی اسمش و نمیدونستم . از جایی که به حساسیت بهنام کاملاً آگاه بودم سعی میکردم زیاد تو دید دوستاش نباشم . حوصله ی دردرس نداشتم .

- بفرمایید ؟

ابروهای پُر و مشکیش تو هم گره خورده بود . زمزمه کرد :

- بهنام هست ؟

انگار اومده طلبش و بگیره . مثل خودش ابرو هام و گره کردم و زمزمه وار گفتم :

- نخیر نیست .

نگاهی به ساعتش کرد . تازه متوجه رنگ پوستش شدم . اینم که عین پسر علی آقا سیاه بود . پناه بر خدا انگار یه بشکه قیر خالی کردن رو سر پسرای محلمون !

- نمیدونی کی میاد ؟

بذار یه چایی با هم بخوریم بعد سریع رسمی حرف زدن و بذار کنار ! شیطونه میگه . . . نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- نمیدونم . فکر نکنم زود تر از ۱۰ بیاد .

- بهش میگی محمد اومد ؟

سر تکون دادم .

- کارم واجبه خودش میدونه چیکارش دارم . بگو یه سر به من بزنه . امشب باشه بهتره .

پیغام رسون بهنامم شده بودم دیگه !

- باشه .

خواستم در و ببندم که دستش و روی در گذاشت . یه لحظه ترسیدم ولی
اخمام بیشتر توهم رفت . سر و وضعش میترسوندم . تپش هزار تومنم نمی

ارزید . چقدر ژولیده بود . دوباره گفت :

- یادت که نمیره ؟

- نخیر . یادم میمونه .

دستش و برداشت و بی خدا حافظی پشتش و بهم کرد و سلانه سلانه دور
شد . سرم و تگون دادم . پسر شل *خ*ته ! در و بستم و برگشتم تو خونه .

همونطور که چادرم و پشت در اتاق آویزون میکردم رو به بیتا گفتم :

- پسره رو خدا قیرگونیش کرده ، یه قرونم تیپ و قیافش نمی ارزه همچین
اومده دم در انگار طلب باباش دسته !

- کی و میگی ؟

- دوست آقا بهنام .

سر جای قبلیم برگشتم پاستیلیم و که نصف شده بود برداشتم و با اخم گفتم
:

- دو دقیقه نتونستی جلو شکمت و بگیری ؟ تمومش کردی .

- همش چهار تا دونه پاستیله ! بیا من و بکش حالا .

بیخیال یه دونه پاستیل برداشتم و یه قسمتش و بین دندونام گرفتم و با دست
انقدر کشیدمش که از وسط نصف شد و مشغول جویدن شدم . نصف دیگه
اش هم تو دستم مونده بود . بیتا که با دقت بهم نگاه میکرد گفت :

- مثل آدم بخور . حالم و به هم زدی .

- برو بابا کیف پاستیل خوردن به این کاراشه .

- نگفتی کدوم دوست بهنام بود ؟

- حالا مثلا اسم بگم میشناسی ؟ فکر کن حاجی فیروز !

بیتا غر غر کرد دوباره زمزمه کردم :

- "بهش میگی محمد اومد ؟" یه ذره ادب و نزاکت نداشت !

- هنوز غر غر ت سر دوست بهنامه ؟

- دوستاشم مثل خودش .

مامان تا دم اتاق اومد :

- بهنام نبود ؟

نگاهش کردم و همینطور که نصفه ی دیگه ی پاستیل و تو دهنم میذاشتم
گفتم :

- نه نبود . دوستش بود کارش داشت .

- کدوم دوستش ؟

- حاجی فیروز !

بیتا پقی زد زیر خنده منم از خنده ی بیتا خندم گرفت . همیشه همینطور بود .
 . انقدر خنده دار میخندید که بی اراده منم هم پاش به خنده میفتادم . مامان
 اخم کرد و گفت :

- یعنی چی ؟ درست بگو بینم کی بود ؟

شونه هام و بالا انداختم :

- چه میدونم . میگفت محمد . گفت بهنام بره پیشش .

بسته ی پاستیل و کنار گذاشتم :

- مامان گشتمه . شام چیه ؟

- صبر کن بهنام یکی دو ساعت دیگه میاد شام میخوریم .

- تایه ساعت دیگه من تلف شدم !

همینطور که از اتاق بیرون میرفت جوابم و داد :

- نترس نمیشی !

زمزمه کردم :

- این همه محبت قلنبه شده ی مامان من و داره کم کم شرمنده میکنه . یعنی

گشنگی ما به درک !

بیتا از پای چرخ خیاطی بلند شد و از اتاق بیرون رفت دوباره با خودم زمزمه

کردم :

- اینم از توجه خواهر گرامی !

یه دونه دیگه پاستیل برداشتم و به سبک خودم مشغول خوردن شدم . یهو

چیزی به ذهنم رسید سریع از جام بلند شدم . نگاهی به بیرون انداختم بیتا

پیش بابا نشسته بود و مامان هم تو آشپزخونه بود . برگشتم تو اتاق . در کمد لباسا رو باز کردم دوباره سرکی بیرون کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی نمیداد تو دوباره مشغول کارم شدم . ته کمد زیر لباسایی که کمتر میپوشیدمشون یه جعبه ی مشکی ساده قابم کرده بودم . سریع برداشتمش و نگاهی توش انداختم یه سری وسایلی که بی خودی بود و برای جلب توجه نکردن روش گذاشته بودم و کنار زدم . نگاهم به چیزی که میخواستم افتاد لبخندی روی لبام نشست سریع برداشتمش و جعبه رو دوباره سر جاش برگردوندم . در کمد و بستم و روی تختم نشستم . یه دفترچه ی سفید بود که خط های نامنظم صورتی داشت نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچیک . دو سال بود که توش مینوشتم . البته نه هر روز . فقط روزایی که حال خوشی داشتم . برگ برگش برام حکم طلا رو داشت . دوست نداشتم به این زودیا برگاش ته بکشه ! حالا نه که اسرار مهم مملکتی رو توش نوشته باشما نه ! بیشتر از خودم نوشته بودم . دوست نداشتم یه وقت بی هوا دست بهنام جونور بیفته . اگه میفتاد که تیکه بزرگم گوشم بود ! اصلا نمیخواستم به این قضیه فکر کنم . حتی بیثاهم از این دفتر خبر نداشتم . خودکاری از توی کیفم در آوردم و دفتر و باز کردم . یه صفحه ی سفید پیدا کردم . خودکار و روی لبم گذاشتم و فکر کردم . لبخندی بی اراده روی لبم نشست . مدام تو سرم استاد فلاح میچرخید . بالاخره خودکار و روی کاغذ آوردم و حرکت دادم :

" ۱۶ مهر ۱۳۹۰

یکی را دوست می دارم
 ولی افسوس او هرگز نمیداند
 نگاهش میکنم شاید
 بخواند از نگاه من
 که او را دوست می دارم
 ولی افسوس او هرگز نمیداند . . .

بعضی وقتا میگم نگاهها و مهربونیای نیما توی کلاس نقاشی یه منظوری داره .
 بعضی وقتا هم فکر میکنم اگه منظور داره چرا حرفی نمیزنه ؟ بعد پیش
 خودم فکر میکنم که خب حتما شرایط ازدواج نداره . ولی بعدش میگم خب
 نداشته باشه این همه دختر و پسر که با هم دوستن . ما هم یکی از اونا ! ولی
 بعدش میگم بهتره که دوست نباشیم . وگرنه بهنام و میخوام کجای دلم بذارم
 ؟ بعدش میگم بهنام کی باشه ! خلاصه اینکه گیر کردم . مثل یه خری که تو
 گل مونده و گیره !

از یه طرف دیگه بیتا روزه ی سکوت گرفته . حس میکنم نیما بهش در مورد
 من حرفی زده ولی لب از لب باز نمیکنه . شاید فکر میکنه هوایی میشم .
 همش به خاطر این کنکور لعنتیه ! نمیدونم چرا تو خونه فقط بیتا اصرار داره
 که من برم دانشگاه . پارسال که قبول نشدم حسابی ناراحت شد . امسال
 حسابی گیر داده که باید بری دانشگاه . بهش میگم خواهر من خود تو
 لیسانس حسابداری گرفتی به کجا رسیدی آخه ؟ میگه هر چی بشه تو باید
 دانشگاه و بری . گیر داده دیگه چاره ای نیست . اگه به من بود همون پارسال

کتاب و دفتر و شوت میکردم گوشه ی انباری که حجت به بیتا تموم شه که آقا ما این کاره نیستیم . ولی بیتاست دیگه . کاری که میخواد نشد نداره ! اونوقت به من میگه اصرارات تو مخه !

از به طرف دیگه هم بهنام که میگه این ته تغاری تو خونه رو نمیدارم بره دانشگاه . البته اون که حرف الکی میزنه . به قول بیتا پوشالیه ! از به طرف دیگه لجبازی باباست که الا و بلا باران به زورم شده باید بره دانشگاه . کلا موفقیتای بزرگم و تو این خونه مدیون لج و لجبازی بین بابا و بهنام ! اون از کلاس نقاشی اینم از کنکور . من و این همه خوشبختی محاله !

ولی ته دلم یه حسی میگه امروز و فرداست که از این خونه بار و جمع کنم و برم سوی زندگی خودم ! زیادی خوش خیالیه ؟! ولی صورت نیما چیز دیگه ای میگفت . یه جورایی حالتاش و لحن دستپاچه اش من و مطمئن میکرد که خوش خیالی نیست !

فقط ناراحتم که زودتر از بیتا ازدواج میکنم ! هر چی باشه خواهر بزرگتره . نمیدونم چرا بیتا نشسته هی خواستگارش ورد میکنه . همین پسر خاله سودابه مگه کم رفت و اومد ؟ غلط نکنم دل اونم یه جایی گیره . ولی حرف که نمیزنه !

چه واسه خودم بریدم و دوختم ! کاش زودتر هفته ی دیگه بیاد و زودتر یکشنبه بیاد و بتونم دوباره ببینمش . . . "

دفترچه رو بستم و سریع به سمت کمد رفتم و دوباره جاسازیش کردم. کارم که تموم شد زنگ خونه رو زدن. بیتا رفت که در و باز کنه. مامان صدام کرد :

- باران سفره رو پهن کن بهنامہ .

من که شکمم از گشنگی مالش میرفت سریع پریدم تو آشپزخونه و مشغول شدم. صدای سلام و احوالپرسی بهنام و بابا میشنیدم. بی توجه بهش مشغول سالاد درست کردن بودم که اومد تو آشپزخونه. به مامان سلام کرد منم که کلا نامرئی بودم! زیر لب سلام کردم که آروم جوابم و داد. یهو یاد حاجی فیروز افتادم. سریع گفتم :

- یکی از دوستان اومده بود دم در .

داشت از آشپزخونه بیرون میرفت با حرفم اخماش و تو هم کشید و گفت :

- کدومشون ؟ واسه چی اومده بود اینجا ؟

لابد اومده بود من و ببینه دیگه ! چه سوالی بود واقعا میپرسید ؟!

- باهات کار داشت . گفت اسمش محمده .

- باشه . بعدا میرم پیشش .

خواست دوباره بره که گفتم :

- گفت کارش واجبه و میدونی خودت که چیکارت داره . اصرار هم داشت

که امشب بری پیشش .

عصبی نگاهم کرد و گفت :

- فهمیدم دیگه . حالا هی بیشتر بگو !

اخم کردم و همینطور که خودم و مشغول ظرف سالاد می‌کردم زمزمه کردم:
 - باز معلوم نیست کی گازش گرفته داره سر من خالی میکنه .
 - چی گفتی ؟
 - با خودمم !
 - آدم عاقل با خودش حرف میزنه ؟
 بعد رو به مامان اضافه کرد :
 - من خیلی گشتمه شام و بیارین .
 مامان سریع لبخند به لب گفت :
 - تا دست و روت و بشوری حاضره .
 نفسم و با حرص دادم بیرون . تا میاد تو خونه شروع میکنه به دعوا کردن .
 این باید خروس جنگی میشد . نگاهم به بیتا افتاد که چشمک بهم زد و لب
 زد " بیخیال " خب منم بیخیالش میشدم . مگه چاره ای هم داشتم ؟!

در میان من و تو فاصله هاست .
 گاه می اندیشم ،
 می توانی توبه لبخندی این فاصله را برداری !
 تو توانایی بخشش داری .
 دستای تو توانایی آن را دارد ؛
 که مرا ،
 زندگانی بخشد .

چشمهای تو به من می بخشد

شور عشق و م*س*س*تی

و تو چون مصرع شعری زیبا،

سطر برجسته ای از زندگانی من هستی

کتاب از دستم سر خورد . فکرم دوباره درگیر شد . رفت سمت چشمای

آبیش . چچوری میشه یکی انقدر چشمش خوش رنگ باشه ؟ موهاش !

رفتارش ! چچوری یکی انقدر همه چی تمومه . بعد اونوقت خدا میاد یه

گونی هویج و میذاره رو سر من بدبخت که موهام رنگ بگیره ! آخه این

انصافه ؟ نه جدی میخوام بدونم این انصافه ؟ خدا جون قربونت کاش یه

صندوق انتقادات پیشنهادات درست میکردی واسه دنیا که ما انقدر این

پایین عز و جز نکنیم واسه هر چی . مثلاً همین موی من و میدادی به دختر

عمه لایلا که چپ و راست نیاد بگه موی هویجی قشنگه . لابد دلش میخواد

هویجی باشه دیگه ! بین تورو خدا مردم شانس میارن . عمه ی ما به اون

عظمت نتونست رنگ موهاش و به بچه اش بده اونوقت بابای ما قربونش برم

به جای قد بلند برداشته موی هویجیش و بهمون داده ! وقتی داشتن شانس

تقسیم میکردن بنده تو صف هویج وایساده بودم !

نفسم و بیرون دادم . نگاهم و به کتاب مقابلم دوختم . تو دلم غر زدم "

بالاخره که من از شر این موها خلاص میشم ! واسه قدم بعدی هم میرم برنزه

میکنم که از شر پوست یخچالیم راحت شم !"

کتاب و زمین میذارم و به سمت آینه میرم . حالا اونا به کنار با این عینک
چیکار کنم ؟!

دستی به موهام میکشم انقدر فره که انگشتم لا به لای گره هاش گیر میکنه !
صدای بهنام از بیرون اتاق اومد :

- چیز دیگه ای نمیخوای ؟ همین چند قلم جنس و بخرم ؟
مامان با لحنی که فقط و فقط مخصوص عزیز درونشه میگه :

- آره قربون قد و بالات . فقط زود به دستم برسون .

- باشه . ما رفتیم !

همینطور که تو آینه نگاه میکردم زمزمه کردم :

- " ما رفتیم ! " معلوم نیست این برادر ما چند نفره !

یه تار از موهام روی پیشونیم ریخته بود مثل فیلم لب پایینم و جلو آوردم و
خواستم با فوت بدمش بالا ولی انگار نه انگار هیچ تکون نخورد انقدر فوت
کردم کبود شدم ! با دست موهام و بالا زدم و کلافه از اتاق بیرون رفتم . تو
آشپزخونه کنار بیتا و مامان که مشغول کار بودن و ایسادم بیتا نگاهی به
صورت آویزونم انداخت و گفت :

- چی شده ؟

آرنجم و به کابینت تکیه دادم و سرم و روی دستم گذاشتم . با غر غر گفتم :

- حوصلم سر رفته .

مامان سریع جواب داد :

- هر روز ، هر روز کلاسی دَدَری شدی ! یه روز طاقت خونه موندن نداری !

کلافه تر جوابش و دادم :

- همش دو روز در هفته میرم کلاس نقاشی . کجا هر روز بیرونم ؟ توام
شدی بهنام ؟

مامان جوابی نداد . پریدم و بالای کابینت نشستم به دستای بیتا که مشغول
خلال کردن سیب زمینی بود نگاه کردم دوباره به حرف اوادم :

- حالا نمیشد یه روز دیگه دعوتشون میکردین ؟

مامان کلافه از غر غر کردن من جواب داد :

- وای باران سرم رفت . از صبح داری غر میزنی . اینم جای کمک کردنته ؟
مظلوم با لحنی بچه گانه لبهام و آویزون کردم و گفتم :

- باران کمکش نیما .

مامان اخم کرد بهم ولی بیتا خندید . مامان دوباره جواب داد :

- هر رفتی یه آمدی داره . هفته ی پیش خونه ی لیلا اینا بودیم . باید
دعوتشون میکردم دیگه . چی بهتر از روز جمعه .

نگاهم و به پنجره ی آشپزخونه دوختم . داشت بارون میومد . هیجان زده از
کابینت پریدم پایین و گفتم :

- آخ جون اولین بارون پاییزیه !

سریع به سمت اتاق دویدم . مامان کلافه گفت :

- باز این بچه به سرش زد . بیا وایسا کمک کن دختر !

بی توجه به حرف مامان چادرم و از پشت در اتاق برداشتم و وارد حیاط شدم
. بارون تند بود . با لبخند دستام و بالا گرفتم . قطره های بارون دستام و

خیس کردن . کم کم لباس و چادر مم خیس شد . ولی چه اهمیتی داشت . .
 . مهم اینه که بارون بود . دور خودم چرخ زدم . ذوق داشتم . بالا و پایین
 میپیریدم . چقدر دلم برای این هوا تنگ شده بود . با سرخوشی زمزمه کردم :

- باران بیار ، باران بیار ، مرا به یاد من بیار

ببر مرا ، از این دیار ، به دست یارم بسپار

انقدر زیر بارون چرخ خوردم که صدای بابا در اومد :

- باران سرما میخوری بابا بیا تو .

نگاهی به قامت بلند بالاش انداختم بهنام به بابام رفته بود . قدش حسابی
 کشیده بود . مثل بچه های دو ساله ذوق زده گفتم :

- بابا بیا بارونه .

بابا سرش و به نشونه ی افسوس تکون داد و گفت :

- سرما میخوری اونوقت بارون و میبینی چیه . بیا تو دختر .

- باشه الان میام .

همینطور که میرفت تو بلند تر گفت :

- اومدیا .

جوابی ندادم چشمام و بستم . هوا به طرز عجیب و غریبی دو نفره بود . ما
 هم که تک نفره ! کاش الان استاد فلاح اینجا بود . حالا انقدر دست دست
 میکنه واسه جلو اومدن که موهام رنگ دندونام بشه !

صدای بهنام و از پشت در خونه شنیدم . داشت با کسی حرف میزد . سریع به سمت در رفتم تا باز کنم . میدونستم بهنام خوشش نمیاد زیر بارون بمونه و خیس بشه . درست برعکس من !

بهنام که دستش و بالا آورده بود تا زنگ بزنه تو همون حالت موند . نگاهی به سر و وضع من انداخت و اخماش و توهم کشید :

- باز بارون اومد خل بازیای توام شروع شد ؟

اخم کردم . کل خوشیم و خراب کرده بود زمزمه وار سلام کردم . چند تا کیسه رو جلوی در گذاشت و گفت :

- اینا رو ببر بذار تو خونه خریدای مامانه .

انگار پرندم که بیرم . نگاهی بهشون انداختم و کیسه هارو برداشتم . تازه نگاهم به محمد دوستش افتاد . رو موتور نشسته بود سیگار میکشید . چقدر از مرد سیگاری بدم میومد ! نگاهش به انتهای کوچه بود . بهنام رد نگاهم و گرفت یهو کفری شد . فریاد زد :

- وایسادی اینجا بر پر نگاه میکنی که چی ؟ بدو برو تو .

نگاهم و از حاجی فیروز گرفتم و به بهنام دوختم . فکر میکرد دارم دوستش و دید میزنم ؟ آه چندش ! با صدای بهنام دوستش بی هوا نگاهش و به من دوخت . یکم خیره خیره نگاهم کرد و بعد با پوزخند روش و ازم گرفت . بهنام همینطور که با حرص آویزون در شده بود تا ببندتش با چشمایی که ازش آتیش بیرون میزد گفت :

- به مامان بگو دیر تر میام خونه .

در و بهم کوبید و رفت . من مات موندم . همینطور که به سمت خونه میرفتم
غر میزدم :

- فکر کرده نوبرش و آورده ! هر چی آدم دور و ورشن همه دوزارین اونوقت
فکر و خیالم برش داشته که چشم من دنبالشونه ! دیگه نمیدونه که باران
خانوم واسه خودش شخصیتی داره . سلیقه و کلاششم خیلی بالا تر از این
حرفاست که بخواد به دوستای چکش خورده اش نظر داشته باشه ! دیوونه ی
بد غیرتی !

خریدا رو کف آشپزخونه گذاشتم . مامان با دیدن خریدا گفت :

- بهنام اومد ؟

- نخیر تشریفشون و با دوستشون بردن !

همینطور که چادرم و از سرم برمیداشتم و به سمت اتاقم میرفتم با حرص
برای خودم زمزمه میکردم :

- همه رو برق میگیره ما رو ننه ی خدا بیامرز ادیسون ! ااااا پسره چه
پوزخندی هم میزنه !

جلوی آینه رفتم لباسام به تنم چسبیده بود . دوش لازم شده بودم . حوله ام و
برداشتم کنجکاو دوباره نگاهی به خودم انداختم پسره ی سر خوش چی دید
که اونجوری پوزخند زد ؟!

موهام به خاطر بارون خیس شده بود و کف سرم خوابیده بود . لبام از سرما
به کبودی میزد و پوستمم حسایی سفید تر شده بود . به میت یه سور زدم !
بیچاره وحشت کرده خو !

بی تفاوت به سمت حموم رفتم . چه اهمیتی داشت ! هر فکری میخواد بکنه
. اصلا پوز خندشتم بخوره تو سرش !

موهای خیس و قبل از اینکه خشک بشه و وز کنه با کلیپس بستم بلوز ساده
ی قرمز و مشکی تنم بود با شلوار لی مشکی . شال قرمز و از توی کمد در
آورد و روی سرم انداختم . بیتا مدام در حال رفت و آمد بود . بار آخر وقتی
وارد اتاق شد و اون همه خونسردی من و تو حاضر شدن دید نیشگونی از
بازوم گرفت و گفت :

- بدو دیگه خونسرد الدوله ! الان میان . شمام یه دستی به ما توی کارا بدی
آسمون به زمین نمیدا .

همینطور که شالم و صاف میکردم جواب دادم :

- من امروز حوصله ندارم .

- چرا ؟ بارون بازیتم که کردی .

شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم :

- به من چه !

بیتا از جوابم حرصش گرفته بود بدون حرف بیرون رفت و من دوباره نگاهم
و به آینه دوختم چقدر رنگ پریده به نظر میومدم . سریع به سمت کمد
وسایلم رفتم رژ گونه ام و برداشتم خیلی کم در حدی که بهنام متوجه نشه
روی گونه ام مالیدم . یکم رنگم بهتر شده بود . موهام و کامل فرستادم تو
شال . میدونستم بهنام بالاخره تو جمع سر مو و طرز نشست و برخاستم

به هم گیر میدید. نمیخواستم بهانه دستش بدم. مخصوصا که میدونستم روی پسر تحصیل کرده ی عمه لیلا که اسمش سهراب بود حسابی حساسه. اونم به خاطر حس حسادتش. آخه سهراب مهندس بود ولی بهنام تا پنجم دبستان درس خونده بود! البته نه که کسی زورش کرده باشه. رک و پوست کنده اومد گفت مخم نمیکشه! از همون بچگی خودش فهمیده بود گنجایش مغزش محدوده! از طرفی هم این حساسیتش بیشتر شده بود! از وقتی به گوشش رسیده بود که سارا گفته باران عروس ماست! دیگه وقتی میان اینجا بهنام دیوونه که بود دیوونه تر میشه!

صدای زنگ در اومد. میدونستم بابا باز میکنه. وقتی مهمون داشتیم خودش در و باز میکرد. نگاهم روی ساعت چرخید تازه ۶ عصر بود ولی به شدت احساس بی حالی میکردم. دلم میخواست بخوابم ولی مدام چشمام و باز نگه میداشتم تا یه وقت کله پا نشم!

سارا با خنده من و بغل کرد و گفت:

- وروجک فامیل چطوره؟

همیشه از این وروجک گفتناش بدم میومد. احساس میکردم با شنیدنش کهیر میزنم! زیر لبی طوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم:

- خوبم مشغول دعا کردن واسه خوب شدن توام!

سارا با خنده وارد اتاق مشترک من و بیتا شد تا لباساش و عوض کنه. با عمه لیلا و شوهرش احوالپرسی کردم. آخر از همه سهراب سر به زیر وارد شد. چه خوب که بهنام نیست. با لبخندی که نمیدونم از کجا یه دفعه ای روی

لبام سبز شد و باعث شد بیتا ابروهاش بالا بپره با سهراب احوالپرسی کردم .
 بیتا که مات صورت من مونده بود سر سری جواب سهراب و داد . از قیافه ی
 بیتا خندم بیشتر شد . سریع به سمت آشپزخونه رفتم . بیتا دنبالم راه افتاد و
 زمزمه کرد :

- جریان این احوالپرسی گرم چی بود ؟

سرم و با چیدن استکان توی سینی گرم کردم مثل خودش آروم جواب دادم :

- چی و میگی ؟

- همین لبخندت و میگم . با سهراب هم آره ؟

محکم رو بازوش کوبیدم :

- خاک بر سرت بیتا . چقدر تو منحرفی !

بیتا دستش و ماساژ داد و گفت :

- دستت بشکنه چه زوری داره نیم و جب بچه .

نیشخند زدم :

- تا تو باشی چرت نگی . بیا چایی بریز کوزت .

قبل از اینکه چیزی بگه ریز خندیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم . فکر کرده
 الکیه ! باران متعهد به استاد فلاح . عشقم تو جییم نیست که هر دقیقه
 بدمش به یکی !

کنار سارا نشستم و به ظاهر به حرفاش گوش میدادم ولی حواسم پیش
 صحبتای مامان و عمه لیلا بود . میشنیدم که عمه چیزی رو کنار گوشش
 زمزمه میکنه و مامان هم با لیخند و هیجان خاصی گوش میداد . نگاهم به

- سهراب افتاد سرش تو گوشیش بود . پسر بدی نبود . اگه دلم پیش نیما نبود
 روش فکر میکردم! سارا محکم روی پام کوبید و گفت :
- با دیوار که حرف نمیزنم کجایی ؟
- وحشی ! تو هنوز آدم نشدی ؟
- بدم میاد حرف میزنم کسی بهم گوش نده !
- یه چیزی کوفت کن کمتر حرف بزنی .
- بعد از این همه مدت منو دیدی اینجوری ازم پذیرایی میکنی ؟
- پای راستم و روی پای چپم انداختم و گفتم :
- کجا این همه مدته؟! والا با این خاله بازی که مامان من و عمه لیلا راه
 انداختن ما هر هفته داریم همدیگه رو میبینیم .
- سارا خندید :
- فکر کنم یه خوابایی دیدن که انقدر با هم پیچ میکنن !
- خیر باشه !
- اگه منم که مامانم و میشناسم . میدونم خوابی که دیدن خیره بی ربطم به
 تو نیست .
- ابروهام و توهم گره کردم :
- باز میخوای این داداش ترشیدت و بندازی به من ؟
- سارا مصنوعی اخم کرد و گفت :
- کی از داداش من بهتر ؟ خر چه داند قیمت نقل و نبات !
- خب حالا خواهر شوهر بازی در نیار . من برم به بیتا کمک کنم .

از کنارش پاشدم که ادامه نده . اصلا حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم .
 سرم داشت از درد منفجر میشد . غلط نکنم داشتم سرما میخوردم .
 زنگ خونه رو زدن هیچ کس توجهی نداشت میدونستم بهناممه . با برخورد
 ظهرش حوصله نداشتم ببینمش . نمیخواستم امشب زیاد جلو چشمش
 آفتابی بشم !

بیتا که دید بیتوجه به زنگ به سمت قفسه ی داروها میرم زیر لب غر زد و
 رفت که در و باز کنه . یه قرص سرما خوردگی برداشتم و طبق عادت
 همیشگی با چاقو چهار قسمتش کردم تا بتونم قورتش بدم . همیشه سر
 قرص قورت دادن مصیبت داشتم . همیشه هم بهنام مسخرم میکرد ! تک
 تک تیکه های قرص و قورت دادم و از آشپزخونه زدم بیرون . بهنام مشغول
 احوال پرسی بود . بی توجه بهش کنار سارا نشستم . به طرز مشکوکی سر به
 زیر شده بود .

- تا همین الان داشتی من و میخوردی یهو چرا انقدر خانوم شدی ؟
 با لبخندی که از رو لبش کنار نمیرفت گفت :
 - من همیشه خانومم .

نگاهم به بهنام افتاد که کنار سهراب نشسته بود . درست رو به روی سارا بود
 . پس بگو چرا انقدر خانوم شد یهو ! کج سلیقه ! آخه بهنامم انقدر سرخ و
 سفید شدن داره ؟! قیافم و کج کردم . دلم آشوب شده بود از دست این همه
 عشوه خرکی سارا . این برادر ما هم که اصلا تو باغ نبود ! از سارا چشم و ابرو
 اومدن و اصرار از برادر ما انکار !

- خدا شفقت بده سارا!

بی‌تا طرف دیگه ی سارا نشست و با سوالی که پرسید مکالممون و نصفه گذاشت:

- دانشگاه و چه کردی سارا؟

ترم جدید شروع شده.

- از رشتت راضی هستی؟

- آره بد نیست.

بی‌تا نگاهی به من انداخت که یعنی تحویل بگیر. هم سن توئه ولی دانشگاه میره. منم ترجیح دادم برم تو کوچه علی چپ و در نیام وگرنه مدام میخواست خط و نشون بکشه و دوباره درس نخوندنم و بزنه تو سرم!

یه خیار برداشتم و مشغول پوست کندن شدم. چقدر زندگی کسالت آوری بود! دلم تغییر و تحول میخواست. یه تغییر و تحول چشم آبی!

بی اراده لبخند روی لبم نشست به خیارم گاز زدم بی هوا نگاهم روی صورت بهنام افتاد که بهم اخم میکرد بی اختیار لبخندم و خوردم. خدایا قربونت این تغییر تحول و زودتر برسون وگرنه یه کاری دست این بنده ی اخمالوت میدم!

مداد طراحی رو تو دستم چرخوندم برای دل خودم خط خطی میکردم. یه مرد و میکشیدم. هنوز باد نگرفته بودم تمام رخ بکشم ولی فرضی برای خودم میکشیدم. میدونستم استاد این و ببینه از خنده غش میکنه ولی دلم

میخواست چیزی که تو ذهنم بود و بکشم . انگار وقتی روی کاغذ کاهی
نقش میبست واقعی تر به نظر میومد . سرم و از روی تخته شاسی بلند کردم
. اتاق تاریک بود فقط نور چراغ مطالعه ای که روی میز کنار تختم بود روی
تخته شاسیم نور مینداخت . سریع از جا بلند شدم و به سمت کمد رفتم .
چشمم درست نمیدید بی‌تا بعد از رفتن عمه اینا سریع شیرجه زده بود تو
تختش و مثل مرغ اسر شب خوابیده بود . منم بی خوابی به سرم زده بود . در
کمد و آروم باز کردم ولی لولای زهوار در رفته اش به فریاد اومد و صدای قیژ
داد . سریع برگشتم و نگاهم و به بی‌تا دوختم خدارو شکر بیدار نشده بود
وگرنه تا صبح باید به نق نقاش گوش میدادم .

وسایلم و زیر و رو کردم بالاخره تونستم مداد رنگی ۱۲ رنگم و پیدا کنم .
ذوق کردم و برگشتم رو تختم نشستم . صورت مردی که کشیده بودم کامل
بود فقط مردمک چشم نداشت ! مداد آبییم و برداشتم و با اشتیاق دو تا گوی
آبی کشیدم . یاد نقاشیای بچگیم افتادم . نیشم شُل شد . چی کشیده بودم !
صدای غر غر خواب آلود بی‌تا من و به خودم آورد :

- خاموش کن اون نور افکن و شبم آسایش ندارم از دستت !

قیافم و کج کردم و با لحن مسخره جواب دادم :

- ببخشید پرنسس بد خواب شدید !

تو خواب اخم کرد و سرش و به سمت دیوار چرخوند . با همون مداد
طراحی کنار فضای خالی کاغذم نوشتم :

- تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم دست خودم نبود

به خطم که اریب روی کاغذ نقش بسته بود خیره شدم . دوباره نگاهم و روی نقاشی گردوندم . لبخند رو لبم نشست و نفسم و بیرون دادم . چند لحظه به همون حال موندم . انگار تو صورتش استاد فلاح و میدیدم . با اینکه هیچ شباهتی بهش نداشت ولی اون و برام تداعی میکرد .

- بگیر بخواب دیگه !

با صدای بیتا سریع به خودم اومدم ورقای سفید و روی نقاشیم گذاشتم و تخته شاسی رو هل دادم زیر تخت چراغ مطالعه رو خاموش کردم و زیر لب غر غر کردم :

- نق نقو !

به پهلوی دراز کشیدم با حرکتیم به صدا افتاد . نگاهم تو تاریکی اتاق به بیتا بود . تختش درست مقابل تخت من سمت چپ دیوار چسبیده بود . نگاهم بالاتر رفت دیوارا از بس بهشون رنگ نخورده بود تیره شده بودن . طاق باز دراز کشیدم یه لامپ صدوات وسط اتاق آویزون بود . انقدر بی قواره به نظر میرسید که ناخود آگاه تمام حس های شاعرانه ی آدم و از بین میبرد ! البته همه ی وسایل از زور بی قوارگی و زشتی به همدیگه میومدن ! این هماهنگیشون عجیب چشم نواز بود ! یکم دیگه سرم و چرخوندم بالای سرم کمد چوبی بود که لباسا و وسایلمون و توش جا میدادیم . کوچیک بود ولی اونقدر وسیله و لباس نداشتیم که نتونیم همه رو توش جا بدیم .

درست بالای تخت بیتا یه کمد چوبی دیگه بود که وسایل بابا و مامان توش بود. آخه مامان اینا اتاق نداشتن. خونمون همش دو تا اتاق خواب بیشتر نداشت. وقتی آقا بهنام یکی از اتاقارو گرفت بابا هم گفت دخترا اون یکی اتاق و بردارن. در نتیجه بابا و مامان معمولا تو هال میخوابیدن. اینم یکی از دیکتاتور بازی های بهنام و البته طرفداری بیجای مامان ازش بود! بابا میگفت بهنام اتاق نداشته باشه ولی آقا زیر بار نرفت. بابا هم میگفت خوبیت نداره دختر وسط هال بخوابه. واسه همین دیگه تقسیم بندی اینجوری شد. البته ما راضی بودیم. همین که با حقوق بخور و نمیر بابا یه سقفی بالای سرمون بود که هر سال نخوایم خونه به دوش بشیم و مدام کرایه بدیم راضی بودیم! این خونه هم از باباش بهش رسیده بود. البته از وقتی یادم میاد تو همین خونه بزرگ شده بودیم. ولی انگار بابا بزرگ قبل از مرگش گفته بوده این خونه باید مال نصرت که بابای بندست بشه! از طرفی هم چون آقای ثابتی شوهر عمه لیلا انقدر وضعش خوبه که توپ تکونش نمیده زیاد چشم به یه خورده مال و اموال پدر بزرگمون نداشت. ما هم مفتی مفتی شدیم صاحب خونه!

دوباره چرخیده و نگاهم و به میز بیتا دوختم که روش چرخ خیاطیش و گذاشته بود و درست پایین پامون بود. انقدر دور تا دور اثاثیه چیده بودیم که دیگه جای خودمونم نبود. حالا نه که همشونم لوکس و درجه یک بودن!

جامو دوباره عوض کردم . بی خوابی به سرم زده بود . کاش حداقل بیتا نخوابیده بود یکم با هم حرف میزدیم . طبق معمول من از شاهزاده ی رویاهام میگفتم و اونم میخندید و برچسب خُل بودن بهم میزد .

نفسم و بیرون دادم و طاق باز دراز کشیدم . دستام و زیر سرم گذاشتم . کم کم چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده بود . نور ضعیفی که از خیابون تو اتاق افتاده بود هم دیدم و بهتر میکرد . کم کم داشتم ترکای سقف و هم میدیدم . خدا بهمون رحم کرده بود که تا الان روسرمون نریخته بود !

یه لحظه از صدای آروم در گوشام تیز شد . انگار یکی تو حیاط بود . ترس برم داشت . نکنه دزده ؟ اگه دزد سر و وضع خونه ی مارو میدید دلش میسوخت یه چیزی هم برامون میداشت و میرفت !

از تخت پایین اومدم . پنجره ی اتاقمون درست توی حیاط باز میشد . پرده رویکم کنار زدم . آقا دزده خودت و به دردرسر ننداز به کاهدون زدی !

زمزمه وار برای خودم خوندم :

- آقا دزده سلام ، حالت چطوره ؟ سلام . اگه هفت تیر بکشی منو بکشی حبس میشی ، حبس میشی !

نمیدونم چطور این شعر به ذهنم رسید . یادمه بچه بودم مامان زیر لب زمزمه اش میکرد . به نظرم شعر عجیبی بود . کی با یه دزد سلام و احوال پرسی میکرد آخه ؟ دزد و باید زد ! اونم با بیل ! که دیگه جرات نکنه از دیوار خونه مردم بالا بره .

نگاهم و تو حیاط چرخوندم ولی به جای یک عدد دزد ، با هیکل تنومند برادر گرامی مواجه شدم . پوفی کردم و زیر لب گفتم :

- شدی خانوم مارپل ؟ حتما میخواستی دزد هم بگیری نصف شبی ؟

نگاهم روی ساعت دیواری اتاق افتاد ۲ نصف شب بود . پس چرا من تا الان بیدارم ؟ خواستم به سمت تختم برم ولی یه حسی وادارم میکرد که وایسم . یه چیزی این وسط مشکوک بود ! بهنام که خوابیده بود تو اتاقش . پس این ساعت دوستش اینجا چیکار میکرد ؟ نگاهم و دقیق بهش دوختم . در و نیمه باز نگه داشته بود و خوب نمیدیدم چیکار میکنه . یکم خیره خیره نگاه کردم . کاپشنش از روی شونه اش سُر خورد و برای اینکه نیفته دستش و از روی در برداشت و دوباره کاپشن و روی دوشش انداخت . در باز تر شد و من تونستم صورت دوستش وحید و ببینم . عجب ارادت به خصوصی نسبت به بهنام پیدا کرده بود ! همش اینجا بود !

نگاهم دقیق تر شد . نکنه کسی مرده که نصف شبی اومده اینجا ؟ کاش میشد صداشون و بشنوم ! شونه هام و بالا انداختم . بیخیال ! خود بهنام چه زندگی مهیجی داشت که دوستاش داشته باشن ؟ بگیرم بخوابم که فردا اگه مامان بیدارم نمیکرد صد در صد بیٹا برای درس خوندن بیدارم میکرد . دراز کشیدم سر جام . هنوز فکرم پیش بهنام و دوستش بود ! این فضولی هم بدجور گریبانم و گرفته بود !

به سمت گوشی رفتم و شماره اش و گرفتم با دومین بوق صدای بی رمغش و شنیدم :

- بله ؟

- سلام .

با شنیدن صدام یهو نگران شد ولي حالت جدي صداش و عوض نکرد گفت :

- سلام . چيزي شده ؟

ميخواستم گريه نکنم . هي به خودم نهيب ميزدم که هيچي نگم ولي نشد .
همونجوري که اشکام روي گونه هام ميرنخت گفتم :

- چرا دلت نميخواه من و بيني ؟ چرا باهام نيومدي خونه ؟ اصلا اينجا هم
نه چرا نگفتي من باهات بيام ؟

- مُوژان خوبي ؟

- آره خوبم . چرا نباشم ؟ نکنه از اينکه تنهام گذاشتي انتظار داري ناراحت
باشم ؟

- مُوژان داري گريه ميکني ؟

- گريه ؟ حتما فکر ميکني ايناهم واسه توئه ؟ آره ؟ نخير ايناهم واسه خودمه .
کي محتاجه به اينکه تو اينجا باشي ؟ اصلا نميخواهم اينجا باشي بهت
احتياج ندارم .

صداش آروم شده بود . از حالت جدي بودن در اومده بود گفت :

- ميخواي بيام اونجا پيشت ؟

- نه اصلا نميخواهم بياي اونجا .

- خودم ميخواهم پيشت باشم حالا بيام ؟

با پشت دست اشکام و پاڪ کردم و گفتم :

- ناهارم نداریم .

خندید و گفت :

- ناهارم میگیرم . دیگه چي میخوای ؟

انگار آروم تر شده بودم گفتم :

- زود بیا

- باشه . خداحافظ .

گوشي و قطع کردم . نگاهی به تلفن انداختم . من چیکار کرده بودم ؟ تازه به

خودم اومده بودم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم " شوهرمه وظیفشه که

بیاد پیشم بمونه . " لبخند محوي روی لبم نشست . "

بی اراده منم لبخند زدم . ای بابا نمیکن چهار تا دختر مجرد این کتابارو

میخوان ؟ خب الان من دلم از این شوهرها میخواد ! صدای مامان و شنیدم :

- باران چیکار میکنی ؟

سریع به خودم اومدم رمان و که بین کتاب زیست باز گذاشته بودم و

میخوندم و بستم و سریع زیر تخت فرستادمش . مامان اومد تو اتاق :

- درس میخوانی ؟

با خودکارم روی کتاب زیست ضرب گرفتم و با کلافگی ساختگی گفتم :

- آره مامان حسابی فسفر سوزوندم دیگه مغزم داره از کار میفته .

- پاشو یه استراحت به خودت بده خب . بیا کمک من کن .

تصنعی درس خوندن بهتر از حمالی بود ! سریع جواب دادم :

- نه نمیتونم . باید این قسمت و بخونم بیتا بیاد خونه ببینه نخوندم میکشتم .
مامان از اتاق فاصله گرفت ولی صداش و میشنیدم :
- همه کارا رو باید دست تنها انجام بدم !
- سرک کشیدم وقتی مطمئن شدم رفته کتاب و از زیر تخت بیرون آوردم .
روی جلد رمان دست کشیدم "مُوزانِ من" . نفسم و بیرون دادم و دستم و زیر
چونم زدم . مُوزان با این همه لوس باز یاش شوهر پیدا کرد اونوقت من هنوز
اندر خم یک کوچم !
- نگاهم به کتاب زیستم افتاد مثل کاب*و*س شده بود برام ! انگار هر چی
میخوندم کمتر معنی کلماتش و میفهمیدم . کی گفته زیست شیرینه ؟ به
نظر من که تلخ و نجسبه !
- رمان و هُل دادم زیر تختم و کتاب زیست و بستم . بیتا رفته بود کلاس
خیاطی . منم فردا کلاس نقاشی داشتم . دل تو دلم نبود که فردا زودتر بیاد !
از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم پرده رو کنار زدم آسمون ابری بود . کاش
دوباره بارون بیاد ! صدای در اومد بعد از اون هم صدای مامان :
- باران در میزنن بهنامه !
- چشمام و کلافه بستم . مثل خودش بلند جواب دادم :
- کی این آیفون فکستنی درست میشه ؟
- چادرم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم مامان کلافه گفت :
- هر وقت سر ماه بشه و بابات حقوق بگیره !

نفسم و بیرون دادم . دو ماه بود همین و میگفتن ! در و باز کردم بهنام مقابلم بود اما صورتش و به عقب گردونده بود و رو به کسی میگفت :

- بیا تو ناهار و میخوریم با هم میریم .

- بخور تا یه ساعت دیگه میام دنبالت .

صدا به قدری بم بود که بی اراده کله کشیدم بینم کیه . با دیدنش سریع اخمام تو هم رفت . ای بابا اینکه همون حاجی فیروز خودمونه ! چادرم و سفت تر گرفتم و یکم از جلوی در کنار رفتم . بهنام دوباره گفت :

- بیا تو داداش تعارف نداریم که با هم . موتورت و خاموش کن بیا . ناهارمون دیگه حاضره !

بهنام روش و برگردوند و من و دید با دیدن صورت پر جذبش ترسیدم بی اراده سریع گفتم :

- سلام !

نگاهی به صورتم انداخت که سفت توی چادر گرفته بودمش . این بار دیگه بهانه دستش نداده بودم حسابی خیط شده بود !

- علیک .

سرش و برگردوند عقب :

- پیاده شو دیگه .

بعد رو به من گفت :

- ناهار مارو بیار تو حیاط .

سریع از جلوی چشمش دور شدم . حوصله نداشتم وایسم و هزار تا برچسب بهم بزنه . سریع رفتم تو خونه و چادرم برداشتم . تعجب کرده بودم . سابقه نداشت بهنام کسی رو خونمون راه بده . اونم دوستش و ! چه حرکت انقلابی امروز زده بود برادر گرامی !

- بهنام بود ؟

تو فکر و خیال خودم دست و پا میزدم سر تکتون دادم :

- آره ناهار خودش و دوستش و ببر تو حیاط .

مامان هم بدتر از من چشمش گرد شد :

- دوستش ؟

- آره .

بی توجه به تعجب مامان به سمت اتاق رفتم . نگاهم به پنجره افتاد . غر غر کنان زیر لب زمزمه کردم :

- گند زدن به منظره ی حیاط . دیگه نمیشه از پنجره حیاط و نگاه کرد !

توی حیاطمون یه تخت داشتیم که معمولا بلا استفاده میموند . مگر مواقعی که بابا سر حال بود و میخواست قلیون بکشه . اونوقت باید یکی ذغال میگردوند یکی میوه میآورد و یکی هم چایی دم میکرد . اونوقت بود که تا ذغال قلیونش گل بندازه با شلنگی که تو حیاط بود درختا رو آب میداد .

حالا حتما بهنام و دوستش اونجا نشسته بودن . روی تخت نشستم و به جلد کتاب زیست سوم دبیرستان خیره موندم . حالا کو تا کنکور . یه روز استراحت که کسی رو نکشته !

- باران بیا غذاشون و ببر.

غر غر کردم :

- من نمیبرم . بهنام قیافه میگیره .

- بیا ببر . بهنام رفته دستشویی .

- دیگه بدتر !

مامان از این همه جواب دادن من عصبی شد و با صدایی که سعی میکرد آرام نگهش داره گفت :

- بهت میگم پاشو . هزار تا کار سرم ریخته دختر .

- همش به من زور بگین . اصلا مظلوم گیر آوردین تو این خونه !

مامان همینطور که از اتاق بیرون میرفت گفت :

- چقدرم که تو حقت خورده میشه .

از جام بلند شدم . چادرم و روی سرم انداختم و رفتم تا سینی غذا رو از مامان بگیرم . من نمیفهمیدم دیگه مهمون دعوت کردن چه صیغه ای بود ! حتما این دوستش یه کار خوبی واسه بهنام کرده که الان اینجاست ! اون از دیشب و اینم از امشب . این روزا عجیب شده بهنام !

چادرم و زیر بغلم جمع کردم . سینی غذا رو با دو دست گرفتم و به سمت حیاط راه افتادم . سرم و پایین انداختم که اگه بهنام اومد نگه دختری چشم سفید نگاهش و دوخته تو نگاه پسر غریبه ! البته زیر چشمی هوای همه جا رو داشتم . وارد حیاط شدم از گوشه ی چشم تخت و دید زدم . ولی خبری از دوست بهنام نبود . این بار محسوس سرم و یکم بالا آوردم تعجب کردم ،

این چرا عین دزدا داره خونه رو میگرده؟! گفتم یه جای کار این محمد خان میلنگه ها! در زیر زمین و تا نیمه باز کرده بود و داشت توش سرک میکشید. اخمام رفت تو هم! دوست بهنام که باشه دیگه این کارا یعنی چی؟
- ببخشید؟

با صدای من تقریباً از جا پرید ادامه دادم:

- دنبال چیزی میگردین؟

کامل برگشت سمت من. نگاهش و بهم دوخت و بعد خیلی بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

- نه! حیاطتون خیلی خوشگله!

زبونم تند و تیز شد:

- زیر زمینمون چی؟

انگار انتظار نداشت به روش بیارم. اخم کرد و گفت:

- از روی کنجکاو بود!

سینی رو روی تخت گذاشتم و جواب دادم:

- ما خونه ی کسی میریم انقدر سرک نمیکشیم همه جا! بفرمایید ناهار!
بدون اینکه جوابی به من بده روی تخت نشست. بی اراده نگاهم رنگ انزجار گرفت. نزاکت و ادبش صفر بود! نگاهی به تپیش انداختم تی شرت سفید و شلوار لی پوشیده بود. کفشای سفیدش از بس تمیز نشده بود به خاکستری میزد! تو دلم به این همه شل*خ*تگیش بد و بیراه گفتم. تپیشم که صفر بود! بی اراده چشمم از روی لباسش بالا تر اومد و روی صورتش

نشست . موهای مجعدِ مشکی داشت . ابروهاش به حدی پُر بود که صورتش و اخمو کرده بود . پوست صورتش سبزه ی تند بود . چشمای مشکیش زیادی گستاخ بود . از آدمای گستاخ و بی ادب بدم میومد . با اینکه قدش بلند بود و این توی ظاهرش خوب به نظر میومد ولی به حدی توی همین دو تا برخورد ازش بدم اوومه بود که به چشمم اونقدر نمی اومد . سرش و بالا آورد و من و دید که خیره خیره نگاهش میکنم . یکم خیره نگاهم کرد و بعد با پوزخندی که گوشه ی لبش نشسته بود زمزمه کرد :

- همیشه مهموناتون و دید میزنی ؟

سریع خودم و جمع و جور کردم . چقدر هم پررو بود ! چادرم و بیشتر به خودم پیچیدم . با ابروهایی که بیشتر توهم رفته بود جواب دادم :

- نه فقط مهمونای فضولمون و دید میزنیم !

دیگه صبر نکردم که جواب بده . چقدر پررو و بی ادب بود ! دوستای بهنامم مثل خودش ! وارد خونه شدم که بلافاصله با سر رفتم تو سینه ی بهنام .

- جلوت و نگاه کن !

از دوستش حرص خوردم حالا هم نوبت خودش بود . برای اولین بار با غیض جواب دادم :

- شما ببخشید که خدا واسم کف سرم چشم نداشته !

عصبی چادرم و برداشتم و رفتم تو . بهنام متعجب شده بود . رو به مامان گفت :

- این چشه ؟

مامان تو چارچوب آشپزخونه وایساده بود ولی من سریع از کنارش گذشتم .
صداشون و میشنیدم :

- چیزی نیست . برو پیش دوستت تنهاست .

میدونستم به خاطر دوستشتم که شده فعلا ساکت میمونه . وگرنه بهنام کسی نبود که کلفت بشنوه و دم نزنه ! اصلا من نمیفهمم این دوستش اینجا چی میخواد ؟ نکنه طرف دزد باشه ؟ هر چند ما هنوز سر از کار و بار بهنام در نیاورده بودیم چه برسه به دوستاش ! به مامان و بابا میگفت تو مغازه ی دوستش فروشنده گی میکنه . ولی ما تا حالا ندیده بودیم این مغازه کجاست ! اصلا من و بیبا شک داشتیم که مغازه ای در کار باشه . ولی خب پول خوبی در می آورد .

در خونه رو بستم و نگاهم و به کوچه دوختم . همین دو روز در هفته که از خونه میومدم بیرون مثل آزادی از زندان بود ! تخته شاسیم و محکم تو دستم فشار دادم . یه ذوق عجیبی داشتم . انگار هر دفعه که میرفتم کلاس این ذوق کم نمیشد . تازه شدتم میگرفت .

بیبا از دیروز که اومده بود خونه مشکوک به نظر میرسید . یه جورایی توی حال و هوای خودش بود . حرف نمیزد . فقط به یه گوشه خیره میشد و بعضی وقتا یه لبخند ملیح میزد . ولی اکثرا با جدیت خیره میشد به گوشه . کم کم داشتم نگرانش میشدم . دختره پاک خُل شده بود !

مامان از من که ناامید شده بود ولی حسابی رویتا حساب میکرد. با این وجود و رفتارای این دختره فاتحه‌ی امید مامان رو هم خوندیم!

سرم پایین بود و از روی چاله چوله‌های خیابون که پر از آب بود میپیریدم. آخه تا یه ساعت پیش داشت بارون میومد. هوا حسابی معرکه شده بود. حالا بماند که چقدر حال و روز تک نفرمون تو این هوا به چشم میومد! ولی با این وجود بارون و دوست داشتم.

سرم و بالا گرفتم تا به آسمون نگاه کنم. آسمون صاف شده بود. کاش دوباره بارون بیاد. البته الان نه! وقتی از کلاس برگشتم بیاد! ناسلامتی کلی به سر و وضعم رسیده بودم. دوست نداشتم وقتی رسیدم کلاس بوی نا بدم!

ولی اگه برگشت بارون بیاد. آخ چه شود!

دستام و بی اراده به هم کوبیدم و نگاهم و از آسمون گرفتم. نیشم شل شده بود. الان اگه بهنام من و میدید خون به پا میکرد. نگاهم و چرخوندم سمت چپ کوچه بی اراده نیشم جمع شد و جاش و اخم گرفت. ای بابا این اینجا چی میخواست؟ نکنه بهنام واسم بپا گذاشته؟ یعنی تا این حد اعتمادش رفته مرخصی؟!

سرم و انداختم پایین و آرام و خانومانه قدم برداشتم. حداقل اینجوری بهانه دستش نمیدم. فهمیده بود که متوجه اش شدم. سرعت موتورش و بیشتر کرد تا جایی که یکم جلوتر از من وایساد. تو دلم بهش بد و بیراه میگفتم "بر خرمگش معرکه لعنت!" داشتم بی اعتنا از کنارش رد میشدم که صداش و شنیدم:

- ببخشید!

سرم و بالا گرفتم و با پرویی گفتم:

- خدا ببخشه!

دوباره به مسیرم ادامه دادم. والا ندیده بودم پسر راه بیفتن تو خیابون و طلب مغفرت و بخشش کنن! نکنه سرش به جایی خورده و به راه راست هدایت شده؟! باید دماغش و به خاک میمالیدم. پرو خان! حالا دنبال من راه میفته؟! دوباره صداش به گوشم رسید:

- کارت داشتم!

سر جام وایسادم. نگاهم و به آسمون دوختم و تو دلم زمزمه کردم "خدایا چرا هر چی بنده ی داغون و درپیت داری سر راه من قرار میدی؟ چرا انقدر بد شانسم من آخه؟! "وقتی حرفام با خدا تموم شد سرم و برگردوندم طرفش و نصفه نیمه نگاهی بهش انداختم. انقدر سر سری که انگار خودشم فهمیدم حال و حوصله اش و ندارم.

- امرتون؟

با موتورش یکم جلوتر اومد:

- کلاس میری؟

نگاهش کردم. سعی کردم بی تفاوت باشم:

- باید جواب بهتون پس بدم؟

روی موتور دستش و تو جیب کاپشن مشکیش برد و گفت:

- میرسونمت!

نه بابا! اینجا هاواییه! داداش منم این مایند! این یارو میخواد سر من و به باد بده. غلط نکنم بهنام داره امتحانم میکنه. الاناست که خودش عین ببر زخمی از یه گوشه پیره تو دلم! انگشت اشارم و طرفش گرفتم و عصبی چند بار تکونش دادم تو همون حالت به حرف اومدم:

- برو به اون کسی که فرستادت که من و امتحان کنی بگو باران احتیاجی به امتحان کردن نداره. خودش خوب حالیشه که چی بده و چی خوب! نیم نگاهی هم به دوستای دو زاریش ندارم! حالا هی من هیچی نمیگم فکر نکنه لالم. بالاخره بزرگتر کوچیکتری سرم میشه.

دستم و جلوتر بردم کم مونده بود انگشت باریک و استخونیم تو چشمش فرو بره:

- موبه موبهش میگیا فهمیدی؟

نگاهم دقیق تر روی صورتش چرخید. داشت میخندید! اخمام تو هم رفت! این حاجی فیروز خندیدنم بلد بود؟ انگار دارم براش جک میگم! نمیشه شب باید تکلیفم و با بهنام مشخص کنم! راهم و گرفتم که برم دوباره گفت:

- بارون!

سر جام میخکوب شدم. این یارو چی گفت؟ چشمام گرد شده بود. دستام و مشت کردم با شتاب برگشتم سمتش. هنوز نیشش باز بود.

- تو چی گفتی؟

انگار یه لحظه از لحنم جا خورد چون سریع گفت:

- صدات زدم!
- اولاً که باران خانوم . دوما که دیگه دنبالم نینمت . سوماً که باران خانوم!
- این خیلی مهمه!
- پوزخند رو لبش نشست . حس کردم بی ارادست . چون سریع تغییر کرد:
- چقدر تهدید میکنه یه الف بچه! من نه فرستاده‌ی کسی هستم! نه اومدم که تورو پیام . فقط دیدمت گفتم برسونمت! بده میخوام کار خیر کنم؟
- از کی تا حالا واسه کار خیر دنبال دختر مردم راه میفتن؟
- اینم یه جورشه دیگه .
- بهنام آگه تورو اینجا ببینه . یا حتی باد به گوشش برسونه که اینجا یی و داری با من حرف میزنی سرت و میذاره لب باغچه و بیخ تا بیخ میبره! برو برادر! من حوصله خون و خون ریزی ندارم!
- انقدر از بهنام میترسی؟
- بحث ترس نیست . بحث حوصله نداشتنه! یکم که با بهنام اره بدی و تیشه بگیری میفهمی که توام حوصله اش و نداری!
- یه لحظه به خودم اومدم که به دسته‌ی موتورش تکیه داده بودم و دست به سینه داشتم باهاش حرف میزد . من اینجا چی میخوام؟ کلاس! استاد فلاح! بهنام! سریع فاصله گرفتم:
- دیرم شد . چه وایسادم اینجا دارم درد و دلم میکنم .
- سریع دویدم سر کوچه . بدون خداحافظی . حتی بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم! صداش و شنیدم:

- نخوری زمین!

سرم و برگردوندم که جوابش و بدم تو یه لحظه چاله ی جلوم و ندیدم و پخش زمین شدم . با حرص زیر لب زمزمه کردم :

- بر آدم سق سیاه لعنت!

صدای خنده اش و میشنیدم . بر خلاف انتظارم حتی بهم نزدیکم نشد . گاز داد و از ته کوچه رفت! فقط میخواست من و سوژه خنده کنه! شلوار لی آبی روشنم گلی شده بود . کم مونده بود اشکم در بیاد . چی فکر میکردم و چی شد! حالا خدا رو خوش میاد استاد فلاح من و با این ریخت و قیافه ببینه ؟ با قیافه ی زار از جا بلند شدم . کف دستم خراشیده بود . دستمال از توکیفم در آوردم و هُل هُلی گلارو از دست و پام پاک کردم و زود خودم و به اولین تاکسی رسوندم . ساعت ۲:۵۵ بود و من مطمئن بودم دیر میرسم! از شانس من گیریه راننده ی خونسرد افتاده بودم . بدشانسی پشت بدشانسی! سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزم ز در آید! دقیقا وصف حال منه! اون از دوست کج و کوله ی بهنام ، محمد که اومده بود و اصلا نفهمیدم برای چی اومده! انگار خدا فرستاده بودش که باعث تاخیر من بشه! اون از چاله ی پر از گل که با کله رفتم توش و کل تیمم به هم ریخت! اینم از راننده تاکسی که عهد کرده سرعتش و از ۲۰ تا بیشتر نکنه تا من دیر برسم کلاس و کمتر بتونم استاد و ببینم!

بالاخره با کلی مکافات رسیدم کلاس . تمام ذهنم پیش استاد فلاح بود .
اصلا انقدر صورتش پر از آرامش بود که ناخود آگاه لبخند اومد رو لبم . با
صدای بلند و پر انرژی گفتم :
- سلام استاد .

نگاهش با لبخند به سمتم برگشت . ولی با دیدن شلوار گلیم از جاش بلند
شد و نگران به سمتم اومد :

- چی شده باران ؟ چرا گلی شدی ؟
از نگرانش قند تو دلم آب شد سریع با خنده گفتم :
- هیچی استاد خوردم زمین . چیزیم نشد .
نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

- دختر حواست کجاست ؟ بشین سر جات تا بیام .
سر تکنون دادم و نشستم . نیم نگاهی به سمت گلاره انداختم هر دو تامون
هم زمان برای هم پشت چشم نازک کردیم و نگاهمون و از هم گرفتیم ! نه
که از هم خوشمون میومد مدامم به هم میچسبیدیم !
وسایلم و جا به جا کردم و نگاهم و به استاد فلاح دوختم که مدام از پیش یه
هنرجو میرفت پیش یکی دیگه و نکته میگفت . حتم داشتم دهنم باز مونده
و چشمام غیر ارادی داره دو دو میزنه ! انگار اختیاری تو حد و اندازه ی باز
بودن دهنم نداشتم . استاد فلاح خندون به سمتم اومد . دهنم جمع شد و
لبخند دندون نما بهش زدم . استاد نگاهش رو صورتم چرخید . نمیدونم
چه سری بود که هر وقت به من نگاه میکرد نمیتونست خندش و نگه داره .

نمیدونم شاخ داشتم یا دُم! کم کم داشتم به سلامت مغز استاد فلاح هم شک میکردم!

- خب باران خانوم چه کردی؟ مشق شبت و نشون بده ببینم.
تک تک کاغذای کاهی رو بالا میگرفتم و نشونش میدادم محو صورت شیش تیغش شده بودم. پوست صاف و سفیدش انگار میدرخشید. با جدیت داشت کارام و نگاه میکرد. منم یه نیم نگاه به کاغذام مینداختم و بعد به صورتش خیره میموندم. بی اراده کاغذا رو بالا میگرفتم. تمام حواسم به صورتش بود. یه لحظه لبخندش عمیق شد. قند تو دلم آب شد. یهو قهقهه زد و گفت:

- باران با این اثر هنری که از خودت به جا گذاشتی کل نقاشای جهان و زیر سوال بردی دختر!

سریع نگاهم و روی کاغذم گردوندم. ای بابا این که شاهزاده ی چشم آیم بود! اینجا چی میخواست؟ خجالت زده کاغذا رو انداختم روش و گفتم:
- این و همینجوری کشیدم.

- واضحه کاملاً!

دوباره خندید و من بیشتر خجالت کشیدم. کاش ذوب میشدم میرفتم تو زمین ولی استاد این و نمیدید! چقدر زشت شد! ولی با شعور تر از اون چیزی بود که به روم بیاره. سریع خودش و جمع و جور کرد و درس جدید و بهم داد. وقتی تنهام گذاشت تازه تونستم نفس راحت بکشم. مداد طراحیم و تو دستم گرفتم و روی کاغذ آوردم. ولی نگاهم دوباره پیش استاد

فلاح بود . به نظرم میومد امروز سفید تر شده . حالا من اینجوری فکر میکردم یا واقعا رنگش پریده بود ! هر چند فکر کنم به خاطر دیدنِ بیش از حدِ دوستای سیاه سوخته ی بهنامہ ! از بس که این محمد مدام دور و ورمون میپلکه ! یا اون وحید که شب و نصفه شب دم در خونمونه ! باید کم کم سر از کار اینا در میاوردم .

سعی کردم حواسم و بدم به طراحیم . بماند که چقدر گلاره زیر گوشم وز وز کرد و از یه دختری گفت که فکر میکرد استاد باهاش جیک و پیک داره ! کلا هدفش دویدن رو اعصاب من بود که منم بهش توجه نمیکردم ! انقدر بهش بی محلی کردم که ساکت شد ! استاد این همه هنرجو داره . حتما گلاره اشتباه میکنه ! بین تورو خدا چه راحت برای مردم حرف در میارنا ! میگفت شنبه اومده کلاس با چشمش دیده که استاد تو راهرو جلوی یه دختره رو گرفته . ولی من که میدونستم همش دروغه ! این گلاره صد تا چاقو میسازه یکیش دسته نداره !

حس میکردم استاد فلاح امروز طور دیگه ایه ! انگار خودش نبود . کلافه و بی حوصله به نظر میومد . البته مثل همیشه لبخند میزد و آروم بود . ولی بعد از این همه مدت میفهمیدم استاد یه چیزیش هست ! کلاسش تموم شد عمدا یکم معطل کردم که کلاس خلوت تر بشه آروم رفتم کنار میز استاد . کیفم و روی شونم انداختم و لبخند به لب گفتم :

- خسته نباشید استاد .

استاد لبخند خسته ای بهم زد و زمزمه کرد :

- توام همینطور .
- مین کردم . دو دل بودم برای حرفی که میخواستم بزنم . ولی بالاخره
تردید و کنار گذاشتم :
- استاد از چیزی ناراحتین ؟
- استاد فلاح دستاش و روی سینش قلاب کرد . نگاه دقیقش و بهم دوخت :
- ناراحت نیستم . یکم نگرانم .
- خوشحال از اینکه باهام از نگرانش حرف زده هیجان زده گفتم :
- نگران هیچی نباشین . ایشالله که درست میشه .
- لبخند زد دستاش و روی میز گذاشت و خودش و جلو کشید :
- تو برام دعا کن باران . تو دلت پاکه . دعاهات میگیره .
- ذوق مرگ شدم . میخواستم بپریم هوا ولی به زور خودم و روزمین نگه داشتم .
- حتما استاد . نگران نباشین .
- مرسی .
- وقتی دیدم دیگه چیزی نگفت سریع خسته نباشید گفتم و از کلاس بیرون
زدم . بارون میومد . با ذوق وایسادم یه گوشه و دستام و بلند کردم سمت
آسمون . به خاطر بارون چشمام و نمیتونستم باز کنم . با همون چشمای
بسته و لبخندی که به خاطر تعریف استاد رو لبم نشسته بود تو دلم دعا کردم
. برای استاد . برای اینکه نگرانش حل بشه . از ته دل خواستم به اون چیزی
که میخواد برسه . تا دوباره لبخنداش از ته دل باشه و کلافه به نظر نیاد .

صدای زنی رو شنیدم :

- دختره خُله . نگاه کن عین موش آب کشیده شده !

بدون اینکه چشمم و باز کنم صدای یه دختر جوون تر و شنیدم :

- خدا شفاش بده !

زمزمه وار با هم حرف میزدن و میخندیدن . چه اهمیتی داشت ؟ بذار

بخندن . من که امروز خوشحالم . این حرفا نمیتونه ناراحتم کنه !

- بارون !

با همون چشمای بسته اخمام و تو هم کشیدم . صدا آشنا بود . دعا میکردم

دیگه این صدا رو نشنوم . انگار ممکن نبود ! چشمام و باز کردم . محمد رو

موتورش نشسته بود دستاش تو جیبش بود به خاطر بارون کلاه کاپشنش و

روی سرش کشیده بود . انگار مامور ضد حال زدن به تمام حسای خوب من

بود ! فکر کرد ندیدمش دستش و برام تکون داد . نفسم و پر حرص بیرون

دادم . فکر میکرد کورم که تو یه قدمیم نینمش ؟ من تو پیاده رو وایساده بودم

و اون درست اون طرفِ جوبِ توی خیابون . حرصی گفتم :

- کشمشم دم داره به خدا ! باران خانوم !

بدون اینکه بخنده یا عکس العملی نشون بده گفت :

- سوار شو .

- حرف آدمیزاد حالیت نمیشه ؟ واسه چی هی کشیک منو میدی ؟

- بیا سوار شو بهت میگم !

- من بمیرم سوار نمیشم .

یکم به سکوت گذشت . خواست دهندش و باز کنه و حرفی بزنه که صدای استاد فلاح و از پشت سرم شنیدم :

- باران ! خیس شدی . چرا نرفتی خونه ؟

برگشتم سمتش .

- آخه داره بارون میاد .

- بیاد خب دختر خوب ! سرما میخوریا .

- من خیلی بارون و دوست دارم .

نگاهی به آسمون کرد و گفت :

- منم همینطور .

اولین تفاهم ! خوشحال لبخند زدم . محمد و به کلی یادم رفته بود . استاد سریع گفت :

- دارم میرم خونه . میخوای برسونمت ؟

با خجالت زمزمه کردم :

- مرسی مزاحم نمیشم .

- تو این بارون ماشین گیرت نمیاد . خواهرمم هست . سریع میرسونمت .

الهی ! چقدر به فکر منه ! بین قبول کردن و نکردن مونده بودم که صدای زنی رو شنیدم :

- بریم . ماشین و کجا پارک کردی ؟

نیما مسیری رو نشون داد و رو به زن گفت :

- سیما ایشونن بارانن . خواهر بیتا خانوم . میشناسیشون که ؟

سیما لبخند زد و گفت :

- آره . خوشبختم عزیزم .

دستای سردم و تو دستش گذاشتم استاد سریع گفت :

- اینم سیما خواهرمه . بریم سوار ماشین شیم خیس شدیم .

همراه سیما و استاد فلاح به سمت ماشینش میرفتیم . قند تو دلم آب شد . تو خوابم نمیدیدم یه روزی سوار ماشین استاد بشم . نیشم که بسته نمیشد اصلا . بر خلاف همیشه که دوست داشتم زیر بارون بمونم الان به شدت دلم میخواست برم تو ماشین استاد بشینم و بیرون نیام !

لحظه ی آخری که از جلوی آموزشگاه رد میشدم چشمم به چشمای عصبی محمد افتاد . ولی برام جالب بود که حرفی نزد . تو دلم یهو آشوب شد . تازه فکر کردم به کارم . نکنه بره به بهنام بگه با مرد غریبه رفتم خونه ؟! ولی خب من که تنها نبودم . سیما هم بود ! ولی اگه نامردی کنه و این و نگه چی ؟ این همه مدت اومدم کلاس و رفتم از این خبرا نبود . حالا یه روز که محمد سیریش شده بود استاد فلاح تیرپ نگرانی برداشت !

با استرس سوار ماشین شدم . از خوشی چند لحظه پیشم خبری نبود . خدا به خیر بگذرونه امشب و !

دستام یخ بود یخ تر شد . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . صدای سیما من و به خودم آورد :

- نیما خیلی از شما تعریف میکنه باران جان .

نگران و استرس کیلویی چنده ! نیما از من تعریف میکنه ؟! سریع گفتم :

- لطف دارین .

- ماشالله خواهر گلی هم داری . بیتا جون خیلی خانومه .

- مرسی .

فلاح آدرس و خواست و منم بهش گفتم . فکرم رفت پیش تعریفای احتمالی که استاد ازم کرده . چی گفته مثلا ؟ زیاد حرفی بینمون رد و بدل نشد . زودتر از اون چیزی که فکرش و میکردم رسیدیم دم خونه . دلم نمیومد پیاده بشم . به زور خودم و انداختم بیرون . کنار پنجره وایسام و تشکر کردم . سریع به سمت خونه رفتم . استاد برام چراغ زد و رفت . من با حسرت نگاهش میکردم . احساس میکردم منم باید برم باهاش ! حیف که اسلام دست و پام و بسته بود وگرنه بیخیال ازدواج میشدم و میپریدم تو ماشینش ! نگاهم و از مسیری که ماشینش رفته بود گرفتم به جاش نگاهم افتاد به محمد که به موتورش تکیه زده بود و خیره نگاهم میکرد . تمام موهای بدنم سیخ شد .

این چی میخواست از جون من ! امروز سایه به سایه ی من اومده بود . دیگه کم کم داشتم ازش میترسیدم ! باید به بیتا میگفتم . شایدم باید با خود بهنام حرف میزدم ! آخه چی بگم به این برادرِ تعصبی ؟! تکیه اش و از موتور برداشت . اخمای من بیشتر تو هم گره خورد . امروز مثلا باید واسم یه روز خوب باشه . اگه این سیاه برزنگی خرابش نکنه ! اصلا تو شب معلوم نیست ! یکی نیست بهش بگه لباس رنگ روشن بپوش که شبا بشه تشخیص داد !

داشت آروم به سمتم میومد که دستم و روی زنگ گذاشتم . همون جا وایساد . انگار یه لحظه ترسید ! نگفتم این آقا یه ریگی به کفشش هست ! حتما دور از چشم بهنام راه افتاده دنبال من ! دستم و از روی زنگ برداشتم . همون جا سر جاش وایساد . در باز شد . بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم وارد خونه شدم . تو فکر رفته بودم . اگه یه وقت حرفی از جریان امروز به بهنام میزد چی ؟ اگه میگفت سوار ماشین استاد شدم ؟ اگه بهنام میفهمید چی ؟ شونه بالا انداختم در عوض منم میگم که دنبالم راه افتاده بود . فکر نکنم بهنام انقدر دیوونه باشه که دوستاش و بذاره پپای خواهرش ! اونم این داداش غیرتی ما ! شده خودش کارش و بذاره زمین میذاره ولی نمیداره مرد غریبه خواهرش و بیاد !

صدای بیتا من و از فکر و خیال در آورد :

- علیک سلام خانوم !

- سلام . شام چیه بیتا ؟

- بیا برو تو بعد سراغ شام بگیر .

عینکم و از روی چشمم برداشتم . حسابی بهش بارون خورده بود و خیس شده بود . با گوشه ی مقنعم پاکش کردم و دوباره به چشمم زدم . به همه سلام کردم و رفتم تو اتاقم . بیتا هم دنبالم اومد و روی تختش نشست . خیره به صورتم نگاه میکرد . لباسام و در آوردم و بهش خیره شدم :

- چیه ؟ خوردی منو .

- کلاس خوب بود ؟

- آره . چطور ؟

- همینجوری .

میشناختم بیتا رویه چیزی میخواست بگه . انگار نمیتونست . خندون گفتم :

- بگو افلاطون ! چی تو مغزته !

- گمشو توام . چیزی نیست . من برم پیش بابا اینا .

- باشه برو . ولی یه خبر دارم .

لبخند خبیثی بهش زدم نیم خیز شده بود که بلند شه و بره با حرفم نشست :

- چی شده ؟

- امروز سوار ماشین استاد فلاح شدم . خواهرشم بود .

- خب ؟

- خب نداره دیگه .

لباسام و به جا رختی که پشت در بود آویزون کردم بیتا حرصی گفت :

- عین آدم حرف بزن . خواهرش چیزی بهت گفت ؟

- نه بابا چی بگه ؟ جز چهار تا تعریف از تو و یکی دو تا تعریف هم از من !

- بیخیال اونا شو . بیا بریم شام بخوریم .

از جاش بلند شد و رفت بیرون . چرا بیتا مثل همیشه ذوق نکرد ؟ شونه بالا

انداختم . بیتا چند روزه کلا قاطی کرده !

- من باید با پدرش صحبت کنم نظر اونم واجبه .

... -

- شما فردا تماس بگیرین من خبر و میدم بهتون .

... -

- خواهش میکنم . خدانگهدار .

مامان گوشی رو قطع کرد و از کنار تلفن بلند شد :

- کی بود ؟

- خواستگار !

نیشم شل شد :

- واسه من ؟!

مامان با خشم برگشت سمتم و گفت :

- یکم حیا هم بد نیستا ! یکم سرخ و سفید شو !

کتاب ادبیات و بستم و به سمتش رفتم :

- حالا من سرخ و سفید بشم یا نشم چه کم و زیادی میکنه ؟ نگفتی

خواستگار واسه من بود ؟

مامان کلافه از این همه پررو بازی من جواب داد :

- نه . واسه بیتا بود .

پوف کردم .

- ای بابا ! فکر کنم یکی بخت من و بسته مامان !

- برو بشین سر درست . چرت و پرت نگوزیر گوش من !

- اعصاب نداریا قربونت برم !

از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم . خواستگار او مدن واسه بیتا چیز عجیب و غریبی نبود! هر بار هم به محض اینکه مامان حرفی میزد بیتا دعوا راه مینداخت و نه میاورد . میدونستم این یکی هم پاش به خونه نمیرسه . کتاب و باز کردم و نگاهم و به بیتهای شعری که جلوم بود انداختم . مثلاً داشتم میخوندم ولی ذهنم رفته بود سمت محمد . یعنی پنجشنبه هم که میرفتم کلاس دنبالم میومد؟! اصلاً چرا یکشنبه دنبالم راه افتاده بود؟! کتاب و انداختم پایین به سمت کمدم رفتم دفترم و از توی مخفیگاهش کشیدم بیرون . با ذوق برگشتم تو تختم . صدای زنگ در اومد توجهی نکردم صدای مامان اومد :

- باران در و باز کن .

- مامان دارم درس میخونم .

مامان چیزی نگفت حتماً بیتا بود . دفتر و سریع زیر بالشتم گذاشتم و کتاب ادبیات و باز کردم . حدسم درست بود چند لحظه بعد بیتا وارد اتاق شد . نگاهش به کتاب تو دستم افتاد :

- آفرین چه درس خون شدی!

- جایزم یادت نره .

- تو کنکور و قبول شو جایزت محفوظه!

- مامان گفت بهت امروز چه خبر شده؟

- نه چی شده؟

- خواستگار میخواد بیاد برات

بی‌تا خونسرد لباسش و عوض کرد . هیچ سوالی نپرسید . حتی جا نخورد .
تعجبی هم نداشت . دیگه براش عادی شده بود این جریانات !

- بی‌تا بیا اینجا .

صدای مامان بود .

- اومدم مامان .

با نیش باز گفتم :

- خدا به دادت برسه .

بی‌تا خندید و از اتاق رفت بیرون . میدونستم دعواشون طول میکشه .
سرخوش دفترم و از زیر بالشم کشیدم بیرون و ورق زدم . یه صفحه ی سفید
آوردم و مشغول شدم :

" ۲۰ مهر ۱۳۹۰ "

صدای مامان و میشنیدم که تو هال داشت با بی‌تا حرف می‌زد .

- امروز یکی زنگ زد واسه خواستگاری .

بی توجه به حرف زندنون ادامه دادم به نوشتن :

" دیروز سوار ماشین نیما شدم . خیلی حس خوبی بود . احساس مالکیت
عجیبی به ماشینش داشتم . تا چند وقت دیگه قراره با همین ماشین باهاش
برم بیرون . این ماشین قراره مال جفتمون بشه . انقدر رانندگیش خوب بود
که حد نداشت . نه مثل بهنام تند میرفت . نه مثل بابا آروم . دیروز من و به
خواهرش معرفی کرد . مطمئن بودم که داره نقشه میکشه برای اینکه من و
بیشتر وارد جمع خانوادگیشون کنه ! "

- پس یعنی تو موافقی؟

خودکار از دستم روی دفتر افتاد . چشمم گرد شد . بیتا موافق بود؟! لحن مامان ذوق زده بود . انگار خوشحال بود که بالاخره تونسته یکی از دخترای این خانواده رو راضی به ازدواج کنه! دفتر و روی تختم گذاشتم و کنار در اتاق رفتم . تکیه ام و دادم به چارچوب . بیتا با خونسردی که توی ذاتش بود روی مبل راحتی نشسته بود . نگاهی به مامان کرد و آروم گفت :

- آره . بگین بیان . من مشکلی ندارم .

مامان هیجان زده خودش و بیشتر سمت بیتا کشید دستاش و گرفت و گفت :

- اتفاقا با مادرش که حرف زدم به نظر زن فهمیده ای میومد . خیلی هم مودب بود . پس قرار و میذاریم واسه آخر هفته . به باباتم میگم . بشنوه خوشحال میشه .

- باشه بگید بهش .

مامان یکم مکث کرد و گفت :

- پسرش باهات حرف زده بود؟

- آره . یه روز تو آموزشگاه علوم و گرفت و حرف زد . یه مدت داشتم فکر میکردم . امروز به خواهرش گفتم که برای خواستگاری تماس بگیرن .

- خودش چطوره؟ یکم تعریف کن .

بی‌تا ژست خجالت به خودش گرفت . گوشام هر لحظه تیز تر میشد ! این
 بی‌تای مارمولک کی و داشت میگفت ؟ با طرف هم کلامم شده ؟! اونوقت
 یه کلمه به من نگفت . دارم برات بی‌تا خانوم !

- پسر خوییه . آموزشگاه نقاشی مال خودشه . زیاد که نمیشناسمش . ولی
 تو این مدت کم حس کردم آدم خوییه . باران هم میشناستش . اونم میدونه
 که چه جور آدمیه .

- از نظر باران که همه پسرا خوبن جز پسر علی آقا ! نظر خودت مهمه .
 ازش خوشت میاد ؟

سر جام می‌خکوب شده بودم . به گوشام اطمینان نداشتم . حس میکردم
 اشتباه دارم میشنوم . قلبم درد گرفته بود .

- بدم نمیاد . باران میدونه حسم چیه بهش . یعنی تو این مدت خوشم اومده
 ازش .

- چرا اینارو به من نگفتی زودتر ؟

بی‌تا سرش و بالا آورد :

- مامان همینارو هم که گفتم بهنام نفهمه ها . میدونین که اخلاقی
 چگونه ؟

- نه نمیگم بهش . کار خلافی نکردی که !

بی‌تا نفس راحتی کشید . تکیه داد به مبل . احساس میکردم چشمم می‌سوزه .
 بی‌اراده دستم و روی قلبم گذاشتم . تیر میکشید . اینا داشتن چی میگفتن ؟

راجع به استاد فلاح حرف میزدن؟ راجع به نیما؟! بیتا استاد فلاح و دوست داشته؟ پس چرا نگفته؟ من از کجا باید حس اون و میدونستم؟! احساس میکردم اتاق داره دور سرم میچرخه. یه قدم به عقب برداشتم. نگاهم به دفترم افتاد که روی تخت بهم دهن کجی میکرد. نگاهم روی نوشته ی نصفه و نیمم افتاد. دلم میخواست پوزخند بزنم به نوشتم. ولی انگار لبام تگون نمیخورد. صورتم بی حالت شده بود. روی تخت افتادم. یه قطره اشک از صورتم سُرخورد و افتاد پایین. صدای زمزمه های بیتا و مامان و داشتم میشنیدم. حقیش بود میرفتم و یه سیلی به صورت بیتا میزدم. سرش فریاد میکشیدم که استاد فلاح مال منه نه تو! ولی پاهام تگون نمیخورد. یعنی همه ی توجهی که استاد بهم میکرد به خاطر بیتا بود؟! انگار داشت مراعات فامیل شدنمون و میکرد! دفتر و بستم. اشکام و پاک کردم از روی صورتم. این که ناله نداشت! منو نخواست که نخواست! به درک! خلاق هر چه لایق!

دستم و از روی قلبم انداختم. چند تا نفس عمیق کشیدم. هی توی چشمام اشک جمع میشد کلافم کرده بود. صدای پای بیتا رو شنیدم. دستم و سریع به صورتم کشیدم تا اشکام پاک بشه. دفترم و زیر بالشم گذاشتم. برگ برگش شده بود عین تَفِ سر بالا! مامان حق داشت بهم بگه دختر خُلِ خیالاتی! آخه کی واسه خودش از چهار تا دونه تعریف قصر طلایی میسازه؟!؟

بیتا خندون وارد اتاق شد.

- داری خواهر زن میشی !
 تازه نگاهش به صورتم افتاد لبخندش جمع شد :
 - تو حالت خوبه ؟ چرا رنگت پریده ؟
 اخمام تو هم رفت . دلم نمیخواست ببینمش . گفتم :
 - چیزیم نیست . فکر کنم یهو فشارم افتاد .
 - آخه واسه چی ؟
 - من خوبم چیزیم نیست که توهم زدی !
 بیتا اخماش توهم رفت :
 - بیا من و بخور !
 کتابم و باز کردم جلوم و بهش خیره شدم . دوباره صداش و شنیدم :
 - نشنیدی چی گفتم ؟ میگم دارم عروس میشم !
 - مبارکه . منم دعوت کن عروسی !
 - بی ذوق . باز افتادی رو دنده ی بد اخلاقی ؟
 - مگه نمیبینی دارم درس میخونم ؟ برو بیرون !
 - باشه دیوونه !
 از اتاق رفت بیرون و در و به هم کوبید . دلم میخواست گریه کنم ولی هیچ
 وقت دختر زر زرویی نبودم . همین دو تا قطره اشک از سرشم زیاد بود !
 دندونام و با حرص روی هم فشار دادم . مگه بیتا چی داشت که من نداشتم
 ؟ خب بیتا لپسانس داشت ! بیتا محبوب بود ! بیتا چادری بود ! ملاکش

حجاب بود؟ یا تحصیلات؟ یا محجوب بودن؟ خب منم خوب بودم .
 مگه تحصیلات ملاکه؟ خب منم داشتم کنکور میدادم!
 نفسم و با شدت بیرون دادم . چقدر من و بیتا خنگیم که هیچ کدوم حال و
 روز همدیگه رو نفهمیده بودیم! این درد و دلای خواهرانمون به درد عمه
 جونمون میخورد فقط!

- چرا انقدر رو ترش میکنی؟ میدونی چند روزه باهام حرف نزدی؟
 مشغول شونه زدن موهام بودم . انقدر موهام فر بود که با هر بار شونه زدن
 آخم در میومد . صدای بیتا هم شده بود مزید بر علت که بدتر عصبی بشم .
 از صبح بهم آویزون شده بود و تند تند حرف میزد . یه نفسم نمیگرفت بینش
 . ازش ناراحت بودم . یعنی اون که تقصیری نداشت . ولی خدا رو خوش
 نمیومد حرفی از علاقه اش به نیما نزنه! حالا نه که خودم زده بودم! حالا
 هر چقدرم بی منطق دلم میخواست ازش دلخور باشم . نه که از منت
 کشیدنش خوشم بیاد! نه! بیشتر زمان میخواستم که با خودم کنار بیام .
 چجوری میتونستم یه شبه نسبت عشقم و عوض کنم و به جاش نسبت
 شوهر خواهر بهش بدم؟! زمان بر بود! بیتا هم که خفم کرده بود تو این
 مدت بس که زیر گوشم حرف زده بود .

- چته خب؟ حرف بزنی . مثلاً دو تا خواهریم . من نباید بفهمم چه مرگته
 که باهام سردی؟

من سرم بره دیگه باهاش درد و دل نمی‌کردم . درد و دلِ دو تا خواهر کج فهم
به چه درد می‌خوره آخه؟! بعید نیست من یه چیز بگم و اون یه چیز دیگه
بفهمه! آروم جواب دادم :

- به جا وز وز کردن زیر گوش من برو لباسات و حاضر کن واسه مراسم
امشب .

دستاش و به کمرش زد و جلوم وایساد اخماش تو هم بود . نگاهش کردم .
دستم بی حرکت پایین افتاد . نفس عمیق کشیدم و خنده ی اجباری کردم :

- به جای اینکه بیفتی به جون من برو وایسا کارات و بکن .

نگاهی به موهایش انداختم . بینیم و چین انداختم و گفتم :

- چند روزه حموم نرفتی ؟ موهاش به هم چسبیده !

بی‌تا با جیغ جیغ جواب داد :

- حرف نزن دیروز حموم بودم .

- جای تو بودم دوباره میرفتم . حالا نکنه بگن عروس هَپَلیه !

- من و باش دارم با کی حرف می‌زنم .

این و گفت و به سمت کمد لباساش رفت . منم مشغول کارم شدم . انقدر

گره خورده بود موهام که انگار صد ساله رنگ شونه رو به خودش ندیده ! منم

جای استاد بودم میرفتم بی‌تا رو می‌گرفتم . خدا تو خلقتش سنگ تموم گذاشته

! ولی انگار موقع خلق من عصبانی بوده چهار تا چیز و قاطی کرده و یه عدد

باران فرستاده تو شکم مامانم ! حکمت و شکر !

بالاخره از شونه کردن موهام فارغ شدم . با کلیس محکم پشت سرم جمعشون کردم بیتا هنوز مشغول به هم ریختن کمد بود تا لباس خوب پیدا کنه . آخه امروز پنجشنبه بود . قرار بود خانواده ی استاد فلاح بیان خواستگاری . عجب روز میمون و مبارکی ! منم به یمن همین روز فرخنده قرار بود کلاس نرم . البته کلا کلاسمون و کنسل کرده بودن . نه که نخوام برم . نمیشد که برم ! آخه کجا برم وقتی خود استاد داشت میومد اینجا ؟! فکر کن دفتر و دستکم و ببرم تو مجلس بگم استاد نکته بگو !

پوزخندی واسه خودم زدم . از اتاق بیرون اومدم مامان تند تند داشت به بهنام سفارش میکرد :

- یکی و بیار این آیفون و درست کنه . زشته اینا امشب میخوان بیان اینجا . بهنام مشغول بستن ساعتش بود . تو همون حال با اخمی که کلا جز صورتش شده بود به حرف اومد :

- مگه واسه خاطر آیفون خونه میان ؟

از حرفش خندم گرفت . راست میگفت خب ! مامان هم که میخواست همه چی بی نقص باشه ! نا سلامتی داشت دختر شوهر میداد . فکر میکرد کسر شان دخترش میشه ! سر از کارای مامان در نمی آوردم . بحث ازدواج که میشد انقدر هُل برش میداشت که آدم فکر میکرد خدای نکرده دو تا دختر کور و کچل تو خونه داره و میخواد به یکی بندازتشون . حالا نه که ترشیده بودیم !

مامان تو جواب بهنام آروم کوید تو صورتش و گفت :

- خاک بر سرم چه حرفی میزنی پسر! خوبیت نداره . بفرست درستش کنن

.

- باشه . بینم چی میشه !

- سر بالا جواب نده . میفرستی دیگه ؟

بهنام که داشت به سمت در میرفت کلافه گفت :

- چند بار میگی مادر من؟! گفتم باشه دیگه .

- خیلی خب . میری مغازه ؟

سرش و انداخت پایین دم در داشت کفشاش و میپوشید . زمزمه کرد :

- نه . با دوستم جایی باید بریم کار داریم .

- به سلامت .

بهنام از مامان خدا حافظی کرد و رفت . نمیفهمیدم این چه کاریه که آقا

تیرپ مدیر کلی میره و میاد! هر کی ندونه فکر میکنه شرکت خصوصی

خودش و داره! ساعت ۱۱ میره ۲ برمیگرده . ۵ میره تا بوق شب! فقط خدا

از سر کار این برادر ما در میاره و بس! اونوقت بابای پیر من با ۶۰ سال سن

از ۷ صبح میرفت بازار تا شب! حالا نه که خودش مغازه داشته باشه . برای

کسی کار میکرد و حقوق میگرفت .

صبر کردم بهنام که رفت منم پریدم تو حیاط . حتی مامان من و ندید . سرش

به کارای روز خواستگاری گرم بود وگرنه یه ساعت غر میزد که باران چادرت

کو!

رفتم و روی تختِ تو حیاط نشستم زانو هام و تو بغلم گرفتم و به آسمون نگاه کردم . امروز هوا حسابی صاف بود . کاش حداقل بارون میزد .
 لبام آویزون شده بود . تصمیم داشتم دیگه کلاس نقاشی نرم . نه که دیگه نقاشی دوست نداشته باشم . نمیخواستم یه مدت زیاد نزدیک استاد باشم .
 حالا تا وقتی عروسی میکردن و میومد تو خانوادمون خدا بزرگ بود ! البته بیتا شک میکرد بهم . ولی خب میشد درس و کنکور و بهانه کرد ! حالا نه که بیتا به این همه خر خون شدن یهویی من شک نمیکرد !
 نفسم و بیرون دادم . زندگی چقدر یهو سخت شد !

صدای زنگ در بلند شد تخته شاسیم و رو پام گذاشته بودم و مشغول خط خطی کردن واسه دل خودم بودم . صدای مامان اومد :
 - باران در میزن !
 آی بابا انگار باران آیفون سیارِ خونه بود ! با بد خلقی تخته شاسی رو روی تخت ول کردم و از جا بلند شدم . چادرم و سر کردم از جلوی آشپزخونه که رد میشدم غر زدم :
 - همش باران ؟ خب یه بار بگو بیتا !
 - بیتا حمومه .
 به سمت در رفتم . بلند گفتم :
 - بله ؟
 - اومدم آیفونتون و درست کنم .

بی حال در و باز کردم و صورت سبزه ی محمد و جلوی در دیدم . ابرو هام بالا پرید . نگاهی به پشت سرش کردم که شاید بهنام و بینم ولی خبری ازش نبود . به به برادر ناپرهیزی فرمودن ! انگار فهمید به چی فکر میکنم چون گفت :

- بهنام گفت تا چند دقیقه دیگه خودش و میرسونه . میری کنار که پیام تو ؟ خودم و کنار کشیدم . وارد شد در و بستم و به سمت خونه راه افتادم . نه تعارفی زدم نه صحبتی کردم . احساس میکردم خیلی پرروئه ! از اون آدمایی که دنبال موقعیتن ! مامان جلوی در ازم پرسید :

- کی بود ؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم :

- دوست بهنام .

به سمت اتاق میرفتم که مامان گفت :

- کو ؟ کجاست ؟

- اومده آیفون و درست کنه . ببینم مگه این پسره چیکارست که اومده آیفون درست کنه ؟

مامان بی توجه به حرف من دوید و چادرش و روسرش انداخت :

- همینجوری یارو رو بیرون نگه داشتی ؟ به خدا از کارات دهنم باز میمونه .

اگه بهش تعارف میزدم سوارمم میشد ! بی تفاوت به سمت اتاقم رفتم و دوباره برگشتم سر خط خطیای خودم . نفس عمیق کشیدم . داشتم اسب

میکشیدم . نمیدونم چرا ولی حیوون دوست داشتنی بود . چقدر دوست
 داشتم سوار کاری کنم . حیف که تو خانواده ی ما همچنین تفریحاتی جا
 نیفتاده بود ! نه که پولش و نداشته باشیما . بابام میترسید یه وقت از اسب
 بیفتیم چیزیمون بشه ! پوزخندی به فکر و خیالات خودم زدم . کنار برگم
 شعری رو که زیر لب مدام این چند روز زمزمه میکردم و نوشتم :

- من در ایینه رخ خود دیدم

و به تو حق دادم

آه می بینم ، می بینم

تو به اندازه ی تنهایی من خوشبختی

من به اندازه ی زیبایی تو غمگینم

چه امید عبثی

من چه دارم که تو را در خور ؟

هیچ

من چه دارم که سزاوار تو ؟

هیچ

تو همه هستی من ، هستی من

تو همه زندگی من هستی

تو چه داری ؟

همه چیز

تو چه کم داری ؟ هیچ

دستم از حرکت وایساد . دلم میخواست با قدرت کاغذ کاهی زیر دستم و
مچاله کنم و بندازم تو سطل آشغال ولی دلم به حال اسب خوشگلی که
کشیده بودم سوخت . برگه ها رو زیر و رو کردم چشمم به تصویر مرد
رویاییم افتاد ! مثلاً نماد استاد فلاح بود ! برداشتمش یکم بهش خیره شدم .
شعری که کنارش نوشته بودم و دوباره خوندم . ببین چجوری خودت و
مسخره کرده بودی ! آدم شو باران ! سخته ولی حداقل بهش فکر که میتونی
بکنی ! کاغذ و برداشتم تا کردم و به سمت دفترم رفتم . حواسم بود کسی تو
اتاق نیاد سریع نقاشی رو لای یکی از صفحاتش گذاشتم و برگردوندم سر
جاش . سر فرصت باید یه بلایی سرشون می آوردم .

صدای محمد از بیرون اومد :

- خانوم فرخی ببخشید .

صدای مامان اومد :

- بله پسر ؟

این دقیقاً مشکلش چیه ؟ صدا رد نمیشه یا در و باز نمیکنه ؟

- در و باز نمیکنه .

- باشه من یه زنگ به یکی از دوستانم بزنم الان درستش میکنم .

پوزخند رو لبم نشست . خب تو که بلد نیستی واسه چی دم از وارد بودن
میزنی ؟ این آیفون تا شب درست بشو نبود . مامان هم آبروش جلو
خواستگرای بیتا میرفت !

تشنم شده بود چادرم و روسرم انداختم تا از اتاق بیرون برم . تو هال نبود .
 سرک کشیدم دیدم گوشه ی پذیرایی کنار پنجره وایساده و با موبایل حرف
 میزنه . بی تفاوت رفتم تو آشپزخونه و آب خوردم . رو به مامان گفتم :

- این پسر که بلد نیست واسه چی بهنام آوردتش تو خونه ؟

مامان دستش و رو بینیش گذاشت و با اخم گفت :

- هیس میشنوه زشته !

- خب بشنوه ! بلد نیست دیگه . دارم حقیقت و میگم .

- بیا برو تو اتاق . الان بهنام میاد شر به پا میکنه .

شونه بالا انداختم . تکیه ام و از کابینت برداشتم و زمزمه کردم :

- به من چه . میخواست دوستش و راه نده تو خونه .

مامان کتفم و گرفت و تقریباً هلم داد سمت در آشپزخونه و با حرص گفت :

- بیا برو با من کل کل نکن .

از آشپزخونه بیرون میرفتم که صدای زمزمه اش توجهم و جلب کرد :

- نه خودش نیست .

...-

- دیدم چیزی نبود .

...-

- دنبالشم دیگه .

یه لحظه برگشت نگاهش تو چشمای من افتاد . ابرو هام بالا رفت . کنجکاو

شده بودم . قرار بود آیفون و درست کنه . چی داشت میگفت پای تلفن ؟

سریع به خودش اومد و بلند تر گفت :

- پس مشکل از آیفونه ؟ کلا عوضش کنم ؟

...-

- دستت درد نکنه حسام جان . جبران میکنم . خدا حافظ .

گوشی و قطع کرد . یکم به گوشیش خیره شد و بعد سرش و بالا آورد .

نمیدونم چرا حس میکردم داره سعی میکنه به خودش مسلط بشه . منم

همون جا وسط هال خشکم زده بود . آروم به سمتم اومد :

- ایرادش و فهمیدم .

- خوش به حالت !

نفسش و کلافه بیرون داد . دستاش و دو طرف کمرش گذاشت و نگاهم کرد

. خواستم به سمت اتاقم برم که گفت :

- یه لیوان آب بهم میدی ؟

میخواستم بگم نوکر بابات غلام سیاه ولی دیدم کاری که ندارم برم تو اتاقم .

نمیدردم یه لیوان آب دستش بدم . برگشتم سمت آشپزخونه . یه لیوان آب

برداشتم مامان مشغول کارای خودش بود . دوباره برگشتم و لیوان آب و بهش

دادم . بدون تشکر یه نفس آب و سر کشید . همینطور که لیوان و به سمتم

میگرفت سرکی تو آشپزخونه کشید و زمزمه وار گفت :

- میخوام باهات حرف بزنم !

ابروهام بالا پرید . این همه آدم بزرگتر از من تو این خونه هست این یارو

چرا گیر داده به من ؟

- شرمنده!

- یکشنبه تو راه کلاست میبینمت!

ای بابا این آقا انگار فارسیش لنگ میزد. من میگم شرمنده این قرار و مدار میذاره. حرفش و بی جواب گذاشتم که تو خماریش بمونه. به سمت آشپزخونه برگشتم و لیوان و شستم. برگشتم تو اتاقم تا وقتی که بود هم از تو اتاقم بیرون نیومدم. نمیدونم این پسر به وجود بهنام چجوری جرات میکرد انقدر راحت حرف از دیدن و قرار بزنه! یعنی انقدر عاشقه؟ یا یه ریگی تو کفشش؟! نفسم و بیرون دادم. بیخیال بذار به شکست عشقی خودم فکر کنم!

از وقتی استاد فلاح و خانواده ی محترمشون پاشون و تو خونه ی ما گذاشته بودن بارون گرفته بود. دلم آشوب بود. حداقل وقتی بارون اومد حس و حال و بهتر کرد. پنجره ی اتاقم و باز کردم و دستم و زیر قطره های بارون بردم. حداقل صدای شرشرش باعث میشد صداشون و نشنوم. چقدر همشون خوشحال بودن. بیتا که رو پا بند نبود. اگه بچه های بیتا چشماشون آبی بشه چی؟ پس بچه های من چی؟

دو ساعتی میشد که تو اتاق حبس شده بودم. البته بیتا میگفت بیا تو اتاق ولی خودم زیر بار نرفتم. برم که چی؟ فیلم یاد هندستون کنه؟ حالا نه که استاد فلاح آش دهن سوزی باشه ها نه! ولی میترسم دیگه نتونم بابای چشم آبی واسه بچه هام پیدا کنم. بالاخره باید یه جوری اصلاح نژاد میکردم دیگه

. وگرنه مجبور بودم همین موهای هویجی و پوست سفید یخچالیم و به عنوان ارث بدم به بچه هام!

خودم و روی تخت جمع کردم . دستام و دور زانو هام انداختم و سرم و به پنجره تکیه دادم . نگاهم به بارش بارون بود . کاش میشد از پنجره بپریم تو حیاط و برم زیر بارون . ارتفاعش کم بود . فقط حیف که از پنجره ی پذیرایی به حیاط دید داشت . بیخیال این فکر شدم .

نگاهم به ساعت بود . ۱۱ شده بود . چرا نمیرفتمن پس ؟ مثلاً قرار بود بعد از شام بیان . ولی به خاطر اینکه مبادا خونه به هم ریخته بشه مامان یه لقمه نونم بهمون نداده بود ! شکمم به قار و قور کردن افتاده بود . بیتا هم که عین این ندید بدیدا بست نشسته بود تو پذیرایی . یکم حیا نمیکرد !! مامان فقط بلد بود به من درس حیا و نجابت بده !

از پنجره سوزِ پاییز میومد سردم شده بود . دستام و قلاب کردم رو سینم . نمیخواستم پنجره رو ببندم . یه جور شکنجه ی روانی بود ! به خاطر اون همه حماقتم . حقم بود باید سرما میکشیدم ! آگه احمق نبودم که الان اینجا زانوی غم بغل نمیگرفتم !

همه ی رمانام و جمع کرده بودم . همون بهتر که دور و ورم نباشن . فعلاً فقط دل داده بودم به کتابای درسیم . حالا نه که بخونم . فقط دلم پیششون بود . کی چشمم بره پیششون خدا میدونه !

انگشتم و روی شیشه ی بخار گرفته ی پنجره کشیدم . زمزمه کردم با خودم :
- وای، باران؛

باران؛

شیشه پنجره را باران شست .

از اهل دل من اما،

چه کسی نقش تو را خواهد شست ؟

آسمان سربی رنگ،

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ .

می پرد مرغ نگاهم تا دور،

وای، باران،

باران،

پر مرغان نگاهم را شست

صدای مهمونا به در اتاقم نزدیک شده بود . سریع از روی تخت بلند شدم و

گوشم و به در چسبوندم . صدای خنده و حرف زدن میومد این بین برام

عجیب بود که صدای بگو بخند بهنام از همه بیشتر میومد . چجوری تونسته

بودن به خنده بندازنش خدا میدونست !

صداها کم و کم تر شد . داشتن میرفتن . برای اینکه با بیتا هم کلام نشم

سریع پریدم تو تختم و پتو رو روم کشیدم . پلکام و بستم که مثلاً خوابم !

میدونستم رسم خواهر بودن این نبود . ولی دست خودم نبود !

صدای بیتا روشنیدم :

- چرا باران بیرون نمیاد ؟

در اتاق با شتاب باز شد . صدای مامان و میشنیدم :

- چه خانواده ی خوبی بودن!

صدای بابا اومد :

- ظاهرشون بله . باید تحقیق کنیم در موردشون .

بیتا نزدیکم شده بود . زمزمه وار زیر لب گفت :

- بین تورو خدا پنجره رو باز گذاشته . دختره ی سربه هوا . دلش سرما خوردگی میخواد!

صدای مامان دوباره اومد :

- هر چی صلاحه همون بشه!

بیتا ازم دور شد صداش و شنیدم :

- باران خوابیده .

بابا نگران گفت :

- حالش خوبه ؟ شام که نخورده .

- نمیدونم . حتما خوابش میومده .

در اتاق بسته شد و آروم تر حرف میزدن . دیگه نمیشنیدم چی میگن . پلکام

و از هم باز کردم . به سقف خیره شدم . تموم شد!

فصل دوم

- مطمئنی باهامون نمیای ؟

چادرش و روی سرش انداخت . نفسم و بیرون فوت کردم و همینطور که

روی مبل راحتی توی هال نشسته بودم خیره خیره نگاهش کردم . از این همه

اصرارش کلافه شده بودم با دو تا کفتر عاشق پاشم برم سینما بگم چی ؟

- گفتم نیمای دیگه . تو برو . گیر دادی به من که چی ؟
- میپوسی تو خونه . میدونی چند وقته پات و بیرون نداشتی ؟
- بله خبر دارم . چند وقت دیگه که زمان کنکور من بشه جناب عالی میای
- جای من تست میزنی ؟ باید بخونم که بتونم تست بزنم دیگه !
- بیتا کیفش و از روی مبل برداشت و گفت :
- کاش حداقل جواب بگیری از این همه خوندن ! الکی رو هوا نباشه .
- چشماس و برام گرد کرد و با تحکم ادامه داد :
- مثلاً یه خط نخون و یه ساعت بری تو فکر و خیال !
- دندونام و با حرص روی هم فشار دادم .
- میخوای بگی سر به هوام ؟
- زنگ خونه روزدن . به سمتش رفت تو همون حالت گفت :
- کم نه !
- گوشی آیفون و برداشت :
- بله ؟
- ...
- نمای تو ؟
- ...
- باشه اومدم .
- گوشی و سر جاش گذاشت و به سمت برگشت :

- خیلی خب من رفتم . مامان تا یکی دو ساعت دیگه بر میگردد . تنهایی که نمیترسی؟

کلافه گفتم :

- به سلامت .

خندید و به سمت در رفت . صدای در حیاط و شنیدم که به هم خورد و بسته شد . چشمام و چند ثانیه بستم . کم پیش میومد خونمون انقدر ساکت باشه . اصولا هیچ وقت تنها نمیشدم . مامان که همیشه خونه بود . بهنامم که کار و زندگیش ساعت مشخص نداشت . همش در رفت و آمد بود . بیتا هم که معمولاً خونه بود . البته این مدت اوضاع کلا فرق کرده بود . اواخر آبان ماه بودیم و بیتا و نیما حدود ۲ هفته بود که عقد کرده بودن . فقط فامیلای نزدیک و دعوت کرده بودیم . این عقد هم بیشتر به خاطر بهنام و رگ غیرتش بود . وگرنه عروسیشون و قرار نبود حالا حالا ها بگیریم . تو این گرونی کی میتونست جهیزیه بده ! البته بماند که آقا بهنام فاز جوونمردی گرفته بودش و گفته بود "آبجی بیتا غصه نخور خودم کمک بابا میکنم جهیزیه ات و بی کم و کاست میخریم !"

بیتا از این حرف بهنام قند تو دلش آب شده بود و مامان هم مدام قربون صدقه ی پسر مسئولیت پذیرش رفته بود ! آخه اولین باری بود که آقا از این ناپرهیز یا میکرد ! عادت نداشت هیچ وقت حقوقش و قاطی خرج خونه بکنه . البته بابا هم حسابی بهنام و رنگ کاری کرده بود . با اقتدار بابا گونه اش !

همون شبی که بهنام داشت قمیز در میکرد بلند گفت " دختر خودمه .
خودمم خرج جهیزیه اش و میدم . کسی نمیخواد به فکر باشه !"
بماند که بیتا چقدر یهو پنچر شد و مامان چقدر اخم کرده بود به بابا ! بهنامم
که نگو ! اصلا براش کثر شان بود که حرفی بزنه و کسی رد کنه !
این وسط فقط من بودم که بیخیال این بحثای خاله زنکی تو شکست عشقی
عجیب و غریب خودم به سر میبردم . میگم عجیب غریب به خاطر اینکه به
هفته نرسید یادم رفت نیما کی بود و چی بود ! البته منطقی که بهش فکر
کردم دیدم بایدم اینجوری باشه . وگرنه چجوری میتونستم بعد از این تو
چشم بیتا و بچه های در آینده اش نگاه کنم ؟!

ولی مونده بودم از کار دلم . این همه میگفتن شکست عشقی بده و سخته
همین بود ؟ یا من یه پایه ی قلبم میلنگید یا واقعا همینجوری بود و بقیه
زیادی شلوغش میکردن !

بالاخره که باید کنار میومدم با این مراوده های فامیلی . چیزی نبود که به
چشم نیاد . یا من بتونم خودم و به کوچه علی چپ بزنم ! حالا چه بهتر که
زود این مشکل حل شده بود . البته ته قلبم هنوزم احساس حسادت به بیتا
داشتم . از یه طرف دیگه ازش لجم میگرفت ! دختره نه گذاشته و نه برداشته
به استاد فلاح گفته موهاش و کوتاه کن ! اگه میدونست تو کلاس چند نفر تو
کلاس به خاطر همین دم اسبی کوچیک پشت سرش جون میدن این حرف
و نمیزد ! همون گلاره ! میمرد واسه موهای استاد فلاح . نمیگفت ولی من
میخوندم از چشماش !

از گلاره گفتم یاد کلاس نقاشی افتادم! از وقتی استاد پاش و گذاشت تو خونه ی ما واسه امر خیر دیگه کلاس نرفتم. گفتم درس دارم. مامان گفت بهتر چیه هر روز هر روز کلاس میری. بابا سکوت کرد. بهنام ولی خوشحال شد. فکر کنم یه کاری کردم که بالاخره به مذاقش خوش بیاد! البته از قصد نبود وگرنه میخواستم صد سال سیاه کیفور نشه با اون سیبیلش! آخه تازگیا سیبیل گذاشته بود. میگفت بهم میاد! ولی شده بود عین این قصابا! یه ساطور کم داشت. اخلاقش اتفاقا میخورد به این شغل شریف! نمیفهمیدم این سیبیل گذاشتن چه صیغه ای بود! آخه بهنام عادت داشت همیشه شیش تیغ باشه. جدیداً میرفت بیرون کلاه میذاشت شال میبست. یه کارایی میکرد که قبلاً اصلاً بهش فکر نمیکرد! البته چند روزی بود که رفته بود سفر و به امید خدا ندیده بودمش! با دوستش وحید رفته بود. چند روزی میشد که وحید میومد دم خونمون سراغش و میگرفت و بالاخره هم با هم راهی سفر شدن. به سلامت! پولش و دارن نوش جونشون! ما که پامون و از شاه عبدالعظیم اون طرف تر نداشته بودیم! همه خوشیای این چینی فقط و فقط مخصوص آقا بهنام بود و بس!

از وقتی هم که رفته بود سفر محمد دوستش پاشنه ی خونه رو از جا کنده بود. هر روز دم در خونه بود و میپرسید کجاست. ما هم که میگفتیم خبر نداریم کدوم سمتی رفته انگار باورش نمیشد! گفتیم با دوستش وحید رفته اخماش میرفت تو هم. لابد ناراحت بود که فالش گذاشته بودن دیگه! خب اینم میبردن! طفلک کم مونده بود پا بکوبه زمین و شیون کنه که نبردنش!

از او روزی که محمد گفته بود کارم داره از خونه بیرون نرفته بودم. اصلا نه حرفش واسم مهم بود نه حتی احساس کنجکاوی میکردم. من چیکار به دوستای بهنام داشتم؟ دو روز دیگه گندش در میومد بهنام یقه ی من و میگرفت.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم. احساس بی انگیزگی میکردم. به سمت پنجره ی آشپزخونه رفتم. نگاهم و تو خیابون چرخوندم. پرنده پر نمیزد. نفسم و بیرون دادم. دلم به یه کلاس نقاشی خوش بودا! اونم که به فنا رفت!

نگاهم و از پنجره گرفتم خواستم برم تو اتاقم که یه لحظه چشمم برگشت سمت کوچه. نگاهم دقیق شد. چشمم و ریز کردم که بهتر ببینم. یه ماشین ته کوچمون پارک کرده بود. انگار یه آدمم توش بود. حتما با همسایه ها کار داره. بی تفاوت از کنار پنجره گذشتم و رفتم سمت اتاقم. حالا کو تا کتری جوش بیاد! نشستم سر درس خوندن. بالاخره آش کشک خاله بود. هر جور بود باید میخوندمشون.

چه خوب که مامان رفته بود خونه ی دایی ناصر! بعضی وقتا سکوت خونه بدجور میچسبید!

نمیدونم چقدر مشغول خوندن بودم که با صدای سر رفتن آب کتری تو گاز از جام پریدم. انگار نه انگار که کتری گذاشته بودم. همون بهتر که مامان من و تنها ول نمیکنه بره وگرنه خونه رو میسوزوندم. برای خودم چایی دم کردم تا دم بکشه دوباره رفتم سمت پنجره ی آشپزخونه نمیدونم این چه

عادت مسخره ای بود که گریبانم و گرفته بود! مدام میرفتم پای پنجره و خیابون و دید میزدم. یکی نبود بگه تو مفتش محلی؟

نگاهم دوباره افتاد به همون ماشین. هنوز نرفته بود؟ چه آدمای بیکاری پیدا میشن. این یارویه ساعته هنوز اینجا وایساده! خدا شفارش بده!

برای خودم چایی ریختم و برگشتم تو اتاقم. چایی رویه گوشه گذاشتم که خنک بشه. عینکم و روی بینیم جا به جا کردم به محض اینکه خواستم درس بخونم تلفن خونه زنگ خورد. ببین قسمت نیست درس بخونی. از جا بلند شدم گوشه ی هال روی صندلی نشستم و تلفن و برداشتم:

- الو؟

- سلام خانوم خوب هستین؟ برای امر خیر مزاحمتون شدیم.

نیشم باز شد. مثل خودش با ادا گفتم:

- ما دختر به شما نمیدیم خانوم مزاحم نشین!

خندید و گفت:

- گوشت تلخ! من که بالاخره بله رو ازت میگیرم.

- تو خواب بینی!

- چطوری؟

خنده روی لبام نشسته بود. خوشحال بودم که صداش و میشنیدم. با هیجان

جواب دادم:

- من خوبم تو چطوری دیوونه؟ چرا ازت خبری نیست؟

- منم بد نیستم. بالاخره درس و دانشگاه و کلی مصیبت دارم.

- هنوز شروع نشده درس داری ؟ حالا خوبه دانشگاه قبول شدی که کلاس بگذاری واسه من !

- به خدا تحفه ای هم نیست . دانشگاه فقط دانشگاه خارج !

- نه که مال ناف خارجی اصلا عادت داری به دانشگاه اونجا !

قهقهه زد . منم همراهیش کردم . خنده اش بند اومد و دوباره پرسید :

- درس میخونی ؟

- آره . بیتا رو که میشناسی . میخواد زوری من و دکتر مهندس کنه !

- دکتر ؟! چه غلط ! پیوند با اون خر خونیش هیچی نشد . داره تو دانشگاه

علی آباد کتول آبیاری گیاهان دریایی میخونه ! اونوقت تو بشی دکتر ؟!

- لال از دنیا نری ! چقدر تیکه بار این پیوند بد بخت میکنی ! بیچاره داره

کشاورزی میخونه !

- خب همون ! والا به خدا باز به رشته ی خودم !

- بسه انقدر تعریف نکن از خودت . هوشبری هم شد رشته ؟!

خندید و گفت:

- من قراره برم تو بیمارستانا هوش دکترا رو ببرم تورشون کنم خبر نداری !

سوگل یکی از صمیمی ترین دوستانم بود البته دوست زیاد داشتم ولی با

سوگل جور دیگه ای بودم . آخه یه جورایی از دبستان با هم بودیم . بعد از

کنکور اون درگیر انتخاب رشته و ثبت نام دانشگاهش شد و منم درگیر

رویاهای پوشالیم . این بود که یه مدت بینمون فاصله افتاده بود . ولی

خودمون خوب میدونستیم هر چقدر هم که بینمون فاصله باشه بازم تاثیری توی روابطمون نداره .

یکم دیگه با هم حرف زدیم . اون از پسر خوشگلای دانشگاهشون گفت و منم رو مخش میرفتم که یکی رو هم واسه من جور کنه ! حالا انگار بنگاه شادمانی باز کرده بود ! وقتی تلفن و قطع کردم حس کردم گوشم داره از جا کنده میشه . از بس که این سوگل بلند حرف میزد کر شده بودم .

از جام بلند شدم تا برم درس و بخونم . نگاهم روی چاییم افتاد . اصلا یادم رفته بود بخورمش . دستم و به دیواره ی لیوان زدم سرد سرد بود . حالا دوباره باید چاییم و عوض میکردم . اصلا همه دست به دست هم دادن من امروز یه خطم درس نخونم . دوباره لیوان به دست به سمت آشپزخونه رفتم . دستم و به بدنه ی کتری زدم . ای بابا اینم که یخ کرده بود . زیرش و روشن کردم و گذاشتم گرم بشه .

عینکم و روی صورتم جابه جا کردم . دوباره به سمت پنجره ی آشپزخونه رفتم . با کنجکاوی دنبال ماشین سیاهی که پارک بود گشتم . ولی خبری ازش نبود . انگاری رفته بود . الکی خانوم مارپل بازی در آورده بودم !

به سمت کتری رفتم . برای خودم چایی ریختم . نگاه آخر و به پنجره ی آشپزخونه انداختم ماشین دوباره برگشته بود . این بار یکم عقب تر وایساده بود . کنجکاوشده بودم . چی از جون این کوچه میخواست ؟ جلوتر رفتم تا دقیق تر نگاه کنم . ماشینش و تا حالا تو این محل ندیده بودم . انگار خارجی بود . از اینجا نمیتونستم مدلس و تشخیص بدم . ولی سر راننده اش

و به خوبی میتونستم ببینم که مدام چپ و راست میشه و کوچه رو نگاه میکنه . البته چهره اش معلوم نبود فقط حرکت سرش و میدیدم . نکته خلافتکاری چیزیه ؟ حتما داره کشیک میکشه . مثلاً کسی رو بکشه ؟ یا یکی رو بدزده . دهنم از وحشت فکرایه که تو سرم میومد باز مونده بود صدای زنگ در باعث شد از جا بپریم . لیوان از دستم سُر خورد و صدای شکستش آشپزخونه رو برداشت . جیغ خفه ای کشیدم و هراسون نگاهم و به لیوان متلاشی شده دوختم . هنوز گیج و منگ بودم که دوباره زنگ خونه صدا کرد . با احتیاط از کنار خورده شیشه ها رد شدم و به سمت آیفون رفتم . نمیفهمیدم چرا دستم به لرزش افتاده بود . همش تقصیر این آدم بیکار بود که از ظهر دهنم و درگیر کرده بود !

آب دهنم و قورت دادم و گوشی آیفون و برداشتم :

- بله ؟

- خانوم فرخی ؟

- متعجب با چشمایی که هنوزم از ترس گرد بود گفتم :

- بله ؟

- میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در ؟

- الان میام .

گوشی و گذاشتم . چند لحظه دور خودم چرخیدم . چی میخوام ؟ این یارو کی بود اصلاً ؟ چیکار با من داشت ؟ سریع چادرم و برداشتم و به سمت حیاط راه افتادم . یه لحظه یاد ماشین سیاه افتادم . نکته منتظر من

بودن؟ وحشت زده و با دستای لرزون در و باز کردم از لای در نگاهم به مردی افتاد که پشتش بهم بود. یکم بر اندازش کردم به نظر قاتل و جانی نمیومد اخمام و توهم کشیدم:

- بفرمایید؟

برگشت سمتم. ای بابا این که محمد بود! چه لفظ قلمم شده بود. بی اختیار چشمم و چند ثانیه بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. تا حالا انقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم! پس قضیه ی قتل و گروگان گیری منتفی بود! دلت خوشه ها! تو مثلاً چی داری که بخوان بکشتن یا گروگان بگیرنت؟!

محمد با دیدنم اخماش و توهم کشید و گفت:

- مامانت نیست؟

منم مثل خودش اخمام و توهم کشیدم:

- نخیر. بفرمایید؟

- تنهایی؟

- مفتشی؟

بی توجه به سوالم و لحن تمسخر آمیزم زمزمه کرد:

- بهنام هنوز نیومده؟

- خسته نشدی انقدر اومدی اینجا؟ نیومده دیگه!

- گوشیش چرا خاموشه؟

- از کجا باید بدونم؟

عصبی گفت :

- سوال من و با سوال جواب نده بچه جون !

- مگه تو بازپرسی که انقدر سوال جواب میکنی ؟

نیشخند زد و گفت :

- نگفته کی میاد ؟

شونه هام و بالا انداختم از ته دل گفتم :

- هر چی دیر تر بهتر !

یه کاغذ از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت . تو همون حالت گفت :

- هر وقت اومد به من زنگ بزن خبر بده .

ابرو هام بیشتر تو هم رفت . پیشنهاد میداد ؟ اونم تو روز روشن ؟ خاک بر

سرم ! چشم بهنام روشن با این دوستاش ! خودم و عقب کشیدم و سریع گارد

گرفتم :

- چی باعث شده که فکر کنی همچین خوش خدمتی در حقت میکنم ؟

کلافه نفسش و بیرون داد نگاهش و برای یه لحظه به انتهای کوچه دوخت و

بعد دوباره برگشت سمت من :

- کار واجب باهаш دارم . حتما باید باهاش حرف بزنم .

- آگه انقدر واجبه شمارش و انقدر بگیر تا جواب بده !

دندوناش و رو هم فشار داد . نگاهش خیره روی من مونده بود . چادرم و

محکم تر دور خودم پیچیدم . احساس میکردم چشماش اشعه ی ایکس

داره . انقدر بد زل زده بود بهم که معذب شده بودم . سریع گفتم :

- حرف دیگه ای نیست ؟ به سلامت .

خواستم در و ببیندم که دستش و روی در گذاشت و فشار داد . تو همون حالت گفت :

- بدم میاد جواب رد بشنوم .

شمارش و پرت کرد سمتم و گفت :

- زنگ یادت نره !

نگاهم به تیکه کاغذ افتاده روی آرنج جمع شده ام که چادر و نگه داشته بود افتاد . دستم و از زیر چادر بیرون آوردم و کاغذ و برداشتم . فکر کرده نوکر باباشم ؟ کاغذ و توی دستم گرفتم و زمزمه وار گفتم :

- چشم حتما !

دستم و بالا آوردم و جلوی چشمش کاغذ و مچاله کردم . با دیدن حرکتیم قرمز شد قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه کاغذ مچاله شده رو پرت کردم تو سینه اش و در و رو صورتش بستم . منتظر بودم بد و بیراه بگه ولی فقط لگدی به در زد و رفت ! با اخمای تو هم برگشتم تو خونه . یکی دیگه رفته خوش گذرونی اونوقت یکی دیگه میاد دستورش و به من میده ! خدا روزیت و جای دیگه بده ! فکر کرده کنیز زر خریدشم !

بالاخره با کلی سلام و صلوات آقا بهنام تشریفشون و آوردن خونه . یه هفته ای میشد که برگشته بود . اومدنش تنها خوبی که داشت این بود که از دست دوست سیاه سوخته اش راحت شده بودیم . پسره ی چرک ! مطمئن بودم اگه

بره حموم خودش و بشوره دست کم دو درجه رنگش روشن تر میشد! البته دیگه دوستش وحید و تو محل ندیدیم. نمیدونم شاید سفر بهش ساخته بود که موندگار شده بود! ولی حداقل محمد دیگه مزاحمون نمیشد.

تولد سارا نزدیک بود. یه مهمونی زنونه گرفته بود. قرار بود من و مامان و بیتا هم بریم. ولی درست همون روز مامان استاد فلاح دعوتمون کرده بود خونشون. مامانم مونده بود تو رو در وایسی و گفته بود تشریف میاریم! حالا هی از من ایما و اشاره که بابا کجا تشریف میبریم؟ تولد سارا چی؟ ولی مامان هی لبش و به دندون میگرفت و زیر لبی زمزمه میکرد زشته! بماند که چقدر اخم و تخم کرده بودم. آخه تولد سارا رو دوست داشتم. خونه ی عمه لیلا تنها جایی بود که من فوق العاده راحت بودم اونجا! اونم به خاطر موهای هویجی عمه بود! باهاش همزاد پنداری میکردم یه جورایی!

انقدر این چند روز اخم کرده بودم که دیگه بیتا به حرف اومد و رو به مامان گفت:

- خب بذار باران بره. بیاد اونجا حوصلشم سر میره. بره پیش سارا بهتره براش.

مامان اخم کرد و سریع گفت:

- بیخود. تو دهنش نداز! این همینجوری نزده میر*ق*صه! خانوادش هر جا باشن اونم همونجاست.

غر غر کنان پاستیلی که تو دستم بود و به دندون گرفتم و طبق شیوه ی خودم مشغول خوردنش شدم . مامان نگاه پر تاسفی بهم انداخت بیتا دوباره گفت :

- چند وقته از خونه بیرون نرفته . اونجا هم جشنه بهش خوش میگذره . روحیه اش عوض میشه .

مامان که از دست اصرارای بیتا کلافه شده بود گفت :

- حالا تا دوز دیگه کی مرده کی زنده !

امیدوار شدم . حس میکردم مامان داره کم کم نرم میشه . بیتا هم این و فهمید چون بیشتر و بیشتر اصرار کرد . تا جایی که مامان کم آورد و گفت :

- من نمیدونم بین بهنام رضایت میده این تنهایی بره ؟

سریع اخم کردم و با حرص گفتم :

- من خودم بابا دارم . به بهنام چه ؟

بیتا اشاره کرد که حرف نزن . ولی لجم در میومد . انقدر که مامان به بهنام بها میداد باعث میشد روز به روز پررو تر بشه !

شب که بابا اومد براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم . نگاهی به دستم انداخت . رو صورت خسته اش لبخندِ مهربون نشست و زمزمه کرد :

- مرسی بابا .

کنارش نشستم و لبخند زدم :

- نوش جان .

بابا همونطور که چشم از تلویزیون بر نمیداشت چایی اش و مزه مزه کرد .
 بیتا مشغول حرف زدن با آقای شوهر بود ! مامان هم تو آشپزخونه سرگرم بود
 . بهنامم که ساعت ۱۰ تازه واسش سر شب بود و افت داشت که بیاد خونه .
 آروم آروم زیر گوش بابا به حرف اومدم :

- بابا.

- هان ؟

- دوروز دیگه تولد سارااست .

- خب ؟

- خب اینکه خانوم فلاح دعوتمون کرده خونشون .

- مامانت گفت .

حتی نگاهمم نمیکرد . توجه بابا نسبت به تلویزیون و اگه من نسبت به
 درسم داشتم تا الان یه چیزی شده بودم ! حرص میخوردم وقتی حرف میزد
 کسی نگاهمم نمیکرد ! دوباره به حرف اومدم .

- همیشه من نیام ؟

اخم نامحسوسی روی پیشونیش نشست ولی همچنان نگاهش به تلویزیون
 بود :

- نیای که چیکار کنی ؟

- برم تولد سارا !

نگاهم کرد و با اخم گفت :

- تنهایی ؟

- خب من و برسونید اونجا بعد شب بیاید دنبالم .
- نخیر لازم نکرده .
- و رفتم . دوباره گفتم :
- آخه تولد سارااست . من میخوام برم .
- هر جا خانوادت برن توام همونجا میری .
- با حرص گفتم :
- شمام که حرف مامان و میزنی !
- پيله نکن باران . برو بین شام حاضره . گشمنه !
- یه لحظه یه چیزی تو فکرم اومد . چشمام برق زد . خونسرد گفتم :
- هر چند بهنامم نمیداره برم . بیخیال .
- خواستم از جام بلند شم که بابا با عصبانیت گفت :
- بهنام کیه که بذاره یا نذاره ؟
- شونه هام و بالا انداختم بابا بدون فکر سریع گفت :
- برو تولد .
- میخواستم از خوشی جیغ بزنم ولی جلوی خودم و گرفتم . بابا ادامه داد :
- خونه ی خواهرمه دیگه . جای بدی که نیست . نمیخواد با ما بیای . برو تولد .
- واقعا ؟
- آره .

با اخم خیره شد به تلویزیون . آروم تشکر کردم و پریدم تو اتاقم . همیشه میدونستم آوردن اسم بهنام جلوی بابا معجزه میکنه ولی فکر نمیکردم تا این حد جواب بده !

بیتا با دیدن سرخوشی من گوشی و از گوشش فاصله داد و گفت :

- چی شد ؟

- بابا گفت برم تولد .

خندید و گفت :

- باز مغزش و خوردی ؟

- نخیر ! فقط اسم بهنام و آوردم .

بیتا نیشخند زد و گفت :

- تو شیطونم درس میدی .

بماند که شب وقتی بهنام اومد و مامان کف دستش گذاشت که باران باهامون نمیداد چه کرد ! غر زد که یعنی چی یه دختر بچه راه بیفته تنهایی بره تولد ؟! همچنین میگفت دختر بچه انگار ۳ - ۴ سالم بود . اسفند که بیاد ۱۸ سالم تموم میشد میرفتم تو ۱۹ ! ولی به هر حال حرف آخر و بابا زد و گفت باران میره تولد ! این وسط بهنام بود که خیط شده بود ! البته فرداش زنگ زد به سارا تا مطمئن بشه پسر تو تولد نیست . بماند که سارا چقدر ذوق کرده بود و من چقدر تو دلم به بهنام فحش و بد و بیراه داده بودم . نمیفهمیدم این سارا از چی بهنام خوشش میومد ! از این اخلاق مسخره اش ؟! یا غیرت

قلنبه شده اش؟! از حق نگذریم بهنام خوش قد و بالا بود. چهره اش هم جذاب بود. ولی بازم هر چی فکر میکردم میدیدم سارا زیادی الکی خوشه!

- یکم تو کمرش و تنگ تر کن.

بیتا کلافه از این همه ایراد گرفتن من متر و از دور گردنش برداشت و پرت کرد رو میز دستاش و به کمرش زد و گفت:

- از این تنگ تر؟ دیگه تنت نمیره که.

خودم و تو آینه قدی نگاه کردم و گفتم:

- دو نفر دیگه هم این تو جا میشن. تنگش کن.

دستی به موهایش کشید نفسش و بیرون داد:

- آخرین باریه که برات لباس میدوزم باران. از این به بعد میری بیرون میگردی لباس پیدا میکنی. بهت خوش گذشته هر مدلی میخوای من میدوزم برات.

- منت نذار انقدر! رفتی کلاس که به یه دردی بخوری دیگه. درش بیارم؟
- در بیار.

لباس و در آوردم و به دستش دادم. قرار بود لباس تولد و بیتا برام بدوزه. یه پارچه ی قرمز انتخاب کرده بودم و بیتا مجبور بود یه روزه برام یه پیرهن بدوزه. البته پیرهنش ساده بود. ولی با ایرادایی که من از لباس میگرفتم بیتا رو خلع کرده بودم!

زنگ در و زدن حتم داشتم بهنام . بیتا در و باز کرد و صداش و شنیدم که رو به مامان میگفت :

- بهنام و محمدن !

دیگه این آمد و رفتای محمد تو خونمون عادی شده بود برای همه . البته نه برای من ! حس میکردم این محمد زیادی اینجاها میپلکه ! نسبت به این اعتماد عجیب و غریبی که بهنام بهش داشت هم حس خوبی نداشتم . تقریباً دیگه هر روز اینجا ناهار میخوردن . سعی میکردم وقتی که اینجااست بی سر و صدا تر از همیشه باشم . هر کار میکردم حسم بهش خوب نمیشد .

پرده ی اتاق و کنار زدم . نگاهم به محمد افتاد که توی حیاط راه میرفت و نیم نگاهی به اطراف مینداخت . انقدر دقیق و کنجکاو به همه جا نگاه مینداخت که آدم به شک میفتاد . کاپشن مشکی پوشیده بود با شلوار لی . کتونیشم همون کتونهای سفیدش بود . انگاری شسته بودشون چون رنگشون شفاف شده بود !

پرده رو انداختم به جای کار میلنگید !

لباسم و تنم کرده بودم تقریباً حاضر بودم . طبق حساسیتی که بهنام داشت آرایش نکرده بودم . در عوض هر چی داشتم و نداشتم و تو کیفم ریختم که برم خونه ی عمه لیلا تلافی کنم ! موهای فرم و که بلندیش تا کمرم میرسید و باز گذاشته بودم . به نظر خودم عین شل*خ*ته ها میشدم ولی بیتا میگفت

بهت میاد! شالم و روی سرم انداختم مانتوی میشکیم و پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. بهنام همونطور که مشغول پوشیدن کتش بود با دیدن موهای من که دور و ورم پخش و پلا بود اخم کرد و گفت:

- این چه قیافه ایه؟ مگه میخوای بری عروسی؟

- من که کاری نکردم.

- موهاات بیرونه. برو ببندشون.

دندونام و رو هم فشار دادم. خواستم تیکه بندازم که بیتا گفت:

- باران بیا یه لحظه.

سریع برگشتم پیش بیتا. آرام طوری که کسی نشنوه گفت:

- ببندشون اونجا که رفتی بازشون کن.

لب و لوچم آویزون شده بود:

- همش باید خوشی آدم و زهر مار کنه.

- اشکال نداره چیزی نشده که!

موهام و بستم و شالم و دوباره سرم کردم. رفتم جلو بهنام و ایسادم و گفتم:

- خوب شد برادر؟

سر تکون داد و از کنارم گذشت.

زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- رِکس!

برگشت سمتم چشماش و ریز کرد آماده بود که پارس کنه مامان سریع گفتم:

:

- بریم دیر شد .

بهنام بیخیال من شد و به سمت در رفت . کادوی سارا رو که دیروز رفته بودم براش خریده بودم و برداشتم و به سمت در رفتم . سوار ماشین بابا شدیم . بهنام پشت فرمون نشست . زودتر من و جلوی خونه ی عمه پیاده کردن ذوق زده از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم . تا نرفتم تو خونه بهنام حرکت نکرد ! خونه ی عمه خیلی قشنگ بود . از نظر مسافت کلی با خونه ی ما فاصله داشت . یه حیاط بزرگ جلوی خونشون بود که توش استخر بود . یکم که جلو میرفتی پله های خونه جلوت قرار میگرفت . سارا رو دیدم که دم ورودی خونه منتظرم وایساده . قدمام و تند کردم و بهش رسیدم . بعد از سلام و احوالپرسی با سارا و عمه نگاهی به خونشون انداختم که خالی بود گفتم :

- هنوز کسی نیومده ؟

سارا من و کشید سمت اتاقش و گفت :

- نه هنوز نیومدن . بیا تو اتاقم لباسات و عوض کن .

سارا برای خودش اتاق جدا داشت . خونشون ۴ خوابه بود و من همیشه فکر میکردم عمه و آقای ثابتی جدا میخوابن ! ولی بعد فهمیدم اتاق چهارم اتاق کارِ سهرابه ! پذیرایی و هال با سه تا پله از هم جدا میشد . کنار هالشون یه پاسیوی بزرگ بود که توش پرنده نگه میداشتن . وارد اتاق سارا شدیم مانتو و شالم و در آوردم کلیپی که باهاش موهام و بسته بودم و باز کردم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم . کیفم و برداشتم و هر چی وسایل آرایش توش

ریخته بودم و در آوردم و روی میز آرایش سارا ریختم . باید یه جوری به این صورت رنگ پریده رنگ میدادم دیگه !

رژ گونه ی آجریم و خیلی کمرنگ روی گونم کشیدم . رژ ی تقریبا به همون رنگ هم روی لبام مالیدم . لبام زیادی کوچیک به نظر میرسید . زیاد برجسته نبود ولی میشد گفت مدلش قابل قبوله ! سارا خط چشمش و برداشت تا برام خط چشم بکشه . شاید به ضرب و زور خط چشم میشد یکم چشمام و درشت تر نشون داد . چشمام قهوه ای روشن بود ولی زیاد درشت نبود . ترجیح میدادم درشت تر باشه . سارا میگفت همه ی اجزای صورتت ریزه و بهت میاد ولی من فکر میکردم اگه میتونستم بینیم و عمل کنم و به جای این بین ی که عین کوفته گرد و توپولی بود یه بین ی قلمی و خوش تراش تر روی صورتم بود قیافم حسابی فرق میکرد ! البته با این همه توپول بودن بینیم بازم زیاد تو چشم نمیومد ولی وقتی میخندیدم نسبتا پهن میشد و صورتم و از ریخت مینداخت ! تعریفای سارا هم تو این زمینه هیچ تاثیری تو اعتماد به نفس گرفتن من نداشت !

وقتی کارمون تموم شد رفتیم و تو پذیرایی نشستیم . عمه کنارم اومد و حال همه رو پرسید . سارا کنارم نشست و روبه عمه گفت :

- مارال میاد ؟

عمه شونه اش و بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم . اگه بیاد براش خوبه .

با فضولی گفتم :

- مارال کیه ؟

سارا سریع گفت :

- مارال و یادت نمیاد ؟ همون دختره که موهای بلند و مشکی داشت .

پارسال تو تولدم اومده بود . خیلی خوشگل بود . یادت اومد ؟

یه چیزایی تو ذهنم بود . پارسال یه دختره بود که تو تولدش حسابی تو چشم

بود . انگار مامانش دوست صمیمی عمه بود . وضع مالیشون حسابی خوب

بود . یادمه میگفتن باباش یه کاره ای هست تو مملکت . دقیق یادم نبود .

فقط یادمه که حسابی به رنگ و مدل موهای دختره حسودی کرده بودم .

- یادمه آره .

- بیچاره داداشش و کشتن . فکر کنم ۶ ماه شده باشه .

- جدی ؟ چرا ؟

- نمیدونم . کسی زیاد چیزی نمیگه . پسره زیاد سر به راه نبوده انگار . البته

سنی هم نداشته ها . بیست و یکی دو سالش بوده . از اون به بعد مارال

داغون شد .

- ای بابا بیچاره !

- ولی نمیدونی چه نامزدی داره !

- نامزد داره مگه ؟

- آره بابا . پارسالم که اومده بود تولدم نامزد داشت . قرار عروسیشون و

گذاشته بودن که این اتفاق افتاد . نامزدش خیلی مشخصه .

نیشم شل شد . جوری که عمه نشنوه گفتم :

- داداش نداره ؟

- چرا اتفاقا داره . ولی انگار زن و بچه داره .

پوف کردم و گفتم :

- آه به درد نمیخوره که !

سارا خندید و گفت :

- کلا پسرای فامیلشون خیلی خوبن !

دوباره نیشم باز شد . رو به عمه گفتم :

- عمه یکم بیشتر با اینا رفت و آمد کنیم . شاید این مارالِ طفلکی رو بتونیم

از حال و هوای غم بیرون بیاریم !

عمه بی خبر از همه جا گفت :

- حالا خدا کنه امشب بیاد . میدونم یکم پیش شماها بشینه حال و هواش

عوض میشه .

سارا با آرنج به پهلوم کوبید و گفت :

- آره جون خودت . واسه روحیه ی مارال میگی دیگه ؟

سعی کردم خنده ام و جمع کنم :

- به اجدادم قسم ! مدیونی اگه فکر کنی نقشه واسه پسرای فامیلشون کشیدم

.

نیم ساعت بعد کم کم مهموناشون اومدن . یه سرپاشون فامیلای آقای ثابتی

بودن که کم و بیش میشناختمشون . ولی بیشتر از اون با دوستای سارا گرم

گرفته بودم . مخصوصا دوستای قدیمیش که اکثرا میشناختمشون . مدام

چشم میگردوندم که مارال و پیدا کنم . بالاخره باید به عرض ادبی می‌کردم
دیگه ! شوخی که نیست موضوع سر به عالمه پسر خوبه !

انقدر از سارا پرسیده بودم که مارال اومد یا نه کلافه شده بود !
مهمونا که بیشتر شدن صدای آهنگ هم بلند شد . انقدر آهنگاش شاد بودن
که ناخودآگاه حس می‌کردم کمرم تگون میخوره !
فضای خونه حسابی خفه شده بود . خبری هم از مارال نبود ! اگه شانس
داشتم که الان اینجا نبودم !

در خونه رو باز کردم و آروم رفتم تو حیاط . بیرون صدا کمتر میومد . گوشم
کر شده بود از بس سر و صدا بود . کنار استخر رفتم . اول نگاهم و به آبی
زالال استخر دوختم و بعد چشمام و گردوندم دور باغ . با تاریک شدن هوا
چراغهای حیاط روشن شده بود . تو دلم به این همه رفاهی که سارا داشت
حسودیم میشد . نه داداشش مثل بهنام گیر بود . نه مثل من تو یه اتاق
کوچیک شب و روز میکرد ! انواع و اقسام وسایل رفاهی رو هم داشت . تازه
شنیده بودم سهراب خودش برده اسمش و کلاس رانندگی نوشته ! بهترین
موبایل دستش بود . اونوقت من . . .

نفسم و بیرون فوت کردم . صدای در اومد و بعد به دختری که گل تو دستش
بود تا نصفه بدنش و تو آورد و رو به کسی که بیرون بود گفت :

- تو برو به کارت برس عزیزم . برگشت و یه کاری میکنم .

گوشام و تیز کردم . صدای محو به مرد میومد و بعد خنده ی پر عشوه ی
دختر که گفت :

- نگران من نباش . خداحافظ .

این و گفت و اومد تو . در و بست و من تازه تونستم دست دیگه اش و بینم که ساک بزرگی رو گرفته بود که حدس زدم باید کادو باشه . نگاهش به من افتاد . لبخند مهربونی روی لباس نشست و سلام کرد . بی اراده سریع بهش سلام کردم . قیافه اش کم کم داشت تو ذهنم جون میگرفت . حس کردم تشابه شدیدی به اون مارالی که تو ذهنم بود داره . شایدم خودش باشه . ولی ضایع نکردم ! از کنارم رد شد و رفت تو . منم یکم صبر کردم و بعد رفتم تو . سارا با دیدنم سریع با خنده اومد سمتم و گفت :

- کجا رفتی یهو ؟

- تو حیاط بودم .

- مارال و دیدی ؟

- این دختره که الان اومد بود ؟

- آره . باورم نمیشه که اومده .

- انقدر اوضاعش خراب بوده ؟

سارا همینطور که من و میکشید یه گوشه گفت :

- آره بابا . داداشش و خیلی دوست داشته . الانم که اینجا اومده تعجب داره

!

- چرا پس بیکاری ؟ من و معرفی کن بهش دیگه !

سارا خندید و گفت :

- خاک بر سرت که انقدر هولی !

دست سارا رو کشیدم و با هم نزدیکی جایی که مارال بود نشستیم . سارا سریع به سمت مارال برگشت و گفت :

- مارال جون ممنون که اومدی حسابی خوشحالم کردی .

لبخند بی جونی زد و زمزمه کرد :

- فدای تو . مهرداد خیلی اصرار کرد پیام . میگفت برای روحیه ام خوبه .
دیگه آخرش کار به دعوا کشید !

سارا لبخند زد و گفت :

- چرا مامان نیومد ؟

مارال نفسش و بیرون داد و گفت :

- هر کار کرد تنوست بیاد . میدونی که زندگیمون بعد از ماهان به روان عادیش هنوز برنگشته .

سارا لبخندش و جمع کرده بود این بار با لحن غمگین گفت :

- درست میشه همه چی .

من نگاهم رو صورت بی عیب و نقص مارال مونده بود . پوست گندمی داشت و موهای مشکی لِ ل*خ*ت که باز گذاشته بودشون . بینی قلمی و کوچیک . لبهاش برعکس لبهای من درشت و برجسته بود . چشم و ابروی مشکی داشت . ابروهاش و خیلی قشنگ حالت داده بود . آرایش ملایمی هم کرده بود . هیکلشم تو پر بود . خلاصه اینکه خیلی خوشگل بود . جوری که من محوش شده بودم . حیف داداشش که مرده بود . آگه بود کلی میشد روش کار کرد !

با صدای سارا از افکار خبیثانه ی خودم بیرون اومدم :

- دختر دایم و که میشناسی ؟ فکر کنم پارسال دیدیش . باران !

مارال لبخندی زد و گفت :

- مگه میشه چهره اش یادم بره ؟ با رنگ موهای متفاوتش حسابی تو ذهنم
مونده !

برای اولین بار از ته دل به خاطر رنگ هوایجی موهام خوشحال شدم ! دستم
و جلو بردم و باهاش دست دادم . انگشتای کشیده و باریکی داشت . سارا
یکم دیگه باهاش حرف زد و بعد هر دو از کنارش بلند شدیم . زمزمه وار
گفتم :

- مارال چند سالشه ؟

- نمیدونم . فکر کنم هم سن بیتا باشه .

- خوش به حال نامزدش چقدر خوشگله .

- نامزدش خیلی جذابه . خیلی به همدیگه میان !

چند دقیقه بعد نوبت رسید به بریدن کیک . نگاهم روی مارال قفل شده بود
. حتی حال و حوصله ی فوت کردن شمعهای تولد سارا رو هم نداشتم . چه
برسه به شاخ گذاشتن و اسش توی عکسا ! مارال خیلی غمگین به نظر میومد
. دلم براش سوخته بود . یه لحظه از حرفای چند لحظه پیشم خجالت
کشیدم . خب درسته که خونمون خیلی جای خوبی نیست . یا اونقدر پول
نداریم . ولی حداقل انقدر سرخوش هستم که بالا پایین بپریم و از

کوچیکترین چیز ذوق کنم . اونوقت این بیچاره با اون همه ثروت باباش اینجوری شده !

بعد از خوردن کیک و شام نوبت به باز کردن کادوها رسید . از توی کیفم کادوم و در آوردم و دست سارا دادم . براش عطر خریده بودم . بعد از باز کردن کادوها همه تک تک خداحافظی میکردن و میرفتن . هنوز خبری از مامان اینا نبود . عمه اصرار میکرد که شب همونجا بمونم تا سهراب صبح من و برسونه خونه . من که از خدام بود ولی میدونستم بابا نمیذاره . بالاخره هم خود عمه دست به کار شد و از بابا اجازه ام و گرفت . البته به زور . میتونستم صدای مخالفت کردناش و بشنوم . ولی همه چی و سپردم دست عمه . آخه بابا رو عمه حساس بود . تنها خواهرش بود و واسه همین رو حرفش نه نمیاورد .

مارال کنار من و سارا اومد و گفت :

- خیلی خوش گذشت عزیزم .

- مرسی که اومدی مارال جون .

مارال سارا رو ب*و*سید و به من دست داد . چون آخرین مهمون بود تا دم در بدرقه اش کردیم . تو حیاط بودیم که گوشیش زنگ خورد جواب داد :

- بله ؟

- ...

لبخندی روی لبش نشست :

- تو کجایی ؟

... -

- بهت که گفتم نیا !

... -

- باشه اوادم .

نگاهی بهمون کرد و گفت :

- مهرا د اومه دنبالم .

سارا با خنده گفت :

- خدا از این شوهر نصیب ما بکنه .

مارال به شوخی لب سارا رو کشید و گفت :

- عجله نکن دختر هنوز وقت داری .

سارا در و باز کرد و مارال بیرون رفت . سارا کتفم و کشید و آورد جلوی در

زیر گوشم زمزمه کرد :

- بیا نامزدش و ببین .

اوادم جلوی در . نامزدش توی ماشین نشسته بود و چهره اش خوب دیده

نمیشد . فقط ماشینش و میتونستم ببینم که انگار مدلش بالا بود . مارال بار

دیگه برامون دست تگون داد و سوار شد . چشمم و ریز کردم تا نامزدش و

ببینم . کوچه تاریک بود و اصلا نمیتونستم ببینمش . به سارا گفتم :

- من کور شدم یا واقعا این یارو معلوم نیست ؟

- نه معلوم نیست منم نمیتونم ببینمش .

دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت . سارا گفت :

- چرا نیومد تو کوچه دور بزنه ؟

نیشخند زدم :

- میخواست بگه بلده دنده عقب بره !

سارا خندید و با هم برگشتیم تو خونه .

دستم و از دو طرف باز کردم و با چشمای بسته بدنم و کش و قوس دادم .
لبخندی بی اراده روی لبم نشسته بود که حاصل یه شب خواب خوش بود .
چشمام و باز کردم اتاق حسابی روشن بود . سرم و به سمت چپ گردوندم
دست سارا که از تخت آویزون بود درست مقابل صورتم بود . انگار داشت
بهم چشمک میزد ! چشمام برق زد . صورتم و جلو کشیدم لبخندم شیطننت
آمیز شده بود . دهنم و باز کردم میچ دستش و بین دندونام گرفتم و فشار دادم
. صدای جیغ سارا بلند شد و دستش و محکم از تو دهنم کشید :

- چه مرگته ؟ مگه هاری ؟

دهنم و بستم و یه لبخند دندون نما بهش زدم و خونسرد گفتم :

- صبح توام بخیر !

جای گازم رو دستش مونده بود . محکم ماساژش میداد تو همون حال گفت
:

- بمیری با این دندونای تیزت . اگه تو خواب سخته میکردم میخواستی چه
غلطی بکنی ؟

از توی رخت خوابی که پایین تخت سارا برام پهن کرده بودن بلند شدم و گفتم :

- ما از این شانسا نداریم !

سارا با حرص دندوناش و رو هم فشار داد و گفت :

- گوساله !

- هوی درست حرف بزنا دوباره گازت میگیرما .

- تو باید سگ میشدی !

موهام و بدون اینکه شونه کنم با کلیپس پشت سرم بستم و گفتم :

- انقدر غر زن ، عین کنیز حاج باقر میمونی !

سارا با حرص جلو اومد که گازم بگیره منم با لبخند دندون نما دستم و دو

طرف بازوش گذاشتم و هلش دادم . انقدر سر و صدا کردیم و خندیدیم که

صدای عمه از بیرون اتاق اومد :

- بیدار شدین ؟ بیاین صبحانه بخورین .

سارا رو ول کردم شالم و رو سرم انداختم و گفتم :

- دلم داشت ضعف میرفت !

- این همه غذا میخوری کجات میذاری که چاق نمیشی ؟

براش ابرو بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم . سارا هیکلش خوب بود ولی به

شدت استعداد چاقی داشت . برای همین هر چیزی نمیخورد . سهراب و

آقای ثابتی و عمه سر میز نشسته بودن سلام کردم سهراب بدون اینکه سر

بلند کنه همونطور که نگاهش به گوشیش بود زیر لبی جواب داد . یه وقت

عقب نیفته! عمه قربون صدقه ام رفت و من و کنار خودش نشوند. آقای ثابتی هم مثل همیشه لبخند به لب جوابم و داد. شیفته ی این اخلاقِ خونسردش بودم! نگاهم روی سهراب مونده بود. این گوشی رو از خودش جدا نمیکرد!

سارا هم چند دقیقه بعد اومد و کنار من نشست. رو به عمه گفت:

- امروز من و باران میریم سینما.

متعجب بهش خیره شدم. کی همچین قراری گذاشته بودیم؟ عمه سریع گفت:

- باید به باباش بگیم. الکی که نمیتونیم بر داریم ببریمش!

- خودم به دایی میگم.

لقمه رو با اشتها تو دهنم گذاشتم. حالا یه روز درس نخونم که چیزی نمیشه! بالاخره باید یه استراحتی هم به مغزم بدم! به افکارم نیشخند زدم. من که دائم الاستراحت بودم!

بعد از صبحانه سارا به بابا زنگ زد ولی بابا اجازه نداد. از سارا اصرار از بابا انکار! خلاصه اینکه قرار شد راهی خونه بشیم! عمه سهراب و صدا زد. همینطور که مانتو میپوشیدم رو به عمه به حالت تعارف گفتم:

- عمه من خودم میرم.

اخمی کرد و گفت:

- تو امانتِ شهریاری! دیگه چی! دیشب بهش قول دادم برسونیمت دم خونه.

لبخندی به روی عمه زدم و منتظر سهراب موندم . همونطور که سرش به گوشیش بود گفت :

- بله مامان ؟

عمه چشم غره ی نامحسوسی به سهراب رفت و اشاره ای به گوشیش کرد . انتظار داشت من نبینم ولی دیدم ! سهراب خونسرد گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و منتظر به عمه چشم دوخت .

- باران و ببر برسون دم خونشون . میخواد بره .

- مگه شما نمیبیریدش ؟

عمه سریع گفت :

- من و بابات خرید داریم باید بریم بیرون . حاضر شو زود دیرش میشه .

سهراب قیافه ی نالان به خودش گرفت ولی با خشم عمه رو به رو شد . بی برو برگرد به سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه . سریع گفتم :

- انگار سهراب کار داشت . آژانس میگرفتم میرفتم .

- نه عمه چه کاری . وسایلت و جمع کردی ؟

- بله .

رو به سارا که مشغول حرف زدن با تلفنش بود گفتم :

- من دیگه میرم .

گوشی و پایین گرفت و گفت :

- حیف شد نیومدی بریم سینما .

- باشه یه روز دیگه . خداحافظ .

از عمه و آقای ثابتی هم خداحافظی کردم و دم در ورودی منتظر سهراب موندم . نگاهم روی پله ها بود . همینطور که سهراب کفشاش و میپوشید عمه زیر گوشش پیچ پیچ میکرد . جوری که سهراب و کلافه کرده بود . بالاخره هم سهراب طاقت نیاورد و گفت :

- شنیدم دیگه . حالا هی بگو !

عمه چشم غره ای برایش رفت و سهراب هم بی توجه از پله ها پایین اومد ماشین و روشن کرد و از خونه بیرون آورد . سریع ماشین و دور زد و روی صندلی جلو نشستم . عین بُخت النصر بود قیافش ! حالا انگار من اصرار کرده بودم که برسونتم . خواستم بگم شرمنده مزاحم اوقات شریفتون شدم ولی بعد دیدم از سرش زیادیه ! کی گفته من مزاحمش شدم ؟ نگاهم و به پنجره ی کناریم دوختم تا کمتر نیم رخش با اون اخمای تو همش و بینم . یکم که گذشت به حرف اومد :

- باران !

به سمتش برگشتم . چه یهو زبونش باز شد !

- بله ؟

- باهات حرف داشتم .

مات نگاهش کردم سهراب چه حرفی میتونست با من داشته باشه ؟

- بفرمایید .

نگاهی تو آینه بغل ماشین انداخت و راهنما زد خیلی سریع سر ماشین و کج کرد و یه گوشه وایساد . لباس و با زبونش تر کرد و من بی تفاوت خیره

نگاهش میکردم. یکم تو جاش جابه جاشد و برگشت سمتم. چشمای قهوه ایش مدام بین شیشه ی جلو و صورت من و دستای خودش میگشت. همچین هول کرده که انگار میخواهد خواستگاری کنه! به فکر خودم خندیدم. سهراب و این حرفا؟

- فکر کنم یه زمزمه هایی در مورد خودم و خودت شنیدی!
نیشم سریع بسته شد. انگار واقعا داشت خواستگاری میکرد! چشمم گرد شده بود. حالا این سارای خُل یه حرفی میزد. پسر به این بزرگی باید عقلش و بده دست سارا؟

- مامان و سارا خیلی اصرار دارن... به این قضیه!
"به این قضیه" رو با مکث گفت. انگار دنبال یه کلمه ی جایگزین میگشت!
چه سرخ و سفیدم میشه! زبونم و بین دندونام گرفتم تا یه وقت حرف نامربوطی از دهنم بیرون نپره.

- نمیدونم تو چه فکری میکنی. اصلا بهش فکر کردی یا نه!
معلومه که نه! من دنبال شاهزاده ی خودمم. تازه اونم چشم آبی. سبز هم دوست دارم. ولی آبی رو ترجیح میدم. نگاهم به چشمای سهراب افتاد قهوه ای بود حتی یه ذره هم به ایده آل های من نزدیک نبود! نفسم و آه مانند بیرون دادم. اینم از شانس من!

- ولی من...

یه لحظه مغزم استپ کرد! "ولی من؟! " این یعنی چی؟ قضیه کم کم داشت مشکوک میشد. خبری از خواستگاری نیست پس! دلم میخواست

یکی به این صدای تحلیلگرِ تو مغزم بگه دو دقیقه دندون رو جیگر بذار بینم
این چی میگه!

- بین باران . تو خیلی خوبی . موضوع منم . من دوست ندارم تن به ازدواج
سنتی بدم . یعنی آدمی نیستم که بشینم مامانم واسم زن انتخاب کنه !
یه لحظه حس کردم هیچی نگم واسه خودش میبره و میدوزه ! لابد فکر کرده
عاشق سینه چاکشم ! ابرو هام و که بالا پریده بود پایین آوردم و لبخند
خونسردی روی لبام نقش بست . دوباره گفتم :

- چجوری بگم من ...

قبل از اینکه کلمه ی بعدی رو بگه دستم و بالا آوردم . نگاهش به کف دستم
خیره موند . وقتی ساکت شد سریع گفتم :

- پسر عمه !

از قصد نسبتش و گفتم که هوا بر ندارتش . محکم ادامه دادم :

- اینکه عمه و سارا چی میگن مهم نیست . پیشنهادایی هم که بهتون دادن و
بریزین دور ! هر چی بوده بین خودتون و خانوادتون بوده ! عمه برای من قابل
احترامه . سارا رو هم مثل بیتا دوست دارم . شما هم اگه برام بیشتر از بهنام
نباشین کمتر هم نیستین . اگه حتی شما هم موافق این قضیه بودین من
راضی نبودم به هیچ وجه . راه من و شما از هم جداست !

نگاهش مات روی صورتم مونده بود . فکر کرده بود چون همیشه ساکتتم تو
جمع خانوادگی پس بی زبونم هستم ! چه واسه خودش میباید و میدوخت !
نگاهم و به جلو دوختم و گفتم :

- میشه حرکت کنین؟ بابا اینا نگران میشن.

نگاه ماتش و به زحمت از صورتم گرفت و به جلو خیره شد. خودم میدونستم این همه سر تو موبایل کردنایه قضیه ای پشتش هست! لابد کسی رو دوست داره دیگه! دندونام و رو هم فشار دادم. بعدا برای سارا خانوم هم داشتم. از بس شوخی میکرد سر این قضیه یهو جدی شده بود! مگه دستم به این جونور نرسه!

جلوی خونه وایساد در ماشین و باز کردم و با خوشرویی که بیشتر از حد معمول بود برای اینکه نشون بدم هیچی عوض نشده گفتم:

- مرسی.

خواستم پیاده شم که به حرف او مد:

- باران تو به همه میگی منتفیه؟

چه زرنک بود میخواست توپ و بندازه تو زمین من!

- کسی حرفی از خواستگاری به من نزده. اگه حرفی شد مخالفت میکنم. در غیر این صورت خودتون به عمه بگین که زحمت خواستگاری رو نکشن. جوابم رو که میدونین.

نیشخندی به روش زدم و خداحافظی کردم. در ماشینش و محکم از روی قصد بستم. کنار در خونه وایسادم و برای سهراب که هنوز عین مات برده ها بهم خیره شده بود با لبخند دست تکون دادم زیر لبی زمزمه کردم:

- خداحافظ پرو خان! واسه اون خواهرِ زبون نفهمتم دارم حالا!

پشتم و بهش کردم و ژست زنگ زدن به خودم گرفتم سریع کوچه رو دور زد
و رفت . نفسم و بیرون دادم . آگه مامان بفهمه چیکار کردم پوست از سرم
میکنه !

دستم و روی زنگ گذاشتم . نگاهم به سمت راست کوچه چرخید . حالا
خوبه منم بهنام و بفرستم خواستگاری سارا ؟ ولی نه اون که از خداشه !
دماغم و چین دادم . خاک بر سر سلیقه هم نداره آخه ! نگاهم به ماشین
مشکی ته کوچه افتاد . ابرو هام و تو هم کشیدم . قبل از اینکه مغزم بتونه
تحلیل کنه صدای بهنام از آیفون اومد :

- بله ؟

- باز کن منم .

در باز شد و سریع رفتم تو . بهنام اومد تو حیاط نگاهی بهم انداخت و با
اخم گفت :

- خوش گذشت ؟

- معمولی گفتم :

- آره خوب بود .

- جام خالی بود حسابی ؟

- جدی نگاهش کردم :

- نه ! چه حرفا میزنیا . میون یه عالمه دختر چرا باید جات خالی باشه آخه ؟
با آرنجم کنارش زدم . عین ستون کنار در ورودی وایساده بود . بهم چشم غره
رفت ولی من تو دلم ریسه رفته بودم . قیافه ی عصبانیش کیفورم میکرد !

پا تو خونه گذاشتم طبق عادتم بلند گفتم :

- سلام اهالی خونه .

احساس کردم خونه زیادی ساکت و آرومه . مامان با اخم از پذیرایی اومد بیرون . چشم غره ای بهم رفت و قبل از اینکه چیزی بگه صدای عصبانی بهنام و شنیدم :

- چیه صدات و انداختی سرت ؟ بیا برو تو اتاق .

- چرا ؟

- مهمون داریم . برو تو اتاق .

اخم کردم . نداشت حالگیری من به ثانیه برسه . سریع میخواست تلافی کنه !

بدون اینکه کنجکاوی کنم به سمت اتاق رفتم . بیتا طبق معمول این روزا خونه نبود . بهتر ! چند وقت دیگه عروس میشد اونوقت من میموندم و اتاقی که فقط مال خودم بود !

لباسام و عوض کردم . نگاهم به کتابای درسیم افتاد . کی حوصله ی این آینه دق ها رو داشت ؟! بی توجه از زیر تختم اولین کتابی که به دستم خورد و برداشتم . کاش حداقل با سارا میرفتم سینما . بهتر از خونه اومدن و دیدن اخم و تخم بهنام و مامان بود که !

کتاب و تو دستم ورق زدم . دلم میخواست دوباره برم سر رمانام . برم تو کتاب فروشی و رمان بخرم . در اتاق باز شد و مامان اومد تو . به سمت کمدشون رفت و من سریع گفتم :

- مهمونمون کیه ؟
- بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه کرد :
- دوست بهنام !
- همون پسر سیاهه ؟ چقدر میاد اینجا ! مشکوکه ها !
- خبه خبه نمیخواه تو کار آگاه بشی .
- چیزی رو که میخواست برداشت و از اتاق بیرون رفت ! همیشه وقتی دوستش میومد تو حیاط میموندن . عجیب بود که این دفعه راهش داده بود تو خونه ! حتما به خاطر نبودن من و بیتا بود ! سر از کارای بهنام در نمی آوردم .
- صدای بهنام و محمد و میشنیدم کنار در اتاقم بودن :
- همه چی رو درست کردم . روزش برسه خبرت میکنم . دندون رو جیگر بذار .
- محمد با یکم مکث به حرف اومد :
- قربون دستت . همیشه دیدش ؟
- صدای بهنام رگه ی خنده داشت :
- هولیا برادر من . به وقتش . گاماس گاماس !
- دو ماهه همین و داری میگی آخه . منتظر موندیم .
- همه چی حله خیالت راحت . شک نکن .
- باشه اعتماد دارم بهت .
- برو به سلامت .

آروم حرف میزدن ولی چون نزدیک اتاق بودن صدایشون و واضح میشنیدم .
 نمیفهمیدم از چی حرف میزنن . شونه هام و بالا انداختم به من چه ربطی
 داشت !

صدای بلند مامان اومد :

- بهنام جان دوست داره میره ؟

به جای بهنام صدای محمد اومد :

- بله . مزاحمتون شدم .

- این چه حرفیه پسر . توام برام مثل بهنام میمونی . ناهار بمون .

- نه حاج خانوم مزاحمتون نمیشم .

- مزاحمت چیه . بهنام دوستت و نگه دار .

صدای بهنام به گوشم رسید :

- کار داره مامان . باشه یه وقت دیگه .

- خوبیت نداره . چیزی هم تا ناهار نمونه .

از مامان اصرار از بهنام انکار . دوستشم که ساکت شده بود . انگار مزه ی
 غذاهای مامان ثریا زیر دندونش مونده بود . بالاخره هم مامان خانوم
 راضیشون کرد . بهنام و دوستش رفتن تو حیاط نشستن . از پنجره
 میدیدمشون . بهنام داشت قلیون چاق میکرد . منم کتاب به دست یه نگاهم
 به حیاط بود و یه نگاهم به صفحه ی کتاب . پرده رو کنار زده بودم تا بتونم
 حیاط و بینم . تنها دلخوشیم تو این خونه چهار تا درخت سبزی بود که به

حیاطمون جلوه داده بود . سر محمد و بهنام به کار خودشون گرم بود . منم اصراری نداشتم که اونارو نگاه کنم .

در اتاق باز شد نگاهم به سمتش کشیده شد . بیتا وارد اتاق شد با دیدنم خندون گفت :

- سلام . خونه ی عمه خوش گذشت ؟

- سلام . بد نبود . چه زود برگشتی خونه .

- با نیما رفته بودیم یه سری کارای عروسی رو انجام بدیم .

خودم و به بی تفاوتی زدم و پرسیدم :

- تنهایی ؟

چادرش و آویزون کرد و همونطور که لباساش و عوض میکرد گفت :

- نه با نیما اومدم . تو حیاطه پیش بهنام و دوستش .

نگاهم و چرخوندم سمت پنجره . کی اومده بودن که من ندیده بودمشون ؟

نیما روی تخت نشسته بود . لبام و برچیدم موهاش و کوتاه کرده بود . زمزمه

کردم :

- موهاش و کوتاه کرد !

بیتا سریع خندید و گفت :

- بالاخره راضیش کردم . دیشب که رفتیم خونشون دیدم موهاش کوتاه شده

بهش میاد نه ؟

سر تکون دادم ولی موهای بلندش یه چیز دیگه بود. نگاهم و از پنجره گرفتم و به کتاب دوختم نمیدونم چرا اشک تو چشمم حلقه زد. نه به خاطر نیما. به خاطر اون دم اسبی بورش! بیتای کج سلیقه!

- من برم کمک مامان.

براش سر تکون دادم و اون رفت. نگاهم و دوباره به پنجره دوختم چشمم روی نیما قفل شد. داشت میخندید. نفسم و بیرون دادم. نخند! خوشگل میشی! خواستم چشمم و بدزدم و دوباره نگاهم و به کتاب بدوزم ولی نگاهم تو دو جفت چشم سیاه موند. اخمام تو هم رفت. دودِ قلیون از دهنش بیرون میومد. پسر یه هیز! پرده رو کشیدم و از روی تخت بلند شدم. کسی رو که میخواستم نگاهم نمیکرد. اونوقت این سیاه برزنگی خیره میشد بهم!

کتاب و بستم و بلا تکلیف وسط اتاق وایسادم. گیج و گنگ شدم. نگاهش چرا یه جور خاصی بود؟! انگار میخواست تو بیخم کنه. یا نه! شایدم جذبه داشت! دارم خل میشم دیگه!

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل راحتیای جلوی تلویزیون نشستم. صدای تو بیخ بیتا رو شنیدم:

- دیشب که تولد بودی نمیخواهی درس بخونی؟

به خاطر گیجی که توش دست و پا میزدم بی حوصله گفتم:

- ولم کن بیتا!

بی‌تا حرفی نزد . منم خیره شدم به صفحه‌ی تلویزیون . مگه چی داره این پسر که بخواد ذهنم و درگیر کنه؟! یه لحظه یاد مارال افتادم . کاش یه جوری میشد بیشتر ببینمش . دختر خوبی به نظر میومد . سارا به جای اون همه دوست کج و کوله باید یکم بیشتر خودش و به مارال نزدیک میکرد . هم برای خودش خوب بود . هم بالاخره واسه من خوب بود!

بی‌تا تند تند مشغول چیدن سفره‌ی ناهار بود . بی حوصله رفتم تو اتاقم و بلند گفتم :

- من ناهار نمیخورم صدام نکنین .

کسی جوابی نداد . درو بستم و روس تختم نشستم . یه حسی ترغیم میکرد توی دفترم چند خطی بنویسم ولی وقتی به نوشته‌های قبلیم فکر میکردم ناخود آگاه دلزده میشدم . شاید باید میرفتم یه دفتر دیگه میخریدم . یه دفتر جدید که توش اسمی از استاد فلاح نباشه!

سرو صدا و تعارف از بیرون میومد . بی توجه بهشون نگاهم و به کتابم دوختم .

- مادر من چهار تا کتابه میخرم میام دیگه داد و قال نداره این همه!

- صبر کن بهنام بیاد با اون برو .

شالم و روسم انداختم :

- بهنام ۱۱ شب به زور میاد . اون موقع شب کجا برم؟

- حالا هی لج کن .

- میرم زود میام .

به حالت قهر رو گردوند و مشغول قرآن خواندن شد . دلم برایش سوخت کنارش رفتم و ب*و*سه ای روی گونه های سفید و گلیش زدم . زمزمه کردم :

- اخم نکن دیگه .

با دستش من و کنار زد :

- این لوس بازی چیه !

دمغ شدم . زمزمه کردم :

- ب*و*ست کردما مثلاً !

ناراحت به سمت اتاقم رفتم . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم . قبل از اینکه دوباره در مورد قیافه ام غر غر کنم به سمت در خونه رفتم . تو همون حال بلند گفتم :

- من رفتم . زود میام .

یکم صبر کردم صدایی از مامان نیومد . بیخیال از خونه بیرون رفتم . نگاهی به ساعت معجم انداختم تازه ساعت ۳ ظهر بود میتونستم به جای اینکه کتابام و از کتاب فروشی نزدیک خونمون بخرم ، برم یه جای دور تر یکمم بگردم ! چشمام برق زد . خیابونا خلوت بود میتونستم زود برسم خونه .

قدمام و تند تر کردم نیشم باز مونده بود . یه جایی رو نزدیک خونه ی سارا اینا میشناختم . همیشه سارا از اونجا کتاب میخرید . منم چند باری باهاش رفته بودم . باید سه تا مسیر سوار تاکسی میشدم ولی می ارزید ! یه حس

خوبی داشتم . برای اولین تاکسی دست بلند کردم . از کجا میخواستن بفهمن من از کجا کتاب خریدم ؟!

به خاطر خلوتی خیابونا نیم ساعته رسیدم به کتاب فروشی . واردش که شدم انگار وارد بهشت شده بودم . یه عالمه رمان با جلدای خوشگل توی قفسه ها چشمک میزد . بالبخند به سمتشون رفتم تک تک بر میداشتمشون و یکم از صفحه ی اول و یکم از صفحه ی آخرش و میخوندم . چند تاییش به دلم نشست . بالاخره چهارمین کتابی رو که برداشتم به دلم نشست . برداشتمش و به سمت فروشنده رفتم .

- چقدر شد ؟

نگاهی به داخل کتاب انداخت و گفت :

- ۱۵ تومن .

پولها رو شمردم و بهش دادم . تشکر کنان از در مغازه بیرون زدم . میتونستم همون نزدیکیای مغازه سوار تاکسی بشم . به ساعت نگاه کردم تازه یه ربع مونده بود تا ساعت ۴ بشه . سرم و بالا گرفتم نگاهم به خیابون و مغازه های رنگ و وارنگی که بهم چشمک میزد خیره موند . حالا حالا ها وقت بود . دیگه از این موقعیتهای پیش نمیومد که بتونم انقدر راحت بیرون بچرخم . دیدن چهار تا مغازه که ایرادی نداشت ! نیشخند زنون نگاهم و به ویتترین مغازه ها دوختم و جلو رفتم . چند تا لباس فروشی رو رد کردم . چند تا کفش فروشی رو هم همینطور . کنار مغازه ی لوازم آرایشی وایسادم . نگاهم به چند تا دختری که تو مغازه بودن افتاد از اون تیپ دخترا که من عاشق

آزادی ها و کاراشون بودم . جلوی وسوسه ی خیره شدنم و گرفتم و راه افتادم .
 یه عطر فروشی و روسری فروشی رو هم رد کردم . کنار یه طلا فروشی
 وایسادم . نگاهم به طلاهای پر زرق و برق پشت ویتترین افتاد . فقط
 دیدنشون و دوست داشتم . هیچ وقت حس به خصوصی به طلا نداشتم .

برعکس مامانم که مدام طلاهای داشته ی عمه رو میزد تو سر بابا !
 دست مرد فروشنده توی ویتترین اومد و چیزی رو برداشت . نگاهم با دستش
 بالا رفت و توی مغازه افتاد . یه مرد کت و شلواری همراه با یه دختر تو بودن
 . نفسم و آه مانند بیرون دادم . کی بشه نوبت من با یه آقای کت و شلواری !
 نیشم شل شد دوباره . از جلوی مغازه رد شدم . انقدر مغازه توی خیابون
 زیاد بود که زمان و مکان و فراموش کردم . انقدر از یه سمت به سمت دیگه
 رفتم که نفهمیدم کی و چجوری سر از جایی در آوردم که حتی نمیدونستم
 کجاست !

هوا تاریک شده بود . ساعت ۵ عصر بود . چقدر راه رفته بودم خدا
 میدونست . وحشت کردم ! حتما مامان تا الان سگته کرده بود . استرس
 گرفتم . بهنام نیومده باشه خونه !

نگاهم به عابرا بود . همه چی برام گنگ بود . تابلوها رو میخوندم ولی اصلا
 سر در نمیآوردم که کجام ! تنها جایی رو که بلد بودم مسیر خونه ی عمه بود
 . اونم فقط و فقط از خونه ی خودمون نه جای دیگه ! هول کرده بودم . حالا
 باید چیکار کنم ؟

کنار یه خانوم رفتم و گفتم :

- ببخشید خانوم اینجا کجاست ؟

جوری نگاهم کرد که انگار به یه مریخی نگاه میکنه ! شاید رنگ صورتم بیش از حد پریده بود . بالاخره لبه‌هاش و از هم باز کرد و زمزمه وار طوری که سر تا پام و خیره خیره نگاه میکرد گفت :

- پاسداران !

بدون اینکه تشکر کنم از کنارش گذشتم . پاسداران ! خونه ی عمه لیلا هم تقریبا همین نزدیکیا بود . نه ! اونا سمت ساقدوش بودن . ای خدا چه غلطی کرده بودما ! همون مغازه ی فکستنی دم خونمون بهتر بود !

نگاهی توی کیفم انداختم همش ۲۰۰۰ تومن پول داشتم . چطور داشتم کتاب میخریدم نگاه ننداختم ببینم چقدر دارم ! درمونده نگاهم روی خیابونا مونده بود . لعنتی موبایل هم نداشتم زنگ بزنم به کسی ! سرگردون تو پیاده رو میچرخیدم حتی پولمم کم بود . نمیدونستم چجوری باید از این مسیر برگردم خونه !

توی خیابون ترافیک شدید بود . چشمم و بی هدف توی ماشینا میگردوندم . شاید دنبال یه چهره ی آشنا میگشتم . یکی که من و برسونه خونه . ترس همه ی وجودم و گرفته بود . نه به خاطر گم شدنم . بیشتر از مامان و بهنام میترسیدم !

چشمام یه لحظه تو دو تا چشم سیاه گره خورد . به نظر آشنا میومدن . ولی نه ! این چشما عجیب بودن ! انقدر عجیب که متفاوت تر از اون دو تا چشم سیاهی که من تو ذهنم بود به نظر میومدن .

مات وسط خیابون مونده بودم . میخواستم هر طور شده کشف کنم که رابطه ی این چشم با چشمی که تو ذهنم بود چیه ! یه اتوب*و*س درست اومد و جلوی دیدم و گرفت . یه لحظه به خودم اومدم یادم اومد که باید نگران باشم . گم شده بودم . پول هم نداشتم . ولی به جای احساس نگرانی جاش یه حس کنجکاوی اومده بود . به پاهام که سفت سر جاشون وایساده بودن تکیه دادم و اتوب*و*س و رد کردم . خیابون باز و ترافیک کمتر شد ماشینا حرکت کردن و من میدویدم . دنبال یه ماشین مشکی میدویدم . یعنی محمد بود ؟ چشماش شبیه خودش بود . ولی حالت موهاش ... ابرو هام تو هم گره خورده بود . موتور کجا و ماشین مشکی کجا ! عجیب به نظرم این ماشین آشنا میومد . دوباره جلو ترافیک شد . امیدوار قدمام و تند تر کردم . بهش رسیدم . نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد سرش و به جهت مخالف چرخوند . بادستاش عصبی روی فرمون ضرب گرفته بود . خواستم برم جلو و زل بزنم تو چشماش بگم ببخشید آقا شما همون پسر سیاه برزنگی محل مایی ؟ ولی مکث کردم خیره خیره نگاهش کردم . استایل بدنش همون بود . ولی یکم تمیز تر و آلا گارسون شده تر بود ! آخه این آقا شیکه رو چه به محمد سیاه سوخته ی محل ما ؟! حتما اشتباه گرفتم .

نگاهم به ساعت افتاد دوباره یادم اومد که گم شدم . ابرو هام پر استرس تو هم گره خورد . قدمام و تند کردم و جلو تر رفتم . امید داشتم که سر از یه جایی در بیارم . حداقل یه جای آشنا ! دوباره به عقب برگشتم نگاهم به

ماشین مشکی بود. حالا میتونستم سه رخس و ببینم. ذهنم و مشغول کرده بود ولی صبر نکردم بیشتر موشکافیش کنم. حتما خیال میکردم! دوباره برگشتم و به جلوم خیره شدم. چه جوری باید میرفتم خونه؟ میشد ماشین بگیرم و تا دم خونه برم بعد اونجا پول ماشین و بدم. ولی اینجوری حتما به کتکِ درست و حسابی میخوردم. عجب روز گندی! چه روزی رو واسه گشت و گذار انتخاب کردی باران خانوم! حالا مغازه ی فکستی آقای جعفری چه فرقی با این مغازه ی بالا شهری الکی خوشگل داشت؟! دوباره به عقب برگشتم. تصویر راننده ی ماشین مشکی محو شده بود. دیگه نمیتونستم صورتش و تشخیص بدم. همون لحظه یه قطره از آسمون افتاد روی گونم. سرم و با تعجب بالا گرفتم قطره های بعدی تند و تند تر روی سر و صورتم فرود میومد. عابرای پیاده با قدمای سریع میخواستن خودشون و به یه سر پناه برسونن. تنها من بودم که گوشه ی خیابون با سری که به سمت آسمون بلند شده بود لبخند میزدم و لذت میبردم. تنها اتفاقی بود که توی یه لحظه میتونست بیفته و حس خوب بهم بده. چشمام و بستم و زیر بارون وایسادم. نفهمیدم که چقدر وایسادم. با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم. یه لحظه دیدم ماشین مشکی راهنما زنون داره ماشینارو میشکافه و مسیرش و به گوشه ی خیابون کج میکنه. خیره خیره به حرکت تند ماشین نگاه میکردم. انقدر نگاه کردم تا ماشین جلوی پام ترمز کرد. تعجب کردم. کم کم ذهنم داشت به کار میفتاد. ماشین مشکی! چشمای محمد! ترمز زدن جلوی پای من!

- تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم به صورتی آشنا افتاد که از ماشین پیاده شده بود. از بالای سقف نگاهم میکرد. ابروهایش توهم گره خورده بود. موهایش زیر قطره های بارون داشت آشفته و پریشان میشد. همین باعث شده بود آشنا تر به نظر بیاد. لب باز کردم:

- تو؟!

تنها کلمه ای بود که از دهنم خارج شد! عصبی نگاهی به بالا و پایین خیابون کرد و دستوری گفت:

- سوار شو.

دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود. خود محمد بود. ولی اینجا؟ با این سر و وضع! تازه نگاهم به کت و شلوارِ خوش دوختِ تیره رنگش افتاده بود. نفهمیدم چرا ولی احساسِ خطر کردم. حس کردم یه جای کار میلنگه. یه چیزی اشتباهه. عقب رفتم و با اخم گفتم:

- نمیخوام.

کلافه و عصبی گفت:

- من حوصله ندارم بچه جون. بشین تو ماشین.

این و گفت و خودش زودتر نشست. از لفظ بچه جون بدم میومد و این دومین باری بود که من و با این لفظ خطاب میکرد. احساس میکرد خونه یکی شده باهام؟! چه سریع صمیمی میشد! سرم و خواستم پایین ببرم و از

شیشه ی نیمه پایین پنجره بگم مرسی! لطفتون مایه ی معطلیه! ولی در جلو باز شد. با حسرت نگاهم و به آسمون دوختم حیف این بارون نبود؟

- چرا پس معطلی؟ بشین!

نفسم و بیرون دادم. دیر بود و هوا تاریک! ته جیمم که به جزیه دو هزار تومنی پاره پولی نبود. ناچار روی صندلی جلوی ماشین جا گرفتم. نگاهش و به جلو دوخت. ترافیک شدید بود. نگاهم به ساعت افتاد ۶:۳۰ بود. دوباره نگرانیم برگشت. مامان الان چیکار میکنه؟ برسم خونه مرگم حتمیه! سریع رو به محمد گفتم:

- میشه من یه زنگ بزنم؟

بدون اینکه به سمتم برگرده دستش و جلوی ماشین برد. نگاهم به سمت دستش کشیده شد. دو تا گوشی به چشم میخورد. یکی که قدیمی تر بود و به سمتم گرفت و خیلی نامحسوس گوشی دیگه رو از جلوی چشم دور کرد و یه جایی بین در و صندلی خودش گذاشت. نگاهم به دست چپش بود که صداش و شنیدم:

- بگیر دیگه.

سرم و بالا آوردم. با اخمای تو هم نیم نگاهی به سمتم انداخت. گوشیش درست مثل گوشی سهراب و سارا بود. میدونستم خیلی گرونه. ولی چرا قایمش کرد؟! همه چی این یارو مشکوک بود! گوشی و از دستش گرفتم و به سختی شماره ی بیتا رو گرفتم. آخه تو خونمون تنها کسی که حق نداشت موبایل داشته باشه من بودم. بیتا که رفت دانشگاه بابا براش موبایل خرید.

ولی برای من کسی قصد نداشت موبایل بخره . بیشتر هم زیر سر بهنام بود .
 حالا چیزی نمیگفتا . ولی من هر چی میشد باعث و بانیش و بهنام
 میدونستم ! با سومین بوق جواب داد :

- بله ؟

- الو بیتا .

- باران تویی ؟

- آره .

- کجایی تو ؟ این شماره ی کیه ؟

نیم نگاهی به محمد انداختم آروم رانندگی میکرد . ترافیک شدید بود .
 حواسم و به بیتا و سوالای پشت سر همش دادم :

- بین بیتا من اودم کتاب بخرم بعد گم شدم . مامان به تو زنگ نزده اصلا
 ؟

- مگه تو از چه ساعتی بیرونی ؟ نه کسی به من زنگ نزده . الان کجایی ؟
 بگو من و نیما بیایم دنبالت !

- بین من الان نمیدونم کجام . ولی تو زنگ بزنی به مامان . بگو با تو و نیمام
 . یه دروغی سر هم کن . یه چیزی که من رفتم خونه من و نکشه . تو کی
 میری خونه ؟

- من و نیما خرید بودیم . شام میخوریم بعد میریم .

- باشه من میرم خونه صبر میکنم تا تو و نیما بیاین بعد میرم تو .

- باران تو خوبی ؟ دیوونه نگرانم کردی .

صدای نیما و سولاتی که از بیتا میپرسید میومد . بی توجه به صدای نیما گفتم :

- من خوبم . فقط یه کاری کن مامان بویی از این قضیه ها نبره . باشه ؟
 - مگه نگفتی گم شدی ؟ خب بگو بیایم دنبالت .
 - صدام و پایین تر آوردم و تقریباً پیچ وارج وارج تو گوشه گفتم :
 - من با دوست بهنامم . تو خیابون دیدمش . میرم خونه خودم . فقط اونایی که گفتم یادت نره .

- باشه . من و نیما میریم سمت خونه پس .
 - نه برنامهتون و به هم نزنین فوقش من صبر میکنم . تازه من الان تو ترافیکم .
 - فکر نکنم تا ۲ ساعت دیگه هم برسم خونه
 - باشه . باهام هماهنگ کن . کارت داشتم به همین شماره زنگ میزنم .
 - آگه نرنی بهتره .

- نمیتونم که بی خبر باشم ازت . همینجوری قلبم تو دهنمه .
 - من بعدا باهات حرف میزنم . به مامان زنگ بزن . خداحافظ .
 - گوشه و قطع کردم و به سمتش گفتم :
 - ممنون .

ازم گرفت و انداخت توی فضای خالی زیر ترمز دستی ماشین بود . حالا خیالم از بابت خونه راحت بود . میموند کنجکاویم که حالا بیشتر و بیشتر هم شده بود . بر خلاف انتظارم با اون اخمای تو هم به حرف اومد :
 - این وقت شب اینجا چیکار میکنی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم چشمام و به قطره های بارون و حرکت تند برف پاک کن ماشین دوختم و جواب دادم :

- اومده بودم کتاب بخرم .

- اینجا ؟!

سوارم کرده بود درست . ولی دلیلی نمیدیدم بازجوییم کنه . با ابروهای گره کرده جواب دادم :

- باید اجازه میگرفتم ازتون ؟

به اندازه ی چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد دوباره نگاهش و به جلو دوخت زمزمه کرد :

- این چه طرز جواب دادنه ؟ واسه خودت دارم میگم . اگه من اینجا نبودم میخواستی چیکار کنی ؟

- من که اصراری نداشتم شما به زور من و سوار کردین .

عصبی نگاهم کرد . زیر لبی چیزی گفت که حس کردم چیزی جز فحش نمیتونه باشه . بعد از یکم مکث گفت :

- خانوادت میدونن کجایی ؟

آب دهنم و قورت دادم . اگه میرفت و کف دست بهنام میذاشت چی ؟! ولی قضیه ی سوار شدن ماشین استاد فلاح و بهش نگفته بود . شاید اینم نگه ! اصلا خودش امشب مشکوک میزد .

- بیتا میدونه .

- بهنام چی ؟

نفسم و بیرون دادم :

- نه ! چه ربطی به بهنام داره !

انقدر این حرف و آروم و با ترس و لرز گفتم که فکر کنم فهمید ترسیدم .
فهمید که یه جای کار میلنگه . مثل من که فهمیده بودم قصد نداشته سوام
کنه و فقط از روی دلسوزی این کار و کرده . حالا از کجا فهمیدم ؟ خب
معلومه از اخمای تو همش . از اخلاقِ برزخیش ! یه جای کار میلنگید !

- انتظار نداری که بهش نگم ؟

شونه هام و بالا انداختم با اطمینان به خصوصی که نمیدونم چجوری تو
وجودم نشسته بود به حرف اومدم :

- نه بگیرد . راستی چه ماشینِ قشنگی دارین . ندیده بودمش قبلا .

هیچ تغییری تو رفتارش به وجود نیومد . انگار تهدیدم کاری نبود . یا شایدم
تهدیدم و نگرفته بود . چون با لحن بی تفاوت و اخمای تو هم گفتم :

- ممنون ! مالِ من نیست . امشب عروسیه یکی از فامیلامونه این اطراف .
ماشین قرضیه . داشتم میرفتم اونجا که تورو دیدم .

تیرم به سنگ خورده بود ! بادم خالی شد . پس بگو چرا انقدر خوشتیپ شده
بود . سالِ کیسه بود که آقا یه شونه به موهاش زده بود !

- خوشبخت شن !

انگار اصلا نشنید چی گفتم دوباره حرف قبلی رو از سر گرفت :

- بالاخره من دوست بهنامم . دلم نمیخواد همچین چیزی رو ازش مخفی
کنم .

اخمام تو هم رفت . چقدر آدم جوگیری بود ! آدم و سگ بگیره ولی جو نگیره
! احترام و سوم شخص حرف زدن و گذاشتم کنار و گفتم :

- هر کار دوست داری بکن !

زیر لبی با حرص زمزمه کردم :

- عقده ای !

مطمئن بودم که حرفم و شنیده . از قصد هم جوری گفتم که بشنوه . به
سمتم برگشت :

- بهت یاد ندادن با بزرگتر درست حرف بزنی ؟

فکر نمی کردم به روم بیاره . صورتم و به سمت پنجره چرخوندم دستام و روی
سینه ام قلاب کردم و جوابی ندادم . دوباره گفت :

- حقش بود که میذاشتم زیر بارون بمونی !

من که از خدام بود . بارون و دوست داشتم . بر عکس قیافه ی عب*و*س
آقا ! بازم جوابی ندادم و اون ساکت شد . نفهمیدم چقدر گذشت فقط متوجه
شدم که دیگه توی اون خیابون پر از ترافیک نیستیم . سکوت ماشین خواب
آلودم کرده بود . نگاهم به ضبط ماشین افتاد سوت و کور بود . کاش حداقل
یه آهنگ میذاشت . مثلاً داشت میرفت عروسی ! چشمام و گردوندم و
دوباره به بیرون دوختم . حالا که از نزدیک میدیدمش صورتش اونقدرام
سیاه نبود . یعنی بد نبود رنگ پوستش . شایدم از اثرات حموم رفتن باشه !
موهایش به خاطر بارون یکم نمناک و آشفته به نظر میرسید زیر چشمی بهش
خیره شدم . دستش و به سمت موهایش برد و همه رو به سمت بالا داد . قیافه

اش عین پسر بچه های تخس شده بود . مخصوصا که موهای مجعدش با این حرکتش سیخ سیخ بالای سرش وایساد . نگاهش و تو آینه ی جلو به خودش دوخت و با زور موهای بدبخت و صاف کرد . دوباره با اخمی که از اول مسیر تو صورتش بود به جلو خیره شد . بی اراده به حرف اوادم :

- به بهنام میگی ؟

برگشت سمت نگاهی بهم انداخت و دوباره صورتش و به سمت شیشه ی جلو برگردوند :

-عقده ایم دیگه . بالاخره باید بگم نباید بگم ؟!

لبم و به دندون گرفتم . حرف زشتی بهش زده بودم . به حرف اوادم :

- من اوادم کتاب بخرم بعد محو مغازه ها شدم . وقتی به خودم اوادم دیدم هوا تاریک شده . واقعا نمیخواستم تا این ساعت بیرون بمونم .

- اینا به من ربطی نداره . که تو چیکار میکردی و اینکه چرا بیرونی .

نفسم و دادم بیرون و کلافه تکیه ام و به پشتی صندلی دادم زمزمه کردم :

- خودم میگم . دوست ندارم از تو بشنوه . میگم که تو خیابون دیدیم و بقیه ی ماجراها . خوب شد ؟

دستش و روی پاش گذاشت . نگاهش بین من و شیشه ی جلو به گردش در اوادم . شونه بالا انداخت و گفت :

- لازم نیست همه چی و بگی ! منظور من اینه که با خانوادت رو راست باش .

- وقتی بگم همه چی رو میگم . از حرف زدن نصفه و نیمه خوشم نمیاد !

- به قول بیتا موتور و راجیام که روشن میشد خاموش شدنش با خدا بود !
 لحنش به طرز عجیبی ملایم شد و زمزمه کرد :
- من حرفی به بهنام نمی‌زنم . توام اگه می‌خوای نگو . این حرفام همش به خاطر خودت بود .
- چه یهو تغییر موضع داد .
- مطمئنی که نمیگی ؟
- سر تکون داد و گفت :
- حرفی که بزnm بهش عمل میکنم .
- نفسم و با خیال راحت بیرون دادم . میتونستیم با بیتا همه ی اتفاقات امشب و ماست مالی کنیم . خیالم راحت شده بود . نزدیکیای خونه رسیده بودیم که ماشین و نگه داشت .
- از اینجا به بعد خودت برو . اگه بهنام ببینتمون بد میشه .
- سر تکون دادم .
- بلدی ؟ پول داری با خودت ؟
- یه لحظه رفت تو جلدِ بابا مهربونا . نگاهش کردم . سر تکون دادم :
- ممنون رسوندیم . جبران میکنم .
- نفسش و بیرون داد :
- فقط دردرس درست نکن نمی‌خواه جبران کنی .

ریز به این حرفش خندیدم . از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم . یه خیابون عقب تر پیادم کرده بود . برای خودم سلانه سلانه راه میرفتم نزدیک کوچمون بودم که صدای بیتا رو شنیدم :

- من و نصف جون کردی دختر . بالاخره اومدی ؟

نگاهش کردم . کنار ماشین نیما وایساده بودن . خندون گفتم :

- چه زود اومدین شام نخوردین بیرون ؟

بیتا با اخمهای توهم به حرف اومد :

- مگه تو گذاشتی ؟ به مامان زنگ زدم بیچاره داشت میمرد از ناراحتی و

نگرانی . حالا بریم خونه جریان داریم باهاشون .

- چی بهش گفتی ؟

- گفتم باران و موقع برگشتش به خونه تو خیابون دیدیم با هم رفتیم سینما .

سوتی ندی حالا !

- حواسم هست !

رو به نیما که حالا جلو تر اومده بود سلام کردم . با لبخند همیشگیش گفت

:

- گشت و گذار خوش گذشت ؟

لبخند به لب گفتم :

- عالی بود .

بدون اینکه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل شه به سمت خونه رفتیم . روز خوبی بود . برای اولین بار طعم استقلال و چشیده بودم . هر چند کم ! هر چند با دعوا و تشرای مامان ولی روز خوبی بود !

- چه خبره از این ورا ؟

سارا شالش و از روی سرش برداشت و همینطور که عین جوجه مرغا دنبال من راه میفتاد با خنده گفت :

- بده اومدم بهت سر بزnm ؟ حالا هی بد اخلاقی کن !

- سلام گرگ بی طمع نیست ! چی میخوای ؟

- گمشو توام ! حالا نه که خیلی کار از دستت بر میاد !

روی تخت نشستم . کتاب و روی پام گذاشتم عینکم و روی بینیم جابه جا کردم و گفتم :

- اومدی من و از درس خوندن بندازی ؟

- نه خره ! اومدم با خودم ببرمت عروسی !

خوشحال صاف سر جام نشستم . موهام و پشت گوشم زدم و خندون گفتم :

- عروسی کی ؟

سارا خبیث شد و گفت :

- مارال !

- واقعا ؟ چی شد راضی شد عروسی بگیره ؟ ناراحتی واسه داداشش تموم شد ؟

- باباش گفته خیلی وقته عقد کرده این دلیلی نداره بیشتر از این صبر کنین .
 خلاصه اینکه کسی نتونسته رو حرف باباش نه بیاره . آخه باباش تیمسارِ
 بازنشستست . از اون با جذبه ها ! خودِ مارال میگفت مامانش راضی نیست
 . گفته جوون از دست دادیم چغندر زیر خاک نکردیم که انقدر سریع بزن و
 بکوب راه بندازیم . . .

بین حرفش اوادم و گفتم :

- ای بابا چه رسم و رسوماتی دارن ایرانیا . حالا خوبه میگی پسره هم
 همچین خلف نبوده ! من اگه عروسیم باشه و بهنام مرده باشه . . .
 سارا محکم کوبید تو بازوم و گفت :

- زبونت لال !

- گمشو دستم و کندی . خب باشه . زبونت لال ! اگه بهنام بمیره من
 عروسیم و عمرا عقب نمیندازم !

- از بس بی عاطفه ای ! مارال جونش بود و ماهان ! الانم به اصرار باباشه .

- حتما نامزدش خسته شده و میخواد عروسی کنن .

- فکر نکنم . اون که سرش به کار خودشه .

- حیف که داداشش زن داره وگرنه میرفتم تو نخش !

- توام که چقدر اهل تور کردن پسراییی !

- حالا عروسیش کی هست ؟

- ۷ دی .

- من ته پیازم که بیام عروسی یا سر پیاز ؟!

- مارال خودش تورو دعوت کرده . زنگ زد گفت اون دختر مو هویجیه رو هم با خودتون بیارین !

- یعنی هیچ مشخصه ی دیگه ای ندارم که گفت مو هویجی ؟! اسم دارم خب !

سارا خندون گفت :

- برو خدارو شکر کن نگفت اون گوسفند نارنجیه رو بیارین !
با حرص افتادم رو سر سارا انقدر گازش گرفتم که دیگه نفسش بالا نمی اومد . یک ساعتی پیشم بود و بعدش رفت . چجوری میخواستم اجازه ی رفتن و بگیرم ؟! این یکی فقط از دست عمه بر میومد ! لبخند شیطننت آمیزی روی لبم اومد . باید با عمه حرف میزدم !

به این عروسی میگفتن عروسی با اعمال شاقه ! من و سارا عمه رو انداختیم جلو که داداشش و راضی کنه . بابا راضی شد ولی با کلی شرط و شروط که همه شامل رفتار من و نظارت شدید عمه بود !

خوشحال بودم که میرفتم عروسی . نه به خاطر گل پسرای فامیل مارال اینا ! بیشتر واسه خاطر سرگرمیش ! از وقتی بیتا عقد کرده بود اصلا خونه نمیدیدمش . از طرفی همیشه تنها بودم و مشغول درس خوندن . احساس میکردم احتیاج به همچین تفریحی دارم !

از صبح رفته بودم خونه ی عمه لیلا . البته بهنام من و رسونده بود . اونم با کلی غر و لند . بماند که کلی توصیه های ایمنی کرده بود ! حالا با یکم

چاشنی خشانست! که مثلاً باران آگه بفهمم و ببینم و به گوشم برسه که به پسرای مردم چپ نگاه کردی قلم پات و خورد میکنم. منم تو دلم مدام براش پوزخند میزد و در ظاهر سر تکون میدادم. حالا بذار دلش خوش باشه که به حرفش گوش میدم. سوگل همیشه میگفت یه سری از مردا عقده دارن که بگن حرف حرف خودشونه و هر چی میگن همه گوش میدن. حس میکردم بهنامم از همین عقده های درونی داره. دست خودش که نیست. یه مریضی غیر درمانه به اسم تعصب زیادی! میگن با مریضا باید مهربون بود دیگه!

بماند که وقتی سارا فهمید با بهنام اومدم و بهش نگفتم یه ساعت داشت مخم و میخورد. عمه از صبح رفته بود آرایشگاه من و سارا خونه تنها بودیم. به خاطر موهای کوتاه سارا منم خیر آرایشگاه رفتن و زده بودم. بلندی موهای سارا تا گردنش بود به خاطر همینم فقط صافشون کرد. نوبت درست کردن موهای من که رسید سارا افتاد به جوشون که مثلاً شونشون کنه کم مونده بود کار به زد و خورد بکشه. خلاصه اینکه با کلی کشتی گرفتن سر موهام به این نتیجه رسیدیم که همینطور فر که خوشگل تره! البته سارا به این نتیجه رسید. به نظر خودم زیادم خوشگل نبود. فقط از دو طرف موهام و بافتم و به بقیه ی موهام هر چی دم دستمون بود زدیم که حالتش خوشگل بشه و وز موهام بخوابه. ساعت حدودای ۵ بود که عمه اومد خونه. آرایشگر رو سرش یه شینیون عجیب و غریب کاشته بود. یه چیزی تو مایه های قله ی اورست. عمه میترسید تکون بخوره که مبادا شینیونش به هم بریزه. کل

موهاش و به اندازه ی یه طالبی گرد کرده بود توی تور روی سرشم تیکه های کوچیکی از موهاش و عین سر آناناس پر پر کرده بود . چتریهای بلندشم کج چسبونده بود روی پیشونیش . من که مات مونده بودم . قیافه ی عمه تاریخی شده بود!

دیگه تا سهراب و آقای ثابتی اومدن ساعت ۵:۳۰ بود حاضر شدن و خلاصه اینکه هممون شیک با لباسای پلو خوری سوار ماشین شاسی بلند آقا ثابتی شدیم و پیش به سوی عروسی!

لباس من خیلی ساده بود برعکس لباسای سارا و عمه لیلا . یه پیراهن آبی کاربنی که از سرشونه ی سمت چپ تا سرشونه ی سمت راست باز بود و آستین سه ربع داشت . بلندیش هم تا روی زانوم بود . راس ساعت ۷ جلوی تالار بودیم . تالارش حسابی بزرگ و مجلل بود . سارا میگفت بهترین تالارِ فرمانیست . سهراب و آقای ثابتی از ما جدا شدن و من و سارا و عمه از پله های مارپیچی و خوشگلی که با تور سفید و گل تزئین شده بود بالا رفتیم سمت چپ اتاق رخت کن بود که دو تا خدمه داخلش بودن و لباسارو میگرفتن و آویزون میکردن . سمت چپ هم در اصلی ورودی بود . به محض ورود عمه به سمت زنی مسن که حدس میزدم مادرِ مارال باشه رفت و احوالپرسی کرد . بعد از اون هم جلوی سالن رفتیم تا به مارال تبریک بگیم .

مارال تنها روی مبل مجللی که مخصوص عروس و داماد گذاشته بودن نشست . چهره اش به اندازه ی همه ی عروسا خوشحال نبود . شاید به

خاطر برادرش بود! چشم چرخوندم که شوهرش و بینم ولی تو سالن نبود.
بعد از تبریک گفتن سر میز نشستیم چشمم مدام توی سالن میچرخید.
بماند که چقدر سارا با آرنجش تو پهلوم کوبید که به کسی خیره نشم. حالا
خیره هم نشده بودما الکی شلوغش میکرد!

صدای آهنگ توی سالن پیچیده بود و من روی صندلی نامحسوس واسه
خودم قر ریز میدادم که آخر عمه رو به من و سارا گفت:

- برین بر*ق*صین. چیه نشستین اینجا!

من و سارا هم بدون تعارف از جا بلند شدیم. به عمه اصراری برای
ر*ق*ص نکردیم چون میدونستیم حسابی نگرانِ شینیونِ عجیب و غریبه!
من و سارا حسابی گرم شده بودیم که اعلام کردن آقا داماد داره میاد تو سالن
. یه لحظه همه ی اون خانومای خوش پوش و آرایش کرده چادر چاقچور
کردن. من مات مونده بودم که چی شد یهو. سارا زیر گوشم زمزمه کرد:
- خانوادشون خیلی مومنن.

سر تکون دادم خواستم شالم و روی سرم و شونه های ل*خ*تم بندازم که
سارا گفت:

- حواس داماد به ما که نیست!

یه جورایی هم راست میگفت. ما خیلی دور نشسته بودیم. جوری که داماد
مارو نمیدید. به شدت عقیده داشتم که داماد اون شب فقط محو عروسته و
اطرافیان و زیاد نمیینه! البته بماند که سارا نظرش خلافِ نظر من بود و
همیشه میگفت داماد اون شب بیشتر چشمش میچرخه! خلاصه اینکه

تعداد کمی از مهمونا بودن که مثل من و سارا و عمه بدون حجاب نشسته بودن . عمه لیلا زیاد اعتقادات خاص مذهبی نداشت . سارا هم که از هفت دولت آزاد بود . میموند من که اصلا زشت بود با جمع ساز مخالف بزنم ! همه ی مهمونا از جا بلند شدن به احترام داماد . جوری که کاملا جلوی دیدم و گرفته بودن . سارا من و کشید و گفت :

- بیا بریم اون گوشه وایسیم اومد بینیمش .

- اون که زن داره . دیگه به کارمون نمیاد !

- همش به فکر شوهر باش . بیا بین چه پسر آقاییه .

بینیم و چین انداختم و عینکم و با انگشت بالا تر کشیدم و زمزمه کردم :

- مبارک مارال باشه به من و تو چه !

سارا بهم چشم غره ای رفت و منم مثل یه بره ناچارا دنبالش به راه افتادم . حالا سالن و بهتر میدیدم . یه لحظه سالن رفت رو هوا و همه دست زدن یه راه باریک باز شده بود که یه مرد کت و شلواری از اون راه رد شد . چون پشتش بهمون بود ندیدمش نگاه اخم آلودم و به سارا دوختم و گفتم :

- ما که فقط پشت سر داماد و دیدیم .

- بیا بریم اون طرف . رفت پیش مارال .

- برو بابا دیوونه . طرف حتی مجردم نیست که من به خاطرش خودم و به

آب و آتیش بزنم . بیا بریم بشینیم سر جامون .

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم :

- من گشتمه چرا شام نمیدن ؟

- تو که ناهارم از من بیشتر خوردی .

- انقدر که تو موهام و کشیدی خب ضعیف کرده بودم . بایدم بیشتر میخوردم .

همه کم کم بر میگشتن و سر میزاشون مینشستن . سالن خلوت تر شده بود . البته یه عده جلو رفته بودن و با عروس و داماد حرف میزدن .

من و سارا بیخیال با هم کل کل میکردیم و به سمت میز مون میرفتیم . تو همون حال یه لحظه سارا ایستاد و با ذوق اشاره به جایی کرد و گفت :

- ببین شوهرش و . خدایی خیلی به هم میان .

چشم و ابرویی براش اومدم و زمزمه کردم :

- حالا تو چرا ذوق میکنی ؟

هم زمان سرم و گردوندم تا نگاهی به نقطه ای که اشاره کرده بود بندازم . چشمام و گردوندم و بالاخره مرد کت و شلواری رو که پشتش بهم بود و دیدم . یکم دیگه سرک کشیدم خندون برگشت و حالا میتونستم صورتش و ببینم . اول بی تفاوت بودم ولی بعد از دیدن چهره اش یه لحظه زمان برام وایساد . چشمام و ریز و عینکم و روی صورتم جابه جا کردم . داشتم به چشمام شک میکردم . به چیزی که میدیدم ایمان نداشتم . اینجا چه خبر بود ؟

مارال و میدیدم که دستش و دور بازوی مرد کت و شلواری حلقه کرده بود . نگاهم روی صورت مرد خیره موند . انقدر آشنا بود که براش شناختش فشاری به مغزم نیارم . صدای سارا توی گوشم پیچید :

- شوهرش معرکه نیست ؟

توجهی به سارا نداشتم . دهنم از تعجب باز مونده بود . متوجه ربط قضیه نمیشدم . متوجه اینکه محمد اونجا چیکار میکرد نبودم . راستی سارا گفته بود اسم شوهر مارال چیه ؟

تو همون حال بدون اینکه چشم ازشون بردارم با بهت گفتم :

- سارا گفتی اسم شوهرش چیه ؟

- مهرداد . چطور ؟

آب دهنم و قورت دادم . مهرداد . . . محمد . . . مهرداد . . . محمد . . . چرا اسمش متفاوت بود ؟ چرا نمیتونستم آنالیزش کنم ؟ یه چیزی کم بود . یه چیزی این وسط گنگ بود . نگاهم به محمد بود . لبخند روی لباش بود . یعنی میشد دو نفر به هم انقدر شبیه باشن ؟ یا اصلا اون دو نفر در واقع یه نفر بودن ؟ یه نفر ؟ ولی مهرداد یا محمد ؟ کدومش درست تره ؟ گیج مونده بودم . با مارال حرف میزد . حالا مارال خوشحال تر از چند دقیقه ی قبل بود .

انقدر گیج بودم که حتی نمیتونستم روی سر و وضع و تیپ و ظاهر محمد دقت کنم . فقط دو تا اسم تو سرم میچرخید . نکنه محمد کلاهدراره ؟! یعنی میخواد مارال و گول بزنه ؟! یعنی باید به مارال بگم ؟

دلم آشوب شده بود . سارا دستم و کشید :

- خوردی پسر مردم و . طرف متاهله . بیا بشین .

دنبال سارا بی اراده رفتم . روی صندلی نشستم ولی نگاهم و از محمد نگرفتم . چند لحظه ای توی سالن بود وقت شام شده بود و عروس و داماد یه دفعه غیب شدن . سارا من و سر میز غذا برد تا برای خودم چیزی بکشم ولی من هنوز به محمد فکر میکردم . به اینکه تو ذهنم حالا اسمش چیز دیگه ای شده بود . مهراذ ! کل شناخت و ذهنیتی که ازش داشتم حالا کم کم داشت عوض میشد . یعنی انقدر آدم پستی بود که مارال و گول بزنه ؟! به خاطر پول ؟

غذا از گلوم پایین نمیرفت . باید به بهنام میگفتم که دوستش اینجوریه ؟ آخه به من چه که بگم . بعدا شر میشه واسم ! باز خوبه بین این همه آدم من و ندید . صدای عمه رو شنیدم :

- باران جان عزیزم چرا با غذات بازی میکنی ؟

نیمچه لبخندی به عمه زدم و گفتم :

- سیرم عمه جون .

سارا چشماش و گرد کرد و گفت :

- تا همین الان غر میزدی که گشته .

قاشق و گذاشتم تو بشقابم و گفتم :

- یهو سیر شدم !

سرم و دور سالن گردوندم همه تقریبا غذاشون و خورده بودن . خبری از داماد نبود ولی مارال یه گوشه وایساده بود و مهمونا حرف میزد . بدجور تو فکر رفته بودم . به محمد میخورد که آدم خیلی خوبی نباشه . ولی دیگه در

این حدم بهش نمیخورد که بد باشه . چه برسه به اینکه کلاهدردار باشه ! فکر کنم اون روزم که دیدمش شیک کرده بوده که بره پیش مارال . عروسی بهانه بوده ! آخه سارا میگفت خونه ی مارال اینا همون حوالیه . عجب آدمایی پیدا میشن !

نگاهم روی چهره ی خوشحال مارال موند . بیچاره اون از برادرش اینم از شوهرش . هنوز متعجب و مات بودم . دلم میخواست با محمد حرف بزنم و بگم چرا مارال و بازی میدی . ولی چندان هم مطمئن نبودم که بخواد مارال و بازی بده . شایدم میخواد بهنام و بازی بده . از فکرشم خندم میگرفت . مگه بهنام چی داشت که به خاطرش بخواد اسم و هویتش و عوض کنه ؟ نیشخندی روی لبم نشست . واقعا چرا باید برای بهنام فیلم بازی کنه ؟

نگاهم روی مادرِ محمد افتاد . زنی تقریبا ۶۰ ساله به نظر میرسید . یعنی امکان داشت که مادرِ واقعیش نباشه ؟ اون زنی که به عنوان زن داداشش سارا بهم معرفی کرد چی ؟ اون و بچه ی توی بغلش که دیگه نمیتونست دروغ باشه . کل خانوادش که دروغ نبود ! سرم و تکون داد . فیلم زیاد دیدم انگار ! لپام و باد کردم و نفسم و بیرون دادم . نمیفهمیدم اینجا چه خبره و همینم بیشتر کلافه ام میکرد . . .

بعد از شام عمه و سارا بلند شدن و عزم رفتن کردن . منم با ذهنی آشفته دنبالشون راه افتادم . موقع خداحافظی از مارال حس غریبی داشتم . نمیفهمیدم ما داریم گول میخوریم یا این بنده خدا !

از سالن که خارج شدیم نگاهم به آقای داماد افتاد . میگفتم آقای داماد چون واقعا نمیدونستم اسم اصلیش چیه . نمیدونستم باید محمد صداش کنم یا مهرداد ! یا اصلا شاید یه اسم سوم داشته باشه . عجیب هم امشب خوش خنده شده بود ! حالا به خاطر چی بود خدا میدونست ! نگاهم بهش بود ولی اون من و نمیدید . دورش حسابی شلوغ بود و منم مدام پشت مهمونا قایم میشدم . سارا من و کشید و گفت :

- بریم تبریک بگیریم بهش .

سریع کنار گوشش گفتم :

- من پام درد گرفته کفشام اذیتم میکنه . میرم دم در بابات و سهراب و پیدا میکنم سوار ماشین میشم . باشه ؟

سر تکون داد و با عمه رفت . منم به سمت پله های مارپیچی رفتم . سرم و به عقب برگردوندم . برای بار آخر چشمم و بهش دوختم . موهاش و بالا داده بود و حسابی بهشون رسیده بود . کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش حسابی جذابش کرده بود . حالا قد بلندش بیشتر به چشم میومد . اندام چهار شونه و فرم وایسادهش همگی جذاب بود . با اینکه چشمش آبی نبود ولی به دل مینشست . دندون و رو هم فشار دادم . من که فهمیده بودم یه ریگی تو کفشش هست . خودم میفهمم که واقعا چه کارست !

یه مرد تقریبا شبیه بهش پایین پله ها وایساد و بلند گفت :

- مهرداد ! بیا پایین همه منتظر عروس و دامادن .

سرم دوباره به سمت بالای پله ها چرخید همینطور که در حال خوش و بش کردن بود سرش و گردوند . قبل از اینکه بتونه من و بینه چرخیدم به سمت پایین پله ها . صداس و شنیدم :

- مهرشاد جان الان میام .

نگاهم روی چشمای خندونِ مرد چرخید . چشمای مشکی بود و دست هم قد مهراد بود . تنها تفاوتشون با هم هیکلشون بود که مهرشاد تپل تر به نظر میرسید . از شباهتشون تقریبا میشد فهمید که برادر هستن . ولی مطمئن هم نبودم . دوباره صدای مهراد و شنیدم . این بار دقیقا پشت سرم :

- به همه بگو میریم دم خونمون .

- باشه برو مارال و بیار .

قبل از اینکه نگاهش به من بیفته به پاهام تکونی دادم . صدا همون صدا بود . فقط رفتارش ، ظاهرش ، همه چیزش متفاوت بود . همین هم عصبیم میکرد . بدم میومد از اینکه چیزی رو ندونم . از اینکه کسی حرفی بهم نزنه !

تازه نگاهم به سهراب افتاد که کنار آقای ثابتی وایساده بود . با تشویشی که کل وجودم و گرفته بود به سمتشون رفتم . جواب سهراب و که ازم در مورد عمه و سارا میرسید سر سری دادم و توی ماشین نشستم . نفسم و بیرون دادم . باید میفهمیدم این پسر چه کارست . نه به خاطر بهنام ، حتی نه به خاطر مارال و پسرای خوبِ فامیلشون ! فقط واسه خودم و این حس کنجکاوای که عین خوره به جونم افتاده بود . سارا و عمه هم بالاخره اومدن . یک ریز از مارال و مهراد و فامیل خوبشون میگفتن و من تمام مدت ساکت

بودم . چیزی که باعث تعجب سارا شده بود . ولی واقعا حرفی نداشتم .
 دهنم پر از سوال بود . عمه و سارا من و دم خونه رسوندن و رفتن . بهنام با
 دیدنم اخماش و تو هم کشید و مامان به سمت آشپزخونه رفت . بابا نگاهش
 و به تلویزیون دوخت و بیجا طبق معمول نبود . لباسام و در آوردم و روی
 تختم نشستم . خیره شدم به پنجره ی اتاقم . کاش میشد با کسی حرف بزنم
 !

فصل سوم

- شاید اشتباه دیدی . چرا انقدر سریع نتیجه گیری میکنی ؟
 با حرص گفتم :
 - سوگل میکشمتا ! میگم خودِ خودش بود .
 - حالا که چی ؟ اصلا باشه ! کارای بهنام و دوستش به تو چه !
 نگاهی به ناخونای دستم انداختم میخواستم خودم و بزنم به بی تفاوتی .
 حالا انگار سوگل اونجا بود و حالتای من و میدید .
 - همینجوری گفتم !
 لحن سوگل مشکوک شد :
 - من که تورو میشناسم . همینچین هم همینجوری نگفتی . چی تو سرته ؟
 دست پیش و گرفتم و اخمام تو هم رفت :
 - هیچی دیوونه . دلت خوشه ها !
 - خانوم مارپل بازی رو بذار کنار . باز تو کار بهنام دخالت میکنی قاطی
 میکنه ها ! بیخیال شو .

- باشه بابا . فهمیدم . از خودت بگو!

نیم ساعتی با سوگل حرف زدم . میخواستم ازش کمک بگیرم تا دست محمد یا مهرداد یا هر کی که هست و رو کنم . ولی میگفت سرت و بکن تو زندگی خودت . خب اونم زندگی بود دیگه ! نبود؟! بالاخره برادرمه . باید ببینم با کی میره و میاد یا نه!

از شب عروسی به بعد دقیق شده بودم رو بهنام و اطرافیانش . کنارش پشه پر میزد میفهمیدم . ولی به کسی غیر از سوگل حرفی از عروسی نزدم . حتی دو بار محمد اومد خونمون به روی اونم نیاوردم . چه دلیلی داشت ندونسته دست به حماقت بزنم؟! باید اول اطلاعات میگرفتم بعد مثل پتک میزدم تو ملاجش که آدم شه و دیگه فیلم نیاد! چیزی که تو این چند روز فهمیده بودم این بود که خبری از حلقه توی انگشت محمد نبود . حالا یا زرنگ بازیش بود و قبل از اومدن پیش بهنام درش میاورد یا اینکه اصلا این همزاد مهرداد بود! که بعید میدونستم . به نظرم اولی بیشتر امکان داشت . فیلم هندی که نبود که بگیم یارو برادر دوقلو داشته باشه . اونم با این همه تفاوت . یکی بالا شهری یکی هم اینجوری!

روی برگه ی کلاسورم چیزایی که فهمیده بودم و مینوشتم . واسه خودم حدس میزدم . بعضی وقتا انقدر این حدسیات خنده دار میشد که حد نداشت . ولی بازی جالبی برام شده بود . انقدر غرق شده بودم که بیتا فکر میکرد این روزا دارم خودم و با درس خوندن خفه میکنم! نمیدونست که سرم با تحقیقاتم گرمه!

این روزا بهنام زیاد سفر میرفت . جالبیش اینجا بود که هیچ کدوم از دوستاش باهاش نمیرفتن . حتی محمد که انقدر باهاش صمیمی به نظر میرسید . آخه تنهایی که سفر خوش نمیگذشت !

از طرفی درست موقعی رفت که خبر آوردن دوستش وحید فوت کرده . یه مدت بود خبری ازش تو محل نبود . درست از اون موقع که با بهنام رفتن سفر . کسی نفهمید چی شد و چجوری شد . فقط بعد مدتها که همه ازش بی خبر بودن انگاری جنازش و براشون آورده بودن . میگفتن لب مرز تیر خورده . آخه لب مرز چیکار میکرده ؟! خلاصه اینکه اوضاع عجیبی بود که با سفر رفتن بهنام عجیب تر هم شد !

- باران . برو از تو زیر زمین اون دیگ بزرگه رو در بیار بذار تو حیاط .
قیافه ام تو هم رفت گفتم :

- دیگ به اون بزرگی میخوای چیکار ؟

مامان که سخت مشغول تدارک دیدن واسه مهمونی شب بود گفت :

- تو این قابلمه کوچولو ها نمیتونم برنج دم کنم . برنجم و تو حیاط مییزم .

- مگه همش چند تا مهمونن ؟ داری خودت و هلاک میکنیا .

- بیا برو انقدر غر نزن . کمکم که نمیکنی کارم زودتر تموم بشه .

غر غر کنان گفتم :

- بیتا خانوم از صبح پاشده رفته دَدَر دو دور اونوقت من بشینم تو خونه و بشم کوزت ؟!

- وای سرم و خوردی باران . یه کار ازت میخوام مصیبت دارم باهات .

از جام بلند شدم . این مامانِ ما هم دلش خوش بودا ! چند وقت یه بار تصمیم میگرفت مهمونی بده . البته همچین هم مهمونی بی دلیلی نبود . قرار بود خانواده ی استاد فلاح بیان خونمون عمه اینا هم که دیگه دعوتی نبودن . مهمونی که میشد حتما به پایه اش عمه خانوم بود . اصلا همه ی این مهمونیا رو عمه به مامانم خط میداد که بگیره ! خانواده ی دایی ناصر هم بودن . به اضافه ی خانواده ی خاله سودابه ! بدون اینکه چادر رو سرم بندازم از اتاق بیرون رفتم . همیشه از زیر زمین خونمون میترسیدم . بهنام همیشه من و ازش میترسوند . میگفت پر از سوسک و موشه . حالا به چشم ندیده بودما ولی از شنیدن اسمشونم مور مورم میشد ! حالا مجبوری باید میرفتم و امرِ مامان خانوم و انجام میدادم . اگه نمیدادم میشد یه مصیبتِ لاینحل و باید تا یه ساعت باهاش اره میدادم و تیشه میگرفتم !

کلید زیر زمین و همیشه میذاشتیم زیر گلدونِ شمعدونی که کنار در زیر زمین بود . خم شدم و برداشتمش . زیر لب خدا خدا میکردم که یهو یه جونور نپره تو دلم . دستگیره ی در و پایین کشیدم و وارد شدم . در و باز گذاشتم از بیرون نور توی زیر زمین میفتاد نگاهم و به اطراف دوختم . زیاد هم به نظر ترسناک نمی اومد . یه عالمه وسایل رو هم جمع شده بود و حسابی در هم و برهم بود . از سه تا پله ی زیر زمین پایین رفتم و دنبال دیگ گشتم . یه جا گوشه ی دیوار بود و کلی هم وسایل روش بود . تک تک وسایل و نگاه میکردم و یه گوشه میذاشتم . آخر سر به دیگ رسیدم که یه گوشه به زور جاش داده بودن . سمت خودم کشیدمش تا بیرون بیاد ولی

فایده نداشت گیر کرده بود . بالاخره انقدر سعی کردم که در او مد و هم زمان پرت شد توی دلم . هم زمان باهاش چند تا وسیله ای که به زور کنارش گذاشته بودن هم ریخت پایین . از سر و صدا دستام و روی گوشم گذاشتم و چشمام و بستم . چند دقیقه بعد چشمام و باز کردم . وای چه خرابکاری کرده بودم . صدای مامان و از حیاط شنیدم :

- باران صدای چی بود ؟

سریع جواب دادم :

- هیچی مامان الان میارمش .

سریع دست به کار شدم . با اینکه زیر زمین زیاد هم مرتب نبود ولی وسایل و تند تند سر جاش گذاشتم . چشمم به یه کیسه افتاد . نسبت به وسایل غبار گرفته ی زیر زمین حساسی تمیز بود . ابرو هام و توهم کشیدم و از روی زمین برداشتمش . گره کیسه رو باز کردم و کنجکاو بهش نگاه کردم . نور بیرون کافی نبود و خوب نمیدیدم چی توشه . از طرفی میترسیدم یه جونور توش باشه سریع چراغ و روشن کردم . حالا بهتر میدیدم .

خبری از جونور نبود دستم و آروم توی کیسه بردم ۴ تا پاسپورت توش بود . ابرو هام و توهم کشیدم . اینا اینجا چیکار میکرد ؟ اولین پاسپورت و باز کردم برای یه خانوم بود . نگاهی سر سری روی اسم و فامیل زن انداختم و آخر سر نگاهی به عکسش کردم . ابرو هام و توهم کشیدم . این زن کی بود ؟ پاسپورت دوم و باز کردم عکس و حید روش بود . چشمام بی اراده گرد شد

. پاسپورتِ اون خدا بیامرز اینجا چیکار میکرد؟! نگاهم به اسم و فامیل افتاد زمزمه کردم:

- مهدی سهیلی .

مهدی؟ مگه اسمش وحید نبود؟ اعلامیه اش هنوز تو کوچه هست . اسمش وحید بود من مطمئن بودم . لبم و به دندون گرفتم . دستام یخ بست . حس میکردم یه خبرایی هست . پاسپورت بعدی مال یه مرد بود که نمیشناختمش . به پاسپورتِ آخری رسیدم . عکس محمد روش بود . آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و به اسم و فامیلش دوختم:

- منصور شادمان .

صدای زنگ در اومد . دستپاچه شدم پاسپورتارو توی کیسه ریختم . این کیسه کجا بود؟ هول و دستپاچه زیر وسایل دیگه گذاشتمش . صدای باز شدن در و شنیدم . سریع از زیر زمین بیرون اومدم . با دستایی که از فهمیدن این همه چیزای جور و واجور و عجیب سست شده بود دیگِ بزرگ و کشون بالا آوردم . با دیدن بهنام بی اراده تند و سریع صاف و ایسادم و گفتم:

- سلام .

نگاهی بهم انداخت و بعد سرش و به سمت آسمون بلند کرد . انقدر دستپاچه بودم که اصلا حواسم به کاراش نبود . دهنم دور و ورِ پاسپورتا میچرخید .

- چادرت کو؟ بدو برو تو بینم .

نه به خاطر حرفش . به خاطر حال عجیب و غریبی که بهم دست داده بود
 دویدم تو خونه . دیگ و همونطور توی حیاط ول کردم . حتی جواب حرف
 مامان رو هم ندادم و خودم و توی اتاقم انداختم . محمد ، مهرداد ، منصور !
 این یارو اسمش چیه ؟! یا اصلا وحید ! چرا اسمش شده بود مهدی ؟
 لبم و به دندون گرفته بودم . چهار زانو روی تختم نشستم و فکر کردم . انقدر
 فکر کردم که آخر سر حس کردم مغزم بی حس شده !

حدودای ساعت ۵ بود که دیگه رضایت دادم بیخیالِ فکر کردن بشم . دوش
 گرفتم و لباسم و عوض کردم . حاضر شده بودم برای مهمونی . بیتا هم
 بالاخره از گردش برگشته بود . نمیفهمیدم خسته نمیشه ؟ از صبح تا عصر
 که با نیما بود شبم که اونا باز میومدن اینجا . همش به هم چسبیده بودن !
 کل خوبی مهمونی امشب این بود که سارا هم بود و میتونستم حسابی ازش
 اطلاعات بگیرم در مورد محمد . پاسپورتایی که امروز تو زیر زمین دیده
 بودم مطمئناً بی ربط به بهنام نبود . عکس دو تا از دوستاش توی اون پاسپورتا
 بود ! از طرفی اسم منصور به جای محمد یا حتی مهرداد بدجور ذهن و درگیر
 میکرد .

اولین مهمونا خانواده ی عمه لیلا بودن . تا وقتی خونه شلوغ نشده بود
 بهترین فرصت بود که با سارا حرف بزنم . اولش حرفای معمولی بود و بعد
 سعی کردم نامحسوس حرف محمد و عروسی رو وسط بکشم :

- مارال چیکار میکنه ؟ خبر داری ازش ؟

- آره . گفت یه روز بریم پیشش . نمیدونم چرا انقدر ازت خوشش اومده !

نیشخند زدم و گفتم :

- از بس تو دل برو ام !

- آره حتما واسه همینه ! دیدی شوهرش و خدایش خوب نبود ؟ خیلی آفاست .

- آره بد نبود . اسمش چی بود ؟ محمد ؟

منتظر عکس العمل سارا بودم . همونطور که میوه میخورد گفت :

- محمد چیه ؟ مهرداد .

- آها آره همون . چه کاره هست ؟

- دیگه شجره نامه اش و که در نیاوردم ! نمیدونم .

- گفتمی برادر دارم ؟

- آره . اسمش مهرشاده . ندیدیش ؟

پس حدسم درست بود . اون مرده برادرش بود .

- چرا فکر کنم دیدمش . خونه ی مارال اینا کدوم سمتی هست حالا ؟

خونه ی مامان و باباش که حوالی پاسدارانه . ولی خونه ی جدیدش و نمیدونم .

قیافم و کج و کوله کردم . حرصم گرفت هیچی رو نمیدونست اونوقت هی میگفت پسر خوبه و فلان ! زدم تو سرش و گفتم :

- خاک تو سرت خوبه تو آمار بگیر نشدی . هیچی رو نمیدونی که .

- و! چرا از کوره در میری ؟

از جام بلند شدم و گفتم :

- حوصلم و سر بردی .

سارا متعجب از برخورد من هیچی نگفت و من به سمت آشپزخونه رفتم .
چقدر دلم و صابون زده بودم که سارا اطلاعات داره !

استاد فلاح و خانواده اش هم رسیدن . سیما و شیما خواهرای استاد فلاح
حسابی مهربون بودن . اصلا انگار لبخند و به صورت این خانواده دوخته
بودن ! در مقابلشون فک آدم درد میگرفت از بس مجبور بود بهشون لبخند
بزنه !

خانواده ی دایی ناصر هم چند دقیقه بعد از استاد فلاح اومدن . بچه های
ریزه میزه و شیطون دایی ناصر عین زلزله ی ۱۰ ریشتری میموندن . نیم متر
قد و بالا داشتن ولی خرابکاریاشون بیشتر از جثه اشون بود ! آخه دایی ناصر
سه تا بچه داشت که پشت سر هم به دنیا اومده بودن . همشون با اختلاف
سنی ۲ سال از هم بودن . بزرگترینشون که شروین بود ۸ سالش بود بچه
های بعدی هم به ترتیب شاهین و شادی بودن . با اومدن خاله سودابه و گل
پسر از دماغ فیل افتاده اش پویا ! دیگه جمعمون حسابی تکمیل شده بود و
جای تکنون خوردن هم نداشتیم !

تمام مدت مشغول کمک کردن به مامان بودم . حتی دیگه وقت نکردم با
سارا حرف بزنم . با اینکه میدونستم چیز به درد بخوری نمیدونه ولی
میخواستم بیشتر از این آقا دامادِ قلبی بدونم !

حالا که دقت میکردم میدیدم که بهنام زیادی تو زیر زمین رفت و آمد میکنه . حالا کم کم داشتم به بهنام و کاراش شک میکردم . کم کم داشتم به این فکر میکردم که چرا ما هیچ رد و نشونی از محل کار بهنام نداریم ؟ یا چرا بهنام انقدر شبا دیر وقت بر میگرده خونه ؟ هزار تا سوال تو سرم چرخ میخورد . چند باری میخواستم با بیتا حرف بزنم ولی دیگه اون حس سابق و نسبت به بیتا نداشتم . حتی درد و دلای ساده رو هم بهش نمیگفتم . معمولاً یا با سوگل حرف میزدم یا سارا .

دیگه مثل قبل رو بیتا حتی حساب باز نمیکردم . این روزا بیتا تمام وقتش و برای نیمی میذاشت به خاطر همین کمتر متوجه کنار گیری شدید من میشد . حرفامون تقریباً شده بود در حد سلام و احوالپرسی نه چیزی بیشتر . از طرفی هم توی مهمونی که مامان گرفته بود تاریخ عروسیشون و مشخص کرده بودن و برای همین هم حسابی درگیر کارای عروسی بودن . بابا میگفت بذارن یک سال دیگه . ولی نیمی عجله داشت و میگفت فقط تا بهار صبر میکنه . بالاخره انقدر گفتن و گفتن که قرار عروسی واسه ۲۰ فروردین گذاشته شد .

اواخر دی ماه بودیم و چیز زیادی تا عروسی وقت نداشتیم . همه درگیر خرید جهیزیه و وسایل عروس بودن و این وسط من مدام تو دست و پای بهنام میچرخیدم که یه سر نخ پیدا کنم . یه چیزی که بشه باهاش خیلی چیزا رو فهمید . ولی هر چی بیشتر میگذشت کمتر میفهمیدم .

صدای زنگ در افکارم و پاره کرد سرم و از روی برگه کلاسوری که روبه روم بود بلند کردم و عینکم و که سُر خورده بود و نوک بینیم وایساده بود و با انگشت بالا دادم . ساعت ۳ بود و تازه بهنام رفته بود سر کار . بیتا هم خونه نبود . مامان هم با عمه لیلا رفته بود واسه جهیزیه ی بیتا خرید کنه . از جا بلند شدم . آیفون و برداشتم :

- بله ؟

- سلام محمدم .

ابروهام بالا رفت . محمدی که باش ! همچنین میگه محمدم انگار باید بلافاصله در و براش باز کنم بیاد بالا .

- بهنام نیست .

- آها . اشکال نداره میشه یه لحظه بیای دم در ؟

- من ؟

- آره .

بدون حرف گوشی آیفون و گذاشتم دستم به سمت دهنم رفت و انگشت اشاره ام و بین دندونام گرفتم . بلا تکلیف وسط خونه وایساده بودم . چیکارم داشت ؟ نکنه من و تو عروسی دیده ؟ یه وقت من و نکشه ؟ ای بابا عجب غلطی کردم رفتم عروسیا ! سرم و به سمت سقف گرفتم و زمزمه کردم :

- خدا جون باور کن اگه این پسره من و نکشه دیگه پا تو کفششون نمیکنم . اصلا به من چه نه ؟

سرم و پایین انداختم و یه دونه آروم پشت سرم زدم . دیوونه شدی باران !

سریع به سمت اتاق رفتم . نمیتونست که دم در من و بکشه میتونست؟! چادرم و روسرم انداختم و بیرون رفتم . در و باز کردم نگاهم بهش افتاد همون تیپِ درب و داغونِ همیشگیش بود . سعی کردم محکم باشم گفتم :
- بفرمایید ؟

- سلام .

سرم و بالا گرفتم تازه نگاهم به چشماش افتاد انگار تو چشماش پر از خنده بود . ولی من به جاش اخم کردم و با تشر گفتم :
- علیک !

- ببینم تو کنکوری بودی دیگه درسته ؟

- چطور ؟

- جوابش سخت نیست یه آره یا نه هم میتونی بگی .

سرم و پایین انداختم . حالا چرا هار شده بودم ؟
- بله !

- یه سری کتاب برات آوردم . گفتم شاید به درد بخوره . از بهنام فهمیدم که کنکوری هستی .

دوباره نگاهم دقیق شد روش و تازه متوجه کارتن نسبتاً بزرگی کنار پاش شدم . اخمام از هم باز شد . خجالت کشیدم از این همه بد اخلاقی و افکار منفیم !

- ممنون زحمت کشیدین .

- خواهش میکنم کاری نکردم . سنگینه برات میارمش تو .

هراسون نگاهش کردم و سریع دستم و توی چهار چوب در گذاشتم . محکم گفتم :

- مرسی خودم میبرمش .

حس کردم انتظار نداشت راهش ندم . کلافه نفشش و بیرون داد و گفت :

- توام مثل خواهر من . کمکت میکنم خب .

- میتونم خودم .

- خیلی خب . پس یه لیوان آب بهم بده .

مشکوک نگاهش کردم که به روی خودش نیاورد . زمزمه وار گفتم :

- پس همینجا وایسین الان بر میگردم .

سرش و تگون داد . خواستم در و ببندم ولی دیدم زشته . بنده خدا کتاب

آورده اونوقت من در و رو صورتش ببندم ؟ دویدم به سمت خونه سریع یه

لیوان و از آب پر کردم و برگشتم دم در ولی در خونه بسته بود و کارتن کتابا

وسط حیاط . هراسون نگاهم و اطراف حیاط گردوندم روی تختِ تو حیاط

نشسته بود . چه سریع خودمونی شده بود . ابرو هام و توهم کشیدم :

- فکر کنم گفتم بیرون باشین .

بی توجه به حرفم نگاهم کرد و از جاش بلند شد . داشت به سمتم میومد .

وحشت کردم یه قدم رفتم عقب . کاش در و رو صورتش کوبیده بودم . این

داره کجا میاد ؟ اگه مارال بدونه چه شوهری داره ! با حرکتِ پای من به عقب

ابروهاش بالا پرید سر جاش وایساد . فاصله اش باهام کم بود دستش و دراز

کرد و لیوان آب و ازم گرفت . با همون نگاه متعجب و عجیب و غریبی که معلوم بود با خودش میگه "دختره دیوونست" زیر لب زمزمه کرد :
- مرسی !

ولی من نگاهم بهش عوض نشد . جوری بهش خیره شده بودم که انگار دارم به یه جانی عوضی نگاه میکنم . لیوان و با همون فاصله ای که رعایت کرده بود بین انگشتم گذاشت و همونطور که به سمت کتابا میرفت گفت :
- بیا ببین اصلا به دردت میخوره ؟

در کارتن و باز کرد و مشغول جابه جا کردن کتابا شد . بدون اینکه قصد داشته باشم حرکتی کنم تو سکوت بهش خیره شدم . سرش و بالا آورد و نگاهم کرد تو همون حال گفت :
- بیا دیگه .

این حرفش یه جور تلنگر بود به ذهن وحشت زده ی من ! من با تنها مردی که توی یه محیط بسته تنها بودم یا بهنام بوده یا بابام ! با اینکه اینجا حیاط بود و سقف نداشت ولی در خونه بسته بود . چرا نمیرفت ؟! ترس و کنار گذاشتم و گفتم :

- خودم میبینم . شما نمیرید ؟

- چرا بیا اینارو ببین من میرم .

محکم به سمتش رفتم . لولو که نیست ! حداقل میدونم که زن داره . از سر و ریخت فامیلاشونم معلوم بود که آدم حسابین ! اصلا اگه بخواد پرویی کنه

میرم به همه میگم که تو عروسی دیدمش . با فکر اینکه ازش آتو دارم خیالم راحت شد . سرکی بین کتابا کشیدم و گفتم :

- اینا که کتابای تجربی نیست .

سرش و متعجب بالا آورد :

- مگه تو انسانی نیستی ؟

یه ساعت وقت من و گرفته بود تازه میگفت انسانی نیستی ؟ اخمام تو هم رفت :

- نه نیستم .

از جا بلند شد و دستی به پشت سرش کشید . ناخود آگاه نگاهم به سمت موهای آشفته اش کشیده شد . چقدر تو عروسی موهاش مرتب بود . چقدر سر و وضعش جذاب بود . دوباره نگاهم به سمت لباساش کشیده شد . با این سر و وضع تو خونه ی ما چی میخواست ؟! یعنی به اون پاسپورتا چه ربطی داشت ؟ اصلا اون پاسپورتا پیش بهنام چی میخواستن ؟ حتی از احتمالی هم که تو سرم چرخ میخورد تنم به لرزه میفتاد . سعی میکردم به احتمالات بد فکر نکنم .

- ارزیابیت تموم شد ؟

یه لحظه به خودم اومدم پلک زدم و یه قدم عقب رفتم بدون اینکه خودم و ببازم گفتم :

- این کتابا به دردم نمیخوره .

ابروهاش تو هم گره شد . جدی گفت :

- باشه . یه لیوانِ دیگه آب میدی به من ؟

نفسم و بیرون دادم . کم کم داشتم مطمئن میشدم که این یارو داره دنبال چیزی میگرده . هر آدمی دیگه میفهمه که این آب آوردنا دنبال نخود سیاه رفته ! مشکوک نگاهش کردم و سریع به سمت خونه رفتم . لیوان و آب کردم و به جای حیاط به سمت اتاقم رفتم از پنجره بهش خیره شدم . نگاهش دور و اطراف حیاط میچرخید . سعی میکرد از پنجره های زیر زمین داخلش و بینه . سریع از خونه بیرون اومدم با شنیدن صدای پام سریع صاف وایساد . لبخندی مصنوعی زد و آب و به زور خورد . معلوم بود تشنه اش نیست ! این و از مکث کردنش موقع خوردن فهمیدم . لیوان و دوباره توی دستم گذاشت و یکم این پا و اون پا کرد . کلافه گفتم :

- باشه پس من رفتم .

سر تگون دادم و جلوتر ازش راه افتادم و در و باز گذاشتم . داشتم یه جور محترمانه بهش میگفتم "شَرِت کم !" بالاخره از خونه بیرون زد . نفسم و بیرون دادم . بدون فکر به سمت اتاقم دویدم و مانتو و شالم و پوشیدم . کیفم و چنگ زدم و از خونه اومدم بیرون . حداقل میدونستم تا ساعت ۹ خبری از کسی نمیشه . میتونستم حداقل دنبالش کنم . ریسک کرده بودم ولی این کنجکاو ی مثل خوره داشت وجودم و میخورد . باید میفهمیدم که چه کارست ! باید میفهمیدم چی از خونه ی ما میخواد . حتما اومده بوده دنبال پاسپورتش . آره عکس خودش رو پاسپورت بود . نگاهم و توکوچه چرخوندم خبری ازش نبود . یکم مکث کردم کلافه آرنجم

و روی سرم گذاشتم . مگه تعقیب کردنِ کسی الکیه آخه ؟! داشتم پشیمون میشدم که دیدم از مغازه ی رو به روی خونمون بیرون اومد . چشمام برق زد . سرش و به اطراف گردوند سریع برگشتم که من و نبینه . یکم به همون حال موندم و بعد آروم برگشتم سمتش . سیگاری روشن کرده بود و گوشه ی لبش گذاشته بود . یکم این پا و اون پا کرد و بعد از کوچه بیرون رفت .

ساعت ۶ بود که برگشتم خونه . هنوز کسی نیومده بود . خسته و کوفته زیر لب غر غر کنان زمزمه میکردم :

- پسره ی دیوونه انگار راه قرض داشت . چی میخواست از جون محله ؟
هی راه رفت ، هی راه رفت . که چی آخه ؟ میرفتی یه جایی که من چیزی دستگیرم بشه . خُل و چُل !

کیفم و انداختم رو تخت و خودم یه گوشه نشستم . شالم و از سرم در آوردم :

- من و چه به این کارا ؟ پاهام تاول زد بس که دنبالش دویدم . یه پاکت سیگار و تو مسیر کشید ! انقدر سیگار بکش که ریه هات از کار بیفته ! دراز بی خاصیت ! طفلک مارال ! چی تو این دید که جوابِ مثبت داد آخه ؟!
کلافه از اینکه چیزی نفهمیده بودم لباسام و در آوردم و جلوی تلویزیون لم دادم . با حرص انگشتام و روی دکمه های کنترل فشار میدادم و برای خودم غر غر میکردم :

- دو تا لیوان آب خورد واسه من شد دهنده! هر یه قدمش اندازه ی چهار تا قدم من بود!

زنگ در و زدن کلافه از جا بلند شدم و آیفون و برداشتم بی حوصله گفتم:
- بله؟

حس کردم هیچ صدایی نیامد. چند بار دیگه تکرار کردم ولی باز صدایی نیومد. آیفون و سر جاش گذاشتم.

- حالا من کم عصبانیم. زنگ میزنن در میرن.
دوباره برگشتم رو مبل و پام و بالا آوردم و تودستم گرفتم.
- نگاه کن تورو خدا پای بیچارم آتش و لاش شد. حالا هی میخوام حرف
زشت نزنم!

دوباره زنگ خونه رو زدن. کلافه بلند شدم:
- بله؟

صدا ضعیف بود خوب نمیشنیدم. انگار دوباره آیفونمون داشت سخته ای میشد. خب معلومه خونه قدیمیه. دیگه این آیفون عمر خودش و کرده!
کلافه گفتم:

- صدا خوب نیامد صبر کنین پیام دم در.
حس کردم صدای یه مرد غریبست. چادر رو سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم. هوا حسابی تاریک شده بود. در و باز کردم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دستی جلوی دهنم اومد و همه جا تاریک شد...

- برداشتین آوردنش اینجا؟ آخه من به شماها چی بگم؟ چرا یه کار و نمیتونین درست انجام بدین؟

- قربان خودتون گفتین بیاریمش پیش شما!

- من گفتم بیارینش اینجا؟ درست جایی که داداشش بلده؟ تو سر شماها چیه؟ کاه؟!

گوشام میشنید ولی پلکام سنگین بود. کی بود که انقدر داد میزد؟ حتما باز بابا صدای تلویزیون و زیاد کرده. شاید صدای بهنام! باز داری قلدر بازی در میاره! سردمه. کاش بیتا بیاد و یه پتوروم بندازه. آه حتما باز دوباره با نیما بیرونه. مامان کجاست؟ شبه یا صبح؟ ببین تورو خدا کسی نمیاد ببینه باران زندست یا مرده!

- قربان شما دستور بدین. کجا ببریمش؟

- لازم نکرده جایی ببرینش. پاشین برین بیرون. یه کار و نمیتونین درست و حسابی انجام بدین. آه!

- آخه قربان...

- گفتم برین. با این کارتون هممون تو دردسر میفتیم.

پلکام نیمه باز شد. به زور کامل بازشون کردم. سرم گیج رفت چشمام و دوباره بستم یکم به هم فشارشون دادم. با صدای محکم بسته شدن در که از بیرون میومد پلکام و یه دفعه باز کردم. اتاق برام ناشناخته بود. گردنم درد گرفته بود. خواستم دستم و بالا بیارم که نتونستم. ابرو هام و توهم کشیدم. هنوز سرم گیج بود. دور و اطرافم و نگاه کردم روی تخت نشسته بودم.

چشمام به پاهام افتاد که جفت شده بود کنار هم و با طناب بسته بودنش .
دستام رو هم به پشت بسته بودن . تازه احساس ترس کردم . اینجا که خونه
نبود . اینجا کجاست ؟!

صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد هراسون سرم و بالا آوردم . با دیدن
محمد دهنم خشک شد . نتونستم هیچی بگم . چشمام روی ابروهای گره
کرده اش مونده بود . صداش توی اتاق پیچید :
- بیدار شدی ؟

نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم . اینا یعنی چی ؟ محمد
از من چی میخواست ؟

-خودت باعث شدی که بیمارم اینجا !
لبام و از هم باز کردم و به حرف اومدم :
- اینجا کجاست ؟

انگار تنها مشکل لاینحل این بود که نمیدونستم کجام ! انگار نه انگار که
محمد ! مهراد ! شوهر مارال ! دوست قلابی بهنام جلوم نشسته بود و من
دستام توی این اتاق بسته بود ! ته دلم یه حس خوشحالی هم داشتم . حس
میکردم قراره همه چی رو اینجا بفهمم ! حداقل اگه اونا بکشنم ندونسته از
دنیا نمیرم !

- یه مدت قراره اینجا بمونی .

چشمام گرد شد . غریدم :

- چی میگی واسه خودت ؟ اصلا معلومه من و واسه چی آوردی اینجا ؟

- سر و صدای الکی نکن . سعی کن آرام بگیری . همه چی که حل شد میتونی برگردی خونتون . فهمیدی ؟

- آگه من نرم خونه بهنام میگرده دنبالم . برو دعا کن اینجا پیدام نکنه وگرنه خودت و خونت و آتیش میزنه .

پوزخندی روی لبش نقش بست . به سمت در رفت و تو همون حال گفت :

- منتظرش میمونم .

در و به هم کوبید و رفت . داد زد :

- کجا رفتی ؟ بیا دستام و باز کن .

دیدم صدایی ازش نیومد . عصبی تر داد زد :

- آهای با توام . بیا اینجا دستام و باز کن .

دندونام و رو هم فشار دادم . دوباره به حرف اوادم :

- مگه کری ؟ من میخوام برم .

چند تا نفس عمیق کشیدم . پاهام و از رو تخت بلند کردم و روی زمین گذاشتم . حالا پاهام از تخت آویزون بود . دستام درد گرفته بود . یکم تکونش دادم دردش بیشتر شد . احساس میکردم بی حس شدن . کلافه شده بودم . تازه نگاهم به سر و وضع افتاد . مانتو تنم بود و روسری به سرم . اینا رو چجوری تنم کرده بودن ؟ به سختی از جا بلند شدم . هر لحظه تعادل به هم میخورد و تلو تلو میخوردم . نگاهم به در افتاد همینطور که پاهام کنار هم جفت بود پریدم . توسه تا پرش به در رسیدم . با کتفم محکم کوبیدم به در طوری که خودم از درد ضعف کردم با فریاد گفتم :

- آگه نذاری برم به خاک سیاه میشونمت . همه چی رو به همه میگم .
فهمیدی ؟

صدایی از بیرون نیومد . کلافه از درد دستم گفتم :

- بیا دستام و باز کن درد گرفتن .

یکم مکث کردم و دوباره گفتم :

- عوضی من و باز کن . شانس بیاری دستام باز نشه وگرنه نشونت میدم با
کی طرفی . مظلوم گیر آوردی ؟ فکر کردی ...

در محکم باز شد و خورد تو سرم . آخ بلندی گفتم و پرت شدم رو زمین . با
اخمای تو هم گفت :

- مثلاً دستات و باز کنم میخوای چیکار کنی ؟ آخه تو زورت به من میرسه
بعچه جون ؟

- من بچه نیستم .

- ببین وقت من و نگیر . تا همین جا هم کلی واسم دردسر درست کردی .

- از من چی میخوای ؟

عصبی برگشت سمتم و فریاد زد :

- میخوام خفه خون بگیری تا بتونم کارم و بکنم .

مات موندم . چقدر وحشتناک شده بود . آگه از دهنش آتیش بیرون میومد

واقعا تبدیل به اژدها میشد ! وقتی سکوت من و دید یه قدم به عقب برداشت

خواست در و بینده و بره که سریع گفتم :

- مگه بهت اجازه دادم که بری ؟

مات روی صورتم موند . به پررویه سور زده بودم ! با دست و پای بسته

ادعادم میشد !

- تو دیگه چقدر پررویی بچه !

خواست دوباره بره که کلافه گفتم :

- حداقل دستام و باز کن . خون مرد شد . دیگه حسشون نمیکنم .

- باید صبر کنی .

در و بی توجه به من بست و رفت . مثل کرم روی زمین خزیدم و خودم و به

تخت رسوندم . به سختی نشستم و تکیه ام و به تخت دادم نگاهم دور تا

دورِ اتاق چرخید . تقریبا خالی بود . به جزیه تخت و فرش که روی زمین

پهن شده بود و یه کمد چوبی چیز دیگه ای تو اتاق نبود . در و دیوارِ خونه از

خونه ی ما تمیز تر بود . یه لامپ از سقف آویزون بود که اتاق و روشن

میکرد . اصلا نمیدونستم شبه یا روز . هیچ پنجره ای نبود . الان مامان و بیتا

چه حالی داشتن ؟ بهنام چی ؟ بابا رو بگو . حتما دق کرده بود تا الان !

اینم آخر و عاقبت فضولی . آخه به من چه که راه افتادم دنبال دوست بهنام .

حالا جوون مرگ شم خوبه ؟! با اون همه امید و آرزو باید برم تو گور ! قرار

بود درس بخونم دکتر شم برم دانشگاه یه شوهر چشم آلی رو تور کنم مزدوج

شیم بعدش بچه دار شیم چیستا و یکتا رو به دنیا بیارم . حالا دستی دستی

خودم و بدبخت کردم . کنج این اتاق نپوسم خوبه !

نفسم و پر افسوس بیرون دادم . چقدر نقشه داشتم . . . اگه اینم نکشتم بهنام

حتما میکشتم ! کم کم داشتم بغض میکردم . اصلا نمیدونستم این یارو

چیکاره هست! حتی اسمش نمیدونستم چیه! صدای زنگ موبایل از بیرون اومد. گریه و زاری رو گذاشتم واسه یه وقت دیگه. از جا پریدم. مثل کرم خودم و به در رسوندم و سرم و چسبوندم بهش. صداش بیشتر شبیه زمزمه بود. هیچی دستگیرم نشد. تکیه ام و به در دادم و چشمام و بستم. چند دقیقه بعد صدای در اومد و بعد صدای دو تا مرد و شنیدم که باهاش حرف میزدن.

- پیشش بمونین تا من برگردم. برم سر و گوش آب بدم بینم کسی چیزی نفهمیده.

- حواسمون بهش هست قربان.

مرد دیگه هم تایید کنان گفت:

- خیالتون تخت.

- شک نکنین که با این گندایی که این چند روز زدین حتما هم خیالم راحتته از دستتون!

یکم مکث کرد و بعد دوباره به حرف اومد:

- در و باز نکنین. من کلید دارم زنگ نمیزنم. نیام بینم دست گل به آب دادین؟

- حواسمون هست قربان.

چه قربان قربانی بهش میگفتن. حالا مثل طرف کی هست؟

- حواستون به دختره باشه. یکم چموشه.

چشمام گرد شد بی اراده داد زدم:

- خودت چموشی!

یه لحظه ساکت شدن دوباره صدای محمد اومد:

- دیدین گفتم . دستاشم باز نکنین . مفهوم شد؟

- بله قربان .

- خدا آخر و عاقبت من و باشما دو تا به خیر کنه .

این و گفت و از در بیرون زد . کجا رفته بود؟ یعنی چی که من و سپرده بود

دست دو تا مردِ غریبه؟ دراز کشیدم رو زمین و پاهام و بالا آوردم . محکم

کوییدم به در:

- آهای یکی بیاد دستای من و باز کنه .

صدایی از بیرون نیومد . چند باری این کار و تکرار کردم ولی خبری نشد .

دوباره برگشتم سر جای اولم و ساکت موندم . کاش حداقل سوگل خنگ

بگه به همه که من به این پسره مشکوک بودم . ولی اصلا بعید میدونستم با

خبر بشه . نفسم و بیرون دادم . در اتاق باز شد و یه مردِ تپل وارد اتاق شد .

نگاهم روی صورتِ گردش موند . بهش نمیخورد سنش زیاد باشه . شاید

حدودای ۲۶ ظرفی توی دستش بود . نگاهی بهم انداخت و بعد نگاهش و

دزدید . خم شد و ظرف و مقابلم گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه

کرد:

- شامتونه بخورین .

چقدر مودب بود . سعی کردم خودم و به مظلومیت بزنم:

- میشه دستم و باز کنین؟ درد گرفته .

- من اجازه ندارم .
- من که تو این اتاق زندونیم . دستام و فقط باز کن . جایی نمیرم .
- دلش داشت به رحم میومد که یه مرد دیگه تقریبا هم سن خودش وارد شد .
- قد بلند داشت و لاغر بود .
- کجا موندی پس ؟
- برگشت سمتش و گفت :
- دستاش درد گرفته .
- مرد دومی نفسش و بیرون داد و گفت :
- باز میخوای یه گند دیگه بزнім ؟ به خدا این بار میکشتمون .
- مرد اولی نگاهی با ناراحتی بهم انداخت و گفت :
- چجوری غذا بخوره خب ؟
- من نمیدونم . مگه نشیدی گفت بازش نکن .
- غذاش و که خورد دوباره مبیندیمش .
- مرد دومی از اتاق بیرون رفت و کلافه گفت :
- مسئولیتش با خودته .
- مرد اول به سمت اومد و دستام و باز کرد . نگران گفت :
- غذاتون و که خوردین باید دوباره ببندمش باشه ؟
- از این همه مهربونیش تحت تاثیر قرار گرفته بودم . سر تکون دادم و اون رفت . نگاهم به ظرف افتاد . یه ساندویچ توش بود . گشتم نبود . ناراحت و کلافه بودم . به زور دو تا گاز به ساندویچم زدم و نگاهم به پاهای بسته شدم

افتاد . ساندویچ و توی ظرف گذاشتم و با دستم گره ی طنابایی که باهاش بسته بودن و باز کردم . آروم در اتاق و باز کردم . سرم و از لای در بیرون آوردم . یه راهروی باریک مقابل در بود که انتهای راهرو به هال و پذیرایی خونه میخورد . از اونجا فقط میتونستم تلویزیون کوچیکی که انتهای راهرو گذاشته بودن و ببینم . شجاعت به خرج دادم و یکم دیگه جلو رفتم . حالا میتونستم قسمتای بیشتری از هال و ببینم . یه میز ناهار خوری چهار نفره یه گوشه بود که دو تا از صندلی هاش و آدمای محمد اشغال کرده بودن . داشتن با هم حرف میزدن . خودم و کنار کشیدم تا بتونم گوش بدم :

- حالا میخواد با این چیکار کنه ؟

- من از کجا باید بدونم ؟

- خب این دختره که بی گ*ن*ا*هه . بعدا شر نشه برامون ؟

مرد لاغر گفت :

- شر هم بشه واسه اون میشه . به ما گفتن اوامرش و اجرا کنیم که داریم میکنیم .

- که همه رو هم خرابکاری کردیم . این طرفی شر نشه اون طرفی حتما برامون شر میشه .

مرد لاغر عصبانی گفت :

- بسه دیگه کیوان . انقدر فاز منفی نده . ببینم میتونی یه کاری کنی جدی جدی توبیخ شیم !

- من فقط حقیقت و گفتم .

- به جای این حرفا پاشو ببین دختره غذاش و خورده ببندش . الان بیاد دخلمون و میاره ها .

به سمتِ اتاق رفتم و سر جام نشستم . پاهام و تند تند بستم . البته نه به سفتی که اونا بسته بودن . انقدر شُل که کافی بود یه تگون بهشون بدم و طنابا از دور پام بیفتن پایین . منتظر بودم هر لحظه آدماش بیان و دستام و ببندن . ولی به جاش صدای در اومد و حرف زدن از روی ترس اون دو تا مرد با محمد .

- تو اتاقه ؟

- قربان شام نمیخورین ؟

- نه چه وقتِ شام خوردنه ؟!

صدای قدماش و میشنیدم که به سمت اتاق میاد . من جای اون دو تا مرد هول کردم . همچین محکم قدم بر میداشت که به تن آدم لرزه مینداخت . در باشتاب باز شد . قیافه ی برزخیش معلوم شد :

- دستِ این چرا بازه ؟

اخم کردم و گفتم :

- این چیه ؟ مگه من درختم ؟

صورتش و ازم گرفت و برگشت سمتِ مردِ تُپَل :

- احمدی دستش چرا بازه ؟

- قر... قربان خب نمیتونست غذا بخوره .

- من گفتم بهش غذا بدین ؟! نه واقعا بهتون گفتم غذا بهش بدین ؟

وارد اتاق شد و در و روشن بست :

- بیرون .

بدون حرف رفتن . صدای زمزمه اشون و از بیرون میشنیدم :

- گفتم بازش نکن .

آدماش من و یادِ پت و مت مینداختن ! نگاهم به محمد افتاد که به سمت میومد .

- تو کی هستی ؟ چی از من میخوای ؟

بدون حرف به طرف طنابی که یه گوشه افتاده بود رفت و برداشتش نگاهی بهم انداخت و پشتم قرار گرفت . دستام و روی کمرم گذاشتم و تکیه دادم به تخت که نتونه ببندتشون . کلافه وایساد و نگاهی بهم کرد . سریع گفتم :

- زبونت و گریه خورده ؟

دستی به صورتش کشید و گفت :

- قرار نیست هر چی میپرسی جواب بدم . خم شو .

ابروهام تو هم رفت :

- قرار نیست هر دستوری میدی من اجرا کنم .

- من حوصله ی کل کل ندارم . خم شو میخوام دستات و ببندم .

- آگه به حرفت گوش ندَم چی ؟

یکم بهم خیره شد و بعد با آرنج به پشت کمرم فشار آورد جوری که از درد خم شدم هم زمان دستام و سفت پشتم بست . تو همون حال به زور از بین دندونایی که از درد رو هم قفل شده بود گفتم :

- وحشی !

کارش که تموم شد صاف وایساد و گفت :

- خودت خواستی !

داشت از کنارم میگذشت که نگاهش به طنابِ پاهام افتاد . سریع پاهام و به هم چسبوندم که وانمود کنم طناب حسابی سفته . ولی سری تگون داد و نشست کنار پاهام . بایه انگشت طنابِ شُل شده رو بالا گرفت و نگاهی بهم کرد . عصبانی شدم . پام و بالا آوردم تا تو صورتش بزنم که رو هوا پام و گرفت و با اخم زمزمه کرد :

- مثل اینکه نمیخواهی پاهام راه بیای ! از این به بعد باهات باید جور دیگه ای رفتار کنم !

- بذار من برم !

- میری ولی نه الان .

پاهام و محکم تر از قبل بست و از اتاق بیرون رفت . انگار یکی سوزن بهم زده بود . این محمد هیچ شباهتی به دوستِ بهنام نداشت !

توی اتاق زمان و از دست داده بودم حتی نمیدونستم کی صبحه و کی شب . انقدر تقلا کرده بودم که دیگه خسته و بی رمغ یه گوشه مثل بچه ی آدم نشسته بودم . بارها و بارها ازش پرسیده بودم چرا من و آوردی اینجا ؟ اصلا کی هستی ؟ ولی هر بار جوابِ سر بالا میشنیدم . یا آخرشم به توپ و تشر ختم میشد . حالا میدونستم که روزا بیرون از خونست و شبها بر میگردد . تو

مدتی که نبود پت و مت و میذاشت که مواظبم باشن . چند باری سعی کردم گولشون بزنم ولی مردی که قد بلند داشت و فهمیده بودم اسمش شاهین توکلیه گول نمیخورد . در عوض مرد تپل که اسمش کیوان احمدی بود حسابی گول خورش ملس بود . ولی توکلی مدام نقش صدای هوشیار مغز احمدی رو بازی میکرد و نمیذاشت درست و حسابی نتیجه بگیرم !

دیگه از حال و هوای اولیه ی کنجکاوی بیرون اومده بودم . مثل آدمی بودم که اول کتک خورده و تمام بدنش بی حسه . حالا که سرد شده بودم کم کم حس و حالم برگشته بود . حالا دیگه به مامان و بهنام یا حتی بابا و بیتا فکر نمیکردم . الان فقط به خودم فکر میکردم . به اینکه یه جوری از اینجا برم . کم کم داشتم نگران میشدم . نگران آینده ام . اصلا این پسره انقدر قابل اعتماد هست که نکشتم ؟! اصلا امکان داره یه بار دیگه خورشید و ببینم ؟ در اتاق باز شد . بدون اینکه حرکتی کنم نگاهم و همچنان به گلهای زشت و بد رنگ فرش رنگ و رو رفته ی کف اتاق دوختم . پاهام و توی شکمم جمع کرده بودم و چونه ام و روی زانوم گذاشته بودم .

- چرا غذات و نمیخوری ؟

جواب من فقط سکوت بود . داشتم به این فکر میکردم که به قتل رسیدن به اندازه ی کافی با کلاس هست ؟! اگه نیست خودکشی کردن چجوریه ؟! ولی به مورد دوم فکر نمیکردم . انقدر دیگه نترس نبودم که دست به همچین کاری بزنم . ولی بالاخره بعد از این همه مدت زندگی کردن حداقل یه مرگ با کلاس داشته باشم . نگن دختره رو دزدیدن فرت یه تیر خالی کردن تو

مخش و خلاص! مثلاً آگه بگن تو درگیری مرد با کلاس تره. میگن حداقل
دختره تلاشش و کرده. آره اینجوری خیلی بهتره!

- دستاتم که باز کردیم. دیگه مشکلِت چیه؟

چونه ام و از روی زانوم برداشتم و خیره خیره با چشمایی که بی تفاوتی رو
داد میزد نگاهش کردم. ولی بازم جوابی نداشتم که به این همه وقاحتش بدم
. به دور از شخصیتم بود که به یه پسر فحش بدم. وگرنه حتما این کار و
میکردم.

یکم تو چشمام خیره شد و بالاخره اون بود که از رو رفت و سرش و پایین
انداخت. دستاش و دو طرفِ کمرش گذاشت و با پای چپش کلافه روی
زمین ضرب گرفت.

- نمیخوای حرف بزنی؟

با این حرفش نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهم و به فرش دوختم. کمرم
از بس که به میله های آهنی تخت تکیه زده بودم درد میکرد. فتر تخت بالا
و پایین شد و از گوشه ی چشم دیدمش که پایین تخت نشست.

- من کاری به تو ندارم. دنبالِ یه چیزاییم. به محض اینکه پیداشون کنم
میتونی بری.

لبام و از هم باز کردم:

- برام فرقی نداره.

- یعنی مهم نیست برات که بری یا اینجا زندانی باشی؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم:

- به هر حال خودم و مرده فرض میکنم!
- ابروهاش بالا پرید:
- چقدر ناامید!
- یعنی نگاهش کردم:
- تا حالا یه داداش مثل بهنام داشتی؟ معلومه که نه! اگه داشتی میفهمیدی که این دو روز خونه نرفتن حکم تیر داره!
- پوزخند زد:
- تو که خوب بلدی همه رو بیچونی و زیر آبی بری!
- ابروهام و تو هم کشیدم:
- من چیکارت داشتم که آوردیم اینجا؟
- کلافه و کمی عصبی گفت:
- چقدر سوال میپرسی. گفتم به موقعش آزادت میکنم بری دنبال زندگیت!
- نمیفهمیدم چرا انقدر عصبانیه. من که کاریش نکرده بودم. اگه خورده حسابی هم با بهنام داشت چرا سر من خالی میکرد؟
- فقط بلدی داد بزنی؟
- از آدم فضول بدم میاد!
- تو خودت فضولی! نگو که واسه امر خیر پاشنه ی در خونه ی مارو از جا کنده بودی!
- با ابروهای تو هم گره شده اش گفت:
- همون بهتر که حرفی نزنی!

سکوت کردم . یکم بعد گفت :

- تو چرا تو خیابون راه افتادی دنبال من؟!

لبام و به هم فشار دادم که اطلاعات از توش نپره بیرون دوباره گفت :

- حرف نمیزنی نه ؟

از جا بلند شد و گفت :

- باشه . هر طور راحتی . ولی اگه حرف نزنی به ضرر خودته بیشتر اینجا

میمونی . اگه حرف بزنی شاید زودتر بذارم بری.

نگاهم و ازش گرفتم و جواب دادم :

- بچه گول میزنی ؟ من که میدونم تا کارات تموم نشده نمیذاری برم!

- چه باهوشی !

به سمت در اتاق رفت به حرف او مدم :

- من خیلی چیزا از تو میدونم .

برگشت به طرفم . پوزخندی به صورتم زد و گفت :

- خب از این دانسته هات استفاده کن . برو به همه بگو . البته اگه دستت به

کلید در اتاقت برسه !

خندید و دوباره به سمت در چرخید . منم مثل خودش بی تفاوت گفتم :

- حتما این دونسته هام انقدر مهم بوده که باعث شده تو بترسی و بیاریم

اینجا !

نگاهم کرد اخماش تو هم رفته بود :

- یه کاری نکن به دهنِت چسب بزنم بهت آب و غذا هم ندم که همین گوشه ی اتاق جون بدیا!

- جراثش و نداری!

- تو یه الف بچه دست خالی داری من و به چی تهدید میکنی؟

- من همه کار میتونم بکنم.

نیشخند زد و با قدمای آروم به سمتم اومد. من با چشمای یخی بهش خیره شدم. توی یه قدمیم وایساد خم شد روی صورتم ولی من حتی تکون هم نخوردم. پلکم نمیزدم. با تاسف نگاهش میکردم. مثلاً میخواست من و بترسونه؟!

- میخوای بگی خیلی شجاعی؟

- نیازی به گفتن نیست. هستم!

- آره از کله خر بازیات باید میفهمیدم! کدوم دختر دیوونه ای راه میفته دنبال یه مرد غریبه و تا تاریکی هوا تعقیبش میکنه؟ نترسیدی ببرمت یه گوشه ی دنج و...

هنوز بهش خیره مونده بودم. حالا فهمیده بودم که چشماش سیاه نیست. قهوه ایه. قهوه ای تیره که رنگش تقریباً به مشکی میزنه. پلک زدم که این کشف جدید از ذهنم بره بیرون. جواب دادم:

- دارم با خودم مبارزه میکنم که دستم و ول نکنم تو صورتت! مقاومت من همش بستگی به حرفای تو داره! پس بفهم داری چی میگی!

جا خورد . شاید انتظار نداشت به قولِ خودش یه بچه باهاش اینجوری حرف بزنه . ازم فاصله گرفت و صاف وایساد .

- بالاخره که به حرف میای . میفهمم چی تو مغزِ کوچیکت میگذره !
پوزخند زدم و روم و ازش گرفتم در و محکم به هم کوبید و رفت . نفس راحت کشیدم . دستام و بالا آوردم میلرزید . تو پاهام احساسِ ضعف میکردم . انگار تنها نقطه ای از بدنم که ترس و احساس نمیکرد زبونم بود !
چند تا نفس عمیق کشیدم که ترس از دلم بیرون بره . به خودم امید میدادم که این یارو هیچ غلطی نمیتونه بکنه ! بالاخره زن داره . حتما تعهد سرش میشه . ولی برام عجیب بود با اینکه تازه ازدواج کرده اکثرا شبا اینجا بود .
یعنی مارال چیزی بهش نمیگفت ؟!

- همه چی داره خراب میشه . همه چی . آه !
یک ساعتی میشد که مدام داشت غر میزد . عصبانی بود . گه گاه صدای شکستن چیزی از بیرون میومد . صدای وحشت زده ی پت و مت رو میشنیدم که مدام ازش میخواستن آروم باشه . انقدر عصبانی بود که بالاخره اونا رو هم انداخت بیرون . حالا من یه گوشه ی تخت کز کرده بودم و خدا خدا میکردم کاری به من نداشته باشه . از عصبانیتش میترسیدم .
چشمام و بستم و سرم و به دیوار تکیه دادم . سه روز بود که تو این خونه بودم . کلافگی از زندانی بودن یه طرف ترس از مهراد هم یه طرف . حداقل تنها چیزی که تو این چند روز متوجه شده بودم این بود که واقعا اسم اصلیش

مهراده . مهرداد کامکار ! شوهرِ مارال ! کاش عروسی نرفته بودم . اونوقت الان راحت توی خونه نشسته بودم و به غر غرای بیتا واسه کنکور گوش میدادم .
یا هر لحظه تنم با گیر دادنای بهنام میلرزید ! حداقل پیش بابا بودم . دلم برای بابا تنگ شده بود . حداقل تنها کسی بود که بهم لطف میکرد و در حد خودش مهربون بود . اون از بیتای بی معرفت که سریع عوض شد . اونم از مامان و بهنام .

نفسم و بیرون دادم . کلید توی قفل در چرخید سرم و هراسون بالا آوردم
مهراد خشک و جدی وارد اتاق شد . عصبی بود . این و از فک منقبض شده
اش فهمیدم . با تکیه به دیوار از جا بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم . به سمتم
اومد این بار واقعا ترسیدم . دسته های شالم و که دو طرف صورتم افتاده بود
و دور دستش پیچید و صورتم و نزدیک صورت خودش برد :

- همه ی زحمتای چند ماهم و داری به باد میدی . همه چی و داری خراب
میکنی . من با این همه تجربه . با این همه سابقه دارم رو دست میخورم .
شدم انتر و منترِ یه بچه !

فریاداش گوشم و به درد آورده بود . آب دهنم و قورت دادم . هیچ حرفی
نداشتم بزنم . نمیدونستم از چی حرف میزنه . مگه چیکار کرده بودم ؟
- یا لا حرف بزن . واسه چی افتادی دنبالم ؟ تو چی میدونی ؟
فقط نگاهش کردم . این بار بلند تر گفت :

- حرف بزن مگه کری ؟ خیالت راحت شد که ماموریتم به گند خورد ؟!

- از چی حرف میزنی ؟

- تو چی میدونی؟

- هیچی!

سر تکون داد . لبخندی عصبی زد و شالم و ول کرد . دستاش و رو سینه اش
قلاب کرد و بهم خیره شد :

- هیچی نمیدونی؟ نه؟

دستم و به دیوار پشتم گرفتم که نیفتم . این چرا دیوونه شده بود؟

- من نمیدونم از چی حرف میزنی . من چیزی نمیدونم .

دستش و به دیوار تکیه داد و صورتش و نزدیک سرم آورد . ابروهای پر پشت
مشکیش و تو هم کشید و گفت :

- پس واسه تفریح راه افتادی دنبالم تو خیابون؟! هان؟

بی اراده لبام از هم باز شد :

- میخواستم ببینم کجا میری .

- برای چی همچین چیزی رو میخواستی ببینی؟ عاشقم بودی؟ دلت و
برده بودم؟

بی اراده با حرفش به خنده افتادم و گفتم :

- شوخی نکن! اعتماد به نفس داریا خوشم میاد!

ولی وقتی ابروهای گره خورده اش و دیدم دهنم و بستم و سرم و پایین
انداختم . دوباره گفتم :

- من تو عروسیت بودم .

- چی گفتی؟

- سرم و بالا گرفتم چشماش گرد شده بود تکرار کردم :
- تو عروسی تو و مارال بودم . خودم دیدمت !
- کی دعوت کرده بود ؟
- دختر عمم دوستِ ماراله . مارال دعوتم کرده بود . . .
- خشکش زد . دستش و که درست کنار صورتم گذاشته بود و برداشت .
نگاهش و از چشمام پر نداشت . صاف وایساد . منم سکوت کردم . از اینکه
اینجوری خشکش زده بود خوشم میومد .
- ناباور زمزمه کرد :
- تو چی گفتی ؟
- با دیدن ناراحتیش ضعف و دستپاچگی و کنار گذاشتم و گفتم :
- خودت شنیدی چی گفتم !
- دندوناش و رو هم فشار داد . عصبی بود . نمیدونم از دست مارال یا از
دست من که داشتم باهاش کل کل میکردم . اونم درست وقتی که معلوم بود
اعصاب درست و حسابی واسه اینجور حرفا نداره !
- دختر عمه ات کیه ؟
- به تو هیچ ربطی نداره !
- انگار حرفم و نشنید . عصبی تر جلو اومد و فریاد کشید :
- با چند نفر در مورد من حرف زدی ؟ دختر عمه ات هم میدونه ؟
- احساس خطر کردم . این حرفش یعنی چی ؟ نکنه سارا هم تو دردسر بیفته
؟! گوشیش و از تو جیبش در آورد . سریع به حرف اومدم :

- من با کسی حرف نزدm .

شماره ای رو گرفت . به سمتش رفتم هراسون گفتم :

- دختر عمه ام هیچی نمیدونه .

گوشی رو کنار گوشش گرفت . با درموندگی بازوش و گرفتم و کشیدم سمت خودم :

- باور کن اون هیچی نمیدو... .

دستش و محکم از بین انگشتام بیرون کشید و با اخم و تشر گوشی رو پایین آورد و گفت :

- تا الان که هیچی نمیگفتی . برویه گوشه بشین انقدر با صدات رو اعصابم رژه نرو .

بی توجه به لحن بدش فقط و فقط به خاطر سارا و عمه لیلا دوباره گفتم :

- من با کسی حرف نزدm . همه چی و میگم بهت . تلفن و قطع کن .

نگاه مشکوکی بهم انداخت . ولی تلفن و توی جیبش گذاشت . پوزخندی گوشه ی لبش بود . متنفر بودم از اینکه بخوام کمکی بهش بکنم . ولی فقط برای سارا!

- من مارال و تولد دختر عمه ام دیدم .

مکت کردم . دوست نداشتم بهش حرفی بزنم . ولی انگار چاره ای نبود . از مکتم خسته شد . با لحن ترسناکی گفت :

- خب . بقیه اش ؟!

- با مارال هم کلام شدم . تقریبا با هم دوست شدیم .

لبام و به هم فشار دادم . برام سخت بود کمک کردن بهش . اونم وقتی که خودم هنوز هیچی از کار و بارش دستگیرم نشده بود . ولی ناچار به حرف اوادم . هر چی که میدونستم و گفتم . از شک کردنم بهش از روز عروسی . از اینکه فهمیده بودم دنبال چیزی میگرده . از اینکه بدون فکر دنبالش رفته بودم و تعقیبش کرده بودم . همه و همه رو گفتم . زمانی که حرفام تموم شد نفسس و بیرون داد . عقب گرد کرد و به سمت در اتاق رفت . هراسون از جا بلند شدم :

- یه وقت نری سراغ دختر عمم . باور کن هیچی نمیدونه . باهاش حرف نزنم اصلا .

بدون اینکه نگاه بهم بندازه از اتاق بیرون رفت و در و به هم کوبید . عصبی شدم از اینکه من و به حساب هم نیاورده بود . حتی حرفی نزده بود . مشتام و به در کوبیدم :

- آهای شنیدی چی گفتم ؟ کجا رفتی ؟

صدایی از بیرون نیومد . لگدی به در زدم و روی تخت نشستم . زانو هام و تو بغلم گرفتم . سرم و به دیوار تکیه دادم . چقدر احمقی باران . دو دقیقه نمیتونی جلوی دهنه و بگیری ! حالا حرف زدی فدای سرت . اسم سارا رو چرا آوردی ؟! اگه بره سراغش ؟! لبم و به دندون گرفتم . کلافه بودم . حالا چی میشه ؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد چشمام و آروم باز کردم . خواب آلود به مهرداد خیره شدم . سینی غذا رو روی زمین میذاشت . خم شده بود . صورتش و نمیدیدم . از جا پریدم . انگار متوجه من شد . تو همون حالت که خم بود سرش و بالا آورد و نگاهم کرد .

- کجا رفتی ؟

نفسش و بیرون داد . سینی غذا رو ول کرد و صاف وایساد .

- شامت و بخور . سرد میشه .

از تخت پایین اومدم .

- پیش سارا رفتی ؟ آره ؟ باور کن اون چیزی نمیدونه . یه وقت بلایی سرش

نیاری . اون اصلا روحشم از این فضولیای من خبر نداره .

کلافه و تا حدی عصبی دستش و بالا آورد و رو به روی صورتم گرفت تا ساکتم کنه .

- بسه دیگه . به جای این حرفا میخواستی کمتر به پای من بیچی ! اونوقت

الان نه تو اینجا بودی نه من حال و روزم این بود !

- تو از بهنام چی میخوای ؟

نگاهم کرد .

- وایسادی من و سوال جواب میکنی ؟ زدی همه ی کاسه کوزه ی مارو به

هم ریختی تازه سوالم میپرسی ؟ چند روز دندون رو جیگر بذار تو میری

سوی خودت منم میره سر کار خودم . انقدرم با حرفات مغز من و نخور .

فهمیدی ؟

از اتاق بیرون رفت. در و محکم به هم کوبید. صدای در توی گوشم پیچید. چشمم و بستم. یه قطره اشک از چشم سُر خورد پایین. دلم شکست. از این همه بد اخلاقی. از این همه تندى! میخواستم برم. دوست داشتم از این اتاق تاريک و کوچیک فرار کنم. میخواستم برم خونه...

فصل چهارم

عينکم و برداشتم و با انگشت چشمم و ماساژ دادم. کش و قوسی به بدنم دادم. چقدر خسته شده بودم. نزدیک ۳ ساعت بود که داشتم درس ميخوندم. نگاهی به اتاق انداختم. دورم پر شده بود از کتابای باز مونده. شکمم به قار و قور افتاده بود. خب حق داشت از ناهار هيچی ديگه نخورده بودم.

از جام بلند شدم. از کنار آينه گذشتم چشمم گرد شد. اين لو لوی بود تو آينه؟ نگاهم به موهای فرم که رو هوا مونده بود افتاد. پوست صورتم از زور گشنگی و درس خوندن سفید تر شده بود. از صبح حتی موهامم نبسته بودم. کی حس و حال اين کارا رو داشت!

نفسم و بیرون دادم و بی توجه به قیافه ی عجیب و غریب سمت آشپزخونه رفتم. گشنگی که قیافه سرش نمیشد. در یخچال و باز کردم. نگاهی سر سری توش انداختم. برعکس روزای اول الان حسابی خالی شده بود. حالا چجوری بگم پرش کنه!؟

در کابینت و باز کردم و یه بسته کیک در آوردم. کتری رو آّب کردم و روی گاز گذاشتم. کیک و روی این گذاشتم و بازش کردم. یه تیکه توی دهنم

گذاشتم. همینطور که کیک و میخوردم نگاهم دور تا دورِ خونه چرخید. یه خونه ی نقلیِ نوساز بود. هنوز بهش عادت نکرده بودم! کیک و ول کردم و توی قوری چای خشک ریختم. بعد از اینکه چایی دم کردم جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم. کانالارو بالا و پایین میکردم. ولی حقیقتش خسته شده بودم از این کارِ روتینِ هر روزه! چند دقیقه بعد چای و کیک و برداشتم و به اتاق بردم. نگاهم به کتابام افتاد. حالا تنها وقتی درس میخوندم حس و حال خوب داشتم. یه زمان چقدر فضول بودم! انگار صد سال گذشته بود! عینکم و دوباره روی چشمم گذاشتم.

چایی و کیک و در حین درس خوندن خوردم. با خمیازه های پشت سر هم رضایت دادم که کتابارو به حال خودشون بذارم و از جا بلند بشم. چراغ اتاق و خاموش کردم و به سمت اتاق دیگه رفتم. یه تخت دوفره وسطش بود و میز آرایش. که جفتش ست هم بود و قهوه ای سوخته. یه فرش کرم رنگ کف اتاق کج پهن بود. وسایلم توی اتاق به چشم میومد. کسل و خواب آلود به سمت کمد لباسام رفتم و لباس خواب سفیدم و در آوردم که یه بلوز آستین حلقه ای و شلوار گشاد بود. سریع پوشیدمش و از اتاق بیرون رفتم. در ورودی رو قفل کردم و از بسته بودن پنجره مطمئن شدم. چراغ توی هال و روشن گذاشتم و به سمت اتاق خواب برگشتم. در و باز گذاشتم و زیر پتو رفتم حالا که چراغ هال روشن بود از هیچی نمیترسیدم. پتو رو تا

زیرِ گلوم بالا کشیدم و چشمام و رو هم گذاشتم . قبل از اینکه مجالی به
فکرای بیخود بدم خوابیدم !

شالم و روی سرم انداختم هنوز داشتم با خودم کلنجار میرفتم . جلوی آینه
وایسادم . نگاهی به سر و وضعم انداختم . هنوز مردد بودم که برم یا نرم ؟ با
خودم زمزمه کردم :

- نمیتونم که تا آخرِ عمر کیک بخورم . خودشم که معلوم نیست اصلا بیاد
بهم سر بزنه با نه ! بعد از کجا میخواد بفهمه که رفتم بیرون ؟
لیخندی دندون نما واسه خودم زدم . از کشوی میز کنار تخت کارتی رو که
بهم داده بود و برداشتم . قول داده بودم ازش استفاده نکنم . شونه هام و بالا
انداختم . چرا استفاده نکنم ؟! حق دارم که استفاده کنم .

از در خونه بیرون زدم . تمام مدت که تو خیابون راه میرفتم لبخند از رو لبام
کنار نمیرفت . ۲۹ بهمن بود . کم کم اسفند میومد و من یه سال بزرگتر
میشدم . ذوق عجیبی داشتم که اصلا نمیدونستم کسی تو شرایط من طبیعیه
که انقدر ذوق کنه ؟!

اول از همه وارد یه سوپر مارکت بزرگ شدم . چشمام برق زد . حتی
نمیدونستم موجودی کارت چقدره . فقط پشت سر هم جنس برمیداشتم .
تازه لحظه ای که جلوی صندوق رفتم دلشوره گرفتم . نکنه پول کم بیارم ؟!
کارت و به فروشنده دادم و در کمال ناباوری پول کم نیاوردم . پس میتونستم
یه سر به سبزی فروشی هم بزنم . عاشق خرید کردن بودم . هیچ وقت خونه

ی خودمون پیش نیومده بود برم خرید برای خونه . ولی همیشه دوست داشتم از سوپر مارکتای بزرگ خرید کنم .

خریدم و توی سبزی فروشی انجام دادم . دستام حسابی پر شده بود . دیگه نمیتونستم پیاده برگردم خونه . برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم . نگاهی به ساعت انداختم . باورم نمیشد که خریدم ۳ ساعت طول کشیده باشه .

دم خونه پیاده شدم . سر خوش خریدارو از ماشین پیاده کردم . سرایدار ساختمون جلو اومد و گفت :

- خانوم کامکار بذارین کمکتون کنم .

با چشمای متعجب خیره شدم بهش . حتی اسمش رو هم نمیدونستم . فقط گفتم :

- مرسی . میشه تادم آسانسور فقط بیارینشون ؟

- حتما خانوم . بفرمایید .

ذوق زده از این همه احترام به سمت آسانسور رفتم . خریدارو برام توی آسانسور گذاشت و رفت . دکمه ی طبقه ی ۴ و زدم و به صدای آهنگی که توی آسانسور پیچیده بود گوش دادم . آسانسور وایساد و درش باز شد . به سختی کیسه های خرید و تا پست خونه کشیدم . از خستگی و کمر درد زبونم بیرون افتاده بود . انگار قرار بود قحطی بشه ! یکی نیست بگه دختر مگه مجبور بودی مغازه رو بار بزنی بیاری ؟! نفسم و خسته بیرون دادم . کلید و از تو کیفم بیرون کشیدم و تو قفل در چرخوندم و بازش کردم .

خریدارو تند تند گذاشتم دم در و خودمم رفتم تو . به محض اینکه در و بستم صدایی توی خونه پیچید :

- همیشه به گردش !

جیغ خفه ای کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم . تقریبا از جا پریدم . نگاهم به مهرداد افتاد که با اخمای توهم تکیه زده بود روی مبل راحتی تو هال و بهم خیره شده بود .

- ترسوندیم !

از جا بلند شد . دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و با سری کج شده خیره شد به کیسه های خریدم . بی تفاوت نگاهش و گرفت و گفت :

- قحطی قاره بیاد ؟

نگاهی به خریدام انداختم شاید حدود ۱۰ تا کیسه میشد . لبام و روهم فشار دادم و بی توجه از کنارش گذشتم . وارد اتاق شدم شالم و از سرم برداشتم و روی تخت انداختم :

- هر روز از این برنامه ها داری ؟ میری ، میای . انگار نه انگار . نه خبری . نه زنگی .

نگاهش کردم بی تفاوت گفتم :

- برو بیرون میخوام لباسام و عوض کنم .

شونه اش و به چهار چوب در تکیه داد و دست به سینه خیره شد بهم . هنوز گره ابروهاش باز نشده بود :

- چرا خبر ندادی میری بیرون ؟

دستم و روی سینه ام قلاب کردم و با ابروهایی که مثل خودش تو هم رفته بود گفتم :

- چرا باید خبر بدم ؟ اینجا زندونیم ؟ اسیر آوردی ؟

- نینم پات و کج بذاری . نفهمم یه وقت چیزی به کسی گفتی !
پوزخند زدم :

- آها نگران خودتی پس !

سر تکون دادم . نیشخند زدم و گفتم :

- فکر کردم نگران منی !

- تو درسته من و قورت میدی چرا باید نگران باشم ؟!

لباسام و از رو تخت چنگ زدم و به سمت اتاق دیگه رفتم و در و محکم بستم و قفل کردم . صدایی ازش نیومد . حتی اعتراضی هم به این حرکت من نکرد . میدونستم بی تفاوتی . ولی دیگه تا این حد ؟! روی زمین نشستم . هر بار میدیدمش بیشتر و بیشتر یاد بدبختیام میفتادم . یاد بیتا و مامان . یاد بابا ! چشمام و بستم . همش به خاطر بهنام بود ! دندونام و رو هم فشار دادم . لباسام و با بلوز و شلوار نارنجی رنگ عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم . نگاهم بهش افتاد که با همون لباسای بیرون لم داده بود رو مبل و کانالای تلویزیون و عوض میکرد . انتظار داشتم که رفته باشه . خواستم برگردم تو اتاق ولی نگاهم رو ساعت افتاد ۲ بود و هنوز هیچی نخورده بودم . موهام و جمع کردم و وارد آشپزخونه شدم . مشغول جا به جا کردن خریدا بودم که وارد آشپزخونه شد :

- من گشمنه !

حتی نیم نگاهی به سمتش ننداختم ! چرا نمیرفت پیش زنش ؟! تو دلم به حرفم خندیدم . خب اونم اومده بود پیش زنش ! پیش یکی از زنانش !
با این فکر اخمام تو هم رفت . زمزمه کردم :

- من غذا خوردم ! گشمن نیست !

- ! اونوقت کی خوردی ؟ شما که از ساعت ۱۱ تو فروشگاه ها میچرخیدی
کی وقت کردی غذا بخوری ؟!
نگاهش کردم . خیره و سرد گفتم :

- واسه من بپا گذاشتی ؟!

- نیازی به این کارا نیست . وقتی میری جایی کارت میکشی حواست باشه
که کارت به اسم کیه و اس ام اس خریدات به چه شماره ای میره !
آها پس بگو . اس ام اس براش رفته بود که هول کرده بود . وگرنه این خونه
بپا نبود ! مگه تو این مدت اومده بود اینجا ؟! مگه خبر داشت که چند وقت
کارم شده بود کیک و چایی خوردن ؟!

یه دستم و به کمرم زدم و گفتم :

- چرا نمیری پیش مارال ؟ مطمئن باش الان برات سفره ی رنگی پهن میکنه
. غذاشم آمادهست . فقط هم دو طبقه با اینجا فاصله داره .

نگاهم و به گوجه های قرمزی که توی سینک ظرفشویی ریخته بودم دوختم
و گفتم :

- اشتباهی سوار آسانسور شدی . این قسمت ورودش واسه شما ممنوعه .
بفرمایید قسمت خودتون !
- نگاهش بی تفاوت بود . حتی حرصم نخورد . زمزمه کرد :
- مارال خونه نیست . یه نیمرو درست کن برام .
- از اینکه باز حرف خودش و میزد شاکی شدم . همونطور خریدار رو ول کردم
و به سمت هال رفتم . تکیه ام و به مبل دادم و کنترل تلویزیون و تو دستم
گرفتم . جواب دادم :
- من خسته ام ! خودت درست کن .
- اومد و با فاصله کنارم نشست :
- فکر میکنی فقط تویی که از همه چی ناراحته ؟
- جوابی ندادم دوباره خودش گفت :
- بچه نباش انقدر ! منم تو این وضع زیاد راحت نیستم !
- نیشخند زدم و گفتم :
- تو که باید از خدات باشه ! مگه آرزوی مردا این نیست که دو تا زن داشته
باشن ؟ خب توام داری . دیگه چی میخوای ؟
- نگاهش و عصبانی به من دوخت و گفت :
- من که رابطم با تو . . .
- حرفش و خورد و دستی به صورتش کشید . از جا بلند شد و زمزمه وار
همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت :
- دهن آدم و باز میکنه ها !

از جا بلند شدم . حرصم گرفته بود . پا کوبان به سمت اتاقم راه افتادم و در و محکم به هم کوبیدم . وسط اتاق وایسام . همون بهتر که نمیومد اینجا . وقتی بود انگار هوا سنگین بود . نفس کشیدن سخت میشد . بغض گلوم و میگرفت . یاد همه چیزای بد میفتادم . یاد چیزایی که نمیخواستم یادشون بیفتم . وسط اتاق سرگردون وایسام . نگاهم روی کتابم افتاد . نشستم کنارشون خسته شده بودم از این که فقط و فقط درس میخوندم . ولی کار دیگه ای هم نداشتم .

نفسم و کلافه بیرون دادم . باورم نمیشد یه روز به این درسای نفرت انگیز انقدر وابسته بشم ! نکنه دارم خل میشم ؟! علاقه ام به درسا عجیب و غریب شده . بی اراده شروع به خوندن کردم . حداقل میتونستم یه رشته ی خوب قبول بشم و کم کم م*س*تقل بشم . ذهنم سمت مهرداد رفت . اینجوری میتونستم راحت از زندگیش بیرون برم . ولی الان نمیتونستم . چیزی تو دست و بالم نداشتم که برم .

سه ساعتی سرگرم درس خوندن شدم . از گرسنگی زیاد بالاخره طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون اومدم . سرکی توی هال کشیدم . نبود . خیالم راحت شد . همون بهتر که نبود . چقدر هم بی نزاکته ! نیومد خداحافظی کنه ! اصلا به جهنم . همون بهتر که نیومد . هر چی کمتر بینمش بهتره .

در یخچال و باز کردم دو تا تخم مرغ بیرون آوردم و به سمت گاز رفتم . تو همون حال رفتم رو مود غر و غرو بودنم و زمزمه وار با خودم حرف زدم :

- باید کلید خونه رو ازش بگیرم . یعنی چی که وقت و بی وقت پاش و میداره اینجا؟! مگه من زنشم؟!

سرم و کج کردم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم . دوباره تو همون حال غرق فکر زمزمه کردم :

- خب زنشم . ولی فقط لفظی ! البته فکر نکنم دیگه پاش و بذاره اینجا ! بهتر ! من کم واسه خودم بدبختی دارم حالا هر روز هم مجبور بشم بینمش ! که چی بشه ؟!

نیمروی آماده شده رو توی بشقاب ریختم و چرخیدم سمت میز ناهار خوری چهار نفره ای که توی آشپزخونه بود تو چهار چوب در با ابروهای تو هم رفته خیره نگاهم میکرد . خودم و نباختم . حتی جیغم نزد از دیدنش . البته یه تکونی خوردم . ولی به روی خودم نیاوردم . صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم . دستام عملا میلرزید ولی خودم حسابی محکم به نظر میرسیدم . بالاخره دید به روی خودم نمیارم به حرف اومد :

- دارم میرم .

سر تکون دادم و زمزمه وار با یکم خجالت گفتم :

- باشه .

اصلا معلوم نبود کجا قايم شده بود . من که میدونستم از قصد قايم شده بود . میخواست سر از کارم در بیاره ! حالا نه که در نیاورد ! نفسم و توستینه حبس کرده بودم و با قاشقم نیمروی بدبخت و لت و پار میکردم . از جلوی آشپزخونه رد شد . چشمام و بستم و لبم و به دندان گرفتم . بعد از چند ثانیه

چشمام و باز کردم با لب و لوجه ی آویزون به غدام خیره شدم . این بار صدای محکم به هم خوردن در خونه اومد .

بالاخره فرصتی پیدا کردم که نفس حبس شده ام و بیرون بدم . دیگه میلی به غذا نداشتم . هر چقدر هم ازش عصبانی باشم دوست نداشتم حرفام و بشنوه . گ*ن*ا*ه داشت !

یه لحظه ذهنم رفت سمت چیزایی که این مدت کشیده بودم . همین کافی بود که اخمام بره تو هم و تو دلم اعتراف کنم گ*ن*ا*هی نداشته و حقش بوده . اشتها دوباره برگشت و مشغول خوردن شدم !

بعد از شستن ظرفا از آشپزخونه بیرون اومدم . از کنار اتاق خوابم گذشتم که نگاهم به تختِ به هم ریختم افتاد . با اخمای تو هم رفته وارد اتاق شدم . پس اینجا خوابیده بود ؟! دندونام و رو هم فشار دادم . پتورو با عصبانیت کنار زدم رو تختی رو جمع کردم . رو بالشتی ها رو هم همینطور . کی بهش اجازه داده بود رو تخت من بخوابه ؟! با همون عصبانیتِ وسواس گونه به سمت آشپزخونه رفتم و رو تختی و رو بالشتی ها رو توی ماشین لباسشویی جا دادم و آخر سر درش و محکم بستم . موهام و که تو صورتم پخش شده بود کنار زدم و عصبی به سمت اتاق برگشتم . همینطور که رو تختی رو صاف میکردم زمزمه وار برای خودم تکرار کردم :

- اگه اون بخواد . اگه من بخوام . آسمونم به زمین بیاد اون جاش توی این اتاق و روی این تخت نیست . پیش زنشه . اونم درست دو طبقه پایین تر .

صاف و ایسادم . بدون اینکه نگاه دیگه ای به تخت بندازم در اتاق و بستم و بی توجه به سمت کتابای درسیم رفتم .

نگاهم روی دفترا مونده بود . دلم میخواست همه رو بخرم ولی بالاخره از بین اون همه دفتر خوشگل یکی رو انتخاب کردم و روی کتابایی که خریده بودم گذاشتم . میخواستم دوباره نوشتن و شروع کنم . حداقل بدون پنهان کاری این دفعه میتونستم بنویسم . کسی نبود که بخواد تو وسایلم کنکاش کنه ! نفسم و بیرون دادم . واقعا دلم برای اون روزا تنگ شده بود ؟! نگاهم دور تا دور مغازه چرخید و بالاخره از اون همه وسایل پر زرق و برق دل کندم و گفتم :

- چقدر شد ؟

فروشنده قیمت وسایل و توی ماشین حساب زد و بعد از اینکه قیمت و گفت کارت و به سمتش گرفتم . نگاهم روی کارت موند . پول واسه خرج کرده دیگه ! حالا که انقدر دست و دلبازانه پول تو کارت میریزه منم با دست و دلبازی خرجش میکنم ! نیشخندی روی لبم نشست . خریدارو از فروشنده گرفتم و از مغازه بیرون اومدم .

تصمیم گرفته بودم چند تا رمان بخرم . حداقل میتونستم وقتای بیکاری بخونمشون . بهتر از این بود که مدام زنگ بزnm خونه و صدای الو گفتنشون و بشنوم . باز خوب بود که تلفن خونمون اونقدر پیشرفته نبود که شماره بندازه . بعضی وقتا وسایل قدیمی هم مزایا دارن !

سرخوش تو خیابون قدم میزدی و کیسه ی خریدم و تو هوا تاب میدادم
 حواسم حساسی به اسم کوچه ها و خیابونا بود که یه وقت گم نشم . البته
 هنوز شجاعت نداشتم جای دوری برم . همون حوالی خونه میچرخیدم .
 بالاخری رسیدم دم خونه . وارد آسانسور شدم . تمام مدت که پا تو خونه
 میذاشتم عین دزدانم *س*تقیم به سمت آسانسور میرفتم که یه وقت مارال
 من و نبینه . به محض اینکه پا تو آسانسور میذاشتم خیالم راحت میشد .
 آخه آسانسور من با اون جدا بود . خوبی این آپارتمان این بود که یه سری از
 واحدهایی که نقلی تر بودن آسانسور مخصوص خودشون و داشتن و واحدهای
 بزرگتر هم آسانسور خودشون و . چون مارال تو واحدهای بزرگ بود کلا از هم
 جدا بودیم . جلوی در خونه وایسادم صدای زنگ تلفن میومد . یعنی کی
 بود ؟ عادت نداشتم کسی بهم زنگ بزنه . یعنی در واقع کسی شماره ی
 اینجا رو نداشت .

در و باز کردم و وارد شدم . خریدم و یه گوشه انداختم و تلفن و برداشتم :

- الو ؟

- معلومه کجایی ؟

صدای عصبانی مهرداد اخم و روی پیشونیم آورد :

- علیک سلام ! من خوبم تو چطوری ؟

- یه ساعته دارم شماره ی خونه رو میگیرم .

خونسرد برای اینکه لجش و در بیارم گفتم :

- اِ مگه اس ام اس خریدم واست نیومد ؟ معلوم نبود که بیرونم ؟!

- واسه این زنگ نزدم .

- فکر کردم میخوای حساب و کتاب خریدام و ازم بکشی !

صدای نفس عمیقی که کشید از پشت تلفن او مد . خوشحال از اینکه کلافه اش کردم با نیش شُل شده منتظر شدم حرف بزنه :

- یه بسته ای رو دادم احمدی بیاره اونجا . میخواستم بینم خانوم تشریف آوردن که بسته رو بگیرن یا نه !

- چی هست ؟ بمبه ؟ میخوای سر به نیستم کنی ؟

- خدا یه عقلی به تو بده یه پولی به من ! بسته رو بگیر .

گوشی و قطع کرد . بی ادب ! خودت بی عقلی . گوشی و خاموش کردم و پرتش کردم رو مبل . حداقل خوشحال بودم که کیوان و میبینم . یه مدت حسابی باهاش انس گرفته بودم . فقط هم به خاطر مهربونی بیش از حدش بود .

بدون اینکه لباسام و عوض کنم کتابایی که خریده بودم و باز کردم و تک تک زیر و روشن کردم . بالاخره از بین سه تا رمانی که خریده بودم یکی رو انتخاب کردم که اول بخونم . ولی با شنیدن زنگ در کتاب و زمین گذاشتم و به سمت آیفون رفتم . صورتِ گرد احمدی مقابل آیفون خودنمایی میکرد . سریع در و زدم تا بیاد بالا . چند دقیقه بعد جلوی در بود با دیدنم لبخند زد و گفت :

- سلام باران خانوم خوبین ؟

انگشتم و روی بینیم گذاشتم که آروم حرف بزنه . لبش و به دندون گرفت و زمزمه کرد :

- ببخشید حواسم نبود .

خندون گفتم :

- خوبید شما ؟

- ممنون سرگرد گفتن این و بدم به شما .

یه جعبه ی سفید ساده بود که روش ربان نارنجی رنگ پاپیون شده بود چشمام برق زد چیزی شبیه کادو بود جعبه رو گرفتم و گفتم :

- مرسی . چی هست ؟

- من نمیدونم . فقط گفتن برای شما بیارم .

- ممنون آقای احمدی . بفرمایید تو .

- باید برم . خوشحال شدم دیدمتون .

- منم همینطور . خداحافظ .

نگاهم روی جعبه مونده بود سریع اومدم تو خونه و ربان نارنجی رنگ و از روش باز کردم چشمم به جعبه ی موبایل افتاد . با چشمای گرد شده جعبه رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم . حتی از مدل گوشی سارا هم بالا تر بود . ذوق زده دستام و به هم کوبیدم و گوشی رو از توی جعبه در آوردم یکم تو دستم جابه جاش کردم . گوشی روشن بود انگشتم و روی صفحه ی لمسش کشیدم . ذوق کردم . با کنجکاوی نگاهم و دوباره به جعبه دوختم

یه پاکتِ نارنجی کوچیک توش بود . برداشتمش . یه لحظه شک کردم . نکنه این بسته مال من نباشه ؟ گفت فقط بسته رو تحویل بگیر .

یکم نگاه به جعبه انداختم . خب اگه مال من نبود که نمیداد بیارنش اینجا . حداقل میدونه که من چقدر فضولم و جعبه رو باز میکنم ! بیخیال شونه هام و بالا انداختم و در پاکت و باز کردم . یه کاغذِ کوچیک تا خورده توش بود . کاغذ تا خورده رو باز کردم نوشته ی توش و خوندم :

" این گوشی مال توئه . بدم میاد از روی اس ام اس خریدات آمار رفت و آمدت و بگیرم . پس هر جا رفتی بهم زنگ میزنی ! "

ابروهام پرید بالا . خوشش نمیاد بی خبر باشه اونوقت من بهش زنگ بزنم ؟! کاغذ و برگردوندم توی پاکت و بیخیال نوشته اش شدم . ذوق زده خواستم شماره ی سارا رو بگیرم که بهش بگم گوشی خریدم . ولی سریع دستم و پس کشیدم . با لب و لوجه ی آویزون گوشی رو کنار گذاشتم . حواسم نبود که کسی منتظر زنگ من نیست .

پاکت و ربان نارنجی رو توی جعبه ی سفید انداختم و در جعبه رو بستم . دیگه از ذوق و شوقِ چند دقیقه قبل خبری نبود . جعبه رو توی کمد گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . تنهای تنها شدم ! در کابینت و باز کردم و یه بسته چیپس در آوردم . نگاهی به بسته ی چیپس انداختم :

- تنهام که تنهام ! حداقل همه ی خوراکیا دیگه مال خودمه .

با حرص به چیپس گاز زدم . باید فردا برم بیرون و واسه خودم کلی خرید کنم . اصلا میتونم شامم بیرون بخورم . نا سلامتی فردا تولدمه ! خوشحال

از فکری که به سرم زده بود دستام و به هم کویدم و بسته ی چپیس و همونجور روی کابینت انداختم و به سمت اتاقم رفتم . باید با یکی میرفتم . تنهایی که مزه نمیداد !

در کمد لباسام و باز کردم . باید برای خودم لباس میخریدم . از عید پارسال دیگه چیزی نخریده بودم . انگشتم و روی لبم گذاشتم و به لباسای کمی که آویزون بود خیره شدم . کاش میشد بگم کیوان و شاهین هم بیان . یعنی زشت نیست بگم اونا بیان ؟ با دو تا پسر پاشم کجا برم آخه ؟! زشته . نفسم و بیرون دادم . همینطور که نگاهم به کمد لباسام بود عقب عقب رفتم و خودم و پرت کردم رو تخت . خیره شدم به سقف . باید به سوگل زنگ میزدم

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم که تنها برم بیرون . نمیتونستم ریسک کنم و به سوگل زنگ بزنم . میترسیدم مهاد عصبی بشه . البته عصبی شدنش برام اهمیت نداشت . بیشتر دلم نمیخواست باهاش بحث کنم !

مسلمما با کیوان و شاهین هم نمیتونستم برم بیرون پس تصمیم گرفتم خودم برم .

موبایلیم و توی کیفم گذاشتم و در خونه رو بستم . سوار آسانسور شدم و توی آینه به قیافه ام خیره موندم . کاش میشد موهام و رنگ کنم . . . لب و لوچه ام طبق معمول آویزون شده بود . ولی یه لحظه به خودم اومدم . چرا

تتونم رنگ کنم ؟ مامان که دیگه اینجا نیست . منم که در ظاهر یه خانوم متاهل بودم . پس اشکالش کجا بود ؟! نیشم شُل شد . باید تو اولین فرصت این کار و میکردم .

در آسانسور باز شد و من سرخوش بیرون اومدم . سرم پایین بود و نگاهم و به بوتِ کرم و قهوه ایم دوختم . باید یه بوت هم میخریدم . سرم و بالا آوردم و هم زمان صدای سرایدار و شنیدم :

- سلام خانوم کامکار .

خواستم با خوش رویی جوابش و بدم ولی نگاهش روی من نبود . قدمام شل شد و وحشت زده به دختری که چهار قدم باهام فاصله داشت زل زد . صدای دختر به گوشم رسید :

- سلام . آقا حمید من تا چند دقیقه دیگه برام کارگر میاد که خونه رو تمیز کنه گفتم زنگ شمارو بزنه . در و باز کنین براش . کلید بالا رو داره خودش .

- چشم خانوم .

حالا نیم رخش و میدیدم . لبخند زد و عینکش و روی چشمش گذاشت و خداحافظی کرد . قلبم به تپش افتاد . اولین باری بود که مارال و تو ساختمون میدیدم . خطر از بیخ گوشم رد شد . اگه من و میدید چی ؟

از جلوی آقا حمید رد شد . گوشیش و از تو کیفش در آورد و شماره ی کسی رو گرفت . گوشی رو کنار گوشش گذاشت و به سمت پارکینگ رفت . آقا حمید با دیدنم سرک کشید تا مطمئن بشه مارال رفته بعد آروم رو به من گفت :

- سلام خانوم کامکار!

از محتاط رفتار کردنش فهمیدم که مهاد حسابی سفارش کرده. سر تکون دادم و سریع از ساختمون بیرون اومدم. قبل از اینکه مارال از ساختمون بیرون بیاد از کوچه بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. تازه وقتی تو ماشین نشستم نفسم جا اومد!

کلا همه چی یادم رفت. با صدای راننده به خودم اومدم:

- خانوم کجا برم؟

تازه فهمیدم که مسیر و نگفتم. یه لحظه تو مغزم دنبال اطلاعات گشتم و بالاخره یادم اومد سریع گفتم:

- مرکز خرید...

راننده سر تکون داد و منم از پنجره به بیرون خیره شدم. تولدم و هیچ کس بهم تبریک نگفت. دیگه زندگی از این غم انگیز تر هم میشه؟!

ولی در عوض قرار بود برم کلی خرید کنم. شامم بیرون بخورم. تا حالا روز تولدم بیرون نبودم. اگر کادو میگرفتم فقط از بیتا بود. آخ بیتا... فروردین عروسیش بود... یعنی بدون من عروسی میکرد؟ اونم با نیما... با اون موهای کوتاه شده ی کدایش که همه ی جذابیتش و از بین برده بود! جلوی مرکز خرید پیاده شدم نگاهی به ساعت انداختم ۳ بود تازه. کلی وقت داشتم. چشمام و با شیطنت به مغازه های خوش آب و رنگ دوختم و مشغول شدم.

حسابی از خجالت خودم در اومده بودم . دستام دیگه جا نداشت . انقدر کیسه های خرید و تو میچ دستم انداخته بودم که حس میکردم جاشون مونده و دستم خون مرد شده . ولی با این حال نمیشد از ذرت مکزیکی گذشت . آب از دهنم راه افتاده بود . بوی ذرت مکزیکی تو پاساژ پیچیده بود . خوشحال به سمتش رفتم و خریدم . بازم با پررویی تمام نگاهم و از ویتترین مغازه ها نمیگرفتم . با همون سر خوشی ذاتی که همیشه همراهم بود ذرت مکزیکی میخوردم و به زور کیسه های خرید و دنبال خودم میکشیدم . نگاهم روی پیرهن صورتی پشت ویتترین افتاد . قدش تا بالای زانو به نظر میرسید و دامنش پُفِ عروسی داشت . یه لحظه یاد لباس سیندرلا افتادم . تنها فرقی کوتاه بودنش بود .

موبایلم زنگ خورد . نگاهی به دستام انداختم مجبور شدم کیسه هام و زمین بذارم تا بتونم به گوشیم جواب بدم . هر چند میدونستم که مهراده . احتیاجی نبود که اسمش و روی گوشی ببینم . سریع جواب دادم :

- بله ؟

- بیرونی ؟

- آره .

- پس چرا خبر ندادی ؟

نگاهم هنوز روی پیرهن بود . هنوز داشتم تو سرم حساب و کتاب میکردم که برم پروکنم یا نه . تو همون حال جواب دادم :

- من الان رو به رویِ یه پیرهن صورتی مدل سیندرلایی وایسادم بدجور دلم و برده . به نظرت پرو کنم ؟

انگار از سوالم جا خورد . چون یکم مکث کرد و بعد گفت :

- من از کجا بدونم . جواب من و ندادی .

لب و لوچه ام آویزون شد و با تشر گفتم :

- اعصاب نداریا ! فروش میکنم . فعلا .

گوشی و قطع کردم و با خوشحالی وارد مغازه شدم . تا خواستم حرفی از سباز لباس بزنم دوباره گوشیم زنگ خورد :

- چرا قطع میکنی ؟

- کار دارم مزاحم نشو .

- فکر کردی من بیکارم ؟

- وقتی هی زنگ میزنی آمار من و میگیری یعنی هستی دیگه !

- کدوم پاساژی ؟

- میخوای بیای اینجا ؟! ادای همسرای مهربون و در نیار بهت نمیداد !

عصبی گفت :

- کدوم پاساژ ؟

با لودگی جواب دادم :

- من میدونم آخر عاشق این جذبه ات میشم !

ریز ریز خندیدم . کلافه این بار گفت :

- نمیگی نه ؟

- چرا . دعوا نداریم که . پاساژ . . .

قبل از اینکه تیکه ی بعدی رو که آماده کرده بودم بهش بندازم گوشی و قطع کرد . نگاهی به صفحه ی خاموش شده ی گوشی انداختم و زیر لب گفتم :

- دریغ از یکم ادب ! پناه بر خدا !

لباس و از فروشنده گرفتم و وارد اتاق پرو شدم . لباسش خیلی عروسی بود . قیافه ام و بچه گونه تر کرده بود . نگاهم روی موهای بلندم افتاد . باید موهام و تیره میکردم . اونجوری حسابی با رنگ سفید پوستم هم خونی پیدا میکرد .

لبخند به لب لباسام و پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم . پیرهن و به صندوق دار دادم و گفتم :

- چقدر میشه ؟

دختر جوون لبخندی بهم زد و گفت :

- ۲۵۶ تومن . با تخفیفش شما ۲۵۴ بدین .

چشمام گرد شد . خوب شد این دو تومن و تخفیف داد وگرنه لنگ میموندم . ۲۰۰ تومن که چیزی نیست اصل اون ۲ تومنه بود ! میخواستم واسه دختره دهن کجی کنم ولی دیدم جاش نیست . کارت و به سمتش گرفتم و رمزش و گفتم . نفسم و بیرون دادم و منتظر موندم . یکم صبر کردیم کارت و بهم داد و گفت :

- کارتون موجودی نداره انگار .

یه لحظه یخ کردم با تعجب گفتم :

- نداره ؟

- نه . کارت ديگه اى دارين كه امتحان كنم ؟

لبخندى مصنوعى بهش زدم كه متوجه استرسم نشه سريع گفتم :

- چند لحظه صبر كنين .

گوشيم و در آوردم و شماره ي مهراډ و گرفتم . بعد از كلى بوق زدن جواب داد :

- مزاحمم نشو كار دارم !

با صدائى آروم ولى با عصبانيت گفتم :

- تو حساب من و خالى كردى ؟

- حساب تو ؟! خوبه حالا اون كار ت به اسم منه . چه سريع احساس مالكيت ميكنى !

دندونام و رو هم ساييدم :

- ميشه بگى چرا تو حساب من پول نيست ؟

- چرا بايد به يه بچه ي زبون دراز گستاخ پول بدم ؟ پول من و خرج ميكنى پررو بازى هم در ميارى .

- زود به حسابم پول بريز من تو مغازه همينجورى موندم . زشته .

- زشت مدل حرف زدن تو با منه . پيش خودت چى فكر كردى ؟ كه منت

كش مادام العمر تم ؟!

سعی میکردم سرش داد نکشم . سخت بود توی اون لحظه خودم و کنترل کنم . لبخندی به صندوق دار که با تعجب نگاهم میکرد زد و جواب مهرداد و دادم :

- باشه ! پول نریز . ولی مطمئن باش گرون تموم میشه برات !
بدون اینکه صبر کنم حرفی بزنه گوشی و قطع کردم و انداختمش تو کیفم .
نمیدونستم به صندوق دار باید چی بگم ! اونم وقتی که با چشماش داشت من و میخورد ! بالاخره به سمتش برگشتم و گفتم :
- امروز کلی خرید کردم انگار حواسم به پولم نبود . یه روز دیگه میام این و میخرم .

صندوقدار سریع گفت :

- این مدلون خیلی سریع فروش میره . توی چهار روز تقریبا همه رنگا و سایزاش و فروختیم و این آخریشه . مطمئنین ؟
نگاهم روی پف عروسکی و خوشگل لباس موند کم مونده بود گریه ام بگیره . ولی با این حال خودم و جمع کردم و با لبخند و خجالت از مغازه بیرون اومدم . ولی در اصل حسابی توپم از دست مهرداد پر بود . نگاهی تو کیف پولم انداختم . باز خداروشکر که یکم پول تهش گذاشته بودم وگرنه باید تا خونه رو پیاده بر میگشتم .

پام و از پاساژ بیرون گذاشتم . حالا سنگینی خریدارو بیشتر حس میکردم . دلم هنوز پیش اون لباس صورتی مونده بود . منتظر تاکسی بودم که نگاهم به مردی افتاد که زل زده بود تو صورتم . عرض خیابون کم بود و اون درست

سمت مخالف من وایساده بود. خودم و جمع و جور کردم و اخم رو صورتم نشوندم. سریع نگاهش و دزدید و به راه افتاد. یکم با چشمام تعقیبش کردم. دیدم که مقابل بستنی فروشی که کنار پاساژ بود وایساد. نفسم و بیرون دادم. چقدر آدمای هیز زیاد شدن. کم مونده بود با چشماش من و بخوره. با بوق ماشین مشکی رنگی جلوی پام از فکر مرد بیرون اومدم. نگاهم به مهراد افتاد که خیلی خونسرد توی ماشین نشسته بود. با حرص در ماشین و باز کردم و نشستم جلو. انگار از این حرکت سریع من جا خورد. برگشتم سمتش و گفتم:

- یه لحظه به این فکر نکردی که من پول تو کیفم نباشه؟ باید چجوری برمیگشتم خونه؟!

ماشین و به حرکت در آورد و گفت:

- حتما فکر خونه رفتنت و کردم که اومدم دنبالت دیگه! در ضمن نترس اندازه ی ۵۰ تومن ته حساب گذاشتم. پس میبینی که زیادم بی فکر نیستم.
- من یه لباس خوشگل دیده بودم که میخواستم بخرم. ولی با این کارت نتونستم.

نگاهی به کیسه های خریدم انداخت و گفت:

- نه که خریدم نکردی. کاملاً مشخصه.

کیسه ها رو پشت ماشین پرت کردم و دست به سینه رو صندلی نشستم. مغمو و گرفته شده بودم. چقدر واسه خودم نقشه کشیده بودم. چشمم روی عابرا بود. تو همون حال به حرف اومدم:

- رنگش صورتی بود . عین لباس سیندرلا بود . . .
- با تمسخر جواب داد :
- تو چند سالگیت گیر کردی ؟ فکر میکنی ۵ سالته ؟ بزرگ شو !
- چشمام و بستم . زمزمه کردم :
- چه بخوام چه نخوام دارم بزرگ میشم با مشکلاتم !
- با نخریدن یه پیرهن فهمیدی که مشکل داری ؟
- شونه هام و خونسرد بالا انداختم :
- نه ! من حسرت چیزای بزرگتر داشتم . یه پیرهن که چیزی نیست .
- سکوت کرد . عکس العملش و ندیدم چون چشمام بسته بود . تو همون
- حال گفتم :
- باید من و شام ببری بیرون . جریمته !
- بازم سکوت کرد . چشمام و باز کردم و نگاهم و بهش دوختم دوباره گفتم :
- من و شام ببر بیرون .
- نگاهش توی آینه ی جلو مونده بود . انگار حواسش اصلا به من و حرفام
- نبود . ماشین و یه گوشه نگه داشت . من متعجب نگاهی به اطراف انداختم
- و گفتم :
- اینجا که رستوران نیست .
- نگاهش از آینه ی جلو گرفته شد و سرش چرخید یه ماشین با سرعت از
- کنارمون رد شد . تو صورتش دقیق شدم . احساس کردم یه نفس راحت
- کشید . برگشت سمتم و گفت :

- خب حالا تو چی میگی ؟
- با اخمای تو هم دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :
- هیچی میخوام برم خونه شام سفارش بدم .
- باشه . منم امشب جایی دعوتم .
- دندونام و رو هم فشار دادم . ولی حرفی نزد . جایی دعوتی که به درک ! مگه از اول قرار بود تو برنامه باشی ؟! با این فکر خیال خودم راحت تر شد و دست از سر دندونای بیچاره ام برداشتم . یکم که گذشت به حرف اومد :
- همه چی رو به راهه ؟
- بدون اینکه نگاهش کنم گوشیم و در آوردم و مشغول بازی شدم . تو همون حالت زمزمه کردم :
- همه چی آرومه من کلی خوشحالم !
- چیز خاصی احتیاج نداری برات بخرم ؟
- گوشی رو چپ و راست میکردم و بدجور سرم به بازی گرم بود دوباره زمزمه وار جواب دادم :
- نه . فقط به کارتم پول بریز !
- از این به بعد واسه ی استفاده از کارتم باید قانون بذاریم . میترسم بد عادت بشی .
- منم از این به بعد هیچ تلاشی واسه بسته نگه داشتن دهنم نمیکنم . آخه میترسم توام بد عادت بشی !

دستم و روی سینم قلاب کردم و شونه ی چپم و به چهار چوب در تکیه دادم
 . تو همون حال نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- چرا عین دزدا میای تو ؟

عصبانی با چشمای به خون نشسته گفت :

- چرا جواب تلفن و نمیدی ؟

شونه بالا انداختم :

- دروغ چرا حوصلت و نداشتم !

ماتش برد نگاهم به کیسه های خریدم افتاد که تو دستش بود خوشحال گفتم
 :

- خریدام و برام آوردی ؟

فکش منقبض شده بود . کیسه ی خریدارو ول کرد روی زمین و اومد طرفم
 :

- من دلیل همه ی ناکامی های تو نیستم . یادت که نرفته چجوری تو کارم
 فضولی کردی ؟ یادت رفته ؟

- بعد از یه ماه و خورده ای اومدی بارگ *ن*ا*هات و سبک کنی ؟ دعوا
 سر چیه ؟ تو سرنوشت و زندگی من و به هم ریختی و منم دارم باهات کنار
 میام .

- مجبور شدم !

دستم و بالا آوردم و خونسرد گفتم :

- آره آره میدونم . مجبور بودی هزار تا دروغ به هم ببافی .

چشمام و ریز کردم و تو صورتش خیره شدم تو همون حال ادامه دادم :
 - چند سال میتونی نگهم داری ؟ ۱ سال ؟ مطمئن باش با اخلاقی که از
 خودم و اعصابی که از تو سراغ دارم به ۲ سال نمیکشه . یعنی یا من تورو
 میکشم یا تو من و بیرون میکنی از خونت ! بعدش چی ؟ من باید کجا برم ؟
 - وقتی یه کاری کردم پاش وایمیستم .
 براش دست زدم :

- آفرین ! چه جوونمرد ! فکر میکردم همه ی اینا فقط تو رماناست !
 پشتم و بهش کردم و همونطور که به سمت اتاق میرفتم گفتم :
 - مگه قرار نبود بری مهمونی ؟ برو دیگه من خوابم میاد !
 - ساعت هنوز ۹ نشده چه وقت خوابه ؟
 رو تخت دراز کشیدم . حالا به چهار چوب در نزدیک شده بود جواب دادم :
 - وقت خواب یه دختر کنکوریه !
 یه لنگه ابروش بالا رفت . با تمسخر گفت :
 - بخواب دختر کنکوری !
 از اتاق بیرون رفت . از توی هال صداسش اومد :
 - من رفتم .
 زیر لب گفتم :
 - به درک !
 چراغ هال و خاموش کرد که سریع گفتم :
 - اون چراغ و خاموش نکن !

چراغ هال روشن شد نفس راحتی کشیدم و چشمام و بستم صداش و نزدیک در اتاق شنیدم :

- تو میترسی ؟

چشمام باز شد . مگه نرفت ؟ به حالت مسخره جواب دادم :

- نه زیاد تفرنی چراغ و روشن میذارم !

چند لحظه مکث کرد . لحنش آرام تر شد :

- شام خوردی ؟

بلند شدم و رو تخت نشستم . شکمم از گشنگی صدا میداد سریع گفتم :

- نه !

نمیدونم تو چشمام گشنگی رو دید یا قیافه ام خیلی خنده دار شده بود چون خندید و گفت :

- منم نخوردم . یه چیزی درست کن با هم بخوریم .

دوباره دراز کشیدم و گفتم :

- برو بابا منم داشتم رو دستپخت تو حساب میکردم کی حال آسپزی داره ؟!

- خیلی خب پاشو از بیرون سفارش میدم . دوباره با خوشحالی از جا بلند شدم و گفتم :

- من پیرونی میخورم .

- حالا کی خواست فست فود بخوره ؟

دماغم و چین انداختم و گفتم :

- من فست فود میخوام چیز دیگه نمیخورم .

- من فست فود به معدم نمیسازه!

- مگه چند سالتّه پیر مرد؟

- یعنی واقعا نمیدونی؟

شونه هام و بالا انداختم:

۳۲ -

سر تکون دادم و گفتم:

- ۱۳ سال از من بزرگتری! ولی بهت ۳۲ سالت باشه.

- مرسی!

بی تفاوت گفتم:

- قشنگ بهت ۳۸ - ۳۹ میخوره.

چشماس گرد شد و بعد سریع حرصی شد. ریز ریز خندیدم. ولی به خودم

اعتراف کردم که واقعا بهش ۳۲ نمیخورد شاید ۲۶ ولی ۳۲ نه!

حدود ۱ ساعت بعد غذاهامون جلومون بود و مشغول خوردن بودیم.

نگاهی بهش انداختم برعکس من آروم غذا میخورد. انقدر مکث میکرد که

لج آدم و در می آورد. کم مونده بود به پیتزاش حمله کنم! برای اینکه ذهنم

و منحرف کنم گفتم:

- متولد چه ماهی هستی؟

- اردیبهشت!

لیوان نوشابم و بالا آوردم و قبل از اینکه به لبم نزدیکش کنم پرسیدم:

- چند اردیبهشت؟

- ۱۰ -

سر تکون دادم یکم از نوشابم خوردم و گفتم :

- منم تولدم دهمه . چه تفاهمی !

- اردیبهشت ؟!

انگار واقعا پرت بود ! نگاهم و به جعبه ی خالی پیتزام دوختم و گفتم :

- نه اسفند .

ابروهاش و تو هم کشید و گفت :

- یعنی امروز ؟

نگاهم و به ساعت دوختم ۱۰:۳۰۹ بود . هنوز ۲ ساعت و نیم دیگه وقت

بود .

- آره .

حس کردم معذب شد . خب بایدم بشه ! دست خالی اومده بود اینجا تازه

روز تولدمم خراب کرده بود . تو همون حال موبایلش زنگ خورد . نگاهش

به صفحه اش انداخت و از جاش بلند شد . تو همون حال جواب داد :

- بله مارال ؟

یکم گوش داد آروم آروم به سمت اتاق خواب میرفت تو همون حال با

فضولی به حرفاش گوش میدادم :

- نشد پیام . کار داشتم .

کاش میشد صدای مارال و بشنوم :

- از طرف من عذر خواهی کن !

یکم ساکت شد و محکم و شمرده شمرده گفت :

- شب میام خونه صحبت میکنیم!

...-

- مثل اینکه برای خودتم زیاد اهمیتی نداره . هر جور که تو بخوای .

این و گفت و گوشی رو قطع کرد . از اتاق بیرون اومد و چند ثانیه وسط هال وایساد بعد به حرف اومد :

- من اصلا حواسم به روز تولدت نبود!

انگار من انتظار داشتم که یادش باشه . جعبه های خالی پیتزا رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . تو همون حال گفتم :

- میدونم حواست نبود!

یکم نگاهم کرد و بعد سوییچ به دست از خونه بیرون زد . چشمم از تعجب گرد شد . چرا اینجوری کرد ؟ حداقل خداحافظی میکرد ! دوباره برگشتم تو هال نگاهم به اوِ کتش افتاد . یعنی بر میگشت ؟

همه جا رو مرتب کردم و خریدام رو هم سر جاشون چیدم . نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ بود و فقط دو ساعت دیگه مونده بود . حداقل توی این دو ساعت انتظار معجزه نداشتم . یکی از رمانایی که خریده بودم و برداشتم و روی مبل راحتی ها روی شکم دراز کشیدم و مشغول خوندن شدم . غرق شده بودم توی دنیای شخصیتا که حس کردم در خونه باز شد . حتما مهرداد بود . بی توجه بهش به خوندنم ادامه دادم . غرق احساسات نابشون شده

بودم . نمیدونستم باید افسوس بخورم یا امیدوار باشم یه روزی خودمم
همچین احساساتی نصیبم بشه !

دسته گلی جلوی صورتم اومد که باعث شد از جا بپریم بعد صدای مهرداد و
شنیدم :

- تولدت مبارک .

مات و مبهوت نگاهم روی رزای صورتی مونده بود . با هیجان از دستش
گرفتم و گفتم :

- اینارو واسه من خریدی ؟

با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت :

- برات کیک شکلاتی هم خریدم .

جعبه ی کیک و روی میز کوچیک هال گذاشت و من هنوز نگاهم با ذوق
عجیبی به دسته گل بود . زمزمه کردم :

- مرسی . اینا خیلی خوشگلن .

جعبه ای رو از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت این بار واقعا از تعجب
شاخام داشت در میومد . این وقت شب چجوری این همه کار و انجام داده
بود ؟

- یه یادگاری کوچیکه . ببین خوشت میاد .

تو بهت و ناباوری جعبه ی مخملی مشکی رنگ و از دستش گرفتم . حتی
نمیتونستم حرف بزنم . با دیدن دو جفت گوشواره که سنگ فیروزه وسطش
خودنمایی میکرد جیغی از شادی کشیدم و گفتم :

- اینا چقدر خوشگلن . واسه من خریدیشون ؟
- دستاش و تو جیش برده بود و با لبخند نگاهم میکرد :
- آره . مگه شک داری ؟
- مرسی . خیلی دوستشون دارم . ممنون مهرداد .
- نمیخوای گوشت کنی ؟
- چرا ، چرا . الان .
- دسته گل و با احتیاط طوری که خراب نشه روی میز کنار جعبه ی کیک گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم . مقابل میز آرایش وایسادم و گوشواره ها رو گوشم کردم . صدای مهرداد و از پشت سر شنیدم :
- ازش خوشت اومد ؟
- نگاهم توی آینه افتاد . درست پشت سرم وایساده بود . لبخندی بهش از تو آینه زدم و گفتم :
- خیلی . نمیدونم چجوری تشکر کنم .
- از پشت دستاش و بالا آورد و روی بازو هام گذاشت . نگاهم محو لبخندش بود . بی اراده به اندازه ی چند سانت عقب رفتم و حالا پشت من با قفسه ی سینه اش مماس شده بود . چونه اش و روی شونه ی چپم گذاشت و زمزمه کرد :
- فقط دیگه ناراحت نباش .

از توی آینه به هم خیره شدیم . موهای پریشون شده ام و کنار زد . با نگاهم تعقیبش میکردم . حس کردم دارم میچرخم سمتش . ارادی بود یا غیر ارادی ؟

نگاهم به چشماش افتاد . به گوشواره ها نگاه میکرد . کم کم چشماش چرخید . روی استخون فکم . . . پایین تر اومد و به چونه ام خیره شد . . . یکم بالا تر روی لبم . . . مکث کرد . . . بالاتر رفت نگاهش به بینیم افتاد . لبخند رو لباش نشست . به چشمام خیره شد . تو همون حالت زمزمه کرد :
- خیلی بهت میاد .

گردنش و کج کرد سرش و جلو آورد لبش و درست روی استخون فکم جایی نزدیکی گوشم گذاشت و ب*و*سید . خیلی نرم و آروم این کار و کرد . . .
یه لحظه به خودم اومدم . سریع کنار کشیدم و دستپاچه زمزمه کردم :
- کیک . . . کیکمون آب میشه . . .

حتی نگاهی به حال و اوضاعش نداختم . فقط سریع از اتاق بیرون زدم و وارد آشپزخونه شدم . به کابینت تکیه دادم . دستم به سمت یقه ی لباسم رفت و گردنم و لمش کردم . حسابی داغ شده بود . انگار داشتم تو این لباس آتیش میگرفتم . موهای آشفته ام و کنار زدم و پوسته ی لبم و با دندون کندم . نگاهم روی در اتاق مونده بود . انگار قصد نداشت از اونجا بیرون بیاد . از این بابت بیشتر حرص میخوردم . اون زن داشت ! صدای توی سرم و خفه کردم که دوباره نسبتمون و به رخم نکشه !

بی هدف تو آشپزخونه چرخیدم چاقو و وسایل مورد نیاز واسه خوردن کیک برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم . دیدمش که از اتاق بیرون اومد . هم زمان نگاهمون تو چشمای هم دیگه خیره موند . اول من با اخم نگاهم و دزدیدم و بعد اون جدی روی مبل نشست . کیک و از جعبه بیرون آوردم و تو سکوت بهش برش زدم . کیکم شمع نداشت ولی اون لحظه به این فکر نمیکردم . فقط دلم میخواست زودتر کیک و بخوره و بره !

کیک و جلوش گذاشتم و بدون حرف به کیک خودم چنگال زدم . صداش و شنیدم :

- راستی یه تشکر هم بهت بدهکارم .

سرم و بالا گرفتم و منتظر بهش چشم دوختم . دوباره خودش به حرف اومد :

- واسه ی این مدت . اینکه حرفی نزدی .

سرم و پایین انداختم . این به خاطر خودم بود . کاری رو واسه ی اون نکرده بودم . فقط دلم میخواست اینجوری حال خودم و بهتر کنم !

وقتی دید حرفی نمیزنم از جا بلند شد . بی اراده نگاهم به قد بلندش افتاد . زمزمه کرد :

- من دیگه میرم .

سر تگون دادم . از جا بلند شدم تا بدرقه اش کنم . هوای خونه داشت خفه ام میکرد !

- بازم تولدت مبارک .

- مرسی .

دستش و جلو آورد . نگاهم از دستش به چشماش کشیده شد . منتظر نگاهم میکرد . بالاخره به دستم حرکتی دادم . فشار خفیفی به دستم داد و سریع ازم فاصله گرفت :

- شب بخیر .

قبل از اینکه جوابی بهش بدم رفته بود . روی زمین سقوط کردم . عجب لحظه ی نفس گیری بود ...

" ۱۱ اسفند ۱۳۹۰

تنهایی حس غریبه . وقتی که با هیچ کس در ارتباط نیستی . وقتی که طرد میشی بهترین راه اینه که واسه خودت حرف بزنی . حالا نه که دیوونه شده باشم و بخوام با در و دیوار حرف بزنم . ولی حداقل تصمیم گرفتم دوباره بنویسم .

شاید مسخره باشه اگه بگم که الان راحتم . حداقل راحت تر از گذشته . اینجا نه خبری از گیر دادنای بهنام هست . نه غرو لندای مامان . نه حتی تحت کنترل شدید خانوادم . انقدر راحت و آزادم که بعضی وقتا یادم میره چرا تو این خونم ! خدا من و ببخشه که یه ذره هم دلم تنگ نشده برای خونمون ! فقط دلگیرم . از رفتاراشون . از اینکه من و نشناخته بودن و حرف هر کسی رو در مورد من قبول کرده بودن !

هنوزم که یادش میفتم عرق سرد میشینه رو پیشونیم . با خودم میگم من بودم که این همه اتفاق و پشت سر گذاشتم ؟!

کاری به بقیه ندارم . فقط میخوام بدونم که چرا بیثا ؟ انقدر به نظرش بد میومدم ؟!

هنوزم صدای فریاد بهنام و گریه ها و توسر و صورت زدن مامان تو گوشمه ! انگار همشون جلوی چشمم رژه میرن . این حق من نبود !
 مهرداد میدونست که بالاخره میفهمم . همه چی رو . که پلیسه . که دنبال بهنامه . با اینکه خوب نفهمیده بودم این دنبال کردنا برای چیه . ولی فهمیده بودم بهنام کار بدی کرده . یه کاری که مهرداد از دستش حسابی شکیه . دو هفته توی خونه حبسم کرده بود . انگار خودش فهمیده بود که بالاخره نمیتونه برای همیشه نگهم داره .

میفهمیدم دستوراتی به شاهین و کیوان میده . میگفت میخواد بذاره برم . میدونستم یه ریگی تو کفشش هست . راحت بذاره برم ؟ نمیترسید که لو بدمش ؟ که به همه بگم کیه ؟ نمیترسید بهنام همه چی و بفهمه ؟
 میدونستم راست نمیگه . حرفاش دروغ بود . ولی دل خوش کردم به همین دروغاش . بالاخره میتونستم از این خونه پا بیرون بذارم .
 بالاخره انگار روزش رسیده بود . جدی پا به اتاق گذاشته بود و با اخمای تو هم گفته بود :

- پاشو میخوام ببرمت خونتون .

مثل فتر از جا پریده بودم . اگه میدونستم قراره چه بلایی سرم بیاره بازم انقدر خوشحال از جا بلند میشدم ؟! یا از خدا میخواستم که لحظه ها رو کش بده . انقدر طولانی که پامون به خونه نرسه . که اون حرفارو نشنوم !

بماند که با چه ذوقی توی یه پیکان قراضه ی سفید رنگ نشستم . ته دلم نگران بودم . اگه قبولم نکنن ؟ اگه دعوایی بشه چی ؟
 تو ماشین کنارم نشسته بود . رو به شاهین گفته بود :
 - همه چیزایی که گفتم و انجام دادین ؟ چیزی از قلم نیفتاده ؟ هماهنگیارو کردین ؟
 - بله سرگرد . همه چی انجام شده .

سر تکون داده بود . نگاهش به یه نقطه ی نامعلوم خیره مونده بود . از نگاهش عصبانیت و میخوندم . ولی چیزی که برام اهمیت داشت خونه بود ...

جلوی در خونه ماشین و نگه داشتن . همه ی شوقم تبدیل به استرس شده بود . پاهام به لرزش افتاده بود . میدیدم که شاهین و کیوان از ماشین دور میشدن . ولی من نگاهم به دست مهراد که روی زنگ گذاشته بود مونده بود . کنارش وایساده بودم . در مقابلش مثل بچه ها به نظر میرسیدم . نگاهم روی تیپ درب و داغون همیشگیش افتاد . توی خونه که لباساش خوب بود . چرا دوباره عوضشون کرده بود ؟ همون لحظه یه زنگ خطری تو گوشم صدا کرده بود . اون نمیخواست لو بره . هنوزم داشت نقش بازی میکرد ...
 پس من ؟!

در باز شده بود . چهره ی بهنام و بعد از دو هفته میدیدم . دروغ نگفتم اگه بگم اون لحظه دلم براش پر کشیده بود . با دیدن من چشمش گرد شده بود . بدون اینکه حرفی بزنه سریع با مهراد دست به یقه شده بود .

- کدوم گوری بودی این مدت ؟ خواهر من پیش تو چیکار میکنه ؟
 با سر و صدای بهنام همگی بیرون ریخته بودن . حالا من تونسته بودم چهره
 ی پریشون بیتا رو ببینم . قیافه ی غم زده ی بابا . موهای آشفته و به هم
 ریخته ی مامان و . که حتی با وجود مهراد یادش رفته بود چادر روی سرش
 بندازه .

بهنام بد و بیراه بهم گفته بود . انقدر حرفاش زشت بود که اصلا نمیتونستم
 هضمشون کنم چه برسه به تکرار کردنشون . . . بابا انگار باور نمیکرد .
 منتظر بود یکی انکار کنه . ولی مهراد جلوی همشون وایساده بود و دروغ به
 هم بافته بود . که چی ؟

- من با باران رابطه داشتم !
 همون لحظه بود که حیاط دور سرم چرخیده بود . قدرت تکلمم ازم سلب
 شده بود . با چشمای باز خیره مونده بودم رو صورت مهراد ! با هم رابطه
 داشتیم ؟! قرار بود من و برسونه خونه و همه چی تموم شه . حتی قرار بود
 توضیح بده . خانوادم و قانع کنه که جای بدی نبودم . باید به احساس شکی
 که وجودم و گرفته بود اعتماد میکردم . آخه مگه میشد خودش و به خطر
 بندازه واسه من ؟! اگه بهنام میفهمید همون جا میکشتش ! اگه میفهمید که
 پلیسه . . . اگه میفهمید که داره تو زندگیش کنکاش میکنه زنده اش
 نمیداشت . . .

صدای خنده ی عصبی من بین شلوغی اونا گم شده بود . دستم و جلوی
 دهنم گرفته بودم . فکرشم به نظرم خنده دار اومده بود ! من و مهراد ؟! من که

تمام مدت تو اتاق زندانی بودم . نگاهم به بهنام افتاده بود . یقه ی مهرداد گرفته بود . کتکش زده بود ؟! نفهمیده بودم چون چشمای نگران و وحشت زده ی بیتا روم ثابت مونده بود . با ایما و اشاره بهش گفته بودم :

- داره دروغ میگه .

با اخم و غضب نگاهش و ازم گرفته بود و من صدای شکستن قلبم و شنیده بودم . باور کرده بود ؟ مامان بهنام و جدا کرده بود . حالا انگار نوبت به من رسیده بود . راستی بابا چی شده بود ؟ نگاهم و چرخونده بودم یه گوشه ی حیاط دستش و روی قلبش گذاشته بود و چشماش روی هم اومده بود . برام مهم نبود که بهنام به سمت میومد . بابا چش شده بود ؟ لبخندم کامل جمع شده بود . هراسون نگاهی به بابا انداختم :

- بابا چی شدی ؟

همه نگاهها برگشته بود سمت بابا . تنها مشت بهنام بود که به سمت صورتم اومده بود . انقدر قوی و محکم که پرتم کرد یه گوشه . مهرداد به سمت بهنام حمله کرده بود . دستاش و گرفته بود و با اخمای توهم بلند تر از قبل گفت :

- میخوام باهاش ازدواج کنم .

این دومین شوکی بود که اون روز به همه داده بود ! بهنام دستاش و آزاد کرده بود و بی حرکت نگاهش کرده بود . حالا بابا چشماش و باز کرده بود . بیتا دستش روی شونه ی بابا مونده بود و مامان از همه خونسرد تر به نظر میومد ! حتما چون حرف از شوهر بود انقدر یهو آروم شده بود !

مهراد ادامه داده بود :

- من باران و دوست دارم .

واقعا دیگه بسم بود . نمیفهمیدم که تا کجا میخواد دروغ بگه . ابراز عشق هم دروغکی ؟ مگه میشد ؟ پس چه بلایی سر عشقای آتشین میومد ؟ با این حرفا یعنی باید قید عشق و عاشقی رو میزدم ؟! دستام و روی گوشام گذاشته بودم . هنوز روی زمین سرد نشسته بودم . هوای بهمن ماه حسابی سرد بود . بدنم میلرزید . از استرس ، از شوک ، از ترس اینکه چی قراره به سرم بیاد ! انقدر مات و شوک زده بودم که زبون تو دهنم نمیچرخید . فقط دستام بالا اومد و گوشام و پوشوند . که دیگه نشنوم . بابا بلند شده بود و به سمت مهراد رفته بود . مامان و بهنام هم همینطور . چشمام و بستم . اینا مثل یه خواب بود که تموم میشد !

زیر لب برای خودم آهنگی روزمزمه کرده بودم . که نتونم بشنوم . . . حرفای زشتی که بهنام میزد و نشنوم . حرفایی که فقط و فقط لایق خودش بود نه من !

- حال تو بدتر از حال من نیست . . .

پشت این گریه خالی شدن نیست . . .

همه درد دنیا یه شب درد من نیست . . .

دستی زیر بازوم افتاده بود و من و دنبال خودش میکشید . چشمام و باز کردم از بین چشمای تارم بیتا رو دیده بودم ! انقدر از اتفاقای دور و ورم وحشت زده بودم که زبونم بند اومده بود . نه میتونستم چیزی رو توضیح بدم نه

میتونستم دست مهاد و رو کنم . فقط فهمیدم که بیتا من و انداخت تو اتاقم و در و بست . صدای بهنام و از پشت در اتاق شنیده بودم . اسمم و فریاد میزد . میخواست بکشم؟! اینم از نظرم مرگ با کلاسی نبود . آخه قتل به دست برادر ؟ اینم شد مرگ ؟ خوب شد بیتا من و کشیده بود کنار !

نفهمیده بودم که چی گفتن و چی شنیدن . فقط بیتا رو دیده بودم که گریون وارد اتاق شده بود . مات بهم خیره خیره نگاه کرده بود . هنوز صدایش تو گوشمه . اومده بود نزدیکم کنار تخت زانو زده بود و به منی که رو تخت زانو هام و بغل کرده بودم خیره شده بود .

- اون شب باهش بیرون بودی ؟

چشمام و ریز کرده بودم . یادم نمیومد که از کدوم شب حرف میزنه . دوباره خودش به حرف اومده بود :

- گفتمی رفته بودی کتاب بخری . بهت گفتم با نیما میایم دنبالت گفتی نه با محمد میای . به منم دروغ گفتی ؟

همون شبی رو که گم شده بودم و میگفت . ناباور بهش نگاه کرده بودم . باورم نمیشد که این دو تا جریان و به هم ربط داده باشه . حالا این قضیه شده بود سند محکم واسه حرفای اون ؟!

خواسته بودم حرف بزنم ولی ساکت کرده بود :

- باورم نمیشه به منم دروغ گفتی . این راهش بود ؟ فرار ؟ حالا چیکار میخوای بکنی ؟ میخوان بدنت به این یارو . خودت و بدبخت کردی باران .

"

یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین یاد اون روزا عذابیم میداد . انگشت اشارم و پایین چشمم کشیدم که اشکام و پس بزنم . خودکار تو دستم میلرزید . میخواستم خودم و شکنجه کنم؟! که چی بشه ؟ مگه بقیه عذاب وجدان داشتن؟! مگه اونا شکنجه میشدن؟!!

نفسم و بیرون دادم . خودکار و تو دستم چرخوندم . روی کاغذای سفید دفتر مونده بود . این چه عذابی بود که به خودم میدادم؟!!

صدای زنگ در اومد . دفتر و انداختم زمین و از جا بلند شدم . توی آینه ی اتاق نگاهی به چشمم کردم . سرخ شده بود . وقت نداشتم کاری کنم برای بهتر شدنشون . سریع به سمت در رفتم . قبل از باز کردن نگاهی به چشمی در انداختم مهرداد تمام قد جلوی در وایساده بود . نگاهم روی ساعت چرخید ۱۰ شب بود . چطور متوجه زمان نشده بودم ؟ برام عجیب بود که خودش کلید ننداخته بود . اصلا اینجا چیکار میکرد؟! کلی سوال تو ذهنم بود ولی ترجیح دادم در و باز کنم .

متعجب بهش خیره شدم . سلام کرد آروم جواب دادم . همونطور جلوی در وایسادم . معذب نگاهی به راهرو انداخت و آروم گفت :

- نمیری کنار ؟

از بی حواسی خودم جا خوردم . سریع کنار رفتم و اون اومد تو . در و پشت سرش بست . خستگی از صورتش میبارید . روی مبل نشست و دستاش و باز کرد و به پشتی مبل تکیه داد .

- اینجا چیکار میکنی ؟

- من گشمنه . شام چی داری ؟
- نگاهم و به چشمای بسته اش دوختم . تو همون حال لحنم تند و تیز شد :
- مارال خانوم تشریف ندارن ؟
- چشماش و باز کرد و به چشمام خیره شد :
- چرا هست . چطور ؟
- حالا نوبت من بود که سوالش و بی جواب بذارم :
- ماکارونی هست . گرم کن بخورش .
- به سمت اتاقم رفتم . اومده بود که چی بشه ؟! هنوز کار دیشبش یادم نرفته بود ! حس میکردم گونه هام داغ شده . میون راه دستم کشیده شد . از جاش بلند شده بود . نگاهی به چشمام انداخت ابروهایش بالا پرید :
- چقدر چشما قمرزه .
- نگاهم و دزدیدم . قمرزه که قمرزه . مگه مفتشه ؟!
- زیادی درس خوندم چشمام به سوزش افتاده .
- نگاهش میگفت "آره جون خودت مال درسه ؟!" ولی به جاش لب زد :
- کمتر به خودت فشار بیار !
- کنکوره ! خاله بازی که نیست .
- لحنم تند و تیز شده بود و صدام یکم عصبی به نظر میرسید . دستم و ول کرد و گفت :
- از چیزی ناراحتی ؟
- برگشتم سمتش . گستاخانه زل زدم تو چشماش .

- آره .

ژست روانشناسانه به خودش گرفت :

- از چی ؟

نیشخند زدم و گفتم :

- از وجود تو !

جا خورد ! فکر کرده بود میخوام واسش درد و دل کنم ؟! از حرفای دلم بگم ؟ چه خیال باطلی ! خوب ژست روانشناسانه اش و به هم زده بودم ! راضی از خودم از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم .

روی تخت پریدم و دفترم و تو دستم گرفتم . دنبال خودکارم میگشتم که در اتاق بی اجازه باز شد . انگشتم و لای دفتر گذاشتم و بستمش . نگاهم و بهش دوختم :

- تعارف نکن همه ی این خونه متعلق به خودته . مبادا یه وقت به خودت زحمت بدی در بزنی !

- داری چیکار میکنی ؟

دفتر و نامحسوس پشتم گذاشتم و گفتم :

- میخوام درس بخونم .

هم زمان کتاب شیمی رو از کنارم برداشتم . نگاهش دنبال دفتر بود . دستم و تگون دادم که از اون نگاه خیره اش خلاص بشم :

- هی کجایی ؟

چشماش و گردوند و حالا دوباره به من خیره شده بود . دستش و روی دستگیره ی در گذاشت و تو همون حال به حرف اومد :

- من امشب اینجا میمونم . خواستی بخوابی نترس . من هستم . نیازی نیست چراغ و روشن بذاری .

نیشخند زنون گفتم :

- مارال انداختت بیرون ؟

ابروهاش بالا رفت . نرفته برگشت و گفت :

- مارال ؟!

- آره دیگه . دعوا کردی که اومدی اینجا ؟

شونه هاش و بالا انداخت . با نیشخندی که قصد نداشتم از روی صورتم پاکش کنم گفتم :

- چه موجودات عجیبی هستین . چیزی از عروسیتون نمیگذره . چطور انقدر سریع به مشکل خوردین ؟ بینم مشکل اخلاقی داری ؟ مرد زندگی نیستی ؟

- اینا چیه به هم میبافی ؟

- آخه معمولا زندگیا تا به سال اول باید شیرین باشه . حتما یه عیب و ایرادی داری که مارال انداختت بیرون .

از حرفم ریز خندید . با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده داشت گفت :

- چرا فکر میکنی عیب و ایراد از منه ؟ نمیشه به زن ایراد داشته باشه ؟

مارال و ایراد؟ بعید میدونستم . حداقل با پسرای خوب فامیلشون بعید بود
اخلاقش بد باشه! حالا چه ربطی به پسرای فامیلشون داشت خدا میدونست
! جالبه که هنوزم امیدم و واسه تور کردنشون از دست ندادم . انگار نه انگار
که اسم کس دیگه ای الان تو شناسنامه . جواب دادم :

- به تو بیشتر میاد آدم بده ی قصه باشی !

دستاش و تو جیش کرد و چند قدم به تخت نزدیک شد :

- تو چرا تو ذهنت از من غول ساختی ؟

- مطمئنم نمیخواهی چراش و بشنوی !

سرش و پایین انداخت . از اینکه جو سنگین بشه بدم میومد . دوباره گفتم :

- نمیترسی که مارال همه چی و بفهمه ؟

سرش بالا اومد و بی تفاوت نگاهم کرد . دوباره با شیطنت ادامه دادم :

- مثلاً من دهن لقی کنم و حرفی بهش بزنم ؟

نمیدونم برق شیطنت و تو چشمام دید یا فهمید که نیتم حالگیریه چون
خندید و گفت :

- من بلدم چجوری دهن آدمارو ببندم !

نیشخند زنون از اتاق بیرون رفت و در و بست . هنگ بودم . حرفش بو دار
بود . اون نیشخندش بیخود نبود . پسره ی بی حیا ! با حرص تو دلم براش
خط و نشون کشیدم و دفترم و برداشتم . یه نگاه سر سری از اول تا آخر
نوشته هام انداختم و دوباره خودکار و تو دستم گرفتم و مشغول نوشتن شدم
.

"اون موقع نفهمیدم بیتا از کدوم بدبختی می‌گه . ولی وقتی بابا رو حاضر و آماده دیدم . وقتی مامان با چشمای گریون و لحنی که بدجور آزار دهنده بود گفته بود حاضر شم . نفهمیدم برای چی . فقط دلم شکست . از بیتایی که پشتش و بهم کرد و از اتاق بیرون رفت . یا بهنامی که وقتی در باز میشد مثل سگی که قلاده اش و پاره کرده باشه هجوم می‌آورد سمت من ! یه بار هم مهاد بود که گرفتش . که من و نکشه . ولی اونم بی نصیب نمونده بود . کتکی که از بهنام خورد فکش و منقبض کرده بود . میدونستم الان چیزی نمی‌گه . خواسته بودم داد بزنم بگم این محمد نیست . دوست نیست . بفهم . می‌خواه نابودت کنه . ولی بعد با خودم فکر کرده بودم کسی که به فکر باران نیست چرا باران باید به فکر کسی باشه ؟!

عجب مغزی دارم که تو بدترین شرایط هم تحلیل می‌کنه ! خیلی آروم حاضر شده بودم . حداقل اون لحظه میدونستم مهاد آدم بدی نیست . هر چی که هست از بهنام و اطرافیانش بهتره ! با بابا رفته بودیم محضر . پت و مت هم اومده بودن . نفهمیدم چجوری ولی انگار اومده بودن که نقش شاهد و بازی کنن ! من و برده بودن توی یه دفتر خونه . اونجا بود که ترسیدم . وحشت زده بهشون خیره مونده بودم . دست بابا رو کشیده بودم . هراسون بهش گفته بودم :

- بابا واسه چی اینجا اومدید ؟ هان ؟

بابا عصبی دستش و کشیده بود و پله های محضر و دو تا یکی بالا رفته بود . من پشتش داد زدم :

- من که کاری نکردم . بابا من و ببین . کجا میری آخه ؟
 نگاهم به مهراذ افتاده بود . چیزی رو کنار گوش پت و مت زمزمه میکرد .
 دندونام و حرصی رو هم فشار داده بودم . پاهام سُئل شده بودن . مهراذ بالا
 رفته بود . کیوان کنارم وایساده بود . از اون صورتِ تپُل فقط دو تا چشم
 غمگین نظرم و جلب کرده بود . نگاهش کرده بودم . اونم همینطور .
 نفهمیدم چجوری از پله ها بالا رفته بودم . وقتی به خودم اومده بودم که بابا
 اتاق عقد و ترک کرده بود . نگاهم دنبالش چرخیده بود . مهراذ چیزی روزیر
 گوش عاقد زمزمه کرده بود . برام مهم نبود که چی میگه . خواستم دنبال بابا
 برم که مهراذ با تحکم گفته بود :

- بشین .

بعد رو به آداماش ادامه داده بود :

- توکلی حواست به بیرون باشه . برو پیش باباش .

توکلی بدون هیچ حرفی از جاش بلند شده بود و من مات مونده بودم .
 فهمیده بودم که همه ی این کارا برای چیه . میخواست بابا چیزی از هویتش
 نفهمه . مگه نباید دفتر و امضا میکرد ؟ مگه نمیفهمید ؟
 خطبه ی عقد و خوانده بودن . صدای عاقد توی گوشم زنگ زده بود . اسم
 من و گفته بود و بعد هم اسم مهراذ و . نگاهم تو اتاق چرخیده بود . به خاطر
 این بابا بیرون رفته بود ؟ که اسم مهراذ و نشنوه ؟! نگاهم روی صورت مهراذ
 افتاده بود . همه چیزش حساب شده بود !

با چشم غره های مهراد و نگاهِ مهربونِ کیوان بله رو گفته بودم . همون لحظه اشکی از چشمم پایین افتاده بود . پس مارال چی میشد؟! اون لحظه چقدر احمق بودم که به جای فلاکت خودم به مارال فکر کرده بودم!

بابا با توکلی وارد اتاق شده بودن . بابا چشمش قرمز بود . دلم گرفت . نفهمیدم چجوری ولی نداشتن بابا چیزی از هویت مهراد بفهمه . حالا معنی پیچ پیچ کردن مهراد و عاقد و فهمیده بودم . بابا از کنارم گذشته بود و رو به مهراد با اخم می گفت:

- بهتره که فامیل چیزی نفهمه . همین که فکر کنن باران گم شده کافیه . از کنار مهراد گذشته بود و من مبهوت مونده بودم . بیشتر از همه از این عذاب میکشیدم که نتونسته بودم حرفی بزنم . نتونسته بودم دفاعی بکنم . حقم بود باهام اینجوری برخورد بشه؟! با یه مردی که حتی اسم اصلیش و نمیدونستن عقد کرده بودن . دیگه چی میخواستن؟! این همه عذاب لازم بود؟

اون روز بدترین روز عمرم شده بود . حتی نفهمیده بودم چجوری رسیده بودم به یه خونه ی غریبه . وقتی به خودم اومده بودم که در خونه پشت سرم بسته شده بود . صدای بلندش من و به خودم آورده بود . صدای مهراد به گوشم رسیده بود:

- یه مدت اینجا میمونی .

برگشته بودم طرفش . باعث و بانیش اون بود . به سمتش رفته بودم . خواسته بودم چشمماش و با ناخونام از کاسه در بیارم ولی اون دستام و رو هوا گرفته بود و مدام تکرار کرده بود :

- چیکار میکنی ؟ صبر کن . گوش کن بهم .

نفهمیده بودم چقدر تقلا کردم . وقتی به خودم اومده بودم روی مبل نشسته بودم . نفسم به شماره افتاده بود ، صداس و شنیده بودم :

- اینجوری برای جفتمون بهتره . میفهمی ؟

چه خوبی میتونست واسم داشته باشه ؟

- یه مدتی رو اینجا میمونی .

مکشی که بین حرفاش میکرد حرصی ترم کرده بود .

- همه چی هول هولی شد . نتونستم جای دیگه رو گیر بیارم . چند ماه اینجا باش تا بتونم یه خونه دست و پا کنم .

دوباره مکث ... گوشی موبایلی که توی دستش بود و میچرخوند .

- دلم نمیخواد تو این ساختمون باشی ولی مجبوریم فعلا . مارال درست دو طبقه پایین تر از توئه . دلم نمیخواد بویی ببره . فقط حواست و جمع کن . اینجا مال یکی از دوستانمه .

سرش به سمت چرخیده بود . خودم میدونستم تو اون لحظه چقدر ترحم بر انگیز شده بودم ! حتی نگاهشم نکرده بودم :

- باید بریم آزمایش خون هم بدیم . سر فرصت ! فعلا اسمی تو شناسنامه ها نرفته ! به خاطر آشنایی که با محضر دار داشتم قبول کرد عقدمون کنه !

حتی ازدواج منم دروغی بود! داشتم فکر میکردم اگه آزمایشامون به هم نخوره چی میشه؟! احمقانه بود این فکر. ولی این ذهن فعال من یه دقیقه نمیتونست ساکت بمونه!

احساس میکردم لال شدم. نمیتونستم چیزی بگم. دوباره صداش و شنیدم:

- قرار نیست به کسی حرفی بزنی. خب؟ دختر عاقلی باش.

انتظار داشت تاییدش کنم؟! فقط به دیوار مقابلم زل زده بودم. زمزمه وار گفته بودم:

- بابام اینا...

- همه چی درست میشه. من درستش میکنم.

نگاهش کرده بودم. حتی اشک هم نمیریختم. یکم غیر طبیعی نبود؟! مگه آدم نبودم؟ چرا پس واسه وضعیتم گریه و زاری راه نمینداختم؟!

- تو چرا انقدر دنبال بهنامی؟ چی میخوای ازش؟ انقدر مهمه که زندگی همه رو قربانیش کنی؟

- تو قرار نبود تو نقشه ی من باشی. نمیگم همش تقصیر توه. ولی خودت وقایعی ماجرا کردی. مجبور شدم یه مدت حبست کنم تا کارارو پیش ببریم. ولی پیش نرفت. مافوقم جریان تورو فهمید.

نفسش و بیرون داده بود.

- توییختم کرد. مجبور بودم عقدت کنم!

- ولی تو زن داری!

- برای همینم میگم نباید بویی ببره!

- پس چه بلایی سر رویاهای من میاد؟! چرا انقدر خودخواهی؟

سکوت کرده بود. تو چشمات چیزیه بود که من دستگیرم نشده بود چیه. چرخیده بود. پشتش و به من کرده بود و خیلی راحت رفته بود! فقط همین! صدای چرخش کلید و توی در شنیده بودم. پس در رو هم قفل کرده بود! قرار بود دوباره اسیرش باشم. قرار بود زندانبانم باشه.

نگاهم و تو خونه چرخونده بودم. نه برای اینکه دکور خونه رو ارزیابی کنم. واسه اینکه یه تلفن پیدا کنم. زنگ بزنم. همه چی و بگم ولی انگار از قبل فکر همه جا رو کرده بودن. از جا بلند شده بودم. میخواستم به در بکوبم. داد و فریاد کنم که نجاتم بدن ولی یهو آروم شدم. نجاتم بدن که برم کجا؟ پیش بابا؟ یا بیتا؟ اصلا چرا باید به بهنام کمک میکردم؟! با اون همه توهیناش!"

- بارون من تنهایی بهم شام نمیچسبه.

با چشمای گرد شده بهش خیره موندم. باز گفته بود بارون؟ چند وقت بود که صدام نکرده بود؟ آخرین بار تو کوچه بود. سوار موتورش. اون وقت که فکر میکردم محمده! از جا بلند شدم و با اخم گفتم:

- باران!

بی هوا نگاهم کرد. انگار تازه متوجه حساسیتم شد. نیشخند زد و گفت:

- منم همون و گفتم. بارون!

از هیچی به اندازه ی اینکه اسمم و بارون صدا کنه بدم نمیومد . یه قدم دیگه به سمتش برداشتم :

- باید گوشت و پیچونم ؟ میگم بگو باران !

- باشه . تو آروم باش . اصلا هر چی تو بگی . بارون !

روی بارون مکث کرد و بعد بلافاصله از در اتاق بیرون رفت . دفترم و توی همون حال روی تخت ول کردم . هیچی به اندازه ی درست تلفظ کردن اسمم برام مهم نبود ! دنبالش دویدم و مدام زمزمه میکردم " بگو باران " اونم برای اینکه حرص من و در بیاره میگفت بارون . انقدر گفتیم و گفتیم که از نفس افتادیم . اون روی مبل نشست و من روی زمین دراز کشیدم . موهام دورم ریخته بود . گرم شده بود . لبخندی بی اراده روی لبام جا خوش کرده بود . چند وقت بود اینجوری سر خوش نبودم !؟

نفس نفس زنون به حرف اومد :

- بارون پاشو شامم و گرم کن . خستم !

با اخمای تو هم همونطور که غش کرده بودم روی زمین گفتم :

- چلاق که نیستی . باران !

خندید . جوری قهقهه زد که از صدایش چشمم گرد شد . از جاش بلند شد و دستش و به طرفم دراز کرد :

- پاشو . کف زمین دراز نکش .

چشمم و بستم :

- حس بلند شدن نیست .

- پاشو بریم شام بخوریم .
- من خوردم .
- سکوت کرد . سکوتش به نظر مشکوک میزد ولی چشمام و باز نکردم .
- نمیدونستم چرا انقدر این دویدن ازم انرژی گرفته بود . زمزمه وار گفتم :
- رفتی ؟ یه لیوان آبم واسه من بیار . تشنه !
- باز جوابی نیومد . بدون اینکه چشمام و باز کنم گفتم :
- اُهو ! آقاهه . صدام و داری ؟!
- چشمام و باز کردم . نگاه خندونش روی صورتم مونده بود . بی توجه به نگاه خیره اش گفتم :
- شناختی ؟ یا شناسنامه بدم ؟!
- خندون دستم و که کنارم افتاده بود تو دستای گرمش گرفت و با یه حرکت من و از جا بلند کرد . تو همون حال گفت :
- نشناخته بودم . دارم میشناسمت !
- این و گفت و به سمت آشپزخونه رفت . رفتم تو کار تجزیه و تحلیل حرفش .
- چی شد یهو ؟ عینکم و روی چشمم جابه جا کردم و به سمت اتاقم رفتم .
- حتی حواسم نبود آب بخورم . دفتر مشکیم و که خطای اریب سفید داشت و توی کشوی میز کنار تختم گذاشتم و جلوی آینه ی اتاق وایسادم . چقدر قرمز شده بودم . عینکم و برداشتم و روی میز آرایش گذاشتم . از توی کمد لباس خواب سفیدم و برداشتم و پوشیدم . از توی اتاق بلند فریاد زدم :
- من خوابیدم . شب بخیر .

صدش بعد از مکث چند ثانیه ای به گوشم رسید :

- خوب بخوابی .

زیر پتو خزیدم . و چشمم و بستم . الان تو این زندگی راحتم ؟ احتیاجی به فکر کردن نداشت . با خودم تعارف که نداشتم . راحت بودم . ولی . . .

از صبح توی نقطه نقطه ی خونه یه بوی جدید میومد . بویی که متعلق به عطر من نبود . یه بویی که هیچ ربطی به من نداشت . یه بوی جدید . بوی مردونه ای که بهش عادت نداشتم و این کلافم میکرد . که چی ؟ میومد شب تا صبح کنگر میخورد و لنگر مینداخت خونه ی من ؟! میخواست اسمم به عنوان هووی بد ثبت بشه ؟ مارال نمیدونست من که میدونستم چه خبره ؟ امشب اگه اوامد نباید راهش بدم . خرجش یه چراغ روشن گذاشته دیگه ! به عذاب وجدان بعدش نمی ارزه !

عجب بدبختی بود ! حالا به جای خودم باید به زندگی آشوب زده ی یکی دیگه هم فکر میکردم ! این مارالم چقدر ساده ست . نميگه همسر جان شما شب تا صبح کدوم گوری هستی دلبندم ؟!

اصلا چه معنی داره که گوشش و نییچونه ؟ شوهرت و جمع کن عذاب وجدان هم واسه کسی نخر ! ای بابا !

نمیفهمیدم این کلافگی چیه و از کجا میاد . ولی حس خوبی به حضور مهرداد تو خونه نداشتم . اینکه بود و من و از دست اشباح احتمالی که ممکن بود هر لحظه بپرن تو خواب و خفم کنن نجات میداد دستش درد نکنه ! ولی

آخه تو این خونه بودنش وجهه ی بد داشت . نقش هوو رو داشتن همچین نقش جالبی نبود . حالا با نبودش میتونستم خودم و گول بزنم که هوو نیستم . ولی وقتی شب و اینجا صبح میکرد میتونستم خودم و بزنم به کوچه علی چپ ؟!

مگه چقدر میتونستم شب ثابت بخوابم و وول نزنم ؟ اصلا مگه حس ششم داشتم که تو خواب بفهمم لباسم بالا رفته یا نه ؟ یا فیگور زشت نگرفته باشم تو خواب ؟! اینم که ماشالله بویی از نزاکت نبرده . همیشه بدونِ اِهم و اوهوم وارد اتاق میشه ! خب خوبیت نداره دیگه .

از زور کلافگی نفهمیدم چند صفحه از کتاب ادبیات و جلو رفتم . فقط وقتی به خودم اومدم که انگشتم تو موهام گیر کرده بود از بس دور انگشتم پیچیده بودمشون !

لباسام و در آوردم و توی سبد رخت چرکا انداختم . شیر آب و باز کردم و گذاشتم آب روی سر و صورتم بریزه . کاش آب این ذهن تحلیل گر من و خفه میکرد !

چشمام و باز کردم و نگاهم روی لباس خواب سفیدم موند . امروز صبح حتی حس میکردم لباسام بوی اون و گرفته . حالا معلوم بود توهم و خیاله ها . ولی با شستنش چیزی رو از دست نمیدادم که .

چشمام و زیر آب بستم . حتی نفهمیدم صبح کی رفت . صبحانه خورد ؟ نخورد ؟ کوفت بخوره انقدر فکر نکن بهش افلاطون !

سر تکون دادم تا افکارم و پس بزنم . بعد از یه دوشِ حسابی حوله پیچ شده پریدم تو اتاقم . مشغول انتخاب لباس بودم . در همون حال دماغم و چین انداخته بودم و اتاق و بو میکشیدم . احتمالا بوی عطرش تو دماغم رفته بود . داشت کلافم میکرد دیگه !

اسپری دو هزار تومنیم و که در واقع بیشتر نقش حشره کش و بازی میکرد ! رو هوا زدم . انقدر دستم و روش نگه داشتم که از بوی غلیظ اسپری به سرفه افتادم .

با حوله پریدم بیرون از اتاق . چند تا تک سرفه کردم . خونه بوی گند گرفته بود . نگاهم روی شیشه ی اسپری چرخید . معلوم نبود از چی ساخته بودنش !

همونجور با حوله روی مبلی که کنار شومینه بود نشستم و پاهام و به لبه ی میز تکیه دادم . چند لحظه ای به همون حال بودم که صدای شُر شُری که بیرون میومد من و به خودم آورد . با هیجان رفتم دم پنجره . داشت بارون میومد !

سریع دویدم سمت اتاقم . لباسام و هول هولکی پوشیدم . موهام و بدون اینکه خشک کنم پشت سرم جمع کردم و شال به دست گوشیم و تو جیم گذاشتم و از خونه بیرون زدم . تازه دم آسانسور یادم افتاد که شالم و باید سرم کنم .

نگاهم توی آیینه ی آسانسور افتاد . به خاطر حموم گونه هام رنگ گرفته بود . شالم و مرتب کردم و به محض باز شدن در آسانسور خودم و بیرون انداختم

. جلوی در خونه دستام و به سمت آسمون گرفتم . هوا سرد بود ولی من بی توجه به سردی هوا راه میرفتم . به سر خیابون رسیدم . ذوق زده نگاهم و به آسمون دوختم .

- باران !

چشمام و از آسمون گرفتم و به مهراذ دوختم . این وقت عصر اینجا چی میخواست ؟! حواسم از بارون پرت شد . بهم گفته بود باران ؟! عجیب به نظر میرسید !

- اینجا چیکار میکنی ؟

با سوالش به خودم اومدم دوباره چشمام و به آسمون دوختم و با ذوق گفتم :

- داره بارون میاد ! میبینی ؟

نیم نگاهی به آسمون و بعد به من دوخت .

- خیس شدی . بیا سوار ماشین شو .

تازه چشمم به در نیمه باز ماشینش افتاد . خودش همینطور که یه پاش توی ماشین و پای دیگه اش بیرون بود از روی سقف ماشین نگاهش و به من دوخته بود . اخم کردم و گفتم :

- نمیخوام . میخوام زیر بارون باشم .

- مگه بارونم انقدر ذوق کردن داره ؟ بیا بشین مریض میشی من حوصله ندارم !

- الان بند میاد . تورو خدا گیر نده . بذار یه دقیقه به حال خودم باشم .

دلش سوخت ؟ یا قانع شد ؟ حرفی نزد . طولانی نگاهم کرد و بعد سوار ماشین شد . انگاری میخواست بره . سرخوش از کنارش گذشتم و وارد یه کوچه شدم . کوچه های این محل هر چی که نداشت در عوض بزرگ بود و طولانی . بی توجه به مسیری که میرفتم سرم به سمت آسمون بود و برای خودم جلو میرفتم .

آخ حیاط خونمون ... الان بوی خاک خیس خورده توی خونه پیچیده ... آخ حیاط کوچیک و خوشگلمون ... کاش اونجا بودم الان ... چشمام و بستم . نفهمیدم بارون روی گونم سُر خورد یا اشک بود . ولی گرم بود . قلبم به تکاپو افتاده بود . نبضش تند شده بود . انگار یاد خاطره ی حیاط کوچیک خونمون به درد آورده بودش . دستم و روی گونه ام کشیدم .

برای خودم زمزمه کردم :

- لذت قدم زدن توی کوچه و خیابون یه چیز دیگه ایه . اصلا قابل مقایسه نیست با یه حیاط کوچیک . اینکه زیر بارون . توی کوچه ی به این بزرگی راه بری بیشتر کیف میده . انقدر کیف میده که حتی یادت نندازه حال و هوای اون حیاط و . با اون گلای رز خوشگلی که مامان تو باغچه اش کاشته بود . یا درخت گیلای که با اینکه چند سالی بود خشک شده بود ولی همچنان توی حیاط بود و درخت انجیر بهش تکیه زده بود .

افکارم و پس زدم . مهرداد واقعا رفته بود ؟ خیال کرده بودی که چی ؟ میاد و هم پای دیوونه بازیهاست همیشه ؟ فکر کردی همه مغزشون عیب و ایراد داره ؟ که با چهار تا قطره بارون از خود بی خود بشن !؟

ولی نامردی بود . دید من دارم قدم میزنم . اینکه بی توجه رد بشه از کنارم و
بره نامردی بود .

با لب و لوجه ی آویزون برگشتم تا ته خیابون و ببینم . ولی چشمم از تعجب
گرد شد . مهرداد دستاش و تو جیب پالتوش فرو برده بود و بی خیال با قدمای
آروم پشت سرم راه میومد . دیدی نامرد نبود !
ذوق کردم ؟ ولی چرا ؟ نامرد نبود که نبود . به من چه که ذوق میکنم ! اخمام
و تو هم کشیدم :

- برای چی دنبالم اومدی ؟

شونه هاش و بالا انداخت بی تفاوت گفت :

- دنبال تو نیومدم . اومدم قدم بزنم . جرمه ؟!

پشت چشم براش نازک کردم :

- این همه خیابون و کوچه . چرا اینجا اومدی ؟

- خیابون خداست . مسیرم این وری افتاد !

سرم و برگردوندم . قصد داشت اذیتم کنه . این و از نگاهش میفهمیدم . حالا

هی ماسک بی تفاوتی بزن به صورتت . من که تا تهش و خوندم !

لبخندی بی اراده رو لبام نشسته بود . خب خیابون مال من که نیست . هر

جا میخواست بره !

یکم تو سکوت رفتم . این کوچه انگار تمومی نداشت . کامل برگشتم

سمتش . همینطور که عقب عقب میرفتم گفتم :

- یه سوال بپرسم راستش و میگی ؟

- تا سوالت چی باشه !
- فکر کردم . الان وقتش بود بپرسم ؟ اگه جواب نده ؟ خب جواب نده !
- نمیمیرم که ! همینجور که قطره های بارون رو سر و صورتمون فرود میومد و
- من سعی میکردم زیر بارشش پلکام و باز نگه دارم به حرف او مدم :
- تو چرا دنبال بهنامی ؟ یعنی منظورم اینه که بهنام چیکار کرده ؟
- سرش و چند ثانیه پایین انداخت و بعد دوباره خیره نگاهم کرد .
- سردت نشده ؟ نمیخوای برگردی خونه ؟
- چرخیدم و دوباره پشتم و بهش کردم . تابلو داشت میپیچوند . سرخورده
- چشمام و بستم و همونطور که واسه خودم راه میرفتم جواب دادم :
- نخیر سردم نیست ! تو میخوای برگرد خونه !
- حالا چرا قهر میکنی ؟
- سرم و برگردوندم به عقب :
- من که قهر نیستم !
- وقتش که شد میفهمی .
- حرصی گفتم :
- انقدرم حق ندارم که الان بدونم ؟!
- میترسم با فهمیدنش درگیر ماجرا بشی !
- پوزخند زدم :
- از این درگیر تر ؟

تیکه ی حرفم و گرفت یا نه؟! خب درگیر شده بودم دیگه! همین که تو زندگی اون بودم. یعنی درگیر شدم! حالا داشت مراعات چی رو میکرد؟ درگیر نشدن بیشترم؟! مثلاً میشدم چی میشد؟!!

زیر بارون دویدم. انقدر دویدم که صداسش و از پشت سرم شنیدم:

- بارون ندو. لیز میخوریا. زمین خیسه!

بی توجه به حرفش دویدم. فکر کردم. به اینکه مقصر اصلی کیه؟ بهنامہ؟! یا مهاد؟! یا این حس فضولی و عادت بدی که گریبان گیرم شده؟! شاید باید سرکوبش کنم. مگه به خاطر همین فضولی نبود که الان اینجا بودم؟! که نتونسته بودم به چشم آبی واسه خودم تور کنم؟! بسه دیگه فضولی نکن. صدای قدمای سریعیش و پشت سرم شنیدم و بعد بازوم به عقب کشیده شد:

- میگم ندو دختر. میفتی!

لحنش عین باباها شده بود. با لبخند دندون نما گفتم:

- چشم بابا جون!

اخماش توهم رفت. یهو چشم شد؟

- من بابات نیستم!

با همون لبخندی که معلوم بود اعصابش و به هم میریزه گفتم:

- پس تو نسبت با من چیه؟!!

چشم غره بهم رفت. انگار خودشم جوابش و درست نمیدونست. دستم و

بین دستاش قفل کرد و زمزمه کرد:

- بیا بریم . بارون تو سرت خورده قاطی کردی .
- حرف بدی که نزدم . سوال پرسیدم . نکنه نمیخوای درگیر این یکی هم بشم ؟
- من و دنبال خودش کشید . نگاهم روی نیم رخش بود و منتظر جواب بودم . دوباره گفتم :
- نسبتمون با هم چیه ؟ هان ؟ بگو دیگه !
- برق شیطنت و تو چشمش دیدم . ولی خودش بی تفاوت گفت :
- بریم خونه بهت نشون میدم !
- دستم و از بین دستش بیرون کشیدم با اخمای تو هم جلوتر ازش به راه افتادم :
- چقدر تویی ادبی !
- قهقهه زد . صدایش توی کوچه پیچید . جا خوردم . نه از اینکه خندید . از اینکه چقدر صدای خنده اش به گوشم خوش آهنگ بود . با اون صدای بم و مردونه اش وقتی میخندید قلب و میلرزوند . افکارم و پس زدم . اخمام و بیشتر تو هم کشیدم و تند تر به راه افتادم :
- حالا چرا انقدر تند میری ؟ عجله داری بررسی خونه ؟
- و دوباره صدای خنده اش ! اگه جوابی بهش نمیدادم تو گلوم گیر میکرد .
- ببین اول کسی راحت میده تو خونه !
- من خوب بلدم به زور متوسل بشم .

هنوز یه قدم ازم عقب تر بود . حتی بر نمیگشتم نگاهش کنم . خجالت هم خوب چیزی بود ! تمام طول مسیر مهراذ تیکه مینداخت و میخندید . منم عصبی به راهم ادامه میدادم . عصبی نه به خاطر تیکه هاش . به خاطر صدای خنده هاش !

در خونه رو باز کردم و وارد لابی مجلل ساختمون شدم . حمید با دیدن مهراذ گفت :

- سلام آقای کامکار . سلام خانوم .

جواب سلامش و سرسری دادم . مهراذ پیشش وایساد و احوالپرسی کرد . دیدم که پول بهش داد . من بی تفاوت به سمت آسانسور رفتم . آسانسور کناری هم زمان با آسانسور ما درش باز شد و من بی توجه قدم داخل آسانسور گذاشتم . بی توجه تر دکمه ی طبقه ی ۴ و زدم . قبل از اینکه در کامل بسته بشه صدای آشنایی رو تشخیص دادم :

- مهراذ ! اومدی اینجا ؟!

لحن صدای مارال متعجب بود . قبل از اینکه در کامل بسته بشه از لای در آسانسور نگاهم به چشمای گرد شده ی مارال افتاد و بعد در کامل بسته شد . نفس حبس شده ام و بیرون دادم . چرا انقدر هول کردم ؟! مهراذ باید هول میکرد نه من ! یک بار جستی ملخک ، دو بار جستی ملخک ! خدا آخر و عاقبت سومیش و به خیر کنه !

توی طبقه ی خودم از آسانسور پیاده شدم . تازه داشتم به لحن متعجب مارال فکر میکردم . انقدر براش عجیب بود دیدن مهراذ ؟!

شالم و از سرم برداشتم . گوشیم و از توی جیبم در آوردم و روی میز گذاشتم . شاید باید خودم و به مارال نشون میدادم . یکم بدجنس میشدم ! برای خودم دهن کجی کردم و به سمت اتاق خواب رفتم . لباسام و با بلوز و شلوار سفید عوض کردم . حداقل امشب دیگه مهرداد بالا بیا نبود !

- بارون . . . بارونی !

صدای مهرداد بود ؟ چقدر عجیب غریب صدام میزد ! لحن صدایش عوض شده بود ! واقعا اومده بود بالا ؟ جلو چشمای مارال ؟! سریع از اتاق بیرون رفتم :

- اومدی اینجا چیکار ؟

نمیدونم تو چشمام چی دید که متعجب گفت :

- نباید پیام ؟

مثل خودش متعجب گفتم :

- جلو چشمای مارال ؟

اونم گنگ تر از من گفت :

- مگه چشمای مارال چشه ؟

- شک نکرد ؟

تازه انگار فهمید جریان چیه . لبخند به لب سوئیچش و انداخت رو میز و گفت :

- نگران مارالی ؟

- نه !

از قاطعیت خودم جا خوردم . پس نگران چی بودم ؟

- پس بیخیال به رفت و آمد من فکر نکن !

یه لحظه فکرم کشیده شد سمت تعجب مارال . مشکوک گفتم :

- چرا مارال انقدر از دیدنت تعجب کرد ؟!

فقط نگاهم کرد . قیافه اش مثل وقتایی شده بود که میخواست من و بیپچونه

! دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و جدی شد . تو همون حال گفتم :

- اومده بودم واسه خداحافظی .

بعد از سه ساعت اومده بود بالا خداحافظی ؟! خب اس ام اس میداد . یا

زنگ میزد ! اصلا من نمیفهمیدم این چرا انقدر من و میپچونه ! حالا هی

میخوام فضولی نکنم خودش این حس نیمه خفته ی من و بیدار میکنه !

- خب زنگ میزدی !

چشماس و ریز کرد و جدی تر از قبل گفت :

- حالا ناراحتی که اینجام ؟

شونه بالا انداختم . حقیقتش ناراحت نبودم . خوشحال هم نبودم . حسی

نداشتم کلا ! به سمت اتاقم میرفتم . تو همون حال زمزمه کردم :

- باشه . خداحافظ !

- یک هفته نیستم .

بین چهار چوب در اتاق و ایسام . ۱ هفته ؟! خب نباش ! خب برو ! خواستم

خونسرد باشم ولی وقتی یه دفعه برگشتم سمتش پی به ترسم برد . نفهمیدم

از چی میترسم . از اینکه بره و نیاد ؟ از اینکه تنها تکیه گاهم . تنها کسی رو که الان داشتم از دست بدم ؟ این ترس چجور یهو تو دلم ریخت ؟! لبخندش خسته بود . ولی روی صورتش نشسته بود . تو همون حال گفت :
- ماموریته . باید برم .

مکث کرد و بعد نزدیک تر اومد .

- به حمید سپردم هر چی خواستی برات بخره . حواسش بهت هست .
دست چپش و تا نصفه بالا آورد . نگاهم روی انگشتاش موند . پس حلقه ی ازدواجش کو ؟ حلقه ی ازدواج خودش و مارال ! ما که حلقه نداشتیم . نگاهش روی بازوم بود . بالاخره به دستش حرکت داد و بازوم و نرم بین دستاش گرفت . زمزمه کرد :

- این یه هفته کمتر برو بیرون . کمتر تو چشم باش .

نگاهش و به چشمام دوخت و محکم تر با اخم گفت :

- کمتر شیطونی کن !

- من که ...

دستش و بالا آورد و گفت :

- هنوز حرفام تموم نشده .

دهنم و بستم و گوش دادم به حرفاش .

- سعی میکنم زود پیام . ولی احتمال داره کارم دیر و زود شه .

سر تکون دادم .

- اونجا به تلفن دسترسی ندارم . یعنی شاید نتونم بهت زنگ بزنم .

زنگم نزنه؟! اخمام رفت تو هم . نه به خاطر اینکه یه هفته صداش و نمیتونم بشنوم . به خاطر اینکه ... خب ... مغزم از کار افتاد ... خب اصلا اخمم بی دلیل بود! واسه خوشگلی اخم کردم!

دستم و بیرون کشیدم و با نیشخند گفتم :

- ای بابا هندیش نکن دیگه! سفر قندهار نیست که . میری و میای . آگه منتظر اشک و آهی که بگم به کاهدون زدی من اهل گریه نیستم . برو سلامت برگرد .

نمیدونم چرا بغض نشست تو گلوم . بی ربط به اون ترس عجیب و غریب نبود!

- باشه . من فردا صبح میرم . کاری نداری؟

- میری پیش مارال؟

ابروهاش بالا پرید و شمرده گفت :

- نه ... جایی کار دارم .

- آها . باشه . خدا حافظ .

سر تکون داد و سوئیچش و از روی میز برداشت . تو همون حال گفت :

- خدا حافظ .

دم در اتاق خشکم زده بود . حتی بدرقه اش هم نکردم . فقط چشمم روش موندنه بود . بر خلاف اون که نگاهم نمیکرد . فقط خدا میدونه چه ماموریتی میرفت . نکنه بره زن سوم بگیره؟! نفسم و بیرون فوت کردم . از این هیچی بعید نبود!

رو تختم دراز کشیدم . نگاهم و به درگاه اتاق دوختم و با خودم زمزمه کردم :

- امشب باید دوباره چراغ هال و روشن بدارم .
چقدر خوب بود که دیشب خبری از نورِ زرد رنگ چراغ نبود . ولی امشب .
. . دوباره تنها شدی باران !

یک روز گذشته بود . حس خاصی نداشتم . البته ناراحت بودم از اینکه نور
زرد رنگ هال مدام توی چشمم میخورد و شبها بد خوابم میکرد . ولی در کل
از رفتن مهراد حسی نداشتم . اتفاقا احساس راحتی هم میکردم . حداقل
وجدانم راحت بود که اگه پیش مارال نیست پیش منم نیست !

الان خیالم راحت بود که وقت و بی وقت کسی در خونه رو باز نمیکنه بیاد
تو ! یا شبانگران نبودم از مدل خوابیدنم . نمیترسیدم از اینکه یه وقت کسی
در نزده وارد اتاقم بشه و من و تو وضع ناهنجاری ببینه ! آخیش چقدر تو این
مدت بهم سخت گذشته بود . الان میتونستم تو خونه راه برم و اصلا عین
خیالم نباشه که چجوری و با چه لباسی هستم .

روی مبل راحتی نشستم و نگاهم و دور تا دور خونه گردوندم . لبخندی روی
لبم اومد . الان همه ی خونه مال خودِ خودم بود . حتی سایه ی مهراد و
حس نمیکردم . با اینکه فقط قرار بود یک هفته بره ولی همینم برام غنیمت
بود !

نگاهم روی در ورودی نشست. لبخندم جمع و جمع تر شد. تنها کسی هم که از این در تو میومد دیگه واسه یه هفته نیست. آخه تنها موندنم خوشحالی داره؟!

از جام بلند شدم. یکم که درس میخوندم حال و روزم بهتر میشد. حداقل سرم گرم چرت و پرتای توی کتاب میشد و کمتر حرفای ذهن پریشونم اذیت میکرد!

باید حسابی برای خودم برنامه میریختم و میرفتم بیرون. حالا که نبود ازم حساب بکشه باید استفاده رو میبرد. نیشخندی روی لبم نشست. تو ذهنم نقشه میکشیدم.

ولی خب همه ی فکرام در حد نقشه موند! انقدر کسل شده بودم که حوصله ی از اتاق بیرون اومدنم نداشتم چه برسه به بیرون رفتن از خونه! آخه هوا خیلی گرفته بود. یه هوای گرفته ی بی بارون. باز آگه بارون میومد میرفتم بیرون ولی خبری جز گرفتگی نبود. صد در صد این حس و حال گرفته برای هوا بود!

سومین شب از رفتن مهرداد بود. کلافه از درس خوندن دفتر مشکیم و از کشوی میز کنار تخت در آوردم و نگاهی بهش کردم. اشک توی چشمام حلقه زد. از چی بود خدا میدونست. حس میکردم چیزی به اندازه ی یه نارنگی اونم از نوع درشتش گیر کرده تو گلوم! انقدر حرف نزدم ازشون دارن خفه ام میکنن! دفتر و باز کردم و خودکار و روی ورق آوردم:

" ۱۵ اسفند ۱۳۹۰"

وقتی با من میمونی تنهاییم و باد مییره

دو تاجشمام بارونِ شبونه کرده

کاش زودتر همه چی به حالت اول برگرده . نمیدونم چجوری فقط دلم
نمیخواه که دیگه تنها بمونم ! و دیگه نمیخوام توی خونه ای باشم که مهرا
راحت بتونه بره و بیاد و جاهای خالی زندگیم و پر کنه و بهم عذاب وجدان
بده و بعد بره . . . انقدر دور بره که حتی نتونم باهاش تماس بگیرم . . . که
حتی حالم و نپرسه . . . اصلا نمیخوام صد سال نپرسه ! بره حال زنش و
بپرسه !

معلوم نیست این روزا این ذهن همیشه فعال من با خودش و اطرافیانش چند

چنده ! فقط میدونم که خیلی قاطی کرده !

کاش اون روزایی که میفتم دنبال مهرا که سر از کارش در بیارم میفتم
دنبال یکی از فامیلای مارال اینا . اونوقت الان عروس شده بودم و خونه ی
خودم بودم . نه تو این خونه ای که نمیدونستم برای منه یا موقتیته ؟!

هر چند با رفتن اسمم تو شناسنامه ی مهرا بعید میدونستم چیز موقتی باشه
! کاش حداقل موقتی عقدم میکرد . یا اصلا صیغه میشدم و بعد از یه مدت
تموم میشد . راحت میشدم ! اینجور که مهرا میگفت همه چی و درست
میکنم انگار میخواست من و پس بفرسته پیش مامان و بابا ! ولی چشم آب
نمیخورد که بتونه ! آخه چجوری میشد ؟!

کلافه شدم دیگه از بس به آینده ی گنگ و پیچیده ام فکر کردم !

فقط کاش میشد جلوی مهرداد و ایسم و بگم آقای پر مدعای از خود راضی ،
هیچ وقت ازت نمیگذرم بابت این کارات ! حالا هر چقدر از نظر خودت و
بالا دستیات درست بوده باشه از نظر من تویه آدمِ پستِ عوضیه ِ از خود
متشکری !"

با حرص دفتر و بستم و نفس عمیق کشیدم ! دستم روی گونم اومد و قطره
اشکی که روش جاری شده بود و پاک کردم .

- خانوم کامکار !

برگشتم و به حمید که نفس نفس زنون دنبالم تا توی کوچه راه افتاده بود نگاه
کردم . خیلی سریع اطرافم و پاییدم که یه وقت مارال نباشه . بعد سریع و با
اخم گفتم :

- چرا انقدر بلند صدا میکنی ؟ میخوای همه بفهمند !؟

دیگه حداقل میدونستم که مهرداد حسابی به حمید سفارش کرده که مارال
بویی از وجود من نبه ! سریع گفتم :

- مارال خانوم نیستن . صبح رفتن بیرون .

- چرا دنبالم راه افتادی ؟

- کجا تشریف میبرین !؟

ابروهام پرید بالا . پناه بر خدا ! آدم چهار تا خرید هم داره باید آمار بده !؟
اونم به کی ؟ به حمید !؟ اخم کردم :

- میبینی که بیرون ! تو آمار همه ی زنای ساختمون و میگیری ؟

سرش و پایی انداخت و با خجالت گفت :

- شرمنده ام خانوم . آقا حسابی سفارش کردن که شما بیرون نرین . هر چی هم میخواین به من بگین که براتون بگیرم .
با حرص گفتم :

- این قانون در مورد مارال خانومم اجرا میشه ؟
حمید صادقانه گفت :

- نه . آقا فقط سفارش شمارو کردن .
تو دلم گفتم " آقا بره سفارش عمه اش و بکنه ! " عجب گیری کردم ! بعد از سه - چهار روز او دم بیرون اینم باید گزارش بدم . حالا خودش نیست حمید ! حمید نبود حتما باید به پت و مت خبر میدادم !
- من تا چند دقیقه دیگه بر میگردم .
پرید جلوم با ترس گفتم :

- چته ؟ چرا همچین میکنی سخته ام دادی !
- بگین من خریدتون و انجام میدم !
چهار تا وسیله ی زنونه میخواستما . حالا تا حیثیتم و نبره ول کن که نیست .
با اخم گفتم :

- خودم میخرم میگم . برو تو . به آقا میگم تو سعیت و کردی .
کنار وایساد و گفت :

- پس زود میاین ؟
- آره !

بعد با قدمای محکم از کنارش گذشتم . معلوم نیست چی به این بدبخت گفته که اینجوری میکنه . دیدمش که تا از کوچه بیرون برم سرک میکشید و نگاهم میکرد . اگه مسئولیت ساختمون و نداشت شک نداشتم که دنبالم راه میفتاد !

بعد از اینکه خریدامو کردم برگشتم سمت خونه . سرم پایین بود و از پیاده روی باریکی که با شمشادا محاصره شده بود میرفتم . نرسیده به خونه مزدا ۳ سفید رنگی رو دیدم که پیچید سمت پارکینگ خونه . یکم طول کشید تا در اتوماتیک باز بشه و من صورت پسری رو دیدم . قدمام بی اراده تند تر شد تا از نزدیک تر بتونم ببینمش . ولی سریع گاز داد و وارد خونه شد .

چرا به این فکر نکرده بودم که کسای دیگه ای هم به جز مارال تو این ساختمون هستن؟! باید حسابی آمار همسایه ها رو در میاوردم!

با نیش باز وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور رفتم . رو طبقه ی پارکینگ بود . دکمه رو زدم تا بیاد همکف . نگاهم به چشمای آروم شده ی حمید افتاد . انگار خیالش از بابت من راحت شده بود . همون لحظه در آسانسور باز شد و من وارد شدم . نگاهم روی پسری که توی آسانسور وایساده بود افتاد . همون راننده ی مزدا ۳ بود ؟ آره دیگه خودش ! سعی کردم نیشم و از کشفی که کرده بودم باز نکنم . ساکت سر جام وایسام و دکمه ی طبقه ی چهار و زدم .

صدای آهنگی که توی آسانسور پیچیده بود سکوت بینمون و میشکست .
چقدر عطرش خوش بو بود ! کاش میشد برگردم و دقیق تر تو صورتش نگاه
کنم !

نگاهم روی دکمه های آسانسور افتاد . علاوه بر طبقه ی ۴ شماره ی ۵ هم
روشن بود . پس خونش طبقه ی ۵ بود . اینم یه کشف دیگه ! من باید کار
آگاه میشدم !

در آسانسور باز شد و من پیاده شدم . تو آخرین لحظه فقط تونستم چشمای
آبیش و بینم . در آسانسور که بسته شد با نیش باز وارد خونه شدم . چه
همسایه های فهمیده ای داشتم و خبر نداشتم !

دستمال به دست فیش فیش کنون از اتاق بیرون اومدم . چشمام به زور باز
میشد . الان چه وقت سرما خوردن بود ؟! قرص سرما خوردگی رو چهار
نصف کردم و با یه لیوان آب خوردم . کسل و خواب آلود بودم . گلوم
میسوخت . به سختی برگشتم تو اتاقم . خودم و روی تخت انداختم .
از صبح چیزی نخورده بودم . یعنی حس و حال غذا درست کردن نداشتم .
همش یه گوشه دراز کشیده بودم .

روز پنجمی بود که مهراذ نبود . هر چی بیشتر میگذشت ازش ناراحت تر
میشدم . اگه بعد از هفت روز برمیگشت معلوم نبود چه بلایی سرش
میاوردم .

یعنی چی که من و گذاشته اینجا و رفته؟ حداقل کاش به کیوان میگفت یه سر بهم بزنه. وای دلم از گشنگی مالش میرفت. کاش الان یه غذای خوشمزه اینجا بود. حسابی ه*و*س قرمه سبزی کردم! نه، نه... دلم لوبیا پلو میخواد. یا مثلاً جوجه کباب. از فکرشم آب از دهنم راه افتاده بود. ولی تو این شرایط حتی به یه سوپ بد مزه هم راضی بودم. باید یه تکونی به خودم میدادم. نمیشد از گشنگی بمیرم که! خواستم تکونی به خودم بدم ولی همه ی بدنم درد میکرد. یکم استراحت میکنم و بعد بلند میشم غذا درست میکنم. الان خوابم میاد.

چشمام و به سختی باز کردم. چقدر خوابیده بودم؟ وقتی خوابیدم هوا روشن بود. ولی الان چقدر تاریکه. از روی تخت بلند شدم. هنوز تنم درد میکرد. با بلند شدنم علاوه بر بدن درد سر گیجه هم گرفتم. ولی کم نیاوردم افتان و خیزان حرکت کردم.

ساعت توی هال عدد ۱۰ و نشون میداد و من مثل آدمای گیج زل زده بودم بهش. انقدر خوابیده بودم؟

بی اراده دستی به بدنم کشیدم. من مردم یا زنده ام؟! این استراحت حالم و بهتر کرده بود. شکمم از گشنگی صدا میداد. به سمت آشپزخونه رفتم تا برای خودم سوپ درست کنم. احساس میکردم خونه سوده. مواد سوپ و توی قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم. خودم به سمت شوفای توی هال رفتم. دستم و روش گذاشتم. چرا انقدر سرد بود؟

تو اتا قم رفتم و ژاکت سفید رنگم و روی بلوز و شلوار آبی تیرم پوشیدم .
امشب یخ نزنم ؟ چرا شوفاژ خاموشه ؟

دو دل بودم بالاخره دل و به دریا زدم و لباسام و عوض کردم از خونه زدم
بیرون . نگاهم و به اطراف دوختم خبری از مارال نبود . با قدمای سریع به
طرف خونه ی حمید رفتم . ساعت ۱۰ شب حتما خواب بود . ولی سرما رو
نمیشد کاریش کرد .

در زدم و منتظر موندم . ولی جوابی نگرفتم . چند بار دیگه هم در زدم ولی
فایده نداشت . دست از پا دراز تر خواستم برگردم و سوار آسانسور بشم که
از پارکینگ صدای حرف زدن شنیدم . کنجکاو از کنار آسانسور گذشتم و
پله های انتهای ساختمون که به پارکینگ میرسید و پایین رفتم . دو تا پله ی
اول و که رفتم سرک کشیدم . این ترس از مارال هم بد دردی بود !

حالا صدای حمید و میتونستم واضح بشنوم . پس اینجا بود ؟ سریع پله ها
رو پایین رفتم حالا میتونستم دو تا مرد و یه زن چادری رو هم ببینم . حمید
مشغول حرف زدن با یکی از مردا بود :

- گفتن تا یک ساعت دیگه درست میشه . نگران نباشین آقای دکتر .

زن چادری گفت :

- خونه عین یخچال شده . حالا چون ما واحدای کوچک تر و گرفتیم باید

این مشکلاتم به جون بخریم ؟

مرد دیگه که مسن تر به نظر میرسید گفت :

- حاج خانوم باور بفرمایید من رسیدگی کردم . ولی خرابی موتور خونه که دست من نیست . من هر چیزی در توانم باشه برای ساختمان انجام میدم . دستام و تو جیب پالتوم فرو کرده بودم و به حرفاشون گوش میدادم . یعنی چی ؟ یعنی فقط واحدای ما این بلا سرش اومده ؟ اصلا اینا کی بودن ؟ انقدر از خونه بیرون نیومدم که همسایه هامم نمیشناسم !

یکم جلوتر رفتم . حمید با دیدنم با سر سلام کرد و من هم همونطور جواب دادم . جلوتر رفتم و زمزمه کردم :

- آقا حمید شופاژِ خونه خاموشه . . .

مرد مسن بین حرفم پرید :

- درست میشه خانوم . یک ساعت دیگه تحمل کنین .

سر تکون دادم خواستم برگردم برم بالا سرم گیج میرفت حالم زیاد خوب نبود . همین که چرخیدم نگاهم تو دو تا چشم آبی افتاد . ناخودآگاه برگشتم سر جام و زمزمه کردم :

- مشکلمش چی هست ؟

حالا انگار من متخصص خرابی شופاژ بودم ! حمید نگاهی توی موتور خونه که کنارش وایساده بودیم انداخت و گفت :

- والله داره دنبال ایرادش میگرده ! حاجی چی شد ؟

صدای مردی رو از توی موتور خونه میشنیدم . ولی توجهی به حرفاش نداشتم تمام هواسم به مرد چشم آبی بود . از گوشه ی چشم نگاهش کردم .

قدش متوسط بود ولی اندام پری داشت . تو دلم داشتم ارزیایش میکردم که صدای زن توجهم و جلب کرد :

- شما مال کدوم طبقه ای ؟

برگشتم سمتش . دستمالی که تو دستم بود و به سمت بینیم بردم و زمزمه کردم :

- طبقه ی چهارم .

چادرش و محکم تر گرفت و زمزمه کرد :

- شمارو اصلا ندیدم . تنها زندگی میکنی ؟

پناه بر خدا دست هر چی فضول بود از پشت بسته بود که ! محترمانه باید میزدم تو بر جکش ! لبخند به لب گفتم :

- سعادت نداشتم زیارتتون کنم .

تو همین حال روم و برگردوندم که یعنی جوابی به سوالات نمیدم . اونم چیزی نگفت . فیش فیش کنون دستمال و دوباره به سمت بینیم بردم که مرد چشم آبی با لبخندی که رو لبش بود به حرف اومد :

- سرما خوردین ؟

با من بود ! من و میگفت . نیشخندی ناخود آگاه روی لبم نشست خدا رو شکر دستمال صورتم و پوشونده بود وگرنه پیش خودش میگفت دختره خله !

- بله . حسابی .

- دکتر برین و پیروسای جدید اومده .

- خوب میشم .

- زن چادری با لبخندی که روی لبش بود به حرف او مد :
- دکتر وقتی شمارو تو ساختمون داریم دیگه دکتر میخوایم چیکار ؟
- مرد چشم آبی لبخندی به زن زد و گفت :
- اختیار دارین .
- ای بابا حالم یهو بد شد . اصلا دکتر لازم شدم . حالا دکتر چی بود ؟ یهو
- نگه دکتر دامپزشکم ! روم و گردوندم سمت پسره گفتم :
- جدی دکترین ؟
- یه لحظه حس کردم تند تند دارم پلک میزنم به حالت عشوهِ ! با دیدن حالت
- نیشش بیشتر باز شد و من سعی کردم چشمام و کنترل کنم . به حرف او مد :
- بله . پزشک هستم . پزشک عمومی .
- چه تصادفی . آقای دکتر من گُلوم حسابی میسوزه از صبح .
- تو دلم خدارو شکر میکردم که طرف دامپزشک نیست واقعا !
- میخواین براتون چند تا دارو بنویسم که تهیه کنین ؟
- مرسی لطف میکنین .
- خواهش میکنم .
- خواستم یه بحث دیگه بندازم وسط که حمید او مد درست بین فاصله ای که
- من از مرد چشم آبی وایساده بودم وایساد و نگاهم کرد . تو همون حال گفت :
- شما حالتون مساعد نیست هوا هم سرده برین خونه .

یه لحظه میخواستم کله ی حمید و از جاش بکنم . آخه به تو چه که من
حالم خوبه یا بد؟! خواستم بگم نمیرم ولی نگاه خیره ی مردا و زن چادری
رو روی خودم حس کردم . لبخند به لب دستام و زیر بغلم زدم و گفتم :

- خوشحال شدم از آشناییتون . شبتون بخیر .

نامحسوس چشم غره ای به حمید رفتم و از کنارشون گذشتم . مرد چشم
آبی از پشت صدام زد :

- ببخشید شما خانوم؟

قبل از اینکه حمید جفت پا بپره وسط معرفیتم گفتم :

- فرخی هستم . باران فرخی !

چشم غره ای هم به صورت پر اخم حمید رفتم . یعنی چی؟ کم مونده بود
حمید رو من غیرت پیدا کنه! پسر چشم آبی لبخند به لب گفت :

- منم کاوه آهنگرانی هستم . خوشبختم .

لبخند زدم . زن چادری گفت :

- اکرم عظیمی هستم . طبقه ی سومم .

سر تکون دادم مرد مسن هم به حرف اوامد :

- شکریم . مدیر ساختمون .

محترمانه سر تکون دادم که کاوه دوباره گفت :

- نسخه رو براتون میارم .

خواستم چیزی بگم که حمید گفت :

- دستتون درد نکنه آقای دکتر شما بنویسین من برای خانوم میبرم .

نگاهی به حمید انداخت و گفت :

- باشه .

این پسره کمر به قتل رویاهای من بسته بود . با لبخند مصنوعی و دندونایی که از حرص روی هم کلید شده بود گفتم :

- مرسی آقا حمید .

بعد با خدا حافظی دسته جمعی ازشون دور شدم . حالا همچین عین عقب افتاده ها رفتار میکرد انگار میخواستم پسره رو بخورم ! پسره ی رو اعصاب ! اصلا نفهمیدم این رفتارش واسه چی هست !

وارد خونه شدم بدتر از بیرون حسابی سرد بود . با همون لباسا نشستم رو مبل . عینکم و با حرص روی صورتم جا به جا کردم و دستام و زیر بغلم زدم . نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای در خونه به خودم اومدم . نکنه کاوه باشه ؟ چه سریع خودمونی شدم !

از جا پریدم رفتم جلوی آینه قیافم داغون بود . انقدر دستمال به بینیم کشیده بودم قرمز شده بود . با حرص شالم و روی موهام درست کردم و به سمت در رفتم . از چشمی دیدمش . در و باز کردم .

- سلام .

- سلام باران خانوم . نسخه رو آوردم براتون .

- زحمت کشیدین .

- خواهش میکنم کاری نکردم . گلوتون و آروم میکنه این شربت .

- خیلی لطف کردین واقعا .

نسخه رو به سمتم گرفت . نگاه خندونی بهم انداخت و گفت :

- تشریف بیارین منزل ما .

چشمام گرد شد . چه سریع خودمونی شده بود . وقتی تعجبم و دید سریع گفت :

- خواهر منم اکثرا تنهاست . بیاین پیشش .

بابا بدبخت منظور بدی نداشت که ! خندون گفتم :

- آها . باشه . مرسی حتما مزاحم میشم .

- مراحمین . با اجازه .

خداحافظی کردم و اوادم تو خونه . لباسام و عوض کردم . شفاژا روا امتحان

کردم داشت گرم میشد . چه خوب که خواهر داشت . پوسیدم تو این خونه

از تنهایی ! البته فقط به خاطر خواهرش خوشحالم فقط همین !

- الو ؟

- بارون ! سلام !

نگاهی به شماره ی عجیب و غریبی که روی تلفن بود انداختم :

- سلام !

فقط مهرداد میتونست اینجوری من و صدا کنه و حرصم بده .

- چطوری ؟

- عالی !

- صدات چرا گرفته ؟

با بد اخلاقی گفتم :

- از غم دوریت انقدر اشک ریختم صدام گرفته !

خندید گفت :

- آخی غصه نخور خانوم کوچولو ! زود برمیگردم خونه !

از پشت تلفن برایش پشت چشم نازک کردم حالا انگار من و میدید ! تو

همون حال گفتم :

- هر وقت خواستی برگرد . من که راحتم . یه خونه واسه خودمه .

- اِ که خوش میگذره نه ؟! خیلی احساس راحتی نکن . من برگردم اون خونه

میشه واسه جفتمون !

- شما یه خونه داری . دو طبقه پایین تر . اینجا مال منه ! شما هم اومدی

تشریف ببر خونه ی خودت !

جدی شد :

- باشه . پی تو تنهایی راحت تری دیگه ؟

- چرا نباشم ؟ تو این مدت که خیلی راحت زندگی کردم .

- گفتم که هر چی راحت بودی بسه !

- به توام که بد نمیگذره اونجا .

- چیه دلت برام تنگ شده ؟

- نخیر نشده !

- نگفتی چرا صدات گرفته ؟

- سرما خوردم .

لحن صداش تغییر کرد :

- سرما خوردی ؟ دکتر رفتی ؟

تا گفت دکتر نیستم باز شد . یاد دکتر چشم آبیہ افتادم . گفتم :

- ای . یه نسخه از دکتر گرفتم .

- یعنی چی ؟ از کدوم دکتر ؟

- حالا بگم میشناسی ؟

- من فردا برمیگردم !

- آگه فردا برمیگردی دیگه چرا زحمت زنگ زدن به خودت دادی ؟

نفسش و پر صدا بیرون داد و زمزمه کرد :

- باید برم . خداحافظ .

قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم گوشی و قطع کرد . نگاهی به تلفن انداختم :

- این دیوونه چرا یهو قطع کرد ؟

شونه هام و بالا انداختم . معلوم نیست کجاست . اصلا اینکه گفت به تلفن

دسترسی ندارم . چرا پس زنگ زد ؟ خدا همه ی مریضا رو شفا بده !

در آسانسور باز شد نگاهم به دختر جوانی که داخل بود افتاد لبخند زد منم

جوابش و دادم و یه گوشه وایسادم . باید میرفتم داروخانه . بعدشم چند تا

کتاب تست میخریدم . بعدشم حتما باید میرفتم واسه خونه خرید میکردم .

وای کی حوصله اش و داشت ؟ حالم هنوز رو به راه نشده بود . هنوزم فیش

فیش میکردم . انتظار داشتم توی یه روز حالم رو به راه بشه ؟!

از صبح هر چی منتظر مهرداد مونده بودم نیومده بود . خب نیاد ! اصلا این

همه چشم انتظاری چه معنی میده ؟!

نفسم و بیرون دادم . چشمم تو چشمای دقیق دختر افتاد که نگاهم میکرد .

دستپاچه دوباره لبخند زد و این بار من میخواستم براش پشت چشم نازک

کنم چه معنی داره انقدر زل بزنه به من ؟! ولی به جاش لبخندی اجبازی

بهش زدم و نگاهم و روی دکمه های آسانسور دوختم .

- ببخشید اسم شما بارانه ؟

متعجب برگشتم سمتش . معذب عینکم و روی چشمم جا به جا کردم و

گفتم :

- بله . چطور ؟

لبخندش عمیق تر شد . دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :

- من کتابونم . همسایه ی طبقه ی پنج .

سر تکون دادم . نفهمیدم یعنی چی . هنوز به خاطر سرماخوردگی گیج بودم

و نمی تونستم ربط این حرفاش و بفهمم . وقتی فهمید من گیج تر از این

حرفام و دستش رو هوا مونده ادامه داد :

- خواهر کاوه . دیشب دیده بود شمارو .

کاوه ... کاوه ... آها کاوه ... دکتر چشم آبی خودمون و میگه . نیشم باز

شد و دستش و فشردم . تو همون حال گفتم :

- شما من و از کجا میشناسید ؟
- نمیشناسم . حقیقتش دیشب برادرم گفت یه دختر مو هویجی طبقه ی پایین زندگی میکنه . من از روی رنگ موها ت حدس زدم .
- تو آینه ی آسانسور نگاهم به چتری های هویجی رنگم که بیرون از شال اومده بود نگاه کردم . عجب دقتی ! یه جا این موی هویجی به دردم خورد !
- قشنگ معلومه با این رنگ مو تابلوام !
- در آسانسور باز شد . سرکی بیرون کشیدم و پشت کتایون از آسانسور بیرون اومدم . تادم در با هم رفتیم . خبری از حمید نبود . خوشحال شدم . اگه بود باز میخواست یه ساعت سوال جواب کنه بینه دارم کجا میرم !
- دم در رو به کتایون گفتم :
- خوشحال شدم از آشنایت .
- منم همینطور .
- خب ...
- خواستم بگم " خب خدا حافظ " ولی سریع بین حرفم پرید و گفت :
- مسیرت کدوم طرفیه ؟
- یکم مکث کردم . عینکم و با انگشت بالاتر بردم و زمزمه کردم :
- من میخوام برم کتاب فروشی .
- همون لحظه در پارکینگ باز شد و یه مزدا ۳ اومد بیرون . نگاهم روی کاوه که پشت فرمون نشسته بود افتاد . کتایون گفت :
- بیا ما تا یه جایی میرسونیمت .

نگاهم و از چشمای آبی خندونش گرفتم و به کتایون نگاه کردم . چشمای اونم دست کمی از کاوه نداشت . خندون گفتم :

- نه مزاحمتون نمیشم . یه سری خرید دارم . خودم انجام میدم .

کاوه از ماشین پیاده شد و گفت :

- سلام باران خانوم .

سر تکون دادم و لبخند زدم . کتایون گفت :

- تعارف میکنی ؟ من خیلی خوشحال میشم که بیشتر باهات آشنا بشم .

تازه من و کاوه هم کاری نداریم و قصدمون گردش بود . خب تورو هم سر راه می‌رسونیم .

نگاهم مردد شد . آخه من هنوز یه روزم نشده بود که باهاشون آشنا شده

بودم . معذب بودم . حالا من هی میگفتم چشم آبی دوست دارم ولی نه

دیگه در این حد که خودم و بندازم تو ماشینشون و فاز صمیمیت بگیرم !

- نه . . . راستش میخوام یکم قدم بزنم . شما بفرمایید .

کاوه به حرف او مد :

- با این حال سرما خوردتون ؟ براتون زیاد خوب نیست . اونم توی این

هوای سرد .

کتایون دوباره مثل گنه چسبید بهم و با خنده گفت :

- جای هیچ بهونه ای نیست . سوار شو .

از طرفی میترسیدم هر لحظه مارال سر برسه یا اونجاها من و بینه از طرف دیگه هم خیلی اصرار کرده بودن . ناچار در ماشین و باز کردم و عقب نشستم . کتایون چرخید و برگشت سمت عقب . تو همون حال گفت :

- کدوم کتاب فروشی میری ؟

- من و تا خیابون اصلی هم برسونید خودم میرم بقیه راه و .

کاوه از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :

- تعارف نکنین . مسیر و بگین .

اینم انگار فهمیده بود من چه ارادتی به چشم آبی دارم . از توی آینه ی جلو فقط میتونستم چشمای آیش و ببینم و این ناخود آگاه لبخند و رو لبم میاورد . البته خودم و کنترل میکردم که نیشم باز نشه . خوییت نداشت ! اصلا چه

معنی داشت تو ماشین پسر غریبه لم بدم و نیشخند بزnm ؟!

آدرس کتاب فروشی رو بهش دادم . تمام مدت کتایون حرف میزد و من به این ایمان آوردم که از من وراج تر هم هست . این حتی رو دست سوگل هم زده بود !

جلوی کتاب فروشی کتایونم با من پیاده شد . همینطور که من کتابای مورد نظرم و میگرفتم اونم نگاهی به رمانا مینداخت . منم وسوسه شدم و کنارش وایسادم . حالا دو تایی داشتیم در مورد کتابا اظهار نظر میکردیم . نگاهی به رمانی که تو دستش بود انداختم و گفتم :

- میخوای اون و بخری ؟

- آره اسمش به نظر قشنگه .

قیافم و کج و کوله کردم و گفتم :

- گول اسمش و نخور کتابش مسخرست !

نگاهی به اسم نویسنده اش انداخت و گفت :

- ولی طرف معروفه !

- آره ولی بعد از دومین کتابش دیگه هر چی نوشت مسخره بود .

یه کتاب دیگه رو برداشتم و گفتم :

- این و بخر .

- قشنگه ؟

- آره . خیلی .

خوشحال گفتم :

- تو رمان میخونی ؟

- خیلی زیاد . تو چی ؟

- منم همینطور .

لبخند زدم و گفتم :

- پس یادم باشه رمانام و بهت بدم بخونی .

خوشحال و خندون پول کتابارو حساب کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم و

این بار یخ منم باز شده بود کاوه و کتابیون قصد داشتن برن سینما و بعد شام

و بیرون بخورن . اصرار کردن که باهاشون برم . ولی دلم نمیخواست سریع

خودمونی بشم . اصلا چه دلیلی داشت که باهاشون برم بیرون ؟ تا همین جا

هم زیاده روی بود !

- نه باید برم خونه . تازه یه سری خرید هم دارم .
 - باران بمون دیگه خوش میگذره .
 - مرسی لطف کردین امروز کلی . ولی من و خیابون بعدی پیاده کنین
 ممنون میشم .

از کاوه و کتابتون اصرار و از من انکار . بالاخره هم موفق شدم و اونا من و
 پیاده کردن . دستام و تو جیب پالتوم بردم حالا میرفتم خونه چیکار میکردم
 ؟! در و دیوار و نگاه میکردم و به مهرداد بد و بیراه میگفتم که چرا نیومد ؟ چرا
 منتظرم گذاشت ؟ حالا من که منتظرشم نمونده بودم !

اصلا هم از صبح بیست بار به ساعت نگاه نکرده بودم ! یا حتی ناهار و برای
 دو نفر نپخته بودم ! آخه کی به حضور مهرداد اهمیت میده ؟ مسخرست نه ؟!
 نفسم و بیرون دادم . بخار سرد از دهنم بیرون اومد . خب باید میرفتم
 داروخانه بعدشم میرفتم خرید . . . کی حال خرید و داشت ؟! پس فقط
 میرفتم داروخانه .

بعد از خریدن داروهام فکر کردم که برگردم خونه . ولی یه حسی ترغیم
 میکرد که نرم . . . دلم تنهایی خونه رو نمیخواست . تو دلم به خودم بد و
 بیراه میگفتم که چرا با کاوه و کتابتون نرفتم . ولی خب دلیلی هم نداشت که
 برم !

ساعت ۷:۳۰ بود . سرمای هوا باعث شده بود دستام و بینیم یخ بزنه .
 نگاهی سر سری به خیابون انداختم و بی هدف مسیری رو انتخاب کردم .

کتابا تو دستم سنگینی میکرد ولی چه اهمیتی داشت! کلافه و سردرگم توی خیابونی که نمیدونستم به کجا میخورم راه میرفتم .

دلم میخواست یه سر به خونه بزنم . به بیتا ، بابا ، مامان ... حتی بهنام ... نمیفهمیدم که قراره چه بلایی سرش بیاد . نمیدونستم مهراد چرا دنبالشه . ولی نامردی نبود که بهش هیچی نمیگفتم ؟ من خواهرش بودم . باید میگفتم که دنبالشن !

نه ! تو خواهر اون بودی . چرا اون باهات مثل یه تیکه آشغال برخورد کرد ؟! نمیدونم به خاطر سوز هوا بود یا به خاطر سوزش قلبم ... اشک توی چشمم حلقه زد . احساس خفگی میکردم . خیلی سخته که خانواده داشته باشی ولی در واقع نداشته باشیون .

نفهمیدم چقدر گذشت سر راهم یه رستوران خوشگل دیدم . چه اشکالی داشت اگه امشب شام و بیرون میخوردم ؟! ولی اگه مهراد اومده باشه ؟! دو دل جلوی در رستوران وایساده بودم . خب اومده باشه ! فکر میکنی براش اهمیت داری ؟

دندونام و رو هم فشار دادم و وارد رستوران شدم . محیط گرم رستوران حس خوبی بهم داد . سفارش جوجه کباب دادم و منتظر نشستم .

حالا تا غذا و بیارن باید چیکار میکردم ؟ زل میزدم به میزای دیگه ؟ به آدمای خوشبختی که دور هم جمع شدن ؟

پوفی کردم و زمزمه وار با خودم گفتم :

- کاش با یکی اومده بودم . حداقل تا غذا رو میاوردن سرم گرم میشد !

کیفم و روی پام گذاشتم و به قصد اینکه گوشیم و در بیارم زیر و روش کردم . ولی هر چی میگشتم کمتر پیدا میکردم . نکنه گمش کرده باشم؟! ولی نه! اصلا امروز نیاوردمش!

از این حواس پرتیم اخمام توهم رفت . کیفم و روی صندلی کناری انداختم . حداقل اگه گوشیم بود یکم بازی میکردم! انگار مجبورم زل بزنم به میزای دیگه!

چند دقیقه بعد غذا و آوردن . نمیدونستم جوجه اش سفت و خشک بود یا من گشنه نبودم . اصلا از گلوم پایین نمیرفت . آخرم بیخیال بقیه ی غذا شدم و صورت حساب خواستم . بعد از حساب کردن پول غذا بیرون اومدم ساعت ۹ شده بود . دیگه وقت خونه رفتن بود!

وارد ساختمون شدم . حمید دوباره نبود . جریان چیه که این پسر نیست؟! به سمت آسانسور رفتم . صدای حمید از پایین میومد . حتما دوباره شופازا مشکل پیدا کرده بودن . بی توجه بهش سوار آسانسور شدم . یاد دیشب افتادم . کاوه رو دیشب اونجا دیده بودم . نیشخندی روی لبم نشست . امشب دل و دماغ کنجکاوی کردن و نداشتم!

از کی ناراحت بودم؟ خودم؟ تنهایی؟ یا مهرادی که انقدر بد قول بود؟ تو طبقه ی خودمون از آسانسور پیاده شدم . کلید و تو قفل در چرخوندم . کفشام و در آوردم و تو جاکفشی گذاشتم . نگاهم به خونه ی روشن افتاد . چشمام گرد شد . من که چراغارو خاموش کرده بودم . در خونه بسته شد و هم زمان با صدای بسته شدن در صدای بم مهراد تو خونه پیچید :

- بالاخره تشریف آوردین؟!

با شنیدن صدای مهرداد از جام پریدم . دستم و روی قلبم گذاشتم . نگاهم بهش افتاد که لم داده بود روی مبلائی راحتی و خیره خیره به من نگاه میکرد . ابرو هام و تو هم کشیدم و گفتم :

- ترسوندیم !

از جاش بلند شد . نگاهی به ساعتش انداخت و بعد دوباره چشماش و به من دوخت .

- کجا بودی تا الان ؟

کم کم داشتم از شوک دیدنش بیرون میومدم . از کنارش رد شدم و گفتم :

- بیرون .

صداش و دوباره پشت سرم شنیدم :

- جدی ؟ من فکر کردم تو خونه بودی !

مصنوعی لبخند زدم و گفتم :

- خب خدا رو شکر که از نگرانی در اومدی .

اخماش تو هم رفت و گفت :

- سوالم واضح نبود ؟ کجا بودی تا این وقت شب ؟

خسته بودم . از یه طرف سرمای بیرون و از طرفی هم سرما خوردگی این خستگی رو تشدید کرده بود .

سرم و بالا گرفتم و بهش خیره شدم . مثل خودش جدی گفتم :

- خودت این همه مدت کجا بودی ؟

- جواب من و بده!

- چطور سوال پرسیدن از تو جرمه!

- بارون اون روی سگ من و بالا نیار!

عصبی گفتم:

- باران! کجا درس خوندی تو؟ همینجوری بی سواد تحویل جامعه دادنت!

- کجا بودی؟

حوصله ی کل کل نداشتم گفتم:

- خرید داشتم.

- مگه نگفتم این مدت که نیستم خریدات و بگو حمید انجام بده؟

- مگه خودم چاقم؟!

دستاش و دو طرف کمرش گذاشت و خیره نگاهم کرد. اخماش هنوز توهم

بود. خوشحال از اینکه تونستم حرصش بدم لبخند زدم و گفتم:

- با اخمت دل میبیریا! نکن همچین خاطر خواهات زیاد میشن!

سرخوش خواستم از کنارش بگذرم که بازوم و گرفت کشید سمت خودش.

کم مونده بود تعادلم و از دست بدم. با صدایی که سعی میکرد خودش و

خونسرد نشون بده گفت:

- که اخمام و دوست داری نه؟

سعی میکردم اخم یا اعتراضی نسبت به فشار دستش روی بازوم نکنم. با

همون لبخند حرص در آور گفتم:

- من که نه! خدا شاهده برام بر*ق*صی هم حسی ندارم! خاطر خواهات و گفتم!

- دختر چقدر تو پرویی!

- لطف دارین!

با چشماش داشت من و میخورد. صورتش خیلی به صورتم نزدیک بود. معذب شده بودم. تو همون حال با لودگی گفتم:

- فاصله بگیر ازم سرما میخوریا!

نیشخند زد:

- فدای سرت! نگران اونش نباش!

ای بابا عجب گیری کردما! هنوز سعی میکردم خونسرد به نظر بیام:

- طفلی مارال ازت میگیره! من به فکر اونم بیشتر!

حالا اخماش باز تر شده بود جواب داد:

- اینجا میمونم تا خوب شم که یه وقت مارال مریض نشه. خوبه؟

دیگه کلافه شده بودم دستم و بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم:

- من که گفتم اینجا خونه ی منه تورو هم راه نمیدم. برو خونه ی خودت!

دستاش و توی جیبش فرو کرد:

- منم گفتم خیال باطل نداشته باش اینجا مال جفتمونه! یادت نمیاد؟

دندونام و رو هم فشار دادم و با حرص به سمت اتاقم رفتم. صداش و پشت

سرم میشنیدم:

- جدی میگم تا الان کجا بودی؟

با همون حرص برگشتم سمتش و گفتم :

- به تو هیچ ربطی نداره !

از حرفم ناراحت شد . با اخمای تو هم و صدایی که دست کمی از فریاد
نداشت ! جواب داد :

- دختره ی احمق مسئولیت تو با منه . وقتی بهت میگم تنهایی بیرون نرو
حتما دلیلی دارم . اونوقت خود سر پا میشی میری بیرون و تا این موقع شبم
نمیای ؟ چرا یه ذره عقل نداری ؟ انقدر با من لج نکن . منم خوشم نیاد
عین نگهبانا مدام دور و ورت بچرخم و جوابای سر بالا بگیرم ! وقتی میگم
بیرون نرو یعنی نرو . یعنی خطرناکه برات . یعنی اینکه دوباره یه دردسری
درست میکنی ! فهمیدی ؟

بهم برخورده بود . خودش احمق بود ! خودش نمیفهمید ! حالا چون پلیسه
یعنی عقل کله ؟ ! یعنی خیلی حالیشه ؟ ! خواستم بد و بیراه بگم ولی به
جاش دهنم باز شد و فقط یه کلمه ازش خارج شد :

- فهمیدم !

این و گفتم و عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم . در و محکم به هم کوبیدم .
وسایلم و با حرص روی تخت پرت کردم . به چه جراتی با من اینجوری
حرف میزد ؟ من دردسر سازم ؟ ! میخواست من و نیاره وسط زندگیش !
میخواست زندگی من و خراب نکنه ! وای باران چقدر احمقی این حرفارو
باید بهش میگفتی . بعدش محکم میزدی تو صورتش که دیگه تنونه بهت
بگه احمق ! هر چند احمقی که نشستی اینجا و داری خود خوری میکنی !

هنوزم دیر نشده . پاشو برو ! حرف هم نزدی مهم نیست . حداقل بزن تو گوشش !

روی تختم نشستم . بذار هر چی میخواد بگه . یه روز تلافی همه ی این حرفاش و سرش در میارم !

لباسای بیرونم و با بلوز و شلوار خاکستری عوض کردم . موهام و دم اسبی پشت سرم بستم . از توی کیفم بسته ی دارو رو برداشتم . گلوم میسوخت . چاره ای نبود باید از اتاق بیرون میرفتم .

دستگیره ی در و پایین کشیدم و بیرون رفتم . مهرداد روی مبل دراز کشیده بود . بایدم راحت بگیره بخوابه !

تو آشپزخونه طبق دستور داروم و خوردم و بیرون اومدم . خواستم دوباره برم سمت اتاقم که صداش و شنیدم :

- کجا ؟

خدایا به من صبر بده تا همه ی دندونای این پسر رو تو دهنش خورد نکنم !

- تو اتاقم ! اجازه هست ؟

بلند شد سر جاش نشست . تو همون حال گفت :

- بشین کارت دارم .

- میخوام بخوابم .

دوباره خواستم به سمت اتاقم برم که صداش بلند شد :

- نشیندی چی گفتم ؟

بی تفاوت رفتم و روی مبل نشستم . نگاهم و به فرش دوختم که مجبور نباشم بینمیش . یکم مکث کرد و بعد گفت :

- این پسره کیه که تورو امروز برده بیرون ؟

- این پسره کیه که تورو امروز برده بیرون ؟

با تعجب و دلخوری نگاهش کردم حرفی که ته قلبم بود و بی اراده به زبون آوردم :

- تو واقعا کسی رو پپای من گذاشتی ؟

با صورت سرد و یخی خیره نگاهم کرد . دوباره خودم به حرف اومدم :

- تو واقعا چیزی به اسم حریم شخصی سرت نمیشه !

جدی جواب داد :

- میگم این پسره کی بوده ؟

- چرا از من میپرسی برو از آدمات پپرس !

- باران با اعصاب من بازی نکن ! تو این مدت که من نبودم دیگه چیکارا

کردی ؟

فکر میکرد من چیکار کردم ؟ شک داشت بهم ؟ با حرص جواب دادم :

- درس خوندم ! همش خونه بودم . این پسره هم همسایه طبقه ی بالاست

در ضمن امروز خواهرشم بود ! این و آدمات بهت نگفتن ؟! حالا خیالت

راحت شد ؟!

از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاقم . فقط بلده اخم کنه ! بعد از این همه تنها موندن حالا باید اخماش و جمع کنم . بی هدف رو تخت دراز کشیدم . سرم گیج میرفت . حتی حالمم نپرسیده بود . مثلاً سرما خورده بودم !

کش و قوسی به بدنم دادم چراغ اتاق از دیشب روشن مونده بود . موهام و مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم . یعنی هنوزم اینجا بود ؟ نکنه دیشب رفته باشه ؟ چرا انقدر بود و نبودش مهمه ؟! من فقط نمیخواستم تنها باشم
 آرام قدم برمیداشتم . وارد هال شدم درست روی مبای راحتی خوابیده بود . دستاش و روی سینه اش قلاب کرده بود . انگار سردش شده بود . نگاهم روی ساعت چرخید ۱۰ صبح بود . نمیخواست بیدار بشه ؟ کار نداشت ؟
 دو دل بودم بین رفتن و موندن . چرخیدم سمت اتاقم . نگاهم روی پتوی خودم افتاد از روی تخت کشیدمش و با خودم بردم . بالای سرش وایسادم . تردید و کنار گذاشتم و پتو رو روش انداختم و سریع رفتم تو آشپزخونه .
 ذهنم و از فکرای که تو سرم رژه میرفت خالی کردم . دست از تجزیه تحلیل شرایطم برداشتم . دیگه خسته شده بودم از این همه فکرای رنگ و وارنگ . تازه کتری رو روی گاز گذاشته بودم که نگاهم به مهراد افتاد . بلند شده بود و به پتویی که روش انداخته بودم نگاه میکرد . سر خودم و بیشتر به کارم گرم کردم . ظرف پنیر و کره رو از توی یخچال در آوردم ظرف شکر و نون رو هم برداشتم و روی میز گذاشتم . دو تا فنجان رو آماده کنار گاز گذاشتم تا وقتی

چایی حاضر شد بریزم . یکم نگاه به فنجونا کردم . مثلاً من ناراحت بودم .
بذارم خودش چایی بریزه یکم حالش جا بیاد .

با این تصمیم آنی یکی از فنجونا رو سر جاش گذاشتم و دوباره سرم و بی
هدف توی یخچال بردم . صدای بیرون کشیدن صندلی و بعد صدای
خودش اومد :

- صبح بخیر !

از توی یخچال ظرف خامه رو بیرون کشیدم و زمزمه وار جواب دادم :

- صبح بخیر .

خامه رو توی ظرف ریختم . توی یه ظرف دیگه هم عسل ریختم . حالا
واسه کی این همه داشتم ریخت و پاش میکردم ؟! اصلاً همه رو خودم
میخورم !

ظرفارو روی میز گذاشتم . نگاه خیره اش و روی خودم حس میکردم . بی
تفاوت به نگاهش توی قوری چای خشک و آب جوشیده رو روش ریختم .
حالا فقط باید منتظر میموندم چایی دم بکشه .

طبق عادت همیشگیم بریدم و بالای کابینت نشستم . حالا با یه نیشخندی
که سعی میکرد محوش کنه خیره نگاهم میکرد . توهمون حال گفت :

- قهری ؟

چه دلیلی داشت این سوال و بیرسه ؟! اصلاً چجوری روش شد ؟ نگاهم و
بهش دوختم و همونطور که عصبی با دستانم بازی میکردم گفتم :

- نه !

- خوبه! چون هر حرفی دیشب زدیم به خاطر خودت بود!

زیر لب زمزمه کردم:

- پررو!

دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و مثل اینکه داره یه فیلم جذاب و نگاه میکنه زل زد به من و حرکات دستپاچه و عصیم . که بیشترشم به خاطر همین نگاه خیره اش بود . کاش میشد ناخونام و فرو کنم تو چشمش!

- هیچ وقت شده بود به شوهر آیندت فکر کنی؟!

از سوال یک دفعه ایش جا خوردم پررو گفتم من چه ربطی به شوهر آینده داشت؟! خب البته بی ربطم نبود . فعلا اون شوهرم بود و پررو هم که خیلی بود!

با خونسردی جواب دادم:

- مگه میشه فکر نکرده باشم؟!

بعد انگاری دوباره یاد رویاهای دور و درازم افتاده باشم ذوق زده ادامه دادم:

- همه ی دخترا تو ذهنشون یه شاهزاده دارن .

- خب شاهزاده ی تو چه شکلی بود؟

مشغول فکر کردن بودم . از کجا باید میگفتم؟! ابروهاش و بالا انداخت و

دوباره خودش ادامه داد:

- یکی شکل بابات؟

سریع جواب دادم:

- اصلا!

دوباره گفت :

- شبیه بهنام ؟!

دماغم و چین انداختم و با لحن چندش آوری گفتم :

- ایدا !

نیشخند خبیثانه ای روی لبش نشست و با شیطنت گفت :

- شبیه من ؟!

حرصی با دندونایی که روی هم فشرده شده بودن جواب دادم :

- عمرا !

حالا اون اخماش تو هم رفته بود و من تو دلم ذوق میکردم .

- دوست دارم یکی باشه که فقط شبیه خودش باشه . نه بابام یا داداشم یا

آدمایی که شبیه اینان !

بی اراده ادامه دادم :

- دوست دارم من و شاهزادم با هم تو یه روز پاییزی تو خیابون رو برگایی که

روی زمین افتادن قدم بزنیم . یا روزای بارونی بزنیم بیرون و انقدر بدویم که

خفتمون خیس آب بشیم . یا توی گودالای پر از آب خیابون بپریم و بگیم

گور بابای تیپ و ظاهر و ژست ! یا مثلاً عاشق عکسای دو نفره ام که توش

فیگورای عجیب و غریب بگیریم . یا مثلاً یه بستنی قیفی بگیریم و دو تایی

با هم بخوریمش ! یا مثلاً . . .

سنگینی نگاه محو و ماتش باعث شد از فکر و خیالای همیشگیم بیرون پیام

ویه دفعه ای ساکت بشم . از روی کابینت سُر خوردم پایین . چاییم دم

کشیده بود . لب و لوچم آویزون شده بود . بعید میدونستم به هیچ کدوم از اینا برسم !

صدای بمش توی آشپزخونه پیچید :

- داشتی میگفتی . دیگه چی ؟

برای خودم چایی ریختم و روی میز گذاشتم . تازه یادم افتاد چاقو و قاشق نیاوردم . بدون اینکه بشنم چاقو و قاشق مربا خوری رو هم برداشتم . تو همون حال زمزمه کردم :

- همین دیگه !

خواستم سر جام بشنم که دیدم خبری از چاییم نیست و به جاش نگاهم روی مهراد افتاد که مشغول مزه مزه کردن چایی من بود . با غر غر گفتم :

- اون چایی من بود !

- تو که گفتی قهر نیستی !

دستم و به کمرم زدم و تو صورتش خیره شدم :

- اینکه چاییم و بخوام یعنی قهرم ؟

یکم دیگه از چایی نازنینم و خورد و گفت :

- نه ! اینکه برای من چایی نریختی یعنی قهری !

دندونام و رو هم فشار دادم . چقدر تیز بود ! بی حرف برای خودم چایی ریختم . نشستم سر جام و مشغول خوردن شدم . مهراد اما فقط با چایش بازی میکرد و گه گاه یکم ازش میخورد . بالاخره هم سکوت بینمون و شکست :

- حالا اگه یکی باشه که تمام معیارای تورو نداشته باشه چی ؟ قبولش نمیکنی ؟

ابروهام و بالا انداختم و مثل بیچه های تخس گفتم :

- انقدر میگردم تا اونی که میخوام و پیدا کنم !

اخماش رفت تو هم فنجونش و روی میزها کرد و بلند شد . تو همون حال باقیافه ی عب*و*س محکم و جدی گفت :

- فعلا خبری از این حرفا نیست سرت به زندگی خودت باشه !

لقمه ی نون و پنیر و هُل دادم توی دهنم و به مهراد که پشتش و به من کرده بود و از آشپزخونه بیرون میرفت خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم :

- حالا انگار منم گفتم همین الان میرم آگهی همسریابی میدم !

بی توجه به اخم و تَخَمِ یه دفعه ایش مشغول ادامه ی خوردنم شدم . نیم ساعت بعد مهراد جلوی اُپن آشپزخونه ظاهر شد هنوز اخماش تو هم بود گفت :

- من باید برم جایی ولی برمیگردم .

برای اینکه اذیتش کنم گفتم :

- برو خیالت راحت من الان نمیرم دنبال شاهزادم بگردم !

پوزخندی روی صورتش نشست تو همون حال گفت :

- اگه پیداش کردی سلام من و بهش برسون !

بی توجه به من از کنار اُپن گذشت و به سمت در ورودی رفت . حرصی از جام بلند شدم و گفتم :

- حرف آخرت بود دیگه ؟

خونسرد گفت :

- انتظار حرف دیگه ای داشتی ؟

- نه میخواستم مطمئن بشم فقط ! به سلامت !

این و گفتم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه . نه به حرفای دیشبش نه به

خونسردی امروزش . معلومه که دنبال شاهزادم میگردم . فکر کرده میشنم

دست رو دست میدارم ؟! باید میرفتم تو نخ کاوه !

با صدای ممتد زنگ در از جا پریدم . این کی بود که داشت زنگ و

میسوزوند ؟ از چشمی نگاه انداختم چیزی معلوم نبود . قبل از اینکه

وحشت کنم یا فکر و خیال به سرم بزنه از صدای کر کننده ی زنگ در بی

اراده بازش کردم و با اخمای توهم نگاهم به صورت پر خنده ی کتایون افتاد

:

- سلام . مهمون نمیخوای ؟

با شنیدن این حرفش که خیلی خودمونی به نظر میرسید اخم جای خودش

و به خنده داد و گفتم :

- سوزوندی زنگ و !

- نه بابا اینجوری انقدر راحت نمیسوزه !

قدمی برداشت و هم زمان که وارد خونه میشد گفت :

- با اجازه !

چقدر راحت بود! یعنی زیادی راحت بود! نگاهی به خونه انداخت و بعد بی تعارف روی مبل نشست. منم بلا تکلیف وایسام و تو همون حال گفتم :

- چایی میخوری؟

سریع گفت:

- نه. تنها بودم حوصلم سر رفته بود گفتم پیام پیش تو. بیا بشین.

منم بی تعارف رفتم نشستم. کی حوصله ی پذیرایی کردن داشت!

- چرا پیش من نمیای؟ حتما من باید پیام؟

- حالا که فعلا تو اومدی. خوب کاری کردی. حوصله ی منم سر رفته بود.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- تنهایی؟ مامان و بابات خونه نیستن؟

یکم مکث کردم و بعد طبق یه تصمیم آنی با لبخندی که به زور روی لبام

نشونده بودم گفتم:

- من پدر و مادر ندارم.

سریع قیافه ی ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- عزیزم ببخشید. ناراحت کردم؟

- نه. ناراحت نیستم.

- خب حقیقتش منم مادر ندارم. پدرمم ایران نیست. میدونی من فقط کاوه

رو دارم.

- خدا بیامرزتش .

- همینطور پدر و مادر تورو .

کتایون برای تغییر جو سریع گفت :

- خب پس یعنی تنها زندگی میکنی ؟ خواهر و برادر نداری ؟

لبام و روی هم فشار دادم . حالا بیا و درستش کن ! بگم با شوهرم زندگی

میکنم ؟ ولی واقعا که شوهرم نیست ! بگم با کی زندگی میکنم ؟! مردد

مونده بودم که چی بگم بالاخره از دهنم پرید :

- با یکی از فامیلام . یعنی در واقع تنها فامیلم . . .

کتایون که توجهش جلب شده بود گفت :

- آها . نسبتون چیه با هم ؟

- خب ما . . . یعنی اون . . .

خواستم بحث و عوض کنم که دیدم منتظر چشم به دهنم دوخته . این از

منم فضول تره ! باید حتما به مهراد نشونش بدم که هی انگ فضول بودن و به

من نزنه ! بالاخره حرفم و ادامه دادم :

- پسر خالمه !

سر تکون داد و گفت :

- آها ! تنها با هم زندگی میکنین ؟

از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم همونطور که به سمت

آشپزخونه میرفتم گفتم :

- آره ! ه*و*س چایی کردم یهو !

عجب دروغ گنده ای! سعی کردم به عواقبش فکر نکنم! مشغول چایی درست کردن بودم که اومد توی آشپزخونه.

- من و کاوه هم دو ساله اومدیم ایران و اینجا با هم زندگی میکنیم. بیشتر به خاطر مامان اومدیم. البته قضیه اش طولانیه و برمیگرده به قبل از جریانات مرگ مامان. بعدا برات یه روز مفصل تعریف میکنم.

لبخندی به صورتش زدم که دوباره گفت:

- راستی هنوزم بهم رمانات و میدی بخونم؟

- آره. بیا تو اتاقم.

با خودم بردمش تو اتاق. خدا رو شکر کردم که دیگه در مورد پسر خاله ی مذکور! کنجکاو ی نکرد. نگاهی به دفتر و کتابایی که پخش زمین بود انداخت و گفت:

- کنکوری هستی؟

- آره! پارسال کنکور دادم قبول نشدم. امسال دوباره دارم میخونم. تو چی؟

- من زیاد امیدی به دانشگاهای اینجا ندارم. منتظرم کاوه از اینجا دل بکنه برگردیم آلمان اونجا درس و ادامه بدم.

چند تا از رمانام و از کمد در آوردم و گفتم:

- حالا چرا آلمان؟

- خب به خاطر بابام . بابام متولد آلمان . یعنی از یه پدر و مادر آلمانی به دنیا اومده . ولی مادرم ایرانی بود . ما هم تا الان آلمان بودیم ولی خب فعلا اینجاایم .

پرید رو تخت دو نفره و همونطور که دراز میکشید گفت :
- خوش به حالت تخت دو نفرست . من عاشق غلت خوردن رو تخت دو نفرم !

نیشخند زدم . اون چه میدونست که این تخت قرار بود واقعا برای دو نفر باشه ! ولی خب با شرایط عجیب و غریب زندگی من و مهراد فعلا متعلق به من بود و آرزو میکردم تا آخرشم فقط برای من بمونه ! البته با حرف کتابیون موافق بودم . غلت زدن رو تخت دو نفره عالی بود !

- بیا این رمانارو ببر بخون . قشنگن !
ازم گرفتشون همونطور که نگاهشون میکرد گفت :
- نظرت چیه امروز بریم یکم بیرون بچرخیم ؟ کاملا دخترونه !
خنده ای روی لبش بود که منم به خنده انداخت .

- مثلا کجا ؟
- مثلا بریم بستنی بخوریم . یا اصلا میتونیم بریم سینما . اون شب که نشد بریم . میای ؟

شونه هام و بالا انداختم :
- بدم نمیداد .

از روی تخت پرید و گفت :

- خوشم میاد پایه ای عین خودم . پس قرارمون میشه نیم ساعت دیگه جلوی خونه ی شما .

- باشه . حاضر میشم .

کتابارو برداشت و سریع رفت . منم از هیجانش به وجد اومده بودم . خب چه اشکالی داشت بیرون رفتن با کتابیون ؟

لباسام و پوشیدم و این بار حواسم بود که گوشیم و حتما بردارم . از روی میز آرایشم برداشتمش . خواستم بندازمش تو جیب پالتوم که مکث کردم . باید به مهرداد زنگ میزدم ؟ چرا زنگ بزنم ؟ مگه اون هر جا میره به من میگه ؟ ولی خب اگه عصبانی شه ؟ اگه دوباره اخم کنه ؟

لبم و به دندون گرفتم . مردد بودم با صدای زنگ در تصمیم گیری رو به بعد موکول کردم . کتابیون جلوی در بود . خوشحال و خندون با هم سوار آسانسور شدیم و منم گوشیم و توی جیبم انداختم . بعدا بهش زنگ میزدم . با آسانسور به راست رفتیم پارکینگ و سوار ماتیز سفید کتابیون شدیم . کامل از ساختمون خارج شده بودیم . کتابیون توی مسیری که تو ذهنش بود در حال حرکت بود . قرار بود اول بریم سینما . یکم که به سکوت گذشت صدای ضبطش و بلند کرد و همراه با موسیقی کرکننده ی ماشینش شروع به خوندن کرد . خندم گرفته بود . با اینکه هم سن من بود ولی سر به هوا تر از من به نظر میومد . خدا آخر و عاقبتمون و به خیر بگذرونه !

رسیده بودیم به سینما . فیلممون و انتخاب کردیم . کتایون رفت تا بلیتارو
 بخره و منم مشغول تماشای پوستر های فیلما بودم که گوشیم زنگ خورد .
 حتی بدون نگاه کردن هم میتونستم بفهمم که مهراده !

- بله ؟!

- باز خودسر پاشدی کجا رفتی ؟

- من سینمام !

- مگه نگفتم من برمیگردم خونه ؟

- عینکم و با دست یکم بالا کشیدم و جواب دادم :

- خب خونه ی خودته . میتونی برگردی . من مشکلی ندارم . فقط بی

زحمت تا وقتی من برمیگردم برو !

- بارون بدجوری داری بادم شیر بازی میکنی ! کدوم سینمایی !

- آدمات دنبالم نیستن مگه ؟

قبل از اینکه صدای مهراد بیاد کتایون کنارم اومد و با ذوق گفت :

- همون بازیگری که من دوست دارمم توش بازی میکنه باران !

لبخندی به صورتش زدم و توی گوشی گفتم :

- من باید برم !

- بینم تو با کی رفتی سینما ؟!

- با کتایون . همسایه ی طبقه بالا .

- اون داداش الدنگشم هست ؟

از صدای دادش که توی گوشی پیچید جا خوردم . صدای موبایلم و تا جایی که میتونستم کم کردم و یکم از کتایون فاصله گرفتم . تو همون حال گفتم :

- چرا داد میزنی ؟

- هست نه ؟ کدوم سینمایی !

- مهراذ !

- زهر مار میگم کدوم گوری هستی !

- اون اینجا نیست .

- کدوم سینمایی ؟!

همون لحظه سرم و بالا گرفتم تا نگاهی به کتایون بندازم که به جاش چشمام

روی کاوه موند . یا خدا این کی پیدااش شد ؟!

- چرا جواب نمیدی ؟

با صدای عصبانی مهراذ سریع به خودم اومدم . هنوزم گیج بودم از اتفاقات

پیش اومده . چی باید به مهراذ میگفتم ؟ دو ثانیه نمیگذشت از اینکه گفتم

اینجا نیست . سعی کردم ملایم تر برخورد کنم :

- مهراذ من دو ساعت دیگه خونم .

- سلام باران خانوم !

چشمام رو هم افتاد . حتما صدای کاوه رو شنیده ! چقدر بدشانسی دختر !

کاملا میتونستم از سکوتش و صدای نفسهای عصبیش و از پشت تلفن

بشنوم . قبل از اینکه بتونم جوابی به کاوه بدم صدای مهراذ و شنیدم :

- اسم اون سینمای کوفتی رو بهم بده !

- سینما ... آزادی ...

تلفن و قطع کرد و من گوشی رو پایین آوردم . گند زدی که باران ! الان نکشتت خیلیه !

تلفن و قطع کرد و من گوشی رو پایین آوردم . گند زدی که باران ! الان نکشتت خیلیه !

- باران چرا ماتت برده ؟ خوبی ؟ چیزی شده ؟
از فکر و خیال و استرسی که از رفتار مهرداد داشتم بیرون اومدم و نگاهم به چشمای آبی جفتشون دوختم و گفتم :

- ببخشید . پسر خالم میاد دنبالم . انگار باید جایی بریم . اشکال نداره ؟
توجهی به لب و لوجه ی آویزون کتابتون نکردم . چرا بهم نگفته بود داداشش هم میاد ؟ دلخور شده بودم . باعث شده بود من دروغگو بشم جلوی مهرداد !

- اتفاق بدی افتاده باران خانوم ؟
صدای کاوه باعث شد سرم و به سمتش بگیرم و با لحنی که سعی میکردم تشویش و نگرانی ازش معلوم نباشه جوابش و بدم :
- نه چیزی نشده . برین فیلمتون و ببینین من منتظرش میمونم .
هر دوشون با چهره های مردد نگاهم کردن و بعد کاوه گفت :
- صبر میکنیم تا بیان بعد میریم .

با اصرار گفتم :

- فیلم تا چند دقیقه دیگه شروع میشه . اونم الان دیگه میاد . نمیخواه منتظر بمونین .

کتابیون سریع گفت :

- اشکال نداره . صبر میکنیم . اینجوری تنها هم نمی مونی .
 حرصم گرفت از این همه اصرارشون . الان مهاد میومد . کلافه گفتم :
 - واقعا نیازی نیست . برین تو . منم میرم بیرون . الان دیگه میاد . خداحافظ .

با این حرف خواستم پشتم و بهشون کنم و برم بیرون ولی صدای کاوه متوقف کرد :

- باران خانوم تعارف میکنید ؟ یه فیلم انقدر ارزش نداره !
 نفسم و پر حرص بیرون دادم . لبخندی مصنوعی روی لبام آوردم و برگشتم سمتشون . چرا اینا نمیفهمیدن که من نمیخوام مهاد ببینتشون ؟!
 - اهل تعارف نیستم . خوش بگذره بهتون خداحافظ .

با صداهای شُل و وا رفته جوابم و دادن و من ازشون فاصله گرفتم . از در شیشه ای که جلوی پام خودکار باز شد گذشتم . و سعی کردم به عقب نگاه نکنم . پله ها رو تند تند پایین رفتم و کنار خیابون منتظر موندم . حتی یادم رفته بود از کتابیون بپرسم به قول مهاد اون داداش الدنگش توی این روز دختر و نه چی میخواست ؟!

دستام و عصبی به هم میپیچیدم . یک ربع گذشته بود که از دور ماشین مهاد و تونسستم تشخیص بدم . سریع به سمتش رفتم . ترافیک بود و ماشینش

سانت سانت حرکت میکرد . برای همین تونستم خودم و خیلی زود بهش برسونم . با دیدنم اخمای تو همش غلیظ تر شد . در ماشین و بی تعارف باز کردم و نشستم رو صندلی جلو . نشستن من همان و ترکیدن این انبار باروت هم همان !

- تو این موقع شب با این دختره و برادرش اینجا چی میخوای ؟ مگه همین دیشب بحث نکردیم ؟ چرا حرف من تو مغزت نمیره ؟

نگاهی به ماشینایی که با تعجب از کنارمون میگذشتن کردم . شیشه ی ماشین پایین بود و البته صدای مهرداد هم انقدر بلند بود که به راحتی به گوش راننده ها برسه . سعی کردم آرام باشم :

- مهرداد آرام باش . همه دارن نگاهمون میکنن . تو برو از اینجا من همه چی و میگم .

- آگه یه بلایی سرت بیاد چی ؟ آخه دختر تو چقدر سر نترسی داری !

- مهرداد خواهش میکنم .

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . ولی هم زمان ماشین و روشن کرد و به راه افتاد . انگار حواسش پرت بود . چون جلوش باز شده بود و اون همچنان آرام میرفت . فکش منقبض شده بود . صدای بوق ممتد ماشینها رو پشت سرمون میشنیدم .

کلافه و سریع ماشین و نگه داشت و با عصبانیت پیاده شد صدای فریادش و شنیدم :

- چیه آقا ؟ چته انقدر بوق میزنی ؟

- مرتیکه راه و بند آوردی .
- ترسیده بودم . سریع پیاده شدم . حالا راننده ی ماشین پشتی هم پیاده شده بود و مقابل مهرا و ایساده بود .
- بند آوردم که آوردم .
- سرت با بغل دستیت گرم بود ندیدی جلوت باز شده !
- همین حرف کافی بود تا کله ی مهرا که درست توی چند سانتی سر راننده بود توی صورتش فرود بیاد جیغ خفه ای کشیدم مردم ریختن سمتشون .
- حرف دهنه و بفهم عوضی .
- جلو رفتم . دو تا مرد بازوی مهرا و گرفته بودن . جلوش و ایسادم :
- مهرا سوار شو .
- مگه دروغ میگم؟! تیکه ی خوشگلی رو هم سوار کردی !
- با وجود دو تا مردی که گرفته بودنش و منی که جلوش و ایساده بودم بازم خودش و رها کرد و به سمت مرد حمله ور شد . صدای مردی از اون وسط اومد دستش و روی سینه ی مهرا گذاشت و گفت :
- آقا بیا برو سوار ماشینت شو . خانومت و نگاه کن رنگش پریده . برو آقا .
- مهرا اما با رگ گردنی که باد کرده بود با عصبانیت گفت :
- بذار حالی این مرتیکه بکنم .
- آقا بشین برو . شر نشو .
- با ترس نگاهم و دوباره به مهرا دوختم :
- مهرا بیا بریم . تورو خدا .

احساس میکردم پاهام سست شده . نگاه مهراذ بهم افتاد . سریع دستاش و آزاد کرد و زیر بازوی من و گرفت . بعد از اینکه من و نشوند خودش سوار ماشین شد و با حرص پاش و روی گاز گذاشت و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد دستام میلرزید . تمام بدنم یخ بسته بود . آگه چیزیش میشد چی ؟ آگه اون مردک بیشعور بلایی سرش میاورد من چیکار میکردم ؟ سرعت ماشین خیلی زیاد بود . وحشتم دو برابر شد . زبونم بند اومده بود . حتی نمیتونستم بهش بگم تند نرو . من میترسم . یا حتی بهش بگم که قلبم تند میزنه و سرم گیج میره .

اون حتی نگاهم نمیکرد . میفهمیدم داره حرص میخوره . انقدر رفت و رفت که بالاخره به یه جای خلوت رسید . با همون سرعت ماشین و نگه داشت . بدون حرف از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید که باعث شد دوباره از جا بپریم .

با قدمهای تند از ماشین فاصله گرفت . با دستاش سرش و گرفته بود . یکم که رفت قدماش کند شد . دستاش و آویزون میله های کنار پل کرد . تازه متوجه شده بودم که روی یه پلیسم . اینجا کجا بود ؟ خدا میدونست . نگاهم مهراذ و تعقیب میکرد . گه گاه ماشینا با سرعت از کنارمون میگذشتن . انقدر تو خودم جرات نمیدیدم که پیاده شم و دلداریش بدم . یا حرفی بزنم که عصبانیتش کم شه . ولی درست بود که همون جا بشینم و دست رو دست بذارم ؟

دستم و به سمت لبم بردم و عصبی پوسته هاش و کندم . همه ی این عصبانیتا به خاطر سینما رفتن بود ؟ یا به خاطر برادر کتایون ؟ چرا باید انقدر حساس باشه ؟!

دستم بی اراده به سمت در ماشین رفت و بازش کردم . دوباره حس به پاهام برگشته بود و دیگه از اون سستی و ترس خبری نبود . در ماشین و بستم . یکم نگاه به دور و ورم کردم . ماشینا از زیر پل میگذشتن . تو تاریکی شب نور ماشینا حسابی خوشگل بود . ولی من وقتی واسه این فکر نداشتم . با قدمای آروم به سمتش رفتم .

توی یه قدمیش وایسادم . خم شده بود و تمام وزنش و روی دستاش انداخته بود . نگاهش خیره به آسمون مونده بود . باید حرفی میزد . یه چیزی میگفتم . ولی چی ؟ یعنی هنوز عصبانی بود ؟ - ببخشید .

با جون کندن بالاخره یه کلمه گفته بودم . ولی اون هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد . حق داشت که اینطور رفتار کنه ؟! خب یکم آره ! عین بچه های لوس و از خود راضی ندیده گرفته بودمش . سکوتش عصیم میکرد . دوباره گفتم :

- صدام و شنیدی ؟

به جای اینکه حرفی بزنه صاف وایساد و دست چپش و توی جیش فرو برد . منتظر جواب بودم . ولی دوباره سکوت و سکوت . . .

این همه سکوت اذیتم میکرد . مخصوصا وقتی که حس میکردم مقصرم . نگاهم همچنان بهش خیره مونده بود . انگار با سنگینی نگاهم میخواستم به حرف بیارمش . ولی حتی نگاهم نمیکرد . چه برسه که جوابم و بده . ناراحت شدم . اخمام توهم رفت و دستم و بالا آوردم . جلوی صورتم گرفتم و چند بار تکون دادم :

- من و میبینی ؟

هنوز با لودگی دستم و تکون میدادم که یه دفعه دستم و بین زمین و هوا گرفت . پنجه های قوی اش دور مچ دستم سفت شد . بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که با حرص و عصبانیت همراه بود گفت :

- تو چی ؟ من و میبینی ؟ صدام و میشنوی ؟ حرفایی که بهت میزنم و گوش میدی ؟

دستم به درد اومده بود . واقعا نمیفهمید که زیادی داره زور خرج مچ باریک و استخوانی من میکنه؟! با ناراحتی گفتم :

- آی دستم درد گرفت .

برگشت سمتم . نگاهش پر از عصبانیت بود . جوری که با ترس خیره موندم به چشمای تیره و نافذش !

دستم و ول کرد . انگار میخواست از بین دندونای کلید شده اش حرفی رو بزنه ولی به جاش تمام حرفاش و ریخت توی نگاهش . انقدر دلخور و ناراحت نگاه میکرد که یه لحظه قلبم گرفت . من یه نفر و انقدر ناراحت کرده بودم ؟

چشم‌ماش و ازم گرفت . نفسش و بیرون فوت کرد و دوباره خیره به آسمون شد . دستام و تو هم قفل کردم . سردم شده بود . هوای اسفند ماه حسابی سرد بود . هنوز مونده بود تا گرم بشه . مردد گفتم :

- بیا بریم . هوا سرده .

تازه نگاهم روی لباساش افتاد . پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود که آستینهایش و تا آرنج بالا داده بود و هیچ لباس گرمی تنش نبود . دستش و توی جیب شلوار مشکیش برده بود . خسته به نظر میرسید . دستش و از توی جیبش در آورد . همراه با اون برق نقره ای جعبه ی سیگاراش چشمم و دنبالش کشید . درش و باز کرد و به نخ سیگار بیرون کشید . تو این چند وقت ندیده بودم سیگار بکشه . تنها وقتی که برای من محمد بود سیگار دستش دیده بودم ! چقدر اون روزا ازش بدم میومد . چقدر از ژست سیگار کشیدنش حالم به هم میخورد ! الانم به همون اندازه ازش بدم میومد ؟

جواب سوالم و خودمم نمیدونستم . وقتی به خودم اومدم که اولین کام و از سیگاراش گرفته بود و حالا دودش و به آسمون میفرستاد .

- تو سردت نیست ؟ باشه تو بمون من میرم .

قدمی ازش دور شدم . واقعا داشتم یخ میزدم . ولی اون چی ؟ سردش نبود ؟ تازه من لباسام از اون بیشتر بود . بی اراده برگشتم دوباره سمتش . این بار کلافه و تا حدودی عصبانی گفتم :

- چرا مثل بچه ها قهر کردی و چیزی نمیگی ؟ یخ بستم به خاطر ت . بیا بریم .

پک عمیقی به سیگارش زد و بعد با ضرب انداختش رو زمین و بدون مکث با پنجه ی پا لهش کرد . بعد بدون نگاه کردن بهم از کنارم گذشت . دوباره زمزمه کردم :

- این یعنی سوار ماشین شم ؟ یعنی بریم خونه ؟ حرف بزنی بد نیستا !
ولی دوباره حرفم بی جواب موند . اخمای تو همش باز نمیشد . نشست توی ماشین . یه لحظه ترسیدم من و جا بذاره . با این عصبانیتی که الان داشت حتما اینکار و میکرد . قدمام و تند کردم . ماشین و روشن کرد . سریع در ماشین و باز کردم و نشستم .

آروم رانندگی میکرد . حداقل سرعتش به اندازه ی قبل نبود . جلوی در خونه ماشین و نگاه داشت تا با کنترل در پارکینگ و باز کنه . بدون مکث در ماشین و باز کردم و پیاده شدم . حتی نیم نگاهی بهم ننداخت !

در خونه رو باز کردم و با قدمای سریع به سمت آسانسور رفتم . همون موقع صدای کشیده شدن لاستیک ماشین و روی سنگ فرشای کف پارکینگ شنیدم . انقدر با سرعت از روشن گذشته بود که صدای جیغ لاستیکا در اوامده بود .

سوار آسانسور شدم و تمام مدت به رفتار مهرداد فکر کردم . که تا چه حد حق و به اون میدم و تا چه اندازه به خودم . حداقل کاش توضیح میداد . حرف میزد . میگفت چشمه ! نه اینکه داد و فریاد کنه و عصبانیتش و سر راننده ی بی ادبِ توی خیابون خالی کنه !

وارد خونه شدم . گرمای خونه بدن یخ زدم و گرم کرد . توی اتاقم لباسام و عوض کردم . چند دقیقه ی دیگه میومد بالا . باید باهاش حرف میزدم . چه دلیلی داشت اینطوری رفتار کنه ؟ یه سینما رفتن ارزش این همه قیل و قال و داشت ؟!

با احمای توهم جلوی در ورودی راه میرفتم . حال خودم و نمیفهمیدم . چرا انقدر لفتش داده بود ؟ در خونه رو باز کردم و نگاهم روی دکمه ی آسانسور افتاد . هنوز روی شماره ی ۴ مونده بود . این یعنی که اصلا کسی ازش استفاده نکرده بود . عصبی تر از قبل در و بستم و برگشتم تو .

پاهام درد گرفته بود . روی مبل نشستم . دستام زیر بغلم زدم . دوباره فکرابه سرم هجوم آوردن . نگاهم روی ساعت چرخید ۱۰ شب شده بود . حتی شامم نخورده بودم . ولی احساس گرسنگی نمیکردم .

کلافه شده بودم از نیومدنش . الان یک ساعت از رسیدنمون به خونه میگذشت و اون بالا نیومده بود . پس کجا بود ؟

دوباره از جام بلند شدم . یه بار دیگه هم آسانسور و چک کردم و این بار طبقه ی پنجم بود . بی حوصله دوباره قدم زدم . ساعت ۱۱ شده بود . بی طاقت به سمت تلفن رفتم و شماره ی حمید و گرفتم :

- بله ؟

- سلام آقا حمید .

- سلام . بفرمایید ؟

- کامکارم . همسایه ی طبقه ی چهار .

- بله خانوم کامکار . کاری از دستم بر میاد ؟
 دو دل بین پرسیدن و نپرسیدن بودم . صورت زشتی نداشت آگه ازش آمار
 مهرا د و میگرفتم ؟! ولی بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم :
 - آقای کامکار و دیدی ؟
 - بله خانوم . رفتن طبقه ی دوم .
 ماتم برد . طبقه ی دوم ؟ خونه ی مارال ؟ دستام یخ بست . قبل از اینکه
 حمید متوجه این حالت مات و مبهوتم بشه گفتم :
 - آره میدونم . میخواستم ببینم رفت یا نه . ممنون .
 گوشی و قطع کردم و مشتای گره کرده ام و روی پام فرود آوردم . رفته بود
 طبقه ی دوم ! خب بره ! اصلا بهتر که رفت ! کی حوصله داشت اخماش و
 جمع کنه !
 ولی با این حرف هم حال بهتری پیدا نکردم . چقدر من احمقم که تا این
 ساعت منتظرش نشستم . چقدر اون بی لیاقتی که رفته طبقه ی دوم !
 وای باران چقدر بی چشم و رویی . خب رفته پیش زنش ! کلافه بودم و این
 کلافگی رو درک نمیکردم . حتی مثل همیشه از اینکه اینجا نبود هم
 خوشحال نشده بودم . روی مبل راحتی دراز کشیدم . قطره اشکی از چشمم
 افتاد پایین . با دست گرفتمش و سریع چشمام و بستم . گذاشتم همه ی
 بغض و ناراحتیم پشت پلکام بمونن . از اینکه تنهام . . . از اینکه حتی مهرا د
 هم کسی رو برای خودش داره ناراحت بودم . . . از اینکه باید بشینم اینجا و
 زانوی غم بغل بگیرم . . .

چشمام سنگین شده بود و کم کم همون جا روی مبل خوابم برد . . .

- باران! باران!

صدای زمزمه وار مهرداد کنار گوشم باعث شد پلکام از هم باز بشه . خواب بود یا خیال؟ بی اراده گفتم:

- ساعت چنده؟

بدون اینکه نگاهی بندازه گفت:

- ۲ . چرا اینجا خوابیدی؟

سردم شده بود . نفهمیده بودم کی خوابم برده . نگاهی به اطرافم انداختم . هنوز روی مبل بودم . سر جام نشستم و به مهرداد که روی زانوهای پایین مبل نشسته بود نگاه کردم . تازه یاد انتظارم افتاده بودم . الان از پیش مارال اومده بود؟ هنوز گنگ نگاهش میکردم که از جاش بلند شد و دستش و زیر بازوم گذاشت . تو همون حال گفت:

- پاشو ببرمت سر جات بخوابی . اینجا یخ میکنی .

این که با من قهر کرده بود . واسه همینم رفته بود پیش مارال . پس چرا الان

لحنش عادی بود؟ بالاخره تصمیم گرفته بود با من حرف بزنه؟!

بازوم و آرام کشیدم عقب . انگشتای دستش تک تک رها شدن و خیره نگاهم کرد . خواستم اخم کنم ولی بعد پشیمون شدم . الان فکر میکنه برام مهمه که رفته پیش مارال! وگرنه خودم که میدونم واسه اینکه تنهام گذاشته ناراحتم . بدون اینکه تغییری به صورتم بدم گفتم:

- خودم میرم .

چراغای خونه خاموش بود . هنوز گیج خواب بودم . از جام بلند شدم و از کنارش گذشتم . حوصله ی تعویض لباس نداشتم . بی حال روی تخت افتادم . پتو رو دورم پیچیدم و چشمام و بستم . سعی کردم ندارم ذهنم تجزیه و تحلیل کنه !

چند لحظه بعد صدای پای مهاد و شنیدم . چشمام و باز کردم . نگاهش با اخم روی زمین بود . آروم تخت و دور زد و سمت دیگه وایساد . خم شد . نکنه میخواد اینجا بخوابه ؟

سر جام نیم خیز شدم و سریع گفتم :

- چیزی میخوای ؟

انگار تازه متوجه چشمای بازم شده بود . چون خسته و بی رمغ گفت :

- هنوز نخوابیدی ؟

- داشتم میخوابیدم .

دستش به سمت بالشت دیگه ای که روی تخت بود رفت و گفت :

- هیچی فقط اومدم این و ببرم .

بالشت و برداشت و دوباره از اتاق بیرون رفت . منم با خیال راحت دوباره روی تخت افتادم و چشمام و بستم . زیر پتو کم داشتم گرم میشدم . ولی مهاد چی ؟ اونکه پتو نداشست . نداشست که نداشست ! دست داره بره از تو کمد برداره .

میخواستم راحت بخوابم ولی عذاب وجدان گرفته بودم . عصبی از این حس بی موقع از جام بلند شدم و به سمت اتاق کناری رفتم . در کمد و باز

کردم و از توش یه پتو در آوردم . رفتم توی هال . مهران توی تاریکی خونه روی مبل دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود . پتو رو پایین پاش گذاشتم و زمزمه کردم :

- بنداز روت . هوا سرده .

نگاهی بهم انداخت و سریع چشماش و بست . زمزمه کرد :

- ممنون .

منم بدون حرف برگشتم تو اتاقم . حالا کامل خواب از سرم پریده بود . رو به روی میز آرایشم نشستم . اگه میخواست برگرده اینجا چرا اصلا رفت پیش مارال ؟ یا اصلا چرا اینجاست ؟ نباید اینجا باشه . اینجا مال من بود . خونه ی من بود .

ولی نمیتونستم هیچ جور منکر گرمای ته قلبم بشم . از اینکه اومده بود اینجا دل گرم شده بودم . حداقل اون فراموشم نکرده . ولی باید بفهمم چرا رفت پیش مارال ! چرا این موقع شب برگشت ؟

از جام بلند شدم . تشنه ام بود . به سمت آشپزخونه رفتم . نگاهم روی مهران بود . حتی توی این تاریکی هم میتونستم چشمای بازش و بینم . اون دیگه چرا بیخواب شده بود ؟

چراغ آشپزخونه رو روشن کردم . یه بطری آب از یخچال برداشتم و یکم توی لیوان ریختم . به کابینت تکیه زدم . کم کم آب و خوردم . من باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم ؟ بپریم بهش که چرا اتهام گذاشتی ؟ یا

بهش بگم حق نداشت سینما رفتنم و خراب کنه ؟ یا اصلا بهش بد و بیراه
بگم که چرا گند زدی به زندگیم ؟!

نفسم و بیرون دادم . دیگه حرف آخرم زیادی داره کلیشه ای میشه . حداقل
مطمئنم که خودش میدونه چه گندی زده . پس این یکی منتفیه !

لیوان و روی میز گذاشتم . خواستم برم تو اتاقم که مهرداد و با همون اخمای
در هم تکیه داده بود به اُپن آشپزخونه و دستاش و تو جیش کرده بود . صدای
بمش که سعی میکرد آروم حرف بزنه توی آشپزخونه پیچید :

- به منم آب بده .

با مکث در کابینت و باز کردم که لیوان براش بیارم که صداس دوباره گوشم
و پر کرد :

- لیوان نمیخواه . تو همون لیوان خودت بهم بده .

دستم و پس کشیدم و خیره نگاهش کردم . زمزمه وار گفتم :

- دهنیه ها !

همونطور که نگاهم میکرد جواب داد :

- اشکال نداره !

شونه هام و بالا انداختم . بدون حرف چشمام و ازش گرفتم و براش آب
ریختم . لیوان و به دستش دادم . خواستم برم تو اتاقم ولی یه حسی باعث
شد همونجا وایسم . نگاهم به تیپ و ظاهرش افتاد . خب حداقل تو
ظاهرش تغییری به وجود نیومده بود . هنوز همونطوری بود که کنار پل بود .
پس یعنی رفته فقط با مارال حرف زده !

بی اراده لبم و به دندان گرفتم . چقدر منحرفی ! پس انتظار داشتی چیکار کرده باشن ؟! سعی کردم از این فکرای بیام بیرون . لیوان و روی میز گذاشت و دوباره خیره نگاهم کرد . انگار هیچ کدوممون قصد رفتن نداشتیم . بالاخره سکوت و شکست :

- من از فردا کمتر میام پیشت .

نگران چشمام و بهش دوختم . چند ثانیه به چشمام نگاه کرد . احساس کردم حالت ابروهای رنگ مهربونی گرفت ولی بعد سریع نگاهش و دزدید و دوباره اخم کرد :

- فکر میکنم دختر بزرگی شدی . لازم نیست من همه چی و بهت گوشزد کنم . خودت میدونی که با چه کسانی رفت و آمد کنی برات بهتره یا بدتر . نفسش و بیرون داد :

- سعیم اینه که کمتر بهت سخت بگیرم . حق طبیعیه که خودت برای زندگیت تصمیم بگیری . همین الانشم بیش از حد برات تصمیم گرفتم ! هر لحظه حرفاش بدتر میشد . مثل پتکی میموند که بیشتر و بیشتر توی سرم میکوبید . چرا بس نمیکرد ؟ اصلا چرا نمیرفت بخوابه ؟ لعنت به آب خوردنِ بی وقتِ من ! اگه نیومده بودم اینجا نمیتونست اینارو بهم بگه ! خب اونوقت زنگ میزد و پای تلفن میگفت . . . اونجوری بی انصافی بود !

- شماره ی تورو دادم به کیوان . شماره اش و برات میدارم . اگه یه وقت کاری داشتی بهش زنگ بزن . گفتم حواسش بهت باشه !

بی اراده بین حرفش پریدم :

- پس حواس تو قراره به کی باشه ؟

سرش بالا اومد . حالا با تعجب بهم خیره شده بود . گره ابروهاش باز شد . مکشش طولانی شد . منم ساکت بودم . یعنی اونم میخواست بذاره و بره ؟ انقدر آدم غیر قابل تحملی بودم ؟! لبه‌اش و روی هم فشرد . تکیه اش و از اُپن گرفت و یکم جلو اومد . حالا فقط به اندازه ی عرض میز چهار نفره ای که توی آشپزخونه بود با هم فاصله داشتیم :

- من ... من کنارت هستم . ولی سعی میکنم کمتر دخالت کنم تو زندگیت .

دستاش و از هم باز کرد و کلافه گفت :

- من حق ندارم و نداشتم که زندگی طبیعت و ازت بگیرم . نمیدونم باید چیکار کنم که جبران بشه . نمیخوام با فکرایبی که تو سرم دارم بدتر بشم ته چاه .

نگاهم و به نقطه ای نامعلوم دوختم . میز و دور زد . حالا توی یه قدمیم وایساده بود :

- باران دارم تمام تلاشم و میکنم که ...

تو چشمات زل زدم و میون حرفش پریدم :

- تلاش میکنی که من و از سرت باز کنی ؟! قابل تحسینه !

مکت کردم . چشمات سرد و جدی به صورتم دوخته شده بود . زمزمه کردم :

- شب بخیر !

خواستم از کنارش بگذرم . فرار کنم . که نبینم اشکی رو که میخواست فروود
بیاد رو گونه هام . ولی دستش بازوم و گرفت :

- صبر کن .

جوابی ندادم فقط تقلا کردم . نمیخواستم جلوش گریه کنم . حال به هم زن
بود این کار ! که چی ؟! ترحم کنه بهم ؟ عین یه دختر بچه ی بی پناه جلوش
جلوه کنم ؟

- من و نگاه کن باران .

دوباره تقلا کردم . اینبار چرخید سمتم و جفت بازو هام و گرفت . کلافه
گفت :

- باران با توام . مگه توام همین و نمیخواهی ؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم . اینجوری کمتر به گریه کردن فکر میکردم !

- خب برو . چرا پس وایسادی اینجا واسه من توضیح میدی ؟! فقط برو !

دستاش شل شد . ابروهای دوباره توهم رفت . دست چپش به عادت این
چند وقت دوباره توی جیبش فرو رفت و جدی زمزمه کرد :

- میرم !

حالا دندونای کلید شده و فک منقبضش رو هم میتونستم ببینم . چقدر
وقتی دندوناش و روهم فشار میداد و ابروهای پرش و توهم میکشید جذاب
میشد ! مسخره بود که تو اون لحظه به این موضوع فکر کنم ! آخه حتی چشم
آبی هم نداشت که توجهم و جلب کنه . ولی همین ابروهای مشکی و

مردونه و اون فک چهار گوش که از حرص منقبض شده بود و خوش حالتیش و بیشتر به رخ میکشید عجیب جذابش کرده بود!
 حالا دیگه به گریه فکر نمیکردم. گره ابرو هام باز شده بود. مرد ایده آل من نبود. یعنی زیادی واسه ایده آل بودن پررنگ بود! من مردای بور و کم رنگ و ترجیح میدادم! ولی این جذابیت...
 - شب بخیر!

چرخید و من نتونستم دیگه نگاهم و بهش بدوزم. فکر کردم میره روی مبل که بخوابه ولی وقتی اُور کتش و چنگ زد و از در خونه بیرون رفت تازه فهمیدم اشتباه میکردم... واقعا رفته بود... چرا همین امشب؟!
 در خونه پشت سرش بسته شد و من تازه از عالم خیال در اومدم. دوباره تنها شدم؟!

تنهایی حداقل بهتر از این بود که منت یکی رو بکشم که کنارم بمونه! متنفرم... متنفرم از این همه خودخواهیش! میگه میخواد زندگی خودم داشته باشم ولی اینم باز خودخواهی بود. خودش تصمیم گرفت... خودش اجرا کرد و بازم خودخواه بود!
 شایدم به خاطر مارال بود... حتما به خاطر مارال بود احمق جون! چه دلیلی داشت بعد از دیدن مارال یهو این و بگه؟! وای دارم دیوونه میشم!
 بسه دیگه! هر غلطی دلش میخواد بکنه. حتی برام ارزش نداره!

چراغ هال و روشن گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم . پول برق زیاد میاد ؟!
 خب به جهنم . میخواست من و تنها ندازه ! اصلا تا آخر عمرم اون چراغ و
 خاموش نمیکنم !

چراغ هال و خاموش کردم . کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم . ساعت ۸
 بود . باید حسابی درس میخوندم . در واقع این چند روز کارم شده بود درس
 و درس و درس ! مهمم نبود که مهرداد یک هفته ی تمام بهم سر نزده . البته
 زنگ زد . اونم دو بار ! ولی همون بهتر که زنگم نمیزد !

صبحانه ی مفصل برای خودم درست کردم و بعد از خوردنش رفتم سر
 درس . مشغول عربی خوندن بودم که موبایلم زنگ خورد . کیوان بود .
 سریع جواب دادم :

- الو ؟

- سلام باران خانوم . خوبین ؟

- سلام . ممنون . مثل دیروز خوبم ! اتفاق جدیدی نیفتاده و هنوز توی
 خونم ! سرم به درسام گرمه و حقیقتش به چیزی هم احتیاج ندارم .
 صدای خنده اش از پشت تلفن میومد . نفسم و کلافه دادم بیرون . به حرف
 او مد :

- معلومه حسابی کلافتون کردم .

- نه این چه حرفیه . ولی شاید بهتره به ریاستون بفرمایید که من خوب
 خوبم و احتیاج به ۳ بار تماس گرفتن تو روز نیست . هم شما رو تو دردرس
 انداخته هم نمیداره من درست و حسابی به درسم برسم !

- خیلی عصبانی هستین .
- نه نیستم .
- خب حقیقتش زنگ زدم ازتون در مورد امشب بپرسم !
- کتاب عربی که روی پام بود و روی زمین گذاشتم و هم زمان عینکم و روی بینیم جابه جا کردم :
- مگه امروز چه خبره !؟
- حواستون نیست ؟ امشب چهارشنبه سوریه !
- سریع از جا بلند شدم و به تقویمی که روی میز آرایشم گذاشته بودم و یه جورایی روز شمار کنکورم بود نگاه کردم . امروز ۲۳ اسفند بود . آخرین سه شنبه ی سال . چرا حواسم بهش نبود !؟
- راست میگین . حواسم اصلا نبود .
- برنامه ی خاصی دارین ؟
- برنامه !؟ چه برنامه ای میتونستم داشته باشم !؟
- نه . . . نه حقیقتش میخواستم امشب درس بخونم .
- اگر برنامهتون تغییر کرد و خواستین جایی برین به من میگین ؟
- مهراد کم بود ! حالا باید به اینم میگفتم !
- باشه . حتما خبر میدم .
- ممنون . مزاحمتون نمیشم .
- خواهش میکنم . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . آروم آروم برگشتم و سر جام نشستم . باید امروز کلی درس میخوندم . میتونستم سال دیگه چهارشنبه سوری رو جبران کنم . مثلاً با دوستای آینده ام برم بیرون . یا اصلاً با شوهرم ! یا شایدم تا سال دیگه انقدرم *س*تقل شده باشم که احتیاجی نباشه برنامه و به کسی بگم ! فقط خدا کنه سال دیگه به نحسیه امسال نباشه !

تا ساعت ۵ عصر بی وقفه درس خوندم . تنها استراحتی که به خودم دادم برای خوردن ناهار بود . دیگه احساس میکردم حسابی خسته شدم . کتاب و دفترم و یه گوشه انداختم و روی تخت دراز کشیدم . یکم باید میخوابیدم . خسته بودم !

یکم تو جام غلت زدم نخیر خوابم نمیرد ! سر جام نشستم . نگاهی دور تا دور اتاق انداختم . باید یه کاری میکردم . البته غیر از درس خوندن ! دفتر خاطراتم و در آوردم و مقابلم بازش کردم . خودکارم و برداشتم و روی کاغذ گذاشتم :

" ۲۳ اسفند ۱۳۹۰

نمیدونم این روزا حس و حالم چجوریه . احساس درگیری شدید میکنم با خودم ! نمیدونم ناراحتم یا خوشحال . حتی درک نمیکنم مهرداد چرا رفت ! از طرفی دوباره تنها شدم . یعنی دلم خوش بود کتابتون و پیدا کردم ولی بعد از قضیه ی سینما و دعوی مهرداد و ناراحتی من از کتابتون که چرا به کاوه گفته بیاد سینما کلا دیگه ندیدمش !

فردای همون روز که اومد دم در و مثل همیشه خوشحال و خندون پیشنهاد بیرون رفتن و داده بود آب پاکی رو روی دستش ریخته بودم . گفته بودم چه معنی داره کاوه جفت پا بیفته وسط روز دخترونه ی ما؟! اونم به تیریح قباش بر خورده بود که چرا به داداشش گفتم سر خر!

خب دروغ که نگفتم! اولش میگه روز دخترونه بعدش میریم سینما چشممون به جمال برادرش روشن میشه! میگفت مسیرش اون طرفی بوده فهمیده اومده دور هم باشیم! خب بیخود کرده سر خود اومده دور هم باشیم! میخوام نباشیم!

میگن آش نخورده دهن سوخته! حالا جریان منه! نه فیلم دیدم نه خبر از حضور کاوه داشتم اونوقت اون همه دعوا و اخم مهرداد و مجبور شدم تحمل کنم...

تازه همون شب خاطره انگیز! مهرداد رفت پیش مارال! حالا برای چی رو نمیدونم ولی حس کردم بالاخره اونم زندگی داره . بخوام یا نخوام اونم یه روزی از زندگیم میره بیرون و دوباره خودم میمونم و خودم! اصلا هم قلبم نگرفت وقتی حمید گفت آقای کامکار رفته طبقه ی ۲! چه معنی داره قلبم هی تند تند واسه ی یه مرد متاهل بگیره!؟

خدارو شکر که این هفته نبود . یه نفس راحت کشیدم . کاش دیگه نیاد اینجا! میدونم نیاد . یعنی بخواد بیاد راهش نمیدم... احتمالا!!! "

گوشیم زنگ خورد . کلافه نگاهی به صفحه اش کردم با دیدن اسم مهرداد بی اراده دفتر و بستم و جواب دادم :

- الو؟

- سلام . لباس بپوش بیا پایین !

با چشمای گرد شده گفتم :

- بیام کجا ؟!

- گوشت گرفته ؟ بیا پایین منتظرتم .

این و گفت و گوشی و قطع کرد . متعجب نگاهی به گوشی و دفترم انداختم

این چرا اینجوری کرد ؟! دفتر و بستم و همونطور روی تخت ول کردم .

بیخیال حس و حال گرفته ای که تا الان دچارش بودم شدم . تقریباً پریدم

سمت کمد لباسام و تنم کردم .

حسابی حوصله ام تو خونه سر رفته بود ! فقط و فقط به خاطر آب و هوا

عوض کردن میرفتم بیرون نه چیز دیگه ای !

لبخندم از رو لبم کنار نمیرفت . حقیقتش از ظهر که از بیرون صدای انفجار

! میومد دلم پر میکشید که برم بیرون . ولی تنهایی مزه نمیداد . حالا که

مهرداد اومده بود . . .

خجالت کشیدم از خودم . چرا انقدر ذوق کرده بودم ؟

گوشیم و توی کیفم انداختم و از خونه بیرون زدم . وقت برای فکر کردن

نداشتم . دلم بیرون میخواست !

در ماشینش و باز کردم و نشستم کنارش . همونطور که سعی میکردم

نگاهش نکنم گفتم :

- سلام .

ماشین و به حرکت در آورد و کلافه گفت :

- یکم بیشتر طولش میدادی !

برگشتم سمتش . ته ریشی که همیشه داشت حالا پر تر شده بود . نگاهم به

ابروهای گره کرده اش افتاد . جواب دادم :

- تو ۵ دقیقه هم نیست که به من زنگ زدی !

برگشت طرفم . چند ثانیه ی کوتاه بهم نگاه کرد و بعد سرش و به سمت

چپ گردوند و نفسش و بیرون داد . خسته بود ؟ خب چرا اومده بود اینجا

!؟

صدای ترقه و چیزای مختلفی که من حتی اسمشم بلد نبودم میومد . من

فقط با شنیدن صداها از جا میپریدم . بالاخره یادم اومد ازش بپرسم :

- کجا داریم میریم ؟

گره ابروهاش باز شده بود :

- صبر کن یکم .

از سر و صداهایی که بود منم به وجد اومده بودم . کم مونده بود دستام و به

هم بکوبم و بگم منم از اینا میخوام ! ولی خودم و کنترل کردم . بالاخره یه

جا مهرداد ماشینش و نگه داشت و گفت :

- پیاده شو !

- چشم قربان !

یه لحظه برگشت و با تعجب به من که در حال پیاده شدن بودم نگاه کرد .

زیر لب زمزمه کردم :

- همش دستور میده !

اومد و کنارم وایساد . سرش پایین بود ولی من میتونستم لبخندی رو که سعی داشت پنهون کنه ببینم ! ولی به روی خودم نیاوردم . یه لحظه احساس کردم دستم گرم شد . حالا سرش بالا اومده بود و زنگ خونه ای روزد . متعجب خیره به دستش موندم که برگشت نگاهم کرد :

- چیزی شده ؟!

خواستم بگم پررو دستم و ول کن ولی زبون به دهن گرفتم و فقط به علامت نه سرم و تکون دادم . نگاهش و از من گرفت . در خونه باز شد و اون من و به داخل کشید . تازه تونستم نگاه دقیق به خونه بندازم .

- خوش اومدی برادر !

سرم به سمت صدا گشت . مرد کت و شلواری به سمتون میومد . من حتی نمیدونستم کی هست !

مهرداد دستم و رها کرد و حالا دستاش میون دستای مرد بود با خنده ای نادر جواب داد :

- چطوری ؟ همه اومدن ؟

- بله . طبق معمول شما دیر کردی !

برگشت سمت من و نگاهم کرد . با همون لبخند گفت :

- باران . همسرم .

مرد نگاهش به سمت من کشیده شد :

- خوشبختم . خوش اومدین .

- سرم و معذب تکنون دادم که مهراځ سریع گفت :
- ساسان . یکی از دوستای دوره ی مدرسه ام .
- خوشبختم .
- بفرمایید داخل .
- با فشار دست مهراځ که پشت کمرم بود جلو رفتم . ساسان جلوتر از ما حرکت میکرد . حالا فرصت چشم غره رفتن به مهراځ و پیدا کرده بودم :
- اینجا کجاست من و آوردی ؟
- با همون لبخندی که از روی لبش کنار نمیرفت لباش و تکنون داد :
- آبرو داری کن دارن از پنجره نگاهمون میکنن !
- تازه متوجه چند تا سر پشت پنجره شدم . یه خونه ی ویلایی خوشگل بود . از پله ها بالا رفتیم و وارد خونه شدیم .
- با دیدن آدمای جدید دستپاچه شدم . این باعش شد از پهلوی به مهراځ بچسبم . انگار متوجه نگرانیم شد چون دستش و بیشتر به پشت کمرم فشار داد و با لبخندی که حالا جز جدا نشدنی از صورتش شده بود نگاهی به دوستاش انداخت و تک تک سلام کرد . ولی نگاه همه روی من خیره مونده بود .
- بالاخره دوست مهراځ به حرف اومد :
- بابا چرا عین ندید بدیدا نگاه میکنین ؟ بدبخت ترسید !
- همه با حرفش خندیدن و بعد رو به من گفت :
- باران خانوم اینارو تربیت کردیم آدم نخورن . نگران نباش شما !

حالا لبخند روی صورت نگرانم نشسته بود. مهرداد با همون لبخند به من نگاه میکرد. احساس میکردم چشماش برق میزنه. عجیب نبود آگه چشم یه آدم برق بزنه؟! خواستم برم تو نخ چشمای مهرداد که دوباره صدای ساسان بلند شد و من نگاهم سمتش چرخید که کنار یه زن جوون وایساده بود و یه دختر بچه ی ناز هم تو بغلش بود:

- این خانوم ناز و خوشگل و که میبینی دخترمه. ترمه. این یکی خانوم خوشگل هم همسرمه. بهار.

با لبخندی که رو لبم نشسته بود دستای بهار و فشردم. حالا نوبت مهرداد بود که بقیه رو معرفی کنه. اون لحظه فهمیدم که چقدر مهرداد دوست داره. همه تقریباً دوستای دوره ی مدرسه اش بودن. مثلاً عرفان و حامی دوست دوران دبیرستانش بودن. ساسان هم دوست دوره ی راهنماییش بود. همه اشون هم زن داشتن البته به جز ساسان که ترمه رو داشت بقیه بچه نداشتن. بعد از اینکه حسابی سر به سر هم گذاشتن و همدیگه رو هدف تیکه هاشون قرار دادن به صرافت افتادن که خانوماشون و معرفی کنن! عجیب بود ولی هنوز هیچی نشده بود از این جو پر چونه خوشم اومده بود!

عرفان به خانومی که کنارش وایساده بود اشاره کرد و گفت:

- مهتاب همسرم.

دستم و به سمتش دراز کردم و با لبخند گفتم:

- خوشبختم.

نوبت به حامی رسید دستش و پشت کمر دو تا خانوم گذاشته بود و با لبخند نگاهی بهشون انداخت و گفت :

- خانومم ماهرخ . ایشون هم خواهرم حورا هستن .
بعد از اینکه معارفه کامل انجام شد بالاخره اجازه دادن بشینیم . احساس میکردم زیر ذره بین نگاهشونم . بهار به سمتم اومد و با خوش اخلاقی گفت :

- باران جان نمیخواهی پالتوت و در بیاری ؟
تازه نگاهم به تیپ و ظاهر اونا افتاد . لباساشون حسابی شیک بود . مهراد هم اون طرف تر مشغول در آوردن اور کتش بود . زیر پالتوم به خاطر احساس سرماییی که میکردم و اینکه نمیخواستم دوباره سرما بخورم یه بافت طوسی و صورتی پوشیده بودم . دو دل مونده بودم که مهتاب گفت :
- بریم بیرون آتیش روشن کنیم . برگشتیم تو لباساش و عوض میکنه .
بهار بهش چشم غره رفت و گفت :

- مهتاب ! باران مهمونه مثلاً !
منم از موقعیت استفاده کردم و گفتم :
- این چه حرفیه . منم موافقم بریم آتیش روشن کنیم .
مهتاب چشماش برق زد و با خوشحالی گفت :
- الان به عرفان میگم .

بهار دوباره برگشت سمت من :
- مهتاب برای همه چی زیادی ذوق داره .

تو دلم گفتم "دقیقا مثل من!" ولی لبخند زدم و چیزی نگفتم. گرمای دست
مهرداد و دور کمرم حس کردم و بعدش صدای بمش و نزدیک گوشم:

- قراره بریم تو حیاط؟

بهار که دنبال ترمه میگشت گفت:

- آره. شماها انقدر دیر کردین که وقت نیست ازتون پذیرایی کنم. ولی
وقتی برگشتیم باید بیشتر بمونین. گفته باشم.

مهرداد با لبخند جوابش و داد و بهار همونطور که انگار با خودش حرف میزد
گفت:

- برم ببینم این دختره کجا رفت.

از کنارمون رفت و حالا من داشتم به دست گرم مهرداد و صدای نفساش فکر
میکردم که درست نزدیکم بود. زمزمه وار گفتم:

- نمیخواهی دستت و برداری؟

نگاهی توی چشمم انداخت و با یه حالت به خصوصی که نمیفهمیدم این
به خصوص بودنش برای چیه گفت:

- من که مشکلی ندارم. بریم تو حیاط.

میخواست حرکتی کنه که سریع گفتم:

- تو خیلی مشکوکی. نمیفهمم چرا من و آوردی اینجا. اصلا متوجه نیستم
که چرا گفتی من همسرتم...

بین حرفم اومد:

- مگه نیستی؟

دهنم و باز کردم که مخالفت کنم ولی هر چی فکر کردم دیدم واقعا زنشم .
ولی طاقت نیاوردم و گفتم :

- نه از اون مدل زنا !

حالا دستاش و روی سینه اش قلاب کرده بود و نگاهم میکرد . اول متوجه حرف خودم نشدم . ولی بعد که فهمیدم احساس کردم از خجالت گر گرفتم ! قبل از اینکه بتونم ماست مالی کنم مهاد که سعی میکرد جلوی خنده اش و بگیره گفت :

- از کدوم مدل زنا ؟!

- چیزه ... بریم تو حیاط ؟ همه دارن میرن !

- نه من دقیقا میخوام بدونم منظورت کدوم مدل زنا بود ؟!

نفسم و بیرون دادم . خجالت زده گفتم :

- خودت میدونی چی و میگم .

ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

- من چیزی نمیدونم . تو بهم بگو !

- خب همین رابطمون دیگه ...

- رابطمون چشمه مگه ؟

- خب اینکه من رو تخت میخوابم و تو جدا توی هال و ...

- خب اگه نگرانیت اینه منم میتونم پیام رو تخت بخوابم .

عصبی گفتم :

- نخیر لازم نیست ! چرا انقدر پرویی ؟

هنوزم سعی داشت جلوی خنده اش و بگیره :

- من؟! تو خودت بحث و به اون مدل زنا کشوندی!

- انقدر تکرار نکن پشت هم .

- باشه نمیگم .

صدای ساسان اومد :

- زوج خوشبخت نمایین تو حیاط ؟

مهراد لبخند به لب گفت :

- الان میایم .

خونه خالی شده بود و همه رفته بودن تو حیاط فقط من و مهراد مقابل هم

وایساده بودیم و حرف میزدیم . مهراد با صورت خندون و من با صورتی که

حرص خوردن به وضوح توش معلوم بود . مهراد اور کتش و از روی بل

برداشت و همونطور که از کنارم میگذشت با نیشخندی شیطنت آمیز گفت :

- اگه خواستی بگو شب میام رو تخت میخوابم .

با حرص گفتم :

- منظور من این نبود!

مهراد از کنارم گذشت . همونطور که پشتش به من بود خندون گفت :

- واضح بود منظورت!

دندونام و رو هم فشار دادم . چه راحت از جواب دادن در رفته بود! انگار نه

انگار که ازش در مورد اینجا اومدم پرسیده بودم! بدجنسِ مودی!

منم رفتم تو حیاط . عرفان مشغول درست کردن آتیش بود و مهتاب با ذوق دورش میگشت و بهش کمک میکرد . اون طرف تر بهار و ماهرخ با هم حرف میزدن . ترمه از این سر حیاط میدوید اون سر . حورا و حامی و ساسان هم انگار یه بحث مهم میکردن . حامی با دیدن مهراد گفت :

- بیا آقا خودش اصلا اومد . ازش پرسین .

حورا خندون برگشت سمت مهراد و گفت :

- حالا هر کی ندونه فکر میکنه چه سوال بزرگی ذهنمون و درگیر کرده !
ساسان گفت :

- مهراد بیا این حامی و هم شیریه ی گرامیشون و متوجه کن . من دیگه زبونم مو در آورد !

- چی شده مگه ؟

حامی جواب داد :

- مگه ۲ سال پیش عید هممون شمال نبودیم ؟ نشون به اون نشونی که اون موقع تو عمل کرده بودی و به زور بردیمت !

عمل ؟ اینا از چه عملی حرف میزدن ؟! مهراد دستاش و توی جیب اُور کتش فرو برد و گفت :

- چرا . حالا مشکل چیه ؟

حامی سریع بُل گرفت :

- بیا آقا ساسان . خوردی برادر من ؟! حالا هی بگورفتیم کیش !

حورا سریع گفت :

- حامی زشته!

- آخه یه ساعته لج من و در آورده!

ساسان گفت:

- مهرداد باهاشون تباری کرده بودی؟!!

- گمشو خُل شدی؟! من که همین الان اومدم!

- داداش من شرط و باختی الکی فیلم نیا! تباری و اینا نداشتیم!

ساسان گفت:

- من نوکر پدرتم بیخیال شو مارو!

بهار و ماهرخ نزدیکمون اومدن. تو همون حال بهار گفت:

- باز این بار سر چی شرط بستى؟ دوباره از اون شرطای عجیب و غریب

نباشه؟!!

حامی خندون گفت:

- نه بابا عجیب غریب نیست! فقط قراره یه چادر بندازیم سرش بفرستیمش

دم خونه ی مردم آجیل چهارشنبه سوری جمع کنه برامون!

بهار متعجب گفت:

- دیوونه شدین؟ دیگه کی از این کارا میکنه؟ شوهرم کتک میخوره!

حورا که حالا کنار ماهرخ وایساده بود گفت:

- آخه خیلی رو حرفش پا فشاری میکرد!

مهرداد به حرف اومد:

- بیخیال بابا این کارا چیه ! اصلا دلتون میاد جوون به این رعنائی رو چادر
 بندازین سرش ؟ اینجوری تنبیهش نکنین !

ساسان که حس کرد یکی تو اون جمع داره ازش دفاع میکنه با لودگی سمت
 راست مهرداد وایساد و بازوش و گرفت تو همون حال گفت :

- قریبون دستت . بیا حالی اینا بکن !

مهرداد با نیشخند حرفش و ادامه داد :

- تنبیهش باید مردونه تر باشه !

ساسان مشتی به بازوی مهرداد زد و گفت :

- نامرد توام با اینایی ؟!

- اعتراف کن که زیاد پررو بازی در میاری . باید تنبیه شی !

عرفان که کارش با آتیش درست کردن تموم شده بود دستش و دور گردن
 مهتاب انداخت و همونطور که به سمتمون میومد گفت :

- تنبیهش این باشه که نفری یه دونه بز نیم تو صورتش !

حامی و مهرداد میخندیدن و ساسان ادای ترسیدن در میآورد . انقدر گفتن و
 گفتن که بالاخره صبر مهتاب تموم شد و گفت :

- ای بابا الان آتیشمون خاموش میشه . بیاین از روش بپریم . مثلاً چهارشنبه
 سوریه ها !

همه توجهشون به آتیشی که عرفان راه انداخته بود جلب شد . اولین
 داوطلبای پرش مهتاب و ماهرخ بودن . بعد از اون هم عرفان و حامی پریدن

. ساسان ترمه به بغل از روی آتیش پرید و بهار رو که از آتیش میترسید دست مینداخت . صدای زمزمه وارِ مهراذ و کنار گوشم شنیدم :

- چرا اینجا وایسادی ؟ نمیخواهی بپری ؟

- چرا میخوام ولی میترسیم !

حالا گرمای دستش و دور کمرم حس کردم . بدنامون با هم مماس شد . زمزمه کرد :

- من که کنارتم . از چی میترسی ؟

چند لحظه محو چشمماش شدم . کاش میشد بهش بگم که از تو میترسم . ولی لبام به هم دوخته شده بود . من و به سمت جلو برد و گفت :

- ترسی نداره . بیا با هم میپریم .

دستش از روی کمرم سُر خورد و بین انگشتام قفل شد . نگاهم به شعله های آتیش افتاد . ناخود آگاه به وجد اومدم . به خصوص که همه با ذوق دست میزدن و تشویقمون میکردن که بپریم .

- حاضری ؟

سر تکون دادم . مهراذ دوید و منم دنبالش . صدای فریاد پر هیجانش گوشم و پر کرد :

- بپر .

من پریدم . هیجان زده شده بودم . حالا طرف دیگه ی آتیش بودیم . خندون به مهراذ گفتم :

- دوباره بریم ؟

مهراد هم با لبخند سرش و تکون داد که یعنی باشه . دو بار دیگه هم با هم پریدم . این بار مهتاب کنارم اومد و دستم و گرفت :

- بیا با هم بپریم .

منم خوشحال مهراد و رها کردم و به سمت آتیش رفتم . یه بار با مهتاب و یه بار هم با ماهرخ پریدم . بعدش هم سه تایی پریدیم . آخر سر هم دست بهار و گرفتیم و به زور مجبورش کردیم باهامون بپره . انقدر خندیده بودم که احساس میکردم صورتم سرخ شده . وقتی پرشمون تموم شد چشم گردوندم تا مهراد و پیدا کنم . عجیب بود که نبود . یکم دیگه حیاط و نگاه کردم بالاخره دیدمش .

یکم اون طرف تر از ما کنار حورا وایساده بود و آروم حرف میزدن . در مورد چی با هم حرف میزدن؟! ناراحت شدم . چه معنی داشت من و بین جمع غریبه ول کنه و بره با حورا حرف بزنه؟! ابرو هام تو هم رفت .

بالاخره مهراد متوجه سنگینی نگاهم شد و برگشت سمتم . نمیدونم چی توی صورتم دید که سریع از حورا جدا شد و به سمتم اومد . ولی من برگشتم و کنار آتیش وایسادم . حالا حضورش و کنارم حس میکردم .

- خوش گذشت ؟

هنوزم به شعله های آتیش خیره بودم :

- آره . خیلی .

- چرا نگاهم نمیکنی ؟

- دارم به آتیش نگاه میکنم !

- وقتی داری با من حرف میزنی فقط باید من و نگاه کنی !
- برگشتم سمتش . با اخم گفتم :
- کی همچین چیزی گفته ؟
- من ! چون میخوام چشمت و بینم .
- یکم تو همون حال خیره شدم بهش . چرا امشب عجیب شده بود ؟! شونه هام و بالا انداختم :
- چرا نمیری به چشمای حورا نگاه کنی ؟
- کامل برگشت سمت من . دستاش و روی بازوم گذاشت و من و برگردوند سمت خودش . نگاهم از آتیش جدا شد و روی دکمه ی دوم اور کتش ثابت موند .
- داری حسودی میکنی ؟
- تو لحن صداش خنده موج میزد . خوشحال شده بود از اینکه حرصم و در آورده بود ؟! هنوزم سعی میکردم بهش نگاه نکنم . تو همون حال گفتم :
- ربطی به حسودی نداره !
- دستاش و از روی بازوم برداشت و دو طرف سرم گذاشت . با حرکت آروم بالا آوردش و تو چشمام خیره شد . صورتش خوشحال به نظر میرسید .
- پس به چی ربط داره ؟
- تو من و تنها گذاشتی !
- من هیچ وقت تنهات نمیدارم .

داشتم تو نگاهش ذوب میشدم . چرا این چشمای تیره حالم و دگرگون میکرد ؟! این چشما حتی آبی هم نبودن . . . آب دهنم و قورت دادم و خودم و عقب کشیدم . دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- یه هفته پیش تنهام گذاشتی . . . یادت نیست ؟!

نفسش و بیرون داد . صدای ساسان از ته حیاط اومد :

- مهرداد بیا کمک میخوام کبابارو بپزم .

دستش و بلند کرد و مثل ساسان فریاد زد :

- اومدم .

بعد بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه کرد :

- من تنهات نداشتم . فقط فکر میکردی که تنها موندی !

با قدمای سریع از کنارم گذشت . منظورش چی بود ؟ نمیفهمیدم چرا با هر کلمه ای که به زبون میآورد قلب من تند تر میزد . عجیب نبود ؟ احساس حمایتی که امشب بهم داده بود معرکه بود . کسی تا حالا اینطور ازم حمایت نکرده بود . . . انقدر بهم حس خوب نداده بود . . .

صدای آهنگ شادی حیاط و پر کرد . ساسان خوشحال در حالی که سیخ های گوجه دستش بود از ته حیاط به حالت مسخره سیخ هارو روی هوا گرفته بود و ادای ر*ق*صیدن و در میآورد . از اون طرف مهرداد با خنده سعی داشت سیخ ها رو ازش بگیره که حامی از پشت مهرداد و هل داد وسط حیاط . مهرداد برگشت سمت حامی و خواست پشش بزنه و از کنارش بگذره که

حالا عرفانم طرف دیگه اش و گرفته بود و میخواستن وادارش کنن بر*ق*صه !

از صحنه ای که مقابلم بود خنده ام گرفته بود . مهرداد مدام دستاشون و پس میزد و با خنده میگفت :

- بلد نیستم .

اما ول کن بودن . حامی دورش میچرخید و عرفان مقابلش وایساده بود و میر*ق*صید . حالا ساسانم بهشون اضافه شده بود . مهرداد فقط میخندید و سعی داشت دستاش و از دستای ساسان که بالای سرشون برده بود در بیاره . من و بهار و مهتاب کنار هم وایساده بودیم و میخندیدم . چند لحظه بعد هم ماهرخ و حورا به جمعمون اضافه شدن . مشغول دست زدن بودیم که عرفان کم کم خودش و کشید سمت ما و با شیطنت دست مهتاب و کشید و برد وسط .

مهتابم بدون رودروایسی میر*ق*صید . بهار همونطور که ترمه رو بغل گرفته بود ادای ر*ق*صیدن در میآورد . یکم بعد حامی دست حورا و ماهرخ و گرفت و کشید وسط . هنوزم ساسان دست از سر مهرداد برنداشته بود .

آخر سر هم اشاره ای به بهار کرد و بلند گفت :

- بهار جان باران خانوم و دریاب .

بهار نزدیکم شد و ترمه رو زمین گذاشت . دستش پشت کمرم بود و من و به سمت جمعیت میکشید . خجالت زده گفتم :

- بهار جون نکن من ر*ق*ص بلد نیستم .

بهار هم خندون گفت :

- حالا نه که ما بلیدیم !

تا به خودم اوادم دیدم سینه به سینه ی مهرادم . چند لحظه خیره شد بهم . صورتش پر از خنده بود . عجیب بود که خوشحال بودم از اینکه میخنده و خوشحاله !

ساسان فشاری به کمر مهراد آورد که باعث شد مهراد برای حفظ تعادل دستش و دور کمرم بندازه که روم نیفته . تو همون حال ساسان با فریاد که صداش توی شلوغی و آهنگ به گوشمون برسه گفت :

- مشغول باشین . نینیم وایسادینا .

یکم این پا و اون پا کردم خجالت میکشیدم . ولی حقیقتا آهنگش طوری بود که باعث شد بی اراده به وجد بیام و آروم آروم جلوی مهراد مشغول ر*ق*ق* صیدن بشم . البته سعی میکردم به چشماس که داشت من و میخورد نگاه نکنم .

انگار این حرکت من یخ مهراد رو هم باز کرد چون اونم مشغول شد . مردونه میر*ق*ق* صید . با خنده به ر*ق*ق* صش زل زدم . صدای آهنگ توی گوشم پیچید :

- دلبری از تو دل بستگی از من

عاشقی از تو وابستگی از من

تو نگاهش حس کردم یه حرفیه ولی لبهاش بسته مونده بود . فقط چشماس بود که بهم خیره مونده بود . چقدر گذشت نفهمیدم . وقتی که دستام و توی

دستش گرفت به خودم اومدم . از بین جمعیت در حال ر*ق*ص گذشتیم و رفتم به حیاط . دستم و کشید ، چرخ خوردم و مقابلش قرار گرفتم . دستاش بالا اومد و دو طرف سرم قرار گرفت . خم شده بود روی صورتم . سرم و بالا گرفته بودم تا بتونم ببینمش .

نگاهش توی چشمام بود ولی آروم سر خورد و آروم روی لبام افتاد . انگشت شستش و از کنار صورتم جلوتر برد . سر انگشتش و روی لبم حس کردم . چرا اینجوری مسخ بودم ؟ نباید خودم و میکشیدم کنار ؟

نگاهش دوباره بالا اومد . یکم به چشمام خیره موند . تو همون حال زمزمه کرد :

- من آدم بدیم ؟

تو چشمات خیره بودم . چرا این و میگفت ؟ انگشتاش و روی چونم گذاشت و آروم لمسش کرد . دوباره به حرف اومد :

- من نباید مجبورتم کنم . نمیخوام بعدا من و نبخشی .

قلبم تند میزد . احساس میکردم این یه اعترافه . اعتراف به چی ؟ چرا نباید ببخشمش ؟

- باران ! من ...

- عجب کبابی خوردیم . مهرداد خان کارت درسته برادر !

مهرداد چشمات و بست و نفسش و عصبی بیرون داد . نگاهی به حامی که پشت سرمون بود انداخت و گفت :

- اومدم .

یکم دیگه نگاهم کرد . دهنش باز شد که چیزی بگه . ولی ازم فاصله گرفت .
زیر لب زمزمه کرد :

- لعنتی !

از کنارم گذشت و تو همون حال من و گذاشت . تمام تنم داغ کرده بود .
ریتم قلبم عجیب غریب بود . نکنه دارم سخته میکنم ؟!
با قدمای آروم برگشتم پیش بقیه . یه گوشه نشستم و فکر کردم . به مهرداد . به
حالتای امشبش . چش شده بود ؟! مهتاب کنارم اومد :

- حواست کجاست دختر ؟

- همین جا .

- نه ! تو باغ نبودی ! نمیدونم چرا مهرداد تورو تو دوره هامون نیاورده بود .
ولی خوشحالم که امروز این کار و کرد !

الان وقت خوبی بود برای فضولی . لبخندی روی لبم نشست :

- همیشه چهارشنبه سوری دور هم جمع میشین ؟

- نه معمولا چند وقت یه بار دوره داریم . هر بار خونه ی یکی . این بار قرعه
به نام ساسان افتاده بود . فکر نمیکردم زن مهرداد این شکلی باشه .

- چطور مگه ؟

- آخه عرفان یه جور دیگه تعریف کرده بود . فکر کنم چشم شوهرم داره
ضعیف میشه !

خندیدم . ولی کنجکاو شدم . مطمئنا عرفان من و ندیده بود. . . پس حتما کسی رو که توصیف کرده بود مارال بود . نگاهم روی مهراد افتاد که دور تر با پسرا مشغول کباب پختن بود . باید همین امشب همه چی و میفهمیدم . بعد از اینکه شام خوردیم با اشاره ی مهراد حاضر شدم برای خونه رفتن . به محض اینکه بلند شدیم بهار جلو اومد و گفت :

- کجا میرین ؟ دیر اومدین حالا هم زود میرین ؟ تازه میخواستیم بازی کنیم .

مهراد خندید و گفت :

- ما دیگه بزرگ شدیم . میریم خونمون شماها بشینین بازی کنین .

- لوس نشو . باران بمونین .

نگاهم و بلا تکلیف به مهراد دوختم که نگاهی بهم انداخت و گفت :

- عزیزم فردا من باید برم سر کار میدونی که چقدر امروز خسته شدم ؟

حقیقتا نمیدونستم . ولی منم مثل مهراد لبخندی مصنوعی زدم و گفتم :

- یه موقع دیگه بازم میایم بهار جون . خیلی خوش گذشت .

ساسان جلو اومد و گفت :

- نه دیگه سری بعد ما خودمون و میندازیم خونتون ! دیگه نوبت مهراده . هر چی این چند وقت شونه خالی کرده بسه !

مهراد چشم غره ای به ساسان رفت که از چشمم دور نمودند . تو همون حال گفت :

- بله تشریف بیارین !

ولی این حرفش از صد تا تشریف نیارین بدتر بود! ساسان هم ابرو بالا انداخت و نیشخندی تحویل مهاد داد.

بالاخره از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. هنوز شهر تو هیاهو بود و سر و صدا میومد. ولی من پر از سوال بودم. انقدری که به سر و صداها توجهی نداشتم. مهاد هم ساکت بود. کاش حرفی میزد. یا مثلاً حرفی که تو حیاط میخواست بزنه رو کامل میکرد.

یعنی جمله اش چی بود؟ "من ازت متنفرم؟" یا "من میخوام زن سوم بگیرم؟" یا اینکه میخواست بگه "من از این زندگی خسته شدم؟"

نفسم و کلافه بیرون دادم. یه چیزی تو ضمیر ناخودآگاهم میگفت جمله ی بدی نبود. شاید میخواست بگه "من دوستت دارم؟"

لبم و به دندون گرفتم و فشار دادم. چی میگی باران؟ بس کن. این مزخرفات و از زندگیت دور کن.

برگشتم سمت مهاد. با این حرکتیم نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

لبام و به هم فشردم. کلنجار میرفتم با خودم. باید میگفتم؟

- چرا من و امروز با خودت بردی؟ اونم وقتی که به دوستات قبلاً مارال و نشون دادی؟!

نگاهش میخ شد روی شیشه ی جلو. از صورتش نمیتونستم بفهمم که جا خورده یا نه. سکوت کرد. با اصرار دوباره گفتم:

- چرا من هر سوالی میپرسم یا میپچونیم یا جواب نمیدی؟

- باران . یه چیزایی خیلی پیچیدست . . .
- میون حرفش پریدم :
- خب باشه . بگو بهم . میخوام همه چی و بدونم .
- آخه چی و میخوای بدونی ؟
- همه چی و . اینکه چرا این دوستات هیچ کدوم حرف از عروسی ما نزدن .
- خب طبیعیه چون دعوت نداشتن !
- پس چرا عرفان صورت زنت و واسه مهتاب توصیف کرده ؟
- دستاش و سفت تر دور فرمون پیچید . سعی میکرد خونسرد باشه .
- چونکه عرفان مارال و دیده بود !
- بین حرفات جور در نمیاد با هم ! عرفان مارال و دیده بود ولی با دیدن من
- هیچ عکس العملی نشون نداد !
- چرا انقدر کنجکاوی میکنی ؟ مگه مهمه این چیزا !؟
- با حرص دستام و روی سینه ام قلاب کردم و گفتم :
- از اینکه یه عالمه اتفاق دور و ورم میفته که من از هیچ کدوم خبر ندارم
- بدم میاد !
- عرفان یکی از همکارامه ! از همه ی جریاناتی هم که اتفاق افتاده با خبره .
- برای همین مارال و دیده . وگرنه توی عروسی هیچ کدوم از دوستام و دعوت
- نکرده بودم . یعنی کسی از جریانات ازدواج ما خبر نداشت به جز عرفان .
- توی گیر و دار این پرونده ای که دستم افتاده بود و از طرفی هم آشفتگی
- های روحی مارال کسی رو نمیدیدم . عروسی من و مارال هم . . .

یکم مکث کرد و دوباره ادامه داد :

- خیلی یه دفعه ای بود . . . همه چی تند و سریع اتفاق افتاد .

- انقدر سریع که دوستات و دعوت نکنی ؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت . ابروهاش تو هم گره خورد :

- دنبال چی میگردی ؟

- میخوام سر از زندگیت در بیارم . تو زیادی مشکوکی !

با تعجب ابروهاش پرید بالا :

- من مشکوکم ؟!

- آره !

- چرا انقدر زندگی من برات مهم شده ؟!

لبام و روی هم فشار دادم . نمیدونستم چه جوابی بدم . برگشت و نگاهم

کرد . مصرانه گفت :

- اتفاقی افتاده ؟ یعنی منظورم اینه که چیز خاصی پیش اومده که در مورد

من کنجکاو شدی ؟

میخواست به چی برسه ؟ به اینکه بگم برام مهم شده ؟! سعی کردم خونسرد

جواب بدم :

- نخیر ! چون زندگی منم الان گره خورده به این زندگی مشکوکِ تو ! فکر

کنم حقم باشه که یه چیزایی رو بدونم .

نفس عمیق کشید . انگار یکی با سوزن بادش و خالی کرده بود ! انتظار

نداشت این و بگم ؟!

- فقط همین؟

نگاهش کردم:

- تو منتظر چیز دیگه ای بودی؟

پوزخند زد و گفت:

- نه! منم میخوامم به این نتیجه برسم که فضولی ذاتیت دوباره برگشته!

عصبی شدم. این چه طرز حرف زدن بود؟ معلوم بود داره حرص میخوره.

این و از فک منقبض شده اش فهمیدم:

- میخوای عصبانیم کنی که بقیه ی سوالاتم و نپرسم؟!

- مگه چقدر سوال داری؟!

- خیلی به اندازه ی این دو ماهی که باهات زندگی کردم.

- بپرس.

- جواب میدی؟

شونه هاش و بالا انداخت:

- مجبور نیستم. ولی تو بپرس!

سعی کردم حرص نخورم. با حرص خوردن کنجکاویم بر طرف نمیشد!

- چرا امشب من و با خودت بردی؟

- چون مدام اصرار میکردن زنم و بینن!

ابروهام بالا رفت:

- خب خدا رو شکر از این بابت مشکلی نداری. از جایی که دو تا زن داری

میتونستی مارال و با خودت ببری! در هر صورت اون زن اصلیت!

- نمیشد!

- چرا؟!

- چقدر چرا چرا میکنی! بسه دیگه!

- بس نیست. جواب من و بده. چرا مارال و نبردی؟!

عصبانی شده بود. کاملاً میشد فهمید از سوال پیچ شدن کلافه شده:

- بین من و مارال همه چی رو به راه نیست! خوب شد؟!

یه لحظه مات موندم. چی میگفت؟ چی رو به راه نبود؟ یعنی اون همه

علاقه ای که سارا همیشه برام تعریف میکرد الکی بود؟! به بن بست رسید

؟ انقدر زود؟!

- مشکل چیه؟!

- فکر نمیکنی یکم مسخرست که مشکلاتم با زن اولم و ببرم پیش زن دومم

؟!

خونسرد شونه هام و بالا انداختم:

- نه! چون به هر حال من زنت حساب نمیشم. راحت باش!

تکیه ام و به در ماشین دادم و کامل برگشتم سمت مهرداد. مشتاقانه منتظر

بودم حرف بزنه. نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- نگو که انتظار داری سیر تا پیاز همه چی و برات تعریف کنم؟!

- مشکلتش چیه؟ من میمیرم واسه قصه های عاشقانه!

پوزخند زد. مثل زمزمه با خودش گفت:

- هه! قصه های عاشقانه!

این بار بلند تر گفت :

- هیچ قصه ی عاشقانه ای در کار نیست !

با هیجان چیزی که ذهنم و درگیر کرده بود و به زبون آوردم :

- نکنه مشکل بچه دار شدن ماراله ؟!

برگشت جوری نگاهم کرد که به نظر عصبانی میومد . ولی من بیخیال نشدم و دوباره گفتم :

- خب خیلی زوده واسه ی ناامید شدن ! آگه به خاطر اینه که الان راه های زیادی اومده . بالاخره جواب میگیرین . یا اصلا میرین از پرورشگاه یه بچه ی خوشگل میارین . این که غصه و دعوا نداره !

- تو واقعا متوجه نمیشی یا خودت و به یه راه دیگه میزنی ؟!

مات و گنگ بهش خیره شدم خودش دوباره ادامه داد :

- من و مارال تازه ازدواج کردیم . من هیچ شبی کنارش نیستم . مهمونیا اون و با خودم نمیرم . واقعا متوجه هیچی نمیشی ؟!

هنوز بهش خیره بودم . کلافه گفتم :

- خدا آخر و عاقبت من و با تو به خیر کنه !

برگشتم و صاف نشستم . چند لحظه زبون به دهن گرفتم . شاید زیادی تند رفتم . هنوز تو سرم سوال بود ولی احساس میکردم دارم وارد یه محدوده ی خطرناک میشم . احساسم بهم میگفت مهرداد هر لحظه ممکنه چیزی از دهنش بیرون بیاد که من نخوام بشنوم . . . که آماده نباشم براش . . . چرا امشب حالم انقدر عجیب بود ؟ بی اراده به زبون آوردم :

- مارال دختر خوبیه!
- اونم مثل من زمزمه وار گفت:
- منکرش نیستم!
- منم دختر خوبیم!
- برگشت نگاهم کرد. از گوشه ی چشم حرکت سرش و دیدم. دوباره زمزمه کردم:
- حق منم این نبود!
- باران!
- باران گفتش حس التماس داشت. انگار میخواست بگه باران نگو. ولی دلم به حال خودم و مارال سوخته بود. بازم به حرف اوادم:
- همش میخوام به خودم بقبولونم که من و مارال و بازی ندادی. ولی حرفات طوریه که همش به این نتیجه میرسم فقط خودت مهمی. نه من...
- نه حتی مارال...
- باران این حرفا مسخرست!
- این زندگی ماست که مسخره شده! یعنی تو مارو مسخره کردی!
- حرصی شد. به حرف اوامد:
- منم زندگیم دست کمی از شماها نداره!
- کجای این زندگی برای تو بده؟! تو دو تا زن داری!

فرمون ماشین و کج کرد. با کج کردن فرمان منم کج شدم. انقدر با سرعت رانندگی میکرد که ترسیدم و خودم و به صندلی چسبوندم. متوجه شده بودم که داره تغییر مسیر میده. ولی حرفی ننمیزد:

- کجا میری؟

صحبتی نکرد. فهمیده بودم این یکی از عاداتشه. وقتی عصبانی بود چیزی نمیگفت. انقدری که لج آدم و در میاورد! ترجیح دادم سکوت کنم. به هر حال هر چی هم میپرسیدم جوابی ازش نمیگرفتم. یکم که گذشت یه گوشه ماشینش و نگه داشت. خودش پیاده شد. چرخید و سمت دیگه اومد. در و باز کرد و پر حرص گفت:

- پیاده شو.

توی هیاهوی چهارشنبه سوری این کوچه در امان مونده بود. حسابی خلوت بود. آرام پیاده شدم. در و محکم به هم کوبید و دزدگیر ماشین و زد. به سمت یه آپارتمان رفت. کلید و توی قفل چرخوند. کجا میخواست من و ببره؟ همیشه فضولبای من دردسر ساز بود. یه وقت من و نکشه؟! ولی بعد یاد حرفاش تو خونه ی ساسان افتادم. قلبم دوباره ضربانش بالا رفت. انگار هنوزم گرمای دستش و روی لبم حس میکردم. وارد یه خلسه ی خوب شده بودم. یه رویای عجیب. ولی با صدای بمش دوباره برگشتم به زمان حال:

- برو تو.

با قدمای لرزون جلوتر از اون راه افتادم. ساعت از ۱۲ هم گذشته بود.

نگاهم به ساختمون افتاد . یه آپارتمان قدیمی به نظر میرسید . جلوتر از من به راه افتاد . از تاریکی ترسیدم . منم بدون حرف دنبالش رفتم . یه طبقه رو بالا رفت و مقابل یه در چوبی وایساد . کلید و توی قفل چرخوند و در و باز کرد . با کنجکاوای سرکی کشیدم که محکم گفت :

- برو تو خودت ببین . چرا از اینجا ؟

از قیافه اش ترسیدم . ولی کنجکاوای من و به جلو میبرد . بی اراده وارد خونه شدم . یه خونه ی تقریباً کامل بود . خبری از تجملات نبود . انگار متعلق به یه پسر مجرد شل*خ*ته بود !

با بسته شدن در خونه به خودم اومدم . برگشتم به عقب . نگاهی به چشمای مهراذ کردم . از کنارم گذاشت و وارد آشپزخونه ای که درست سمت چپ در ورودی بود رفت . کلافه پاچ آب و از تو یخچال بیرون کشید و بدون لیوان سر کشید . صورتم از دیدن این صحنه توهم رفت . معلوم نبود اینجا مال کی بود ؟ یا این پارچ مالِ کدوم بخت برگشته ای بود که انقدر راحت ازش آب میخورد .

یه لحظه مغزم به تقلا افتاد . . . چرا انقدر احساس راحتی میکرد تو این خونه ؟! نکته . . .

با تعجب برگشتم سمتش . از آشپزخونه ی اُپن گذشت . یه پله ی کوتاه آشپزخونه رو از حال جدا میکرد . پایین اومد و دستاش و از دو طرف باز کرد . خونه رو نشون داد و گفت :

- میبینی ؟

نزدیک تر اومد . ترسیدم از این همه نزدیکی ولی تکنون نخوردم . توی یه قدمیم وایساد . سرش و خم کرد و من مجبور شدم به خاطر اختلاف قدمون سرم و بالا بگیرم تا ببینمش . تو همون حال گفت :

- من دو تا زن دارم . بگو دیگه . من یه مرد دوزنم ! ولی قبلش یه نگاه به این خونه بنداز !

همه چی برام گنگ بود . چرا باید اینجا زندگی کنه ؟! ازم فاصله گرفت و با بیخیالی خودش و روی تنها مبل راحتی که اونجا بود انداخت .

مبل راحتی که نبود ! در واقع نقش چوب لباسی رو داشت . همه چی روش دیده میشد . از حوله ی حموم گرفته تا لباسای تو خونه ای و لباسای بیرون . یه گوشه ی هال پر بود از برگه و پوشه و خودکار و کاغذای مچاله شده . یه طرف دیگه که تلویزیون و سیستم صوتی بود فقط در امان مونده بود .

نگاهم و برگردوندم و روی صورت مهراد نگه داشتم . چشماش و بسته بود و سرش و به مبل تکیه داده بود . باید سر حرف و باز میکردم . تودلم ناراحت شدم ! چقدر بهش انگ دوزنه بودن زده بودم !

- آگه دلت میخواد میتونی بری اتاقم ببینی .

همونطور که چشماش بسته بود حرف میزد . سر جام خشک شده بودم . دستام و تو هم گره کردم . چتری هام و که جلوی چشمم اومده بود و کنار زدم . دستی به عینکم کشیدم و زمزمه کردم :

- نیازی نیست

یکم مکث کردم و دوباره ادامه دادم :

- بالاخره اینم یه خونست عین بقیه ی خونه ها!

سرش و از پشتی مبل برداشت . خودش و جلو کشید و ساعدش و روی رون پاش گذاشت . انگشتای کشیده اش و توی هم قفل کرد و خیره شد به منی که درست مقابلش وایساده بودم . پوزخند و به وضوح میتونستم روی لباس ببینم . بالاخره سکوت و شکست :

- حالا سوالات و ازم بپرس !

نگاهش کردم . جدی میگفت ؟ لبهام و از هم باز کردم و به حرف اوادم :

- اینجا کجاست ؟!

- معلوم نیست ؟ خونه ی منه !

- چرا اینجا اومدی ؟

- از اون جایی که دو تا زن دارم و در واقع هیچی ندارم ! مجبورم که اینجا باشم و اینجا زندگی کنم ! بالاخره یه جایی رو میخوام . نمیتونستم تو خیابون بمونم که !

- پس مارال ؟

یه دفعه ای از جا بلند شد . از این حرکتش ترسیدم و یه قدم عقب رفتم . متعجب به این حرکتم خیره شد و بعد ابروهاش تو هم گره خورد :

- آروم باش . نمیخوام بخورمت که !

بعد به سمت آشپزخونه رفت . در یخچال و باز کرد . با چشمام دنبالش میکردم . دو تا لیوان از توی کابینت در آورد . توی جفتش شربت پرتقال

ریخت و برگشت . لیوان من و به سمتم گرفت . مهمون داریش صفر بود !
حتی توی سینی هم نذاشته بود !

لیوان و از دستش گرفتم . به سمت مبل رفت هر چی که روش بود و نبود و
انداخت زمین و با دست به مبل اشاره کرد :

- بشین . حرفام طولانیه . نمیخوای که تا آخرش سر پا وایسی ؟
قدمی به سمتش برداشتم . دوباره خودش و ول کرد روی مبل . به آرومی
کنارش نشستم . یکم از شربت خوردم و لیوان و روی میز گذاشتم . نگاه
خیره اش رو لیوانی که تو دستش بود و مدام میچرخوند ثابت مونده بود . تو
همون حال به حرف اومد :
- مارال . . .

یکم مکث کرد . سرپا گوش شده بودم . احساس میکردم قاره از یه راز
هولناک پرده برداری بشه ! انقدر همه چی در مورد مهراد مرموز بود منتظر
چیز عجیب و غریبی بودم .

- ارتشبد حاتمی . . . مافوق من مرد خشکیه . انقدر که نظم و مقررات برایش
مهم بود هیچ چیز دیگه ای مهم نبود . همه زیر ذره بینش بودن . دست از پا
خطا میکردن کارشون ساخته بود . من بر عکس بقیه کار خودم و میکردم .
انقدر به شغلم علاقه داشتم که نخوام زیر آبی برم یا کار خطایی بکنم .
یکم از شربتش و خورد . لیوانش و روی میز کنار مال من گذاشت و بعد
دستاش و تو هم گره کرد . دوباره زمزمه وار به حرف اومد :

- حاتمی یه پسر و یه دختر داشت . ماهان و مارال . چند باری دیده بودمشون . ماهان کوچیکتر بود . ولی معلوم بود از اون پسراییه که زیر بار حرفای حاتمی نمیره . باباش بود ولی عملا توجهی بهش نداشت . میفهمیدم که حاتمی از این لحاظ احساس خلا میکنه . ولی دخترش و بینهایت دوست داشت . بعد از یکم رفت و آمد خانوادگی زمزمه ی ازدواج من افتاد تو خانواده . مامان میگفت سنت داره میره بالا . بابا غر میزد که چرا سر و سامون نمیگیریم ؟ از طرفی هم مهرشاد داداشم زن و بچه داشت . با اینکه از من کوچیکتر بود . از همه طرف تحت فشار بودم .

یه جورایی هم میدونستم با شغلی که دارم نمیتونم یه شوهر ایده آل باشم . وقتی پرونده ای زیر دستم میومد دائم تو سفر بودم . نمیخواستم زیر بار ازدواج برم . ولی انقدر گفتن که کلافه شدم . گفتم قبول دست از سرم بردارین .

چیزی نگذشته بود از این بحثامون که یه روز حاتمی من و خواست تو دفترش . تازه از ترکیه برگشته بودم . سر یه پرونده بدجور گرفتار شده بودم . دنبال یه باند بودیم . یه باند قاچاق انسان . تا حالا هیچین چیزی به گوشت خورده ؟

با تعجب و بهت سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . سر تکون داد و نگاهش و به من دوخت . تو همون حال ادامه داد :

- این وظیفه ی پلیس بین الملله که جلوی قاچاق انسان و بگیره . که مهره های اصلی رو پیدا کنه و دستگیرشون کنه . این و که میدونستی ؟

دوباره سرم و به علامت نه تگون دادم . لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- حتما اینم نمیدونستی که من پلیس معمولی نیستم ؟!

خب دقیقا فکر میکردم یه پلیس معمولی باشه . ولی انگار اشتباه میکردم ! دوباره خودش به حرف اومد :

- بگذریم . از ترکیه برگشته بودم . رفتم پیش حاتمی . گزارش کار دادم . هر چی که فهمیده بودم و گفتم ولی آخرش گفت من واسه اینا نگفتم بیای اینجا . خیره بهش مونده بودم . پرسیدم چیکارم داشته پس ؟ اون موقع بود که از دخترش گفت ... از مارال .

میگفت دوستش داره و خوشبختیش و میخواد . میگفت آرزوی یه پسر و داشته ولی ماهان براش پسری نکرده . آخرشم گفت با مارال ازدواج کنم . اون مافوقم بود و من یه پلیس در حال پیشرفت . به هر حال باید زن می گرفتم . خانوادم دخترای رنگ و وارنگ برام در نظر گرفته بودن . ولی هیچ کدوم نتونسته بودن نظرم و جلب کنن . پیشنهاد حاتمی من و به فکر انداخت .

پیشنهاد بدی هم نبود . بالاخره مارال باباش پلیس بود و مطمئنا من و درک میکرد . کارم و میفهمید . به خانوادم گفتم جریان و . اونام از خدا خواسته بودن که من زن بگیرم . نزدیک سی سالم شده بود و من هنوز مجرد بودم . طبیعی بود که دلشون بخواد زودتر ازدواج کنم !

رفتیم خواستگاری مارال ! از حاتمی خواستم که بذاره بیشتر با مارال رفت و آمد کنم که بتونم بشناسمش . پیشنهاد داد که عقد کنیم . تو مدت عقد میتونستیم همدیگه رو بشناسیم . نمیخواستم زیر بار عقد برم . من

میخواستم قبلش مارال و بشناسم . احساس میکردم درست نیست این عقد . وقتی که من حتی نمیدونم اخلاق و رفتار مارال چگونه!

ولی حاتمی بود و حرفش! کسی نمیتونست نه بگه! به مدت بعد از عقد من و مارال حاتمی بازنشست شد و روابط ما محدود شد فقط به رفت و آمدای خانوادگی! توی چند تا برخوردی که خانوادگی داشتیم فهمیده بودم که ماهان اون پسری که باید باشه نیست . ۲۳ سالش بود و سرش درد میکرد برای دردسر . درسش و نصفه گذاشته بود . تیپ و قیافه اش اصلا به خانواده ی حاتمی نمیخورد . ولی کنجکاوی نکردم در موردش . بیشتر برام مهم بود که مارال و بشناسم .

توی رفت و آمدای فهمیدم مارال کسی نیست که من همیشه دنبالش بودم . یعنی با ایده های من کاملا فرق داشت . نه که بد باشه . فقط به درد من نمیخورد . دنبال فرصت بودم که عقد و به هم بزنم . توی این گیر و دار فهمیدیم ماهان رفته . غیب شده بود . حاتمی در به در دنبالش افتاده بود .

پلیس افتاده بود دنبالش . آروم و قرار نداشتن . از همه بیشتر مارال . وابستگی شدیدی به ماهان داشت . سعی میکردم کنار مارال باشم . بالاخره عقد بودیم . خودم و در مقابلش مسئول میدونستم . نمیخواستم شونه خالی کنم . ولی مجبور شدم دو هفته ای برم ترکیه . به خاطر پرونده ای که تو دستم بود .

اونجا فهمیدم که ماهان مرده!

لباش و عصبی رو هم فشار داد . چشماش و بست و باز کرد . دوباره ادامه داد :

- نمیدونستم چجوری باید بهشون بگم . یه دونه پسرِ حاتمی مرده بود . اونم دقیقا به دست آدمایی که من دنبالشون بودم . خیلی حرفه ای بودن . اصلا از خودشون هیچ سر نخ نمیذاشتن . ولی این بار تونستیم ردشون و بگیریم . بماند که به کی رسیدیم و چی شد !

ولی بعد از مرگ ماهان نتونستم فرصتی پیدا کنم تا همه چی و به مارال و حاتمی بگم . مارال داغون شده بود . نامردی بود اگه داغون ترش میکردم . خواستم واسه خودم بازم زمان بخرم . مرگ ماهان هم این اجازه رو بهم داد . چند ماهی طول کشید . ولی بالاخره حاتمی حرف عروسی وزد . یه روز باهاش حرف زدم گفتم ماهان تازه مرده . بهتر نیست صبر کنیم ؟ ولی اون فقط عصبانی شد . میفهمیدم از ماهان عصبانی بود . از اینکه هیچ وقت اون کسی که میخواست براش نبود . به خاطر همینم لج کرده بود . که لازم نیست تا سال ماهان صبر کنیم . باید عروسی رو راه بندازیم !

این مدت سعی میکردم به بهانه ی پرونده ای که تو دستم بود کمتر مارال و بینم . دوست نداشتم وابستگی بینمون پیش بیاد . اونم درست وقتی که من سعی داشتم همه چی و تموم کنم . ولی با دستوری که حاتمی داد دیگه نتونستم ساکت بشینم . مسئله ی یه عمر زندگی بود !

بهش گفتم باید همه چی و با مارال تموم کنم . عصبانی شد . داد زد دعوا کرد ولی من سر حرفم بودم . نمیتونستم مارال و بازی بدم . قبول نکرد .

گفت مارال و عقد کردی . گفت مسئولی . گفتم داماد خوبی برات نمیشه . شوهر خوبی برای مارال نیستم . قبول نکرد . انقدر شرایط روحی مارال بد بود که م*س*م*تقیما هم نمیتونستم با خودش حرف بزنم . فقط سعی میکردم حمایتش کنم . که ناراحتیاش و فراموش کنه .

از طرف دیگه به مهرشاد همه چی و گفتم . قرار شد با مامان و بابا حرف بزنه که یه کاری کنن . ولی بابا هم بدتر از حاتمی عکس العمل نشون داد . خودشون من و گذاشته بودن تو راهی که نمیخواستن . مجبورم میکردن که تن بدم به ازدواج !

با حاتمی اتمام حجت کردم . گفتم کسی نیستم که بخوام زیر بار حرفت برم . با مارال حرف زدم همه چی و گفتم بهش . گفت زمان بدیم به خودمون . شاید همه چی خوب شد .

احساس میکردم بهم وابسته شده . نامردی بود به امان خدا ولش کنم . ولی از طرفی هم دیگه دلم نمیخواست ازدواج کنم . . . نه که فقط مارال و نخوام . . . چیزایی این بین پیش اومده بود که نگاهم به ازدواج عوض شده بود . . . نگاه عجیب و غریبی به من انداخت . یکم از شربتم و خوردم . هنوزم نگاهش خیره روی من مونده بود . زیر لب زمزمه کرد :

- بارون . . .

متعجب خیره شدم بهش . تو همون حال با حرص گفتم :

- باران !

خندید . دوباره ادامه داد :

- قرار بود مهلت بدیم به همدیگه . ولی خیلی زود همه چی پیش رفت .
قرار عروسی گذاشته شد . اونم وقتی که من اصلا نه آماده بودم نه میخواستم
ازدواج کنم .

به حرف او مدم :

- یعنی تو و مارال با هم زندگی نکردین ؟

چشماس و ریز کرد و بهم نگاه کرد :

- منظورت از زندگی چیه ؟!

- خب میدونی تو اینجایی اون اونجا . منظورم اینه که . . .

با نیشخند گفت :

- منظورت اینه که مارال از اون زناست یا نه ؟!

تیکه ی حرفش و گرفتم . لبم و به دندان گرفتم و با خجالت گفتم :

- پرو !

قهقهه ی بلندی زد و گفت :

- نه زندگی نکردم با مارال !

در کمال نامردی لبخندی روی لبم نشست . نامردی نبود این لبخند ؟ حالا

که فهمیده بودم زندگی مارال اونجور که فکر میکردم نیست باید خوشحال

میبودم ؟ عجیب بود ولی واقعا خوشحال بودم . بیشتر به خاطر کم شدن بار

عذاب وجدانم . نه چیزی بیشتر !

مهراد نگاهی به ساعتش انداخت و با تعجب گفت :

- ساعت ۳ شده ! اصلا نفهمیدم .

تعجب کردم . باورم نمیشد . هنوز خیلی سوال داشتم که ازش بپرسم ولی ترجیح دادم بذارمش برای یه وقت دیگه . الان خیلی دیر بود . چشمای مهراذ حسابی سرخ شده بود . معلوم بود که خسته شده . از جا بلند شدم و گفتم :

- من حاضرم بریم .

نگاهی به من انداخت و بعد با خستگی از جاش بلند شد تو همون حال گفت :

- شرمنده ! من الان نه حس رانندگی دارم نه هوشیاریش و ! انقدر خوابم میاد که حد نداره ! امشب رو اینجا موندگاری .

از حرفش نگران شدم . اینجا بمونم ؟! مسخره نبود ترسم ؟ قبلا مهراذ خونه ی من میموند . ولی آخه اینجا یه جورایی قلمروی اون بود !
به ناچار حرفی نزد . مهراذ جلو راه افتاد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- بیا اینجا بخواب .

مثل بچه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادم . از یه راهروی باریک گذشتیم دو تا در توی راهرو بود . یکی از درارو که سمت راست بود باز کرد و گفت :

- اینجا اتاق خواب منه . ولی خب میتونی امشب اینجا بمونی .

سرکی توی اتاق کشیدم . کثیفش دست کمی از بیرون نداشت . چقدر این بشر شل*خ*ته بود ! بینیم و چین انداختم و گفتم :

- خیلی شل*خ*ته ای !
 نیشخندی روی لبش نشست و گفت :
 - من اصلا خونه نیستم که بخوام به سر و وضعش برسم .
 خودش قدم داخل اتاق گذاشت روی تختش پر از لباس بود . تازه داشتم به
 این فکر میکردم که چقدر لباس داره !
 خیلی شیک همه ی لباسارو هُل داد رو زمین و اشاره ای به تخت کرد و با
 همون نیشخندی که رو لبش بود گفت :
 - تمیز شد !
 نگاهم به لباساش افتاد که پخش و پلا شده بود کف زمین . قدمام و جوری
 برداشتم که پام روی لباساش نره . این حرکت من و که دید گفت :
 - فردا همه رو مرتب میکنم .
 بعد یکم فکر کرد و گفت :
 - نه پس فردا .
 یکم دیگه فکر کرد و این بار گفت :
 - تو این هفته یه دستی به سر و گوش خونه میکشم .
 از ته قلبم مطمئن بودم که اگه ماه دیگه هم میومدم اینجا هنوز همینطور بود !
 سرم و بالا گرفتم . رسیده بودم دم تخت . چشمم به مهراد افتاد که توی یه
 قدمیم وایساده بود . نگاهش روی پالتوی مشکیم افتاد . نفسش و بیرون داد
 و گفت :
 - خب یه مشکلی داریم .

متعجب عینکم و بالا دادم و گفتم :

- چه مشکلی ؟!

- لباسات !

ابروهام بالا پرید . بی اراده دستانم و روی سینه ام قلاب کردم . از حرکت جا

خورد . سریع گفتم :

- لباسای من چه مشکلی دارن ؟

میل شدیدی به قهقهه زدن داشت ولی با یه سرفه جلوی خودش و گرفت و

گفت :

- برای خواب میگم . وگرنه از نظر من موردی ندارن !

خیالم یکم راحت شد ! خوشش میومد مشکوک حرف بزنه !

- من همینطوری راحتم . زیر پالتوم لباس پوشیدم .

سرش و تکون داد و گفت :

- آگه لباس خواستی توی کمدم چند تایی لباس تمیز هست . از اونجا بردار

.

- باشه ممنون .

بی حرکت و ایسادم تا بره . یکم نگاهم کرد . یه قدم به سمتم برداشت ولی

بعد سریع پشیمون شد . عقب گرد کرد و زمزمه کرد :

- خوب بخوابی . من تو هال میخوابم . نترس .

در اتاق و باز گذاشت و رفت . نگاهی به آشوبی که دور و ورم بود انداختم .

تختش دو نفره بود . طفلی به خاطر من آلاخون و آلاخون شد !

پالتوم و در آوردم و روی صندلی که توی اتاق بود انداختم . کلیپسم و باز کردم و دراز کشیدم روی تختش . پتوش و روی خودم کشیدم . بوی عطرش و میداد . نفس عمیق کشیدم . دیگه با این بو احساس غریبگی نمی‌کردم . لبخندی روی لبم نشست . پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و چشمام و بستم .

شکم از گرسنگی مالش میره . پاشو باران تو باید پاشی . اوف مثانه ی بدبختم داره منفجر میشه . آخ آخ کلیه هام درد گرفت . ولی چشمام هنوز میسوزه . یکم دیگه بخوابم .

پاشو دختر الان خودت و خیس میکنیا .

با این افکار در هم و برهم چشمام و باز کردم . نگاهم دور اتاق گشت . سریع پتو رو از روی خودم کنار زدم و از اتاق بیرون دویدم . حالا دستشویی کجا بود ؟

در دیگه ای که توی اون راهروی باریک بود و باز کردم . خوشحال از یافتن دستشویی رفتم داخل و در و قفل کردم .

حموم و دستشویی با هم بود . زیادی خونه ی کوچیکی بود . وقتی کارم تموم شد از دستشویی بیرون اومدم . تازه چشمام باز شده بود میتونستم اطرافم و ببینم . موهام و که توی دست و پام اومده بود و پشت گوشم زدم و آروم آروم از اون راهروی باریک گذشتم و وارد هال شدم . خبری از مهراد نبود . من و تنها اینجا گذاشته بود ؟

دستم و به کمرم زدم . گشتم بود . زشت نبود برم سر یخچالش؟! یکم فکر کردم . زشت اون بود که از گشنگی تلف شم بیفتم رو دستش !
لبخندی خوشحال زدم و به سمت آشپزخونه رفتم . ظرفای یه بار مصرف و لیوانای کثیف از آشپزخونه بالا میرفت . خوبه حالا سوسک و جونور نداشته این ظرفا !

نگاهی تو یخچال انداختم چشمم به تخم مرغ افتاد . آب از دهنم راه افتاد . سریع بیرون آوردمشون و برای خودم با تنها ماهی تابه ی تمیزی که توی آشپزخونه بود نیمرو درست کردم و خوردم . وقتی حسابی سیر شدم تازه چشمم به اطرافم افتاد . اینجا خونه بود یا آشغال دونی؟!
از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . موبایلم و از توی کیفم در آوردم تا بهش زنگ بزنم . اصلا کجا رفته بود؟!

- جانم ؟

- سلام .

- سلام . صبح بخیر . بیدار شدی بالاخره ؟

نگاهم چرخید تا یه ساعت پیدا کنم . انقدر بهم فشار اومده بود که اصلا دنبال ساعت نگشتم . لحش به نظر سرحال میومد . جواب دادم :

- آره . کجایی؟!

- سر کار . باید حتما میرفتم . ببخش تنهات گذاشتم . دیدم دیشب دیر خوابیدی نخواستم بیدارت کنم .

- کی برمیگردی؟!

- معلوم نیست . شاید ۹ - ۸ . میتونی تا اون موقع صبر کنی تا پیام ؟
نگاهم دوباره به آشفتگی خونه افتاد گفتم :

- باشه . منتظر میمونم .

- یه جور سر خودت و گرم کن سعی میکنم زودتر پیام .

همینطور که چشمم به لباسای تلبار شده اش بود گفتم :

- عجله نکن .

گوشی و قطع کردم و دستام و به کمرم زدم . تا ۹ شب تو این آشغالدونی
قلبم میگیره که ! نفسم و بیرون دادم . موهام و بالای سرم بستم و از تختش
شروع کردم . رو تختی رو مرتب روی تخت انداختم و لباسایی که کف اتاق
ریخته بود و جمع کردم ریختم تو سبد . وارد هال شدم بقیه ی لباسایی که
اونجا بود رو هم برداشتم ریختم تو سبد .

یکم تقلا کرده بودم حسابی گرم شده بود . سبد و وسط هال گذاشتم و به
سمت کمد لباسای مهاد رفتم . یکی از پیرهن مردونه هاش و برداشتم تو
تنم زار میزد ولی هم راحت بود هم خنک تر از لباس خودم بود . آستیناش و
بالا زدم و دوباره مشغول شدم .

اول از همه ماشین لباسشویی رو روشن کردم که لباساش و بشوره . بعد رفتم
سراغ آشپزخونه . کارم که توی آشپزخونه تموم شد نگاهی به هال آشفته اش
انداختم . چجوری اینجا میتونست زندگی کنه !؟

برگه ها و پوشه هاش و دسته کردم و بردم تو اتاق روی میز تحریری که اونجا بود گذاشتم . دوباره برگشتم و روی مبل و تمیز کردم . کم کم خونه داشت شکل آدمیزاد به خودش میگرفت !

دستمال برداشتم و مشغول گردگیری کردن شدم . تو همین حال کار ماشین لباسشویی تموم شد . لباسارو دوباره توی سبد ریختم . تو فکر بودم که حالا کجا پهنشون کنم !؟

توی اتاق دنبال طناب رخت یا چیزی مثل این میگشتم که فهمیدم کنار اتاق یه در کوچیکه . بازش کردم یه تراس نقلی جلوم بود . نگاهم به طناب رختی که اونجا بود افتاد . با خوشحالی رفتم و سبد لباسای شسته شده رو آوردم . با حوصله لباسارو پهن کردم .

انقدر خم و راست شده بودم کمرم درد گرفته بود . نگاهم به ساعتِ توی هال افتاد . ۴ عصر و نشون میداد . من حتی ناهارم نخورده بودم . البته با نیمرویی که صبح خورده بودم اصلا هم احساس گرسنگی نمیکردم .

فقط مونده بود جارو برقی بزنم . جارو رو توی کمد دیواری که توی اتاق خواب بود پیدا کردم . به برق زدمش و مشغول شدم . خونه عین گل شده بود . مطمئنا اگه میومد تو نمیشناخت خونه اش و !

لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود . باران خانوم عجب کدبانویی شدیا ! جارو برقی رو با خودم بردم تو اتاق خواب . حتی زیر تختشم آشغال بود . خدارو شکر که داشت تمیز میشد .

تو حال و هوای خودم بودم که دستی دور کمرم حلقه شد .

از جا پریدم دسته ی جارو برقی از دستم ول شد و محکم خورد زمین . سرم
و چرخوندم مهراد پشتم بود . پاش و روی کلید جارو برقی فشار داد و
خاموشش کرد . نفس عمیق کشیدم :

- وای ترسیدم . کی اومدی ؟

حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ شد . گرمای بدنش و پشتم حس میکردم .
سرش و نزدیک گردنم چسبوند و زیر گوشم زمزمه کرد :

- داری دلبری میکنی !؟

لحن کلامش یکم شوخ بود . ولی بیشتر از اون یه جور حسرت و یه حس
خاص مثل مهربونی توش موج میزد . بی اراده لبخند زدم :

- چی میگی دیوونه !؟

نفسای عمیقی که میکشید و حس میکردم . معذب شده بودم . اینکه دستای
گرمش روی کمرم حس خوب بهم میداد معذبم میکرد . نمیدونستم
چجوری بعدش میتونم تو چشماش نگاه کنم .

با حرکت دستش برگشتم . مقابلهش قرار گرفتم . به محض اینکه نگاهم تو
چشماش افتاد همه ی فکر و خیالام پر کشید . فقط به اون دو تا چشم
مشکی فکر میکردم . . .

نگاهی به سر تا پام انداخت . نگاهش از کمرم بالا اومد از شکمم گذشت .
چشماش روی گردن سفیدم موند . دو تا دکمه ای که باز گذاشته بودم به
خوبی گردنم و سفیدی تنم و نشون میداد . چند لحظه مکث کرد . حس
کردم رنگ نگاهش داره عوض میشه . از اون مهربونی پاک در میومد . چند

ثانیه دیگه هم طول کشید ولی یه حسی بهم میگفت مقاومت میکنه . در مقابل چی ؟ نمیفهمیدم . ماتِ حرکات چشم و سرش مونده بودم . نگاهش بالا تر اومد .

از روی لبام سر سری و با شتاب گذشت . به چشمام خیره شد . نگاهش دوباره مهربون شده بود . بالاتر رفت چند لحظه روی موهام موند . یه دفعه ای با هیجان و یکم تعجب گفت :

- وای بارون این چیه تو موهاش ؟

با این حرفش با ترس پریدم عقب و گفتم :

- چیه ؟ مهرداد چیه ؟ تورو خدا برش دار . جونوره ؟

- وایسا وایسا تکون نخور .

چشمام و بسته بودم . از ترس بدنم یخ کرده بود . شانسم که ندارم . حتما باید یه جونور بیاد و . . .

موهام باز شد و دورم ریخت . دوباره گرمای تن مهرداد و حس کردم و بعد سنگین شدن سرم . نفسای گرمش و که به موهام میخورد حس کردم . چشمام و باز کردم . یه دستش دور کمرم حلقه شده بود و دست دیگه اش دور سرم . لبهاش و روی موهام گذاشت و آروم ب*و*سید . با حرص گفتم :

- چیزی رو موهام نبود نه ؟!

خندید .

- نه نبود !

- چرا کرم ریختی ؟ ترسیدم !

دستم و روی سینه اش گذاشتم و خودم و آزاد کردم . خواستم از اتاق بیرون برم که دستم و گرفت و کشید سمت خودش . با شتاب برگشتم و خوردم به سینه اش . هنوز اون لبخند دوست داشتنی روی لبش بود :

- اینجوری موهات خوشگل تره .

تنها عکس المعلم تعجب بود . خودش و به سمتم کشید . برای اینکه روم نیاد بی اراده یه قدم عقب رفتم . لبخند شیطنت آمیزی روی لباس جا خوش کرده بود . دوباره این کارش و ادامه داد . منم دوباره عقب رفتم .

انقدر این کار و تکرار کردیم که پام گیر کرد به لبه ی تخت . تعادلم و از دست دادم و نرم افتادم روی تخت . پاهام لبه ی تخت آویزون بود و نگاهم به مهراد که بالای سرم بود و عجیب غریب نگاهم میکرد .

خواستم بلند شم که خم شد روم . دستش و روی شونه ام گذاشت و فشار آرومی بهش داد . دوباره ولو شدم روی تخت . انقدر از صبح کار کرده بودم که اصلا حال تقلا کردن نداشتم .

کامل روم خم شد . دستاش و دو طرف بدنم گذاشت . مواظب بود که وزنش رو من نیفته . نگاهم توی چشماش قفل شده بود . لباس از هم باز شد :

- میدونستی لباس من بهت خیلی میاد ؟

در کمال سادگی گفتم :

- بهم گشاده .

با انگشتاش بینیم و فشار داد و گفت :

- از لباسم بیشتر این سادگی بهت میاد .

قلبم تند تند میزد . از ترس بود ؟! من که نترسیده بودم . . . فقط یه حس عجیب نسبت به بوی تن مهراد داشتم . نسبت به این نزدیکی و نفسای گرمی که توی صورتم میخورد ! دستم و بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم . چشماش و بست . سرش و به سمت راست مایل کرد و ب*و*سه ی نرمی به دستم زد .

خجالت زده دستم و کشیدم . چشماش باز شد . بیشتر خم شد سمتم . انقدر نزدیک شد که چشمام و بی اراده بستم . حس میکردم قراره اتفاقی بیفته . کرخت شده بودم . یه حسی من و به تخت میخ کرده بود . واقعا منتظر بودم ؟ هیچ سلولی توی بدنم نبود که بخواد مخالفت کنه ، جا بزنه یا در بره . لبهام و روی هم چفت کردم و منتظر موندم . نفساش و جایی کنار لبم حس میکردم . نرمی لباس و تویه میلیمتری از لبم حس کردم . ب*و*سه ای کنار لبم زد و بعد ازم فاصله گرفت .

چشمام و باز کردم . تو نگاهش شیطنت موج میزد . ابروهاش و بالا داد و گفت :

- گشت نیست ؟!

وا رفتم . فقط همین ؟ چجوری میتونست الان حرف از گشنگی بزنه ؟! حرصم گرفته بود . سخت بود به خودم اعتراف کنم که منتظر چی بودم ! حتی با عقل جور در نمیومد که بخوام منتظر همچین چیزی باشم !

دستش و به سمتم گرفت و گفت :

- پاشو بریم غذا بخوریم بارون !

پر حرص بدون اینکه دستش و بگیرم بلند شدم . سعی میکردم نشون ندم که
چقدر از اینکه گولش و خوردم حرصم گرفته . زمزمه کردم :

- من گشتم نیست .

حالا مقابل همدیگه بودیم . چشم تو چشم هم دوخته بودیم . هنوز
لبخندش شیطون بود .

- ولی من خیلی گشتمه . اگه یه فکری به حالم نکنی یهو دید کار دستت
دادما !

چشمکی زد و با اون خنده ی روی لبش از اتاق بیرون رفت . منم دنبالش راه
افتادم :

- چقدر زود اومدی !

به سمت آشپزخونه رفت . سرکی توی یخچال کشید و گفت :

- انتظار داشتی نیام ؟!

موهام و توی دستم گرفتم تا جمعش کنم و با کلیپس ببندم . با دیدنم اخمی
مصنوعی کرد و به سمتم اومد :

- مگه نگفتم اینجوری خوشگل ترن ؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

- من بسته دوست دارم !

شونه هاش و بالا انداخت :

- من همینطوری باز دوست دارم . توام هر کاری که من دوست دارم انجام میدی !

خجالت و اتفاقی تو اتاق از یادم رفت با لجبازی گفتم :

- من هر کار خودم بخوام میکنم !

- توفقط میتونی بگی چی و توی تیپ و ظاهر من دوست داری . در مورد تو من نظر میدم !

کلیپسم و از دستم گرفت و انداخت یه گوشه . صدای شکستشش به گوشم رسید :

- کلیپسم شکست !

دستم و گرفت و همونطور که با سرخوشی من و به سمت آشپزخونه میکشید گفت :

- فدای سرت . برات میخرم .

لبام و برچیدم و نگاه خیره ام روی کلیپسم مونده بود . از اینکه موهام دورم باشه کلافه میشدم . ولی به روی خودم نیاوردم . آخه همون لحظه تازه گرمای دستش و حس کردم و عجیب بود که اون کرختی دوباره داشت برمیکشت . به خصوص وقتی که انگشتش و نوازش گونه روی پوست دستم میکشید .

من و روی صندلی نشوند و گفت :

- ناهار خوردی ؟

سر تکنون دادم که یعنی نه . موهام و پشت گوشم زدم و عینکم و روی بینیم بالا کشیدم .

- چی میخوری برات سفارش بدم؟!

گشتم نبود یه حسی توی وجودم دلش میخواست دراز بکشه روی تخت و فقط فکر کنه به اتفاقات چند دقیقه پیش . به اینکه چرا مهرداد کاری که انتظار داشتم و نکرد؟!

- من گرسنه نیستم . میبریم خونه؟!

سر تکنون داد و گفت :

- بریم خونه . حاضر شو .

از جا بلند شدم لباس مهرداد و از تنم در آوردم و لباسای خودم و پوشیدم کلیسپم نداشتم که موهام و جمع کنم! کل کیفم و زیر و رو کردم بالاخره یه کش ته کیفم پیدا کردم . خوشحال از کشفم موهام و بستم . از اتاق بیرون اومدم . پیرهن مهرداد تو دستم بود . باید شسته میشد . رو به مهرداد که توی هال وایساده بود و گوشیش و چک میکرد گفتم :

- این و میندازم توی حموم باید شسته بشه . ممنون بابت لباس .

خواستم بندازمش تو حموم که سریع سمتم اومد و گفت :

- نمیخواد . بدش به خودم .

متعجب گفتم :

- کثیفه !

- تو کاری به این کارا نداشته باش . حاضری ؟

متعجب سر تکون دادم . مهرا دهم سويچش و برداشت و لباس و خيلي آروم روي مبل گذاشت . همچين پيرهن خاصي هم نبود که اينطوري رفتار ميکرد . يه پيرهن آبي کمرنگ که چهارخونه هاي سرمه اي داشت . بي توجه به من نگاهی انداخت و فرمان رفتن داد .

توی ماشين سکوت کردم . ميخواستم فکر کنم . مهرا د زیر لب آهنگي رو زمزمه ميکرد و انگار خيلي خوشحال بود .

جلوی خونه پياده شدم . خم شدم که خداحافظي کنم ولي با کنترل در پارکينگ و باز کرد صاف وايسادم . پس ميومد بالا ! بدون حرف سوار آسانسور شدم . چند دقيقه بعد توی خونه بودم . لباساي بيرونم و با بلوز و شلوار آبي عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم .

احساس خستگي ميکردم ولي يادم اومد مهرا د گشش بود . در يخچال و باز کردم . يه حسي مانع ميشد که برم و لم بدم براي خودم روي مبل ! مرغ و از توی سردخونه ي يخچال در آوردم و گذاشتم بيرون . صدای در اومد و بعد صدای مهرا د :

- بارون ! کوشي ؟

اگه يه اتفاق تو اون لحظه ميتونست من و از غذا درست کردن واسش منصرف کنه همين بارون گفتش بود !

با حرص از آشپزخونه بيرون رفتم :

- باران ! باران ! باران ! تکرار کن !

نیشخندی زد و به سمتم اومد . نزديک نزديک !

- مگه بارون چشه ؟!

نگاهم مات شد توی صورتش . چرا اینجوری میشدم ؟! سرش به سرم نزدیک بود . زمزمه کردم :

- هیچیش نیست !

لبخندی زد و من و رها کرد . تازه به خودم اومدم . من داشت چه مرگم میشد ؟!

برگشتم توی آشپزخونه مشغول در پالتوش بود . سعی کردم ذهنم و متمرکز کنم . مشغول پختن مرغ شدم . باید شام میپختم !
دستش از پشت حلقه شد دور کمرم . انگشتاش و روی شکمم حس میکردم .
یه حس خوش آیند داشت . یکم قلقلکم میومد ولی پر از حس خوب بود .
و عجیب بود که این حس خوب و داشتم .

- امروز حسابی خسته شدی . نمیخواه چیزی درست کنی .
تکونی به خودم دادم . به هوای اینکه میخوام از توی کابینت برنج بردارم خم شدم تا دستاش از دورم رها بشه . همینطور هم شد . تو همون حال گفتم :
- ه*و*س زرشک پلو کرده بودم !

با زرنگی گفت :

- تو که گفتی گشت نیست !
دهنم و باز کردم که توجیح کنم . وقتی ابروهای بالا رفته اش دیدم گفتم :
- یهو گرسنم شد !
لبخندی زد و گفت :

- من میرم یکم بخوابم . دیشب اصلا نشد بخوابم .
 سر تکنون دادم و مهراد رفت . به محض اینکه کارام تموم شد شعله ی غذا
 رو کم کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم . بدنم کوفته بود . حسابی خسته
 بودم .

وارد اتاق شدم مهراد روی تخت بود . دم در مکث کردم . خواستم عصبانی
 بشم ولی دلیلی نداشتم برای این کار . آروم کنارش رفتم . روی تخت نشستم
 و نگاهی به صورتش انداختم . بوی عطرش تو اتاقم پیچیده بود .
 نزدیکش رفتم . میخواستم حالا که خوابه با خیال راحت سر از اون حس
 عجیب و غریب در بیارم . نزدیکش شدم . صورتم و توی فاصله ی کمی
 ازش قرار دادم . قلبم دوباره ضربان گرفت . آروم خوابیده بود .
 خواستم دستم و روی صورتش بذارم ولی بین دوراهی گیر کرده بودم . دستم
 و کشیدم . یکم دیگه خیره نگاهش کردم . زمزمه کردم :

- چرا انقدر عجیبی ؟! حس و حال منم کنارت عجیب میشه !
 سرم و عقب کشیدم . خواستم بلند بشم و برم ولی دستم کشیده شد . دوباره
 برگشتم و این بار روی تخت افتادم . چشماش نیمه باز بود . اشاره ای کرد و
 گفت :

- انقدر فکر نکن . خسته ای . بیا بخواب .
 دستم و کشیدم . خواستم برم تو همون حال با خجالت گفتم :
 - نه ! خوابم نمیاد !
 چشمش و بیشتر باز کرد و گفت :

- بیا من خوب بلام لالایی بگم .

صدای بم و خواب آلودش باعث شد قلبم به سمتش پرواز کنه . فهمید دو دلم . دستم و کشید و من تقریباً پرت شدم توی بغلش .
کنار گوشم زمزمه کرد :

- کاش توام مثل من عجیب بشی .

نفساش گوشم و قلقلک میداد . نفهمیدم چرا اینو گفت . دستاش که حلقه شده بود دورم همه چی و از ذهنم بیرون میکرد .

دیس برنج رو سر میز گذاشتم . حالا میتونستم مهراد و صدا کنم . یه هیجان به خصوصی داشتم . از طرفی هم انگار تازه متوجه همه ی اتفاقای چند ساعت پیش افتاده بودم . خجالت زده بودم از اینکه راحت توی بغلش خوابیده بودم از اینکه یه سانتی لبم و ب*و*سیده بود از حرفاش ولی غذا یخ میکرد فرصت کلنجار رفتن نبود !

چرخیدم سینه به سینه ی مهراد شدم . با دقت نگاهم میکرد . حس میکردم از دوباره دیدنش گونه هام رنگ گرفته . سرم و پایین انداختم . از کنارش گذشتم و گفتم :

- بیدار شدی ؟

بی هدف به سمت یخچال رفتم . نگاهی داخلش انداختم . صدای کشیدن صندلی رو روی سرامیکای کف آشپزخونه شنیدم . صداش مهربون به گوشم رسید :

- بیا بشین . همه چی هست .

در یخچال و بستم . واسه ظاهر سازی هم که بود گفتم :

- یه چیزی میخواستم بیارم یادم رفت چی بود !
نیشخند زد . انگار فهمید که بهانه آوردم . بشقابش و به سمتم گرفت و گفت :

- زحمتش و میکشی ؟
بدون حرف بشقاب و از دستش گرفتم و براش برنج کشیدم . از دستم
گرفتش و زمزمه کرد :

- ممنون خانوم !
قلبم یهو وایساد . نگاهم به سمتش برگشت ولی اون سرش و به غذاش گرم
کرده بود و نگاهم نمیکرد . نمیفهمیدم داره چه مرگم میشه . این کِششی که
به سمتش پیدا کرده بودم من و میترسوند .

سرم و به غذای خودم گرم کردم . منتظر بودم دوباره اشاره ای بکنه یا حرفی
بزنه که عجیب باشه ولی چیزی نگفت . حتی نگاهم نکرد و این من و
کنجکاو میکرد و یکمم دلخور ! منم بدون اینکه نگاهش کنم به کار خودم
مشغول شدم . وقتی نمیخواه چیزی بگه زور که نیست !

نگاهم روی جزوه بود . فکرم سمت مهراد . این مدت مهربون تر شده بود .
مدام بهم سر میزد ولی شب نمیومند ! حتی جدیداً زنگ خونه رو هم نمیزد
و م*س* تقیم خودش کلید مینداخت و در و باز میکرد ! حس میکردم یه

جوری میخواد بگه که اینجا خونشه و میتونه کلید بندازه . منم شکایتی نداشتم !

بعضی وقتا که از کنارم میگذشت گرمای دستش و روی بازوم حس میکردم . یا بعضی وقتا ب*و*سه ای روی پیشونیم میزد . یا به خاطر کوچکترین چیزی که پیش میومد دستش و آروم و نوازش گونه روی صورتم میکشید . ولی فاصله ی خودش و حفظ میکرد . دیگه خبری از بغل کردنش نبود . حتی سعی نمیکرد نگاهش و به لبهام بندازه . . . این باعث میشد من کنجکاو تر بشم . مدت زمان زیادی رو توی خونه بهش فکر میکردم . میخواستم سر از افکارش در بیارم اما اون مهربان بود ! همچنین چیزی انگار غیر ممکن بود !

اکثرا شام رو پیش من میخورد . یا غذا از بیرون میخرید یا از غذایی که من پخته بودم میخورد . اوایل به او مدن دائمش عادت نداشتم . ولی بعد مثل یه اتفاق روتین سر ساعت ۷ از جام بلند میشدم تا کارای شام و انجام بدم . دیگه تا ساعت ۹ - ۹:۳۰ غذا آماده میشد . تا ۱۰ هم مهربان میومد . حرفامون عادی شده بود . البته به جز حرکت دستش . که بیشتر اوقات وقتی کنارش میشستم میون دستام قفل میشد و گاهی این نوازش ها بیشتر هم میشد !

احساس میکردم عادت کردم به این حضور چند ساعتش توی خونه . حتی بعضی وقتا دعا میکردم شب هم بمونه . ولی انگار وسواس گونه از این اتفاق جلوگیری میکرد . منم حرفی نمیزدم از میل و خواسته ام !

چند شب پیش بود که داشتم برآش از ترسی که شباً موقع خواب دارم حرف می‌زدم . به جور می‌خواستم بهش بفهمونم از اینکه شباً تنها باشم وحشت دارم . از تاریکی می‌ترسیدم . ولی اون تنها کاری که برام کرد این بود که شب بعدش با دو تا چراغ خوابِ خوشگل اومد خونه و خندون گفت " مشکل تاریکی شب‌ات و حل کردم . " اون لحظه انگار یکی به پتک کوبید تو سرم ! واقعا نمی‌فهمیدم که چرا نمی‌خواه کنارم بمونه ! حداقل میدونستم که پیش مارال نمیره . پس حداقل اینجا می‌موند که منم نترسم ! البته خودخواهی بود که ازش بخوام روی مبل بخوابه !

ذهنم بدجور درگیر مه‌راه بود . یکی از درگیریای ذهنیم این بود که ناهار و کجا می‌خوره ؟ ... با کی می‌خوره ؟ ... چی می‌خوره ؟ ...

با صدای زنگ در از جا پریدم . نگاهم سریع روی ساعت چرخ خورد . تازه ساعت ۵ بود . جزوه رو بین زمین و هوا رها کردم و به سمت در رفتم . از چشمی‌نگاهی به راهرو انداختم . کتابیون پشت در بود . اخمام و تو هم کشیدم . از بعد جریان سینما دیگه باهاش حرف نزده بودم . رفته بودم تو ژست دلخوری ! حق داشتم خب نداشتم ؟!

در و آروم باز کردم . نگاهم روی سر زیر افتاده ی کتابیون بود . آروم آروم سرش و بالا آورد و شاخه گل مریمی که توی دستش بود و بالا آورد و تو همون حال مظلومانه گفت :

- آستی ؟!

از مدلش خنده ام گرفت . اخمام باز شد . با دیدن اخمای بازم پرید تو خونه
 و در و بست . خندون گفت :
 - آشتی شدی ؟
 گل و از دستش گرفتم و گفتم :
 - قهر نبودم که !
 - خبری هم ازت نبود . معلوم بود قهری !
 - چایی میخوری ؟!
 - نه ! اوادم اینجا دعوت کنم !
 خدای من بازم شروع شد ! انگار فکرم و خوند . چون سریع گفت :
 - هم تورو هم پسر خالت رو !
 ابرو هام بالا پرید . مهراد و میگفت ؟!
 - کجا ؟
 - خونه ی خودمون .
 - چه خبره ؟
 - یه مهمونیه خودمونیه !
 نیشخند زدم :
 - منم جز خودتونم ؟!
 - تو دوست صمیمی من محسوب میشی !
 حرفی نزد . دوباره گفت :

- در واقع هر سال برای سال نو مهمونی میگیریم . قبلا که مامان بود به خاطر اون میگرفتیم . آخه عید و خیلی دوست داشت . ولی الان که نیست به خاطر اون روزای خوبی که باهاش داشتیم مهمونی رو میگیریم .

با این حرفش دلم براش سوخت . با لبخند گفتم :

- خب کی هست این مهمونیت ؟

از حالت غمگین بیرون اومد و هیجان زده گفت :

- سه شنبه شب . اول فروردین .

سر تکون دادم . جواب دادم :

- باشه . به مهراد بگم . بینم چی میگه !

- بینم چی میگه و چی میشه و اینا نداریم . باید بیای .

- باشه گیرنده !

یکم دیگه پیشم موند و با هم حرف زدیم . بعد خداحافظی کرد و رفت . ۲۷ اسفند ماه بود و چیزی به عید نمونده بود . باید یه فکری واسه لباس میکردم ! البته لباس داشتم . از صدقه سری خریدایی که اوایل میکردم الان سه دست لباس شب داشتم که حتی یه بارم نهوشیده بودمشون .

ذوق زده از جا پریدم و به سمت کمدم پرواز کردم . یکی از لباسام سفید و نقره ای بود . یکی دیگه اش مشکی و آخری هم سبز کاهویی .

تک تک جلوی خودم گرفتمشون . اینجوری اصلا معلوم نبود مدل لباس .

تصمیم گرفتم همه رو پرو کنم !

بیخیال درس و جزوه ای که روی زمین افتاده بود شدم و لباسام و در آوردم .
اول از همه پیرهن سفید و نقره ای رو پوشیدم . هر کار کردم نتونستم زیپ
لباس و ببندم . ناچار با دست پشتش و نگه داشتم . یه پیرهن کوتاه بود که
بلندیش تا زیر زانوم بود . یه تیکه از لباس مثل یه گل دور گردنم چرخ
میخورد . روی کمرش یه نوارِ پهنِ نقره ای رنگ داشت که با اون گلی که دور
گردنم بود رنگش ست بود . کل لباس سفید بود و قسمت دامنش چین ریز
میخورد . البته یه ایرادِ بزرگ داشت و اون بازیِ بیش از حدش بود . به
خصوص که علاوه بر پاهام که معلوم بود ، بازو هام و قسمت پشت کتفم
کاملاً ل*خ*ت بود . موهام و با دستم بالا جمع کردم اینجوری جلوه ی
لباس بیشتر میشد . ولی منصرف شدم از پوشیدنش . دلم نمیخواست
زیادی لباسم باز باشه .

پیرهن سبز رنگ و برداشتم . یه پیرهن ساده بود بر عکس مدل خاصِ پیرهن
سفیدم این یکی خیلی ساده بود . آستین حلقه ای بود و یقه اش شل روی
تنم میفتاد که باعث میشد یه تیکه از سفیدی زیر گلویم معلوم بشه . البته از
نظر قد به نظر خوب میومد چون بلند بود و تا روی پام و میگرفت . یکم
جلوی آینه خم شدم و نگاهم به بازی یقه اش افتاد . حالت عادی خوب بود
ولی اگه یکم خم میشدم همه ی زندگانیم معلوم میشد ! بیخیال این یکی هم
شدم . درش آوردم و روی تخت انداختم .

لباس مشکیم و برداشتم و پوشیدم . یقه ی گرد داشت که نه زیاد باز بود و نه
زیاد بسته . آستین خفاشی بود که روی آستینش تیکه تیکه باز بود و با مهره

های تزیینی که مشکی براق بود تیکه تیکه جمع شده بود ولی به قسمت از سرشونه و به قسمت کوچیکی از آرنجم معلوم بود که همون باعث قشنگی لباس شده بود. از ساعد به بعد هم آستینش ل*خ*ت روی دستم میفتاد. قدش هم خوب بود. تا روی پام و میگرفت. این از همه اش بسته تر بود. بهم میومد. موهام و با دستم جمع کردم و به طرف سرم آوردم. نگاهم توی آینه به لباس دقیق تر شد. با اینکه رنگ مشکی هویجی بودن موهام و بیشتر نشون میداد ولی بهتر از اون دو تا لباس دیگه بود. چرا هی یادم میرفت برم موهام و رنگ کنم!؟

کاش قبل عید میشد رنگ کنم. اشکال نداره بعد از عید حسابی تغییر و تحول میدم به قیافه ام!

خوشحال و راضی از انتخاب لباسم دستم و از پشت لباس که تمام مدت زپیش و توی مشتم گرفته بودم برداشتم. خم شدم تا از توی کشوی عسلی کنار تخت کش مودر بیارم. میخوام بینم دقیقا چه مدلی باید موهام و درست کنم. بعد از یکم گشتن صاف و ایسادم و نگاهم به تصویر مهاد توی آینه افتاد.

جیغ خفه ای کشیدم و چرخیدم. همون لحظه لباس داشت از روی تنم سُر میخورد پایین. از روی شونه ام پایین اومد و درست پایین تر از گردنم بود که با دست گرفتمش و نداشتم بیفته.

زبونم بند اومده بود با دیدنش. حتی یادم رفته بود با چه وضعی جلوش وایسادم. لباس سُر خورده بود و سرشونه و قسمتی از بازوم و کاملاً نشون

میداد . از طرفی دستم و جلوی لباس گرفته بودم که از تنم نیفته . مهرداد خیره روی من مونده بود .

نگاهش به آینه بود . یکم خیره خیره به آینه و بعد به من نگاه کرد . آروم به سمتم اومد . قدماش سست بود . انگار دو دل بود برای جلو اومدن یا نیومدن .

فقط یه قدم ازم فاصله داشت . پاهاش کنار هم جفت شد و وایساد . دستش به سمتم اومد . چونم و لمس کرد . نگاهش روی اجزای صورتم چرخ خورد . دستام سیر شده بود . احساس سرما میکردم .

صدای زمزمه اش و شنیدم :

- داری چیکار میکنی باران ؟ با من داری چیکار میکنی ؟

تک تک کلماتش باعث میشد قلبم ضرب بگیره ، تند بزنه . نفسم خوب بالا نیاد . . . جای انگشتش روی چونم گرم شده بود و میسوخت . اخماش توی هم رفت . فکش منقبض شد و من دلیل اخم یه دفعه ایش رو نمیفهمیدم . دستش پایین تر اومد و روی گردنم نشست . صداش محکم تر شد . کمی هم عصبانی ! پر حرص گفت :

- نمیگی یکی دیگه هم تو این خونه زندگی میکنه ؟!

با صدای عصبانیش به خودم اومدم . آب دهنم و قورت دادم . احساس میکردم از چونم تا گردنم به سوزش افتاده . به خاطر رد انگشتاش بود ؟ یا داغی دستاش ؟ یا نفس گرمش که با نزدیکی بیشتر به صورتم میخورد ؟

- چرا زود اومدی ؟

همین! تنها حرفی بود که تو اون لحظه به مغزم خطور کرد! بدون اینکه جوابی به حرف من بده سرش و نزدیک و نزدیک تر آورد. احساس میکردم کنترلی روی رفتارش نداره. شایدم داشت ولی میخواست نشون بده که نداره! سرش و خم کرد. انقدر بهم نزدیک شد که گرمای لباس و روی گردنم حس کردم. دستش پشت کمرم رفت. حالا میتونستم گرمای دستش رو هم روی ل*خ*تی و سردی بدنم حس کنم.

یه لحظه به خودم اومدم. پشت لباسم باز بود! دستام و بینمون حائل کردم و فشاری به سینه اش آوردم. لباس از گردنم جدا شد. بدنم به لرزش افتاده بود. خجالت، سر درگمی، عذاب وجدان همه و همه یه دفعه تو وجودم نشست.

نگاهش به لرزش شونه هام افتاد. سریع خودش و کنار کشید.

- برو بیرون از اتاقم!

از لرزش صدا و لحن پر استرس خودم متعجب شده بودم انگار متوجه حال خرابم شد. دستش جلو اومد. میدیدم که نگاهش و از آینه ی پشتم میدزده. به آرومی انگشتش و روی بازوم گذاشت هنوز اخم داشت:

- باران...

بازوم و از حصار دستش رها کردم و انگشت اشاره ام و به سمت در گرفتم:

- میگم برو بیرون.

اونم کلافه بود . نمیفهمیدم از چی . . . من فقط حق داشتم کلافه باشم .
حق داشتم خجالت زده باشم . . . این حرکت درست وقتی که لباس مناسبی
تنم نبود اذیتم میکرد . . . میترسوندم . . .

- آروم باش باران . . .

دوباره بین حرفش اومدم . چرخیدم و پشتم و به دیوار سرد چسبوندم . بلند
تر گفتم :

- نشنیدی صدام و ؟ میگم برو بی . . .

با فریاد بین حرفم پرید :

- میگم آروم باش .

زبونم دوباره بند اومد . نگاهش و از چشمام گرفت . چند ثانیه خیره شد به
چشمام بعد نفسش و بیرون داد و سرش و پایین انداخت :

- فکر نمیکنی منم مردم ؟ منم حس دارم ! منم نمیتونم همه چی و توی
وجودم خفه کنم . این و بفهم !

اشک به چشمام اومد . نفهمیدم چرا . . . فقط میدونستم که ترسیدم . . . از
عواقبش . . . از حرکتای بعدی که ممکن بود انجام بده . . . فقط ترسیده
بودم . . .

اشک و توی چشمام دید . به سمتم اومد . نگاهش برق مهربونی داشت . تا
خواست دستش و به سمتم بیاره با جیغ گفتم :

- به من دست زن !

خودم و بیشتر به دیوار چسبوندم . با دیدن این حرکت حرضش بیشتر شد .
کلافگیش شدت گرفت . فکش دوباره منقبض شد . یه قطره اشک از چشمم
افتاد پایین . عصبی گفت :

- من که حیوون نیستم !

فقط میخواستم بره ! تنهام بذاره ! دستی بین موهایش کشید . سرش و به
سمت سقف بلند کرد و بعد سریع و با عصبانیت لگدی به صندلی میز
آرایش زد که باعث شد پرت بشه یه گوشه ی اتاق .

- لــــعنــــتی !

سریع چرخید و به سمت در رفت . محکم به هم کوبیدش . با کوبیده شدن
در منم به پاهام حرکتی دادم و سریع در و قفل کردم و کنارش سُر خوردم .
لباس کامل از روی تنم افتاد . سرم و بین دستام گرفتم .

این ترس برام ناشناخته بود ! حس میکردم فقط به یه نوازش ختم نمیشه . به
یه ب*و*سه ختم نمیشه . . . چیزی بیشتر از اینها بود . . . حس میکردم که
اون میخواد پیش بره ولی من . . .

سرم و فشار دادم . اشکام بی مهابا روی صورتم فرود میومد . . .
سکوت تو خونه پیچیده بود . نمیدونستم رفته یا هنوزم هست . . . سرما به
جونم افتاده بود . هنوزم همون جا کنار در نشسته بودم . حتی لباسم عوض
نکرده بودم . هوا تاریک شده بود ولی چراغ اتاق و روشن نکرده بودم .

اشکام روی صورتم خشک شده بود . یک ساعتی میشد که دیگه گریه
نمیکردم . دوباره ذهنم مجال تحلیل کردن پیدا کرده بود . دوباره داشت برای

خودش تک تک رفتار را رو تجزیه میکرد . دوباره همون حس ترس سراغم
اومد !

اتاق زیادی سرد بود . بازو هام یخ بسته بود . پاهام خشک شده بود . دستم و
به دیوار گرفتم و بلند شدم . نگاهم به لباس مشکیم افتاد که هنوز نصفه و
نیمه تنم بود . نفسم و بیرون دادم و از تنم خارجش کردم . بلوز و شلوار
مشکیم و پوشیدم . موهام و بالای سرم جمع کردم . عینکم و با دستمال
مخصوصش تمیز کردم و دوباره به چشمم زدم .

میخواستم وقت تلف کنم که بیرون نرم ! نمیخواستم باهاش چشم تو چشم
بشم . البته نمیدونستم که هنوز هست یا رفته !

روی تخت نشستم . هنوزم سردم بود . خم شدم و دستم و به شوفازی که
کنار تخت بود زدم . سرد سرد بود ! دوباره بازی در آورده بود . از جا بلند
شدم . یکم راه رفتم . پاهام از حالت خشکی در اومده بود . دستام و به هم
مالیدم که گرم بشه . فایده ای نداشت !

کنار پنجره رفتم نگاهی به خیابون انداختم حسابی سوت و کور بود . چشمم
گشت توی اتاق و روی ساعت دیواری ثابت موند ۸ شب شده بود !
دوباره برگشتم سر جای اصلیم . پتورو کنار زدم و روی شکم دراز کشیدم .
پتورو به خودم پیچیدم . حداقل اینجوری گرم میشدم .

از توی کشو دفتر و خودکارم و بیرون کشیدم . صفحه ی سفیدی رو مقابلم
باز کردم و نوشتم :

" ۲۷ اسفند ۱۳۹۰

دارم از سرما یخ میزنم . خودمم درست نمیفهمم به خاطر سرمای بیش از حد اتاقمه یا سرمایی که از کار مهاد روی بند بند وجودم نشسته ؟
 دلم میخواد از این اتاق لعنتی بزنم بیرون و رو به روش وایسم . بهش بفهمونم که هر چی اون بخواد نمیشه ! هر کار بخواد نمیتونه با زندگیم بکنه
 ...

همش به خودم لعنت میفرستم که چرا در اتاق و نبسته بودم ؟ یا اصلا چرا لباسارو داشتم امتحان میکردم ؟! ولی خب من نمیدونستم که آقا قراره زود تشریف بیارن خونه ! اون باید سریع از اتاق میرفت بیرون !
 حرص و ناراحتی مثل یه گوله توی گلوم جمع شده . احساس خفگی میکنم . تا حالا انقدر ازش متنفر نشده بودم ! حتی وقتی زندگیم و خراب کرد ... "
 تقه ای به در خورد . صدای مهاد و شنیدم :
 - باران .

نفسم و بیرون دادم . پس هنوز نرفته بود ! چجوری میتونست هنوز موندگار باشه اینجا ؟! دوباره خودکار و روی کاغذ آوردم . بی توجه به مهاد مشغول شدم :
 " ولی الان ازش متنفرم . خیلی زیاد ! "
 - باران !

خودکار و دفترم و توی کشو انداختم و طاقباز دراز کشیدم . چشمام و روی هم گذاشتم . قصد نداشتم جوابی بهش بدم !

صدای دستگیره ی در و میشنیدم که مدام بالا و پایین میشد . به امید اینکه در باز بشه . دوباره به در کوبید . حرص از توی صدایش معلوم بود :

- بیا در و باز کن ببینم .

بازم جوابی نداشتم که بهش بدم . آگه در و باز میکردم مطمئنا اتفاق خوبی نمیفتاد . میدونستم که با این حالم مطمئنا میزدمش ! حتی نمیخواستم ببینمش !

دوباره و دوباره به در زد .

- باران این لعنتی رو میشکنا . بیا در و باز کن .

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم . چرا گرم نمیشدم ؟! شاید باید بازم لباس میپوشیدم . پام و از تخت پایین گذاشتم .

- الان تو اتاق یخ میزنی . پاشو بیا بیرون شوفاژا کار نمیکنه .

از توی کمدم پلیور بافتم و بیرون کشیدم و بدون توجه به تیپ و ظاهرم روی لباسم پوشیدمش .

- صدام و میشنوی ؟ باران !

چه اهمیتی داشت یخ بزنم ؟! مثلاً بیرون میرفتم چیکار میتونست بکنه ؟ بغلم میکرد گرم بشم ؟

با این فکر بی اراده اخمام توهم رفت . حتی دیگه نمیخواستم به این قضیه فکر کنم !

- بیرون بخاری برقی گذاشتم . پاشو بیا بیرون دختر داری با کی لج میکنی ؟!

دوباره حرفی نزد. صدای زنگ موبایلش و از پشت در میشنیدم. کنجکاو شدم. به جای اینکه به سمت تخت برگردم کنار در وایسام و گوشم و بهش چسبندم:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟

...

- عصیم؟ به نظرت نباید باشم؟

مهراد بی وقفه پر حرص فریاد میزد. بعد از یکم مکث ادامه داد:

- قرار بود تا آخر این ماه تموم بشه همه چی!

از در فاصله گرفته بود. بیشتر گوشم و به در چسبندم. صدایش ضعیف به

گوشم میرسید. حالا آروم تر حرف میزد:

- چه دلیلی میخوای؟ چی مهم تر از خستگی من؟

...

- باید همه چی تموم شه. مهلت دادیم به هم ندادیم؟!

...

- چه حرفی مونده دیگه؟

یکم طولانی گوش داد. خونه رو سکوت گرفته بود. فکر کردم قطع کرده.

صدایش و دوباره نزدیک اتاق شنیدم:

- تا چند دقیقه دیگه میام.

گوشی و قطع کرده بود چون دوباره به در کوبید. با عصبانیتی که سعی

میکرد از توی صدایش خونده نشه گفت:

- من میرم . نمیخواه خودت و تو اون اتاق زندونی کنی . بیا بیرون برات بخاری برقی گذاشتم .

جوابی به حرفش ندادم . این بار محکم تر به در کوبید :

- شنیدی دیگه ؟

بازم سکوت کردم . صدای قدماش و میشنیدم که از اتاق دور میشد . چند ثانیه بعد هم صدای کوبیده شدن در خونه رو شنیدم . چشمام و بستم و باز کردم . واقعا رفته بود ؟

سرما بدجور بهم فشار آورده بود . کلید و توی قفل در چرخوندم و سرکی بیرون کشیدم . خبری نبود . آروم به سمت هال رفتم . نگاهم به بخاری برقی قرمز افتاد . از دیدنشم گرم شدم . نزدیکش رفتم .

صداش از پشت سرم اومد :

- انقدر از من میترسی ؟

با وحشت برگشتم سمتش . از اتاقِ سمت چپی که خالی بود بیرون اومد . لعنتی نرفته بود ! سرم و پایین انداختم و با قدمای تند خواستم برگردم تو اتاقم که سریع جلوم و گرفت . خواست با دستش بازو هام و بگیره که وایسام ولی سریع به قدم به عقب برداشتم :

- به من دست زن !

دندوناش و روی هم فشار داد . تو همون حال گفت :

- باشه ! پس گوش بده به حرفام .

دو دل بین موندن و رفتن بودم . از طرفی احساسم بهتر بود . میدونستم که
دو تا لباس تنمه !

- در مورد اتفاقی که افتاد ...

چشمام و بستم . تو همون حال زمزمه کردم :

- نمیخوام چیزی در موردش بشنوم !

- ولی من میخوام بگم !

نگاهش کردم . عصبانی بود ! این و از اخمش و چشمای سرخش میفهمیدم
. ولی انگار سعی میکرد آروم باشه .

- چیزی که تو ذهنت بود ...

سریع گفتم :

- من چیزی تو ذهنم نبود !

بعد مشکوک نگاهش کردم :

- تو چی تو ذهنت بود ؟

یه لحظه چشماش گرد شد ولی سریع به خودش اومد :

- هیچی ! فکر کردم دچار سوء تفاهم شدی ! در صورتی که من نمیخواستم

کار خاصی انجام بدم ! این و گفتم که بدونی ! انقدر رو خودم کنترل دارم که
کاری که بر خلاف میل توئه انجام ندم !

بعد زمزمه وار طوری که مثلا من نشونم با خودش گفت :

- حالا هر چقدرم که خودم بخوام اهمیتی نداره ! به جهنم !

ولی من حرفش و شنیده بودم . برای همین مات شدم روی صورتش . سریع نگاهش و دزدید و گفت :

- فقط همین . من باید برم جایی . شب هم نيام . راحت بخواب . نگران چیزی هم نباش !

یه گوشه وایسادم که راحت رد بشه و بره . انگار فهمید . نفسش و بیرون داد و گفت :

- شب همینجا کنار بخاری برقی بخواب . شاید دوباره شوفاژا بازی در بياره .

هیچی نگفتم . سریع از کنارم گذشت و رفت . نفسم و بیرون دادم . احساس بدم کمتر شده بود . ولی دیگه دلیلی برای نزدیکی به مهراد نمیدیدم . باید تا جایی که میشد ازش دوری میکردم . اینجوری راحت تر بودم . حداقل تا زمانی که با خیال راحت از این خونه برم و شناسنامم و از اسمش پاک کنم . هیچ وقت تو عمرم انقدر مصمم نبودم . . .

- آقا دو تا از این ماهی قرمز میخوام .

- کدومش خانوم ؟

با دست اشاره به دو تا ماهی کوچولوی سه دم کردم که توی تَشت قرمز رنگ مرد ماهی فروش مدام این طرف و اون طرف میرفتن . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . همیشه عاشق خرید کردن برای سفره هفت سین بودم .

- بفرمایید .

- این سبزه رو هم میخوام .

سبزه رو هم به دست دیگه ام داد . میچ دستم خسته شده بود از این همه خرید . پول وسایل و حساب کردم و رو به کتابیون که یکم اون طرف تر مشغول دیدن یه بوتیک بود گفتم :

- من خریدم تموم شد .

نگاهش به دستای من افتاد . به سمتم اومد و کیسه ی ماهی رو گرفت . با ذوق نگاهشون کرد :

- چقدر خوشگلن اینا .

- ببین چقدر پر انرژین !

کتابیون کمک کرد و یکم از خریدام و گرفت . با هم به سمت خونه برمیگشتیم . نزدیک دو ساعت بود که توی خیابونای اطراف میچرخیدیم و خرید میکردیم . کتابیون برای مهمونیش و من برای سفره هفت سین !

- فردا شب که میای ؟

شونه هام و بالا انداختم :

- معلوم نیست . حالا تا فردا شب .

با حرص گفت :

- همچین میگه تا فردا شب انگار ۱ ماه دیگست ! گفتی به پسر خالت ؟

به مهرداد ؟! ابرو هام تو هم گره خورد . دیشب هم حتی خونه نیومده بود . از بعد اون جریان ندیده بودمش که بگم . زمزمه کردم :

- نه هنوز .

- وای باران من آخر یا تورو میکشم یا خودم و . بیا دیگه .

- چقدر اصرار میکنی . اگه بشه میام .
 با این حرف کتابتون رو ساکت کردم ولی اخم و ناراحتیش به وضوح معلوم بود . بالاخره هم دلم طاقت نیاورد و گفتم :
 - میام .

چشمش برق زد . هیجان زده شده بود :
 - آخه حیفه از دست بدی . مهمونی خیلی خوبیه . مخصوصا که چند تا دوست جدید هم پیدا کردیم که میخوایم اونا رو هم دعوت کنیم .
 دوست جدید ؟ کنجکاوی نکردم . از کتابتون هیچی بعید نبود . روابط عمومش زیادی بالا بود و سریع با همه دوست میشد !
 جلوی در خونه طبق معمول با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و خیلی سریع کلیدم و توقفل چرخوندم . کتابتون محو حرف زدن بود و متوجه حرکات شتاب زده ی من نمیشد . سریع به سمت آسانسور رفتم و وقتی خودم و توش انداختم تازه تونستم نفس بکشم و به حرفای کتابتون گوش بدم :

- کاوه میگفت خونه کوچیکه مهمونی رو بندازیم یه جای بزرگتر . ولی من دوست داشتم تو خونه ی خودمون باشه . آخه میدونی اینجوری من راحت ترم و هر کار بخوام میکنم . هی نباید نگران خونه و زندگی کس دیگه ای باشم . برای همین دیروز همه وسایل و جمع کردم و توی اتاقا گذاشتم . قراره امشب صندلی برامون بیارن با میزای کوچیک . به نظرت چیز دیگه ای هم لازمه ؟

کتایون بدون نفس کشیدن حرف میزد . من نگران بودم یه وقت از بی اکسیژنی نمیره !

- فکر همه جا رو کردی . نگران نباش !

- نگران نیستم . بیشتر هیجان دارم . میدونی من عاشق مهمونی های بزرگم . به خصوص مهمونی سال نو . مخصوصا تو ایران . آلمان که بودیم مامان مهمونی رو میگرفت ولی میدونی به خوبی ایران نمیشد . راستی غذا رو هم سفارش دادم . از این نظر مشکلی نیست .

آسانسور طبقه ی چهار وایساد . پیاده شدم و گفتم :

- میری بالا ؟

- آره کار دارم کلی .

سر تکون دادم و خداحافظی کردم . قبل از بسته شدن در آسانسور گفتم :

- فردا حتما میای ها ! نیای خودم میام دنبالت .

فقط لبخندی به صورتش زدم و آسانسور حرکت کرد . کلید و توی قفل در چرخوندم و بازش کردم . کیسه های خریدم و روی زمین گذاشتم و کیسه ی ماهی رو برداشتم . باید اول اینارو توی تُنگ مینداختم .

گره کیسه رو باز کردم و آروم انداختمشون توی تُنگ . حرکت دُم و باله هاشون و دوست داشتم . پر از حس زندگی بود !

لبخند به لب به سمت اتاقم رفتم . لباسام و سریع عوض کردم و برگشتم سر خریدام . از الان ذوق و شوق داشتم برای فردا . فقط حیف که سال تحویل

ساعت ۸ بود . ترجیح میدادم شب باشه . سال تحویلی شب حال و هوای خاصی داشت .

به سبزه ای که خریده بودم آب دادم و گذاشتمش یه گوشه . ظرفای سفالی که برای سفره هفت سین خریده بودم و از توی کیسه های خریدم در آوردم . ظرفای سفالی آبی زنگاری بود که دور تا دورش طرح های طلایی داشت . ظرف سمنو رو باز کردم و توی ظرف ریختم . بعدش نوبت به سنجد رسید . تک تک سین ها رو توی ظرف میریختم و روی میز آشپزخونه میذاشتم . از آشپزخونه بیرون رفتم . رو میزی آبی زنگاری که از بیرون خریده بودم و روی یه میز گرد کوچیک که گوشه ی هال بود پهن کردم . طرفارو تک تک از آشپزخونه بیرون آوردم و روش گذاشتم . سمنو ، سنجد ، سرکه ، سیر ، سماق . ظرف ماهی رو یه طرف میز گذاشتم . آینه و قرآن آوردم . توی یه ظرف سکه ریختم . سنبل رو هم آوردم و کنار وسایل دیگه گذاشتم سبزه رو برداشتم و دورش روبان پهن آبی و طلایی زدم . وسط سین ها گذاشتمش . حالا باید تخم مرغ رنگ میکردم .

بقیه ی خریدام رو هم جابه جا کردم و دوباره وارد آشپزخونه شدم که تخم مرغارو رنگ کنم . هر سال عید من و بیتا این کار و میکردیم و مامان مدام غر میزد که خونه اش و رنگی کردیم . من و بیتا ریز ریز میخندیدیم و کار خودمون و میکردیم . بابا مدام میومد بالا سرمون و مدل بهمون میداد و آخرشم میگفت " اصلا شماها بلد نیستین " همیشه طرح های من خوشگل تر از بیتا میشد . آخه بیتا فقط رنگشون میکرد . . .

بهنام . . . سال تحویل که میشد اخماش باز میشد و بهمون عیدی میداد .
تنها وقتی بود که روی صورت شش تیغش ب*و*سه میکاشتم و اونم با
خوش رویی من و میب*و*سید . تنها لحظه ای بود که حس میکردم ازم
متنفر نیست ! راستی چرا انقدر سخت گیر بود ؟

وقتی که بابا از لای قرآنش بهمون اسکناس های تا نخورده میداد . . . وقتی
مامان سبزه رو خودش با دستاش درست میکرد و تا دم عید خوشگل قد
میکشید . . . وقتی که بیتا برام لباسای نو میدوخت که بیوشم . . . وقتی که
بهنام خوش اخلاق میشد . . .

امسال عید چجوری بدون اونا سر کنم !؟

از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم . بعد از مدتها دوباره شماره ی خونه
رو گرفتم . این اواخر سعی کرده بودم یادشون و ندید بگیرم . از تو ذهنم
بنداز مشون بیرون . . . ولی حال و هوای عید دوباره یادم آورد که چقدر تنهام
و چقدر جاشون خالیه . . .

دو تا بوق خورد . الان باید بیتا بیاد و جواب بده . . . سه تا بوق خورد بازم
کسی جواب نداد . . . نگاهم روی ساعت چرخید ۴ عصر بود . پنجمین
بوق و که زد گوشی رو سر جاش گذاشتم .

۲۰ فروردین عروسی بیتا بود . حتما درگیر کاراشن . حتما خونه نیستن که
جواب ندادن .

بغض به گلوم فشار آورد . نه عید پیششون بودم نه عروسی . . . اشکایی که
داشت روی گونم راه باز میکرد و با دست پس زدم و برگشتم توی آشپزخونه

. دیگه ذوقی واسه رنگ کردن تخم مرغا نداشتم . وسایل رنگ و همونطور روی میز رها کردم و به سمت اتاقم رفتم .

واقعا دلم به چه عیدی خوشه ؟ عیدی که کسی کنارم نیست ؟! که حتی مهراد هم معلوم نبود میاد پیشم ؟ باید تنها کنار سفره هفت سینم مینشستم . تخته شاسیم و از توی کمد بیرون کشیدم . از وقتی پام و به این خونه گذاشته بودم حتی یه خط هم روش نکشیده بودم . نگاهم به طراحی های قدیمم افتاد . چقدر به نظرم دور میومد اون روزایی که میرفتم پیش استاد فلاح .

یه لحظه یاد نقاشی مرد چشم آبییم افتادم ! از جا بلند شدم و کدم و زیر و رو کردم . نقاشی رو لای دفتر قدیمم گذاشته بودم . بعد از یکم گشتن جعبه ی وسایل قدیمیم و پیدا کردم و بیرون کشیدم .

از بین اون همه خرت و پرتی که تو جعبه بود دفترم و بیرون کشیدم . روش خاک نشسته بود . با دستم تمیزش کردم . بدون اینکه نگاهی به سطرهای نوشته هام بندازم دنبال نقاشیم گشتم . با دیدن برگه ای که چهار تا شده بود لبخند روی لبم نشست .

برگه رو باز کردم . دو تا چشم آبی بهم خیره شده بود . زانو هام و تو بغل گرفتم و بهش نگاه کردم . باید آرزوی مرد چشم آبی رو با خودم به گور میردم ! شاید بعد از مهراد پیداش میکردم .

قلبم گرفت . بعد از مهراد ؟ کی باید از مهراد جدا میشدم ؟ بغض دوباره گلوم و گرفت . من تصمیم خودم و گرفتم . . . باید از پیش مهراد برم . . . بالاخره هم میرم . . . ولی دلم میلرزید . از این فکر میترسیدم !

من که ازش متنفر بودم . . . خب متنفر که نه . . . ناراحت !

سرم و بین دستام گرفتم . حال خودم و نمیفهمیدم !

زنگ در به صدا در اومد . نگاهم توی اتاق تاریک گشت . چند ساعت بود

که غرق خاطراتم شده بودم ؟ حتی چراغ رو هم روشن نکرده بودم . وسایلم

و توی جعبه ریختم و سریع توی کمد گذاشتم .

دوباره صدای زنگ بلند شد . به سمت در رفتم . مهاد بود ! ابرو هام تو هم

گره خورد . در و باز کردم . بدون اینکه نگاهم کنه با اخمای تو هم قدم داخل

خونه گذاشت .

زمزمه کردم :

- سلام .

فقط سر تکون داد . حتی جواب سلامم رو هم نداد ! بی تفاوت از کنارش

گذشتم و وارد آشپزخونه شدم . نگاهم روی تخم مرغای رنگ نشده موند .

من میتونستم عید خودم داشته باشم . با تخم مرغ رنگیای خودم . صندلی

رو عقب کشیدم و نشستم .

صدای بسته شدن در خونه اومد . مهاد و دیدم که پالتوش و در می آورد .

انداختش روی مبل و نشست . چرا اومده بود ؟ بعد از اون اتفاقا و حرفایی

که با هم زدیم انتظار نداشتم حالا حالا ها بیاد ! کم کم داشتم به این رفتارای

عجیب و غریبش شک میکردم . نکنه داره عاشق میشه ؟!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست . نگاهم به صورت در هم مهاد افتاد . بهش

عشق و عاشقی نمیداد ! زیادی عصا قورت دادست !

نگاهش چرخید و روی میزی که روش هفت سین چیده بودم موند . از جاش بلند شد و به سمت میز رفت . با دقت نگاهش میکرد . منتظر حرفی از طرفش بودم . مثلاً تعریفی ، تمجیدی یه چیزی . ولی بدون حرف برگشت و سر جاش نشست . این بار تلویزیون و روشن کرد .

ابروهام توهم رفت . چه بلایی سرش اومده بود ؟ نکنه زبانش و بریدن ؟ تخم مرغ و توی ظرف گذاشتم و از جا بلند شدم . عادت نداشتم وقتی میاد سکوت کنه . به جای اینکه من ناراحت باشم اون برام قیافه میگرفت ؟ نفسم و بیرون دادم . کتری رو آب کردم و گذاشتم روی گاز . دلم هات چاکلت میخواست .

راستی چرا انقدر زود اومده بود ؟ معمولاً ۱۰ شب میومد . ولی الان تازه ۶ بود ! شونه بالا انداختم . از قسمت سرد خونه ی یخچال گوشت چرخ کرده در آوردم . میخواستم شام رشته پلو با گوشت قلقلی درست کنم . همیشه مامان شب قبل از سال تحویل رشته پلو درست میکرد . میگفت اینجوری رشته ی امور دست آدم میاد . رشته ی به سال زندگی . . . لبخندی روی لبم نشست . منم از این به بعد این کار و میکردم . حتی به بچه های آیندمم میگم که این کار و بکنن .

کتریم جوش اومد . توی لیوان یکی از پودرهای هات چاکلت و ریختم . خواستم روش آب جوش بریزم ولی پشیمون شدم . دودل بین پرسیدن و نپرسیدن بالاخره تردید و کنار گذاشتم و با همون ابروهای گره کرده به سمت هال رفتم :

- من میخوام برای خودم هات چاکلت درست کنم . میخوری ؟
نگاهش روی تلویزیون بود حتی تلاش نمیکرد نگاهم کنه . تو همون حال
گفت :

- نه !

فقط همین ؟! خب نخور ! طلبکارم هست ! اینکه میخواست هی اخم کنه
واسه چی اومده اینجا ؟! فقط میخواد گند بزنه تو شب عید من ! ولی کور
خونده . هیچی نمیتونه شب من و به هم بریزه !

کارای اولیه ی غذا رو انجام دادم و لیوان هات چاکلتم و برداشتم . دوباره
مشغول رنگ کردن تخم مرغ شدم .

دم سال تحویل میتونستم لباس سفیدم و بیوشم . کسی که نبود . فقط خودم
بودم . کلی هم از خودم عکس مینداختم . تازه باید کلی هم از سفره ی
خوشگلم عکس بندازم !

کار تخم مرغا تموم شد بلند شدم و رفتم سمت میز هفت سینم . از گوشه ی
چشم مهراد و میپاییدم . هیچ توجهی به من نداشت . خب منم توجه نداشتم
بهش !

سفره ام و کامل کردم و برگشتم تو آشپزخونه . یک ساعت تمام دور خودم
میچرخیدم . از یه طرف کارای شام و میکردم و از طرف دیگه آشپزخونه رو
مرتب میکردم .

بالاخره غذا حاضر شد میزو چیدم و گفتم :

- شام حاضره .

بدون حرف از جاش بلند شد . پس با غذا قهر نیست ؟ حتی وقتی یاد
اتفاقای دو روز پیش میفتمادم تنم یخ میکرد . بی اراده اخمام توهم رفت .
صندلی رو بیرون کشید و نشست .

برای خودش غذا کشید . حتی مثل دفعه های قبل بشقابش و نگرفت ستم
حتی مهربون نگفت " زحمتش و میکشی ؟ " خودش غذا کشید . این یعنی
حسابی توقهره !

منم بی تفاوت برای خودم غذا کشیدم . حتی بیشتر از همیشه . که چی ؟ که
نشون بدم این اخم و اداس نمیتونه تاثیری توی اشتها بذاره ! الحق که
غدام خوشمزه شده بود !

نگاهش مدام به بشقابش بود . حتی سرش و بالا نمی آورد . این بچه بازی
یعنی چی ؟ خودش یه کاری کرده حالا حتما منتظر منت کشیه ! کم کم
داشت این سکوتش میرفت رو اعصابم . ابرو هام و توهم کشیدم . غذایی
که تو دهنم بود و جویدم و قورت دادم . نگاهم و بهش دوختم و گفتم :

- چرا اومدی اینجا ؟

فکش ثابت موند . قاشقش و که زده بود زیر برنج تو همون حال نگه داشت .
انگار انتظار نداشت این و ازش بپرسم . سعی کردم خونسرد باشم . قاشقم و
پر کردم . همینطور که به سمت دهنم میبردم گفتم :

- فکر کردم دیگه قرار نیست بیای !

با این حرفم فکش دوباره به کار افتاد و غذای توی دهنش و جوید . دستش
و به سمت پارچ آب برد و لیوانش و پر کرد . تو همون حال جواب داد :

- بعد از شام میرم!

اخم عمیق تر شد. لیوانش و به سمت دهنش برد. تنها اون زمان بود که نگاهش به من افتاد. پر حرص گفتم:

- آها! پس گشت بود!

لیوانش و روی میز گذاشت ولی دستش و از دورش بر نداشت. انقدر فشارش داد که بند بند انگشتاش به سفیدی میزد. ولی کلامش خونسرد بود:

- همیشه مدام غذای بیرون و خورد!

برای اینکه حرف نامربوطی مثل "نخورده!"، "پرو!" یا حرف دیگه ای از دهنم بیرون نپره دو تا قاشق پر غذا توی دهنم گذاشتم و مشغول جویدن شدم. با دیدنم خیلی خونسرد گفت:

- همش مال خودته. دنبالت کردن؟

بعد خیلی معمولی مشغول خوردن شد. گه گاه هم سرش و میگردوند توی آشپزخونه و به در و دیوار زل میزد. که چی؟ که میخواست بگه من اونجا مهم نیستم. یا اصلا من و نمیپینه!

بالاخره نتونستم طاقت بیارم. گفتم:

- چرا زرفتی دو طبقه پایین تر؟ مطمئنم مارال برات سنگ تموم میداشت! بدون اینکه نگاهم کنه با دونه های برنج توی بشقابش کلنجار رفت و جواب داد:

- مارال میتونه از خودش مراقبت کنه . باید میومدم پیش تو که سر به هوایی و یه کاری دست خودت میدی !

منم مثل خودش ژست خونسردی گرفتم :

- من میتونم از خودم مراقبت کنم . نمونش و دو روز پیش خودت دیدی ، ندیدی ؟!

مکث کرد . سرش و بالا آورد . صورتش از حرص قرمز شده بود . حالا من بودم که خونسرد با غذا بازی میکردم . فکر کرده باران لاله ؟ پررو بازی در میاری منم برات پررو بازی در میارم !

بشقابم و برداشتم و از جام بلند شدم . نه به خاطر اینکه از اون دو تا گوی آتشین که مثلاً چشمش بودن بترسما ! نه ! نمیخواستم بیشتر از این دعوا رو کش بدم ! خوبیت نداشت . مهمون بود !

بشقابم و شستم . صدای صندلیش و شنیدم . تنم به لرزه افتاد . حتم داشتم حالا که پا رو دمش گذاشتم کتکه رو خوردم ! از گوشه چشم پاییدمش . با قدمای سریع از آشپزخونه بیرون رفت . نفسم و بیرون دادم . خیالم راحت شده بود ! ولی کم نیاوردم . نه که پررو باشم ها ! فقط میخواستم بفهمونم اینجا باید حرف حرف من باشه ! برای همین بلند طوری که بشنوه گفتم :

- کلفت دست به سینه ات نیستما ! ظرفت و بیا بشور !

منتظر صدای انفجارش از زور عصبانیت بودم . یه وحشت شیرین ! همه ی وجودم و گرفته بود . تو دلم ریز ریز بهش میخندیدم . صداش و چند سانتی گوشم شنیدم .

- آخه سد معبر کردی . برو کنار !

پوزخند روی لبش حرصیم کرد . کمم که نمیآورد . وایمیستادم باید تا صبح باهاش اره میدادم تیشه میگرفتم .

کنار رفتم . آستینش و بالا زد و مشغول شد . منم با بدجنسی تمام به سمت میز رفتم باقی مونده ی غذاها رو توی ظرفای در بسته ریختم و توی یخچال گذاشتم . ظرف کثیفاش رو هم روی سینک ظرفشویی گذاشتم که بشوره . ظرف ماست و سالاد رو هم خالی کردم و جلوی دستش گذاشتم . مدام میچرخیدم و هر ظرف کثیفی بود میذاشتم روی سینک که بشوره . از همه بدتر به نظرم قابلمه شستن بود . ولی رحم نکردم و اونا رو هم گذاشتم که بشوره ! عجیبش این بود که اونم حرفی نمیزد و میشست . از این بیشتر حرص میخوردم .

بالاخره هم از آشپزخونه زدم بیرون . خواستم برم تو اتاقم و در و محکم به هم بکوبم ولی بعد پشیمون شدم . روی مبلی که تا چند دقیقه پیش نشسته بود نشستم و پاهام و روی هم انداختم . نگاهم و به تلویزیون دوختم ولی گوشم به صدای شیر آب و ظرف شستنش بود .

داشتم خودم و آماده میکردم وقتی کارش تموم شد از مهمونی کتابون براش بگم . بالاخره باید بهش میگفتم . دوست نداشتم حالا که دوباره فاز بداخلاقی گرفته بود منم یه جورایی دامن بزنم بهش . اونجوری دردرس و اعصاب خوردیش واسه خودم کمتر بود .

صدای شیر آب قطع شد . خودم و محو تلویزیون نشون دادم . از گوشه ی چشم میدیدمش که به ستم میاد . خودم و جمع تر کردم . یعنی میخواست بیاد کنارم بشینه ؟ ابرو هام بیشتر تو هم گره خورد .

ولی فکرام الکی بود چون پالتوش و که درست روی صندلی کنارم گذاشته بود برداشت . آستیناش هنوز بالا بود . پالتو رو روی آرنجش گذاشت و دستاش و توی جیبش فرو برد . یک نگاهم کرد و بعد گفت :

- من دارم میرم .

برگشتم سمتش . برای اینکه حرصش بدم گفتم :

- اینجا وایساده بودی ؟ اصلا نفهمیدم !

پوزخندی روی لبم نشست . اونم همینطور ! چقدر از این پوزخند زدنش بدم میومد . بدون اینکه بلند شم گفتم :

- به سلامت !

سر تکون داد و پشتش و به من کرد . من حتی حرفم نزده بودم . پس کی از مهمونی کتابون بگم ؟ کی دیگه برمینگشت ؟ یعنی سال تحویل و باید تنها میموندم ؟!

- میری پیش مارال دیگه ؟

سرش و برگردوند ستم و از روی شونه اش نگاهی به من انداخت و گفت :

- مگه فرقی داره برات ؟

این جواب سوال من نبود ! هیچ وقت نمیشد ازش درست جواب گرفت . انگار اینم یه جورایی براش عادت بود . که هیچ سوالی رو جواب نده .

- فرق که نداره! فقط ناراحت نشه که شام خورده داری میری!
- حالا کامل برگشته بود سمتم . یه لنگه ابروش بالا رفت . با همون پوزخند لعنتی جواب داد :
- تو نترس نمیشه!
- فکم منقبض شد . همچنان به من خیره مونده بود . انگار از کل کل کردن خوشش اومده بود چون ادامه داد :
- از کی تا حالا شدی وکیل وصی رابطه ی من و مارال؟!
- نشدم . برامم مهم نیست!
- خوبه! هر کسی کار خودش ، بار خودش ، آتیش به انبار خودش! زیادی کنجکاو ی نکن که دردرس نشه بعدا برات! میدونی که قبلا هم دردرس شده بود برات!
- از جا بلند شدم :
- حتما دوباره باید بندازمت بیرون؟ بهت خوبی نیومده نه؟
- حالا جفتمون اخمامون تو هم رفته بود . کل کل به ما نیومده . تهش همون برخورد فیزیکیه . میخواستم مشتم و گرم کنم که آگه یه وقت کاری کرد کم نیارم . پالتوش و انداخت زمین و تند به سمتم اومد . انقدر سریع که مشتم خشکید و بالا نیومد!
- آخه تو بچه ...

حرفش و خورد . نگاهش توی چشمام موند . مکشش طولانی شد . رنگ نگاهش داشت از عصبانیت برمینگشت . سریع چشماش وزددید . صورتش و عقب برد و گفت :

- خدایا مصبتو شکر !

خم شد و پالتوش و از روی زمین چنگ زد . از لحنش جا خوردم . خندمم گرفته بود . آخه کلافگی موج میزد تو حرفاش . حالا که ازم دور تر شده بود جرائتمم دوبل شده بود . دوباره گفتم :

- حرفی داشتی که نزدی ؟

پشتش و بهم کرد و به سمت در رفت . تو همون حال گفت :

- حرف که نه ! بیشتر دعا بود ! خدا یه صبری به من بده یکمم روی توروکم کنه ! آ—————مین !

این و گفت و بدون اینکه صبر کنه جوابی بهش بدم از در زد بیرون . تازه مغزم لود شده بود و میفهمیدم چی گفته . خواستم بدوم دم در و تو راهرو داد بزنم خودت پررویی ولی دیدم در شان من نیست !

گذاشتم یکم بگذره بعد گوشیم و برداشتم . یک ربعی میشد که رفته بود . براش نوشتم :

- خوشحال شدم که شب نموندی . کسی به حضورت اینجا احتیاجی نداره ! چه فرقی داره عید و غیر عید . من احتیاج به هیچ کس ندارم . . . حالا بیا زخم بزن و برو !

قبل از اینکه پشیمون بشم سریع دكمه ی ارسال و زدم . پلكام و روی هم گذاشتم . غم عالم تو دلم ریخته بود . حالا که اومده بود دوست داشتم دوستانه تر باشه . هر چی هم غر زدم و ناراحتی کردم به روی خودش نیاره . اون حال من و نمیفهمه ؟ نمیفهمه که الان چقدر تنها و ناراحتم ؟ نمیفهمه که دم سال تحویل تنهایی چه حس گندیه ؟!

چشمام داشت به اشک مینشست . تازه فهمیده بودم که چقدر دلم از کارش گرفته بود . کاش اصلا نمیومد ! ولی نگاهم و به هفت سین خوشگلم دوختم . عید بود . چرا باید غمبرک بسازم ؟!

حتی در مورد مهمونی هم چیزی نگفته بودم نفسم و بیرون دادم . بی هدف به تلویزیون زل زدم . دلم واسه تنهایی خودم گرفت . نگاهم روی صفحه ی گوشی مونده بود . جوابی نداده بود و این بیشتر دلم و میسوزوند . داشتم مطمئن میشدم کار دو روز پیشش ، اون کشش و نگاه عجیب و غریبش حتی ذره ای از روی علاقه نبوده . همش نیاز بوده و بس ! صدای چرخش کلید توی قفل اومد . من مات سرجام و ایسادم و به باز شدن در خیره شدم .

مهرداد قدمی برداشت و وارد خونه شد . صدای بسته شدن در پشت سرش من و از بهت بیرون آورد . برگشته بود ؟ به خاطر اس ام اس من ؟! به خاطر من اومده بود ؟ قلبم بنای نا آرومی گذاشته بود . ذوق کرده بودم . ولی ته قلبم ناراحت بودم . چرا خودش نموند ؟ چرا من باید بهش میگفتم که برگرده ؟

رو به روم وایساده بود . نفسش و بیرون داد و خیره خیره به من نگاه کرد .
جفتمون منتظر برخورد طرف مقابل بودیم .

چرا انقدر احساساتم پیچیده و عجیب و غریب شده بود ؟ هم میخواستم
اینجا باشه و هم نمیخواستم . اگه میموند و چیزی میشد ؟ اگه دم سال
تحویل تنها میموندم ؟ اگه میرفت و دیگه بر نمیگشت ؟
کلافه از احساسات مبهم ابرو هام و تو هم کشیدم :

- پس چرا برگشتی ؟

یه قدم جلوتر اومد . اخم روی صورتش نبود ولی جدی به نظر میرسید
لبه اش از هم باز شد :

- پیغامت و خوندم و ...

پرخاشگر گفتم :

- خب که چی ؟ این دلیل نمیشه که برگردی ! تورفته بودی !

دوباره یه قدم دیگه به سمتم برداشت . خیلی آرام به نظر میرسید . همین هم
بیشتر عصبانیم میکرد . اونم باید به اندازه ی من احساس تنهایی و بدبختی
میکرد ؟ چرا اون هیچ کدوم از احساسای بد من و نداشت ؟ چرا من باید
اینجا از تنهایی بمیرم ؟

- بارون آرام تر .

انگشت اشاره ام و بالا آوردم . سعی نکردم صدام و پایین بیارم . چرا باید به
حرفش گوش میدادم ؟

- فقط یه بار دیگه بهم بگو بارون !

لبخند روی لبش نشست . سرش و سریع انداخت پایین که از نگاهم دور
 بمونه ولی من دیدمش . چند ثانیه بعد لبخندش کمرنگ تر شده بود حالا
 نگاهم میکرد :

- به خاطر بالای احتمالی هم که قراره سرم بیاره نمیگم بارون . حالا آروم
 شدی ؟

چشمام و ریز کردم :

- تویه ریگی تو کفشت هست !

- باران تمومش کن . این همه شک و تردید و تا کجا میخوای ادامه بدی ؟

- من هیچ وقت به تو اعتماد نمیکنم !

- باشه . ولی من میتونم سعی خودم و بکنم که بازم بهم اعتماد کنی .

دوباره به سمتم اومد . داشتم رامش میشدم ؟ میترسیدم از اینکه نزدیکم باشه

. از طرفی هم میترسیدم از اینکه نزدیکم نباشه . داشتم خُل میشدم . قدماش

پشت سر هم شد و ثانیه به ثانیه فاصله اش باهام کمتر میشد . به خودم

اومدم . سریع گفتم :

- از خونم برو بیرون .

بدون اینکه به حرفم گوش بده انقدر نزدیکم اومد که بوی عطرش و حس

میکردم و چشمای تیره اش تپش قلبم و تند تر میکرد .

- نزدیک من نشو . من به هیچ کس احتیاج ندارم . نه تو ، نه پدرم . . .

قطره اشکی از چشمم افتاد پایین . زمزمه وار ادامه دادم :

- نه به اون ببتای نامرد !

حس کردم نزدیک تر اومد . صدای آرومش و کنار گوشم شنیدم :
- قرار نیست هر وقت تو خواستی من برم . الانم فقط اینجا که آرومت کنم

نگاهم توی چشماش خیره موند . دوباره به حرف اومد :
- الان میخوام بغلت کنم . فقط برای اینکه آروم بشی . خب ؟ اصلا فرض کن من مرد نیستم . فقط بذار آرومت کنم باشه ؟ ... باران ؟
قطره های اشک پشت سر هم روی صورتم میریخت . بغلم کنه ؟ که آروم بشم ؟ مگه میشد ؟

انقدر داغون بودم که نتونم مخالفتی بکنم . با احتیاط یکی از دستاش و دور کمرم انداخت و من و به سمت خودش کشید . دست دیگه اش بالا اومد و پشت سرم گذاشتش . سرم و روی شونه اش گذاشت . دستام دو طرف بدنم افتاده بود . آروم حق حق میکردم .

نوازش گونه دستش و روی موهام میکشید . حس غریبی بود . آرامش عجیبی بود . این همه حسای عجیب و غریب ... این ضربان قلب ...
صدای بمش کنار گوشم من و از فکر تجزیه و تحلیل احساساتم بیرون کشید :

- به خاطر خودخواهیام واقعا متاسفم باران .
قلبم به لرزش افتاد . مثل همیشه کلمات و محکم ادا میکرد ولی این بار یه غم محسوسی توی صداش بود .

- صدام و میشنوی باران؟ هیچ وقت دلم نمیخواست انقدر حس بد داشته باشی.

سرم و از روی شونه اش برداشتم. دستش از روی سرم سُر خورد و روی بازوم نشست. فاصله ام و ازش بیشتر کردم. احساس خجالت می کردم. از اینکه بین بازوهاش بودم و احساس آرامش بهم دست داده بود. سرم و پایین انداختم. دستاش ازم جدا شد. انگشتم و توی هم میپچیدم. من چه مرگم شده بود؟

- راستی بهت گفتم که هفت سینت خیلی خوشگل شده؟
سرم و بالا آوردم. نگاهش روی میز هفت سین مونده بود. خوشحال بودم که بحث و عوض کرده. نفسم و بیرون دادم و زیر لب جواب دادم:
- ممنون.

- دیر وقته نمیخواهی بخوابی؟ صبح سال تحویله.
عینکم و روی بینیم جابه جا کردم. یه دسته از موهای فرم که روی شونه ام افتاده بود و تو دستم گرفتم و بی هدف انگشتم و دورش میچرخوندم.
- تو میخوای بری؟

دستی به صورتش کشید و دوباره رفت تو ژست خودش و دستاش و توی جیش برد. سعی کرد جدی حرف بزنه.

- میدونم که دوست نداری تو خونت بمونم. احتمالا هم میخوای تنها باشی. ولی خب انگار مجبوری تا صبح تحمل کنی اینجا.

سر تکون دادم . به روش نیاوردم ولی خوشحال بودم از موندنش . حداقل اینکه میدونستم اینجاست . نه خونه ی مارال ! چرا انقدر به مارال حساسیت داشتم ؟! کم کم داشت از خودم لجم در میومد !

- باشه . پتو و بالشت برات میارم .

تشکر کرد . سریع از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم . رو به روی کمد دیواری وایسام . خب طبیعیه که نخوام تنها باشم . طبیعیه این خوشحالی . حتی طبیعیه که بخوام به مارال حسودی کنم . خب اون هم خانواده داره هم مهاد و... ! نفسم و بیرون دادم .

داشتم فرار میکردم . از احساسی که توی بغلش داشتم . یه حسی مثل احساس وابستگی . داشتم بهش وابسته میشدم !

لبم و به دندون گرفتم . سریع پتو و بالشت و برداشتم و بیرون رفتم . دکمه های پیرهن مردونش و باز میکرد که با دیدنم دست نگه داشت . فقط سه تا دکمه ی بالا رو باز کرده بود و من سریع نگاهم و ازش گرفتم .

- ممنون .

سر تکون دادم که مجبور نباشم حرفی بزنم . خواستم برم که گفت :

- من صبح باید برم . یعنی ساعت ۵ این حدودا .

نگاهش کردم . سال تحویل نمیومند ؟! انگار پرسش و نگرانی رو از توی چشمام خوند چون سریع گفت :

- البته برم میگردم . تا قبل از سال تحویل .

خیالم راحت شد . نفس عمیقی که کشیدم و دید . لبش خندون شد . یعنی فهمید که خوشحال شدم ؟ سریع گفتم :

- شب بخیر .

از جلوی نگاه خندونش گذشتم . چه مرگته باران ؟!

صدای زنگ گوشیم بلند شد . با چشمای بسته و غر غر کنان دستم و به سمت میز کنار تخت بردم و گوشیم و برداشتم . ساعت کوک کرده بودم که ۶ صبح بیدار شم . میخواستم قبل از سال تحویل کارام و بکنم .

صدایش حسابی رو اعصابم بود . بایه انگشت خفه اش کردم و گوشی به دست چشمام و بستم . بند بند وجودم التماس میکردن یکم دیگه بخوابم . ولی ذوق و شوق واسه عید همه ی اون احساسای خواب آلود و خفه کرد و من سریع از جا پریدم .

ذوق زده حوله ام و روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . مطمئنا مهراد رفته بود . بایه نگاه روی مبل مطمئن شدم که رفته . حتی خبری از پتو و بالشش نبود . بهش نمیومدم مرتب باشه و تو خونه کار کنه . مخصوصا که وضع آشوب زده ی خونش و دیده بودم !

لب و دهنم و کج کردم و دویدم تو حموم . وقت زیادی نداشتم . حالا که مهرادم میومد باید فکر لباس سفیدم و از سرم بیرون می کردم و به جاش یه لباس بهتر میپوشیدم . باید دوباره وایمیستادم جلوی کمد و تصمیم می گرفتم . این خودش ساعتها وقت میرد !

از حموم که بیرون اوادم بعد از کلی گشتن و پرو کردن لباسام البته این بار با در بسته! بالاخره تصمیم گرفتم که یه بلوزِ آبی روشن بپوشم. البته زیاد راضیم نکرده بود اونم به خاطر این بود که یقه اش کج بود و سمت راستش اصلاً آستین با هیچج حفاظِ پوششی نداشت! آستین سمت چپ لباس هم زیاد بلند نبود. فقط یکم از بازوم و میپوشوند. ولی خب قشنگ بود. به خصوص که حس میکردم رنگش به پوستم و موهای هو ییجیم میاد!

با یه شلوارِ مشکیِ تنگ پوشیدمش. حتی حس میکردم درست و حسابی نمیتونم توی اون شلوار نفس بکشم. ولی خب حسابی روی تنم نشسته بود و بهم میومد.

گوشواره های اهدایی مهرداد و که برای تولدم خریده بود و به گوشم انداختم و کفش مشکی پاشنه بلندم رو هم پام کردم. قدم حسابی بلند شده بود و این باعث میشد مدام به خودم توی آینه لبخند بزنم. آخه حالت عادی در مقابل مهرداد احساس میکردم مثل آدم کوتوله هام! البته نه انقدر هم کوتاه ولی خب حسم بود دیگه!

همین که وقتی میخواستم نگاهش کنم مجبور بودم سرم و بگیرم بالا یا وقتی میخواست سرش و نزدیک صورتم بیاره مجبور بود تا کمر! خم بشه سمتم خودش کامل نشون میداد که چقدر اختلاف قد داریم!

موهام و صاف کردم و دورم ریختم. خواستم اینجوری یکم تنوع بشه. حداقل اینطوری پُف موهام میخوابید و کله ام و بزرگتر از بدنم نشون نمیداد.

با حوصله یه آرایش کمرنگم کردم . قیافم خوب شده بود . دوباره نگاهی ناراضی به لباسم انداختم . ولی از طرفی به خاطر اینکه لباس تو تنم نشسته بود خوشحال هم بودم .

لاک آبی رنگم و برداشتم و روی ناخنم کشیدم . آخر از همه هم عطر و برداشتم و روی نبضِ گردنم یکم زدم .

بالاخره از آینه دل کندم . نگاهم روی ساعت موند . ۷ بود و هنوز خبری از مهرداد نشده بود . یه سر به هفت سینم زدم . همه چی تکمیل بود .

دوباره نگاهم روی ساعت افتاد . همش ۱ دقیقه گذشته بود . روی مبل نشستم و کنترل تلویزیون و تو دست گرفتم . حداقل میتونستم اینجوری سر خودم و گرم کنم که کمتر به ساعت نگاه کنم .

ساعت نزدیک ۸ بود و هنوز خبری از مهرداد نشده بود . دستم به سمت گوشیم رفت . باید بهش زنگ میزد .

شماره اش و گرفتم و منتظر موند . بعد از سه تا بوق جواب داد :

- بله بارون ؟

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم :

- داری کم کم مجبورم میکنی که یه بلایی سرت بیارم .

صدای خنده ی آرومش و پشت گوشی میشنیدم :

- شک نکن که میتونی !

- معلومه که میتونم !

- یه وقت فکر نکنی که من یه پلیس تعلیم دیدم و تورو با یه انگشت میتونم از روزمین بلند کنم!

سریع متوجه حرف بیخودی که زده بودم شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خب منم بلدم گاز بگیرم!

صدای قهقهه اش باعث شد لبخند روی لبم بشینه. دوباره گفتم:

- کجایی؟

- تو لباسام!

- میخوای حرصم بدی؟

- نه میخوام اذیت کنم.

- جدی کجایی؟

- در و باز کن.

متعجب گفتم:

- دم دری؟

صدای زنگ در اومد. از ذوقم گوشی و قطع کردم و به سمت در دویدم.

انگار تا لحظه ی آخر باورم نمیشد که مهاد میاد پیش من.

در و باز کردم. نگاهم به تیپ و ظاهر بی نقصش افتاد. به خاطر اینکه تیپ

بزنه صبح ساعت ۵ بیدار شده بود؟ نگاه خیره ام روش مونده بود. با خنده

گفت:

- خوردی پسر مردم و.

با این حرفش به خودم اوادم و نگاهم به چشم‌اش افتاد . اونم نگاهش دست کمی از من نداشت . از جلوی در بدون حرف کنار رفتم . فقط سرم و پایین انداختم . اومد تو و در و پشت سرش بست .

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم . قبل از اینکه بتونم نگاهش و آنالیز کنم صورتش و از صورتم گرفت و وارد هال شد :

- هنوز سال تحویل نشده ؟

به سمت مبل رفت و روش نشست . حسابی بر اندازش کردم . شلوارِ کتون قهوه ای پوشیده بود با کتِ اسپرتی به همون رنگ . پیرهن مردونه ی کرم رنگی که زیر کت پوشیده بود به پوست سبزه اش میومد . کتش و در آورد و روی مبل انداخت . آستین لباسش و بالا زد و گفت :

- هوا داره گرم میشه .

من که احساس گرمای زیاد نمی‌کردم . بی توجه کنارش توی فاصله ی کم نشستم . پاهام و روی هم انداختم جواب دادم :

- میخوای شوفاژارو خاموش کنم ؟ اونقدر احم هم گرم نیست ولی .

نمیدونم چرا به محض اینکه کنارش نشستم از جا بلند شد و با حالی کلافه گفت :

- من برم یکم آب بخورم .

با قدمایی سریع از کنارم رفت . ناراحت شدم . چرا فرار کرد ؟ ولی وقتی نگاهم به ثانیه شمارِ پایین تلویزیون افتاد ناراحتی یادم رفت و با هیجان گفتم :

- مهاد ، مهاد بیا الان سال تحویل میشه .

لیوانش و روی اُپن گذاشت و وسط هال وایساد . دستش دو طرف کمرش بود . سعی میکرد نگاهش و فقط و فقط به تلویزیون بدوزه . منم مثل اون از جام بلند شدم و مقابل تلویزیون ثانیه ها رو شمردم . از ته دلم دعا کردم که بتونم بازم کنار خانوادم باشم . که زندگیم عوض بشه . که توی سال جدید زندگیم حس و حال بهتری داشته باشه . که مهاد هم باشه . . . حالا یا به عنوان شوهر . . . یا دوست . . . فقط باشه . . . بودنش خوب بود !

آخر از همه یادم افتاد که برای کنکورم هم دعا کنم . صدای توپ تحویل سال پیچید توی خونه با ذوق دستام و به هم کوبیدم و چرخیدم سمت مهاد . هیجان زده گفتم :

- عیدت مبارک .

- عیدت مبارک .

هم زمان با این حرف دستم و جلو بردم که باهاش دست بدم . یکم مسخره بود . کدوم زنی دم سال تحویل به شوهرش دست میداد ؟ ولی خب من فرق داشتم . من از اون زنا نبودم !

نگاهش چند ثانیه روی دستم موند . نفسش و بیرون فرستاد . دستاش و از توی جیبش بیرون کشید . نگاهش روی چشمام گشت . لبخندی روی لبش نشست . احساس میکردم زیادم واقعی نیست !

دستش و جلو آورد و بین انگشتام قرارشون داد . دستش و محکم توی دستم قفل کرد . آروم زمزمه کرد :

- عید توام مبارک .

منتظر بودم که هر لحظه دستم و ول کنه . قانونشم همین بود . وقتی دست یکی رو فشار میدادی بعد از چند ثانیه رهاس میکردی . ولی انگار همچین خیالی نداشت . رنگ شیطنت توی چشماس نشست . با ابروی بالا رفته بهش خیره موندم . بالاخره طاقت نیاوردم و به حرف اوادم :

- نمیخوای دستم و ول کنی ؟

- نه تا وقتی که عیدیم و بهم ندادی !

خاک تو سرت باران . عیدی چرا براش نخیدی ؟ لبخندی نصفه و نیمه به صورتش زدم که قهقهه زد . تو همون حال گفت :

- که ظاهرا برام نخیدی !

- میدونی ... آخه ...

شونه بالا انداخت و با سماجت گفت :

- من عیدی میخوام ! همین الان !

چرا انقدر زور میگفت ؟ از کجا باید براش عیدی میخریدم الان ؟

- بعدا میخرم برات .

- نه ! همین الان !

- چقدر لجبازی . الان من چیکار ...

ابروش بالا پرید و نگاهش روی صورتم گردش کرد . حرفم و نصفه گذاشتم . اینکه منظورش ...

ابروهام و تو هم کشیدم :

- دستم و ول کن . درد گرفت !

- چی شد عیدی من ؟! خودم باید دست به کار بشم ؟!

ای بابا ! باز میخواست چیکار کنه ؟! خواستم دوباره بگم دستم و ول کن . یا اخم کنم و بگم خدا روزیت و جای دیگه بده . ولی وقتی دستم و با یه فشار کوچیک کشید سمت خودش و تعادلم و از دست دادم همه ی این حرفا تو گلوم خشکید !

دستم و سریع رها کرد و به جاش دو تا بازوم و گرفت . چشمم توی یک سانتی گردنش بود . خشکم زده بود . سرش و خم کرد . فاصله ی سرش کم و کمتر شد . دستاش بالا اومد و دو طرف سرم و گرفت و به سمت بالا کشید . نگاهم روی لباس بود . خواستم حرف بزنم که گرمی لباس و روی پیشونیم حس کردم .

چشمم بی اراده بسته شد . قلبم دوباره به تپش افتاد . دستام یخ بست . خواستم ناراحت بشم و برم تو ژست عصبانیت ولی سریع به خودم اومدم . یه بار یه جا خونده بودم که ب*و*سه روی پیشونی یعنی آرامش . با تمام وجود توی اون لحظه احساس آرامش کردم .

احساس کردم که دستاش و ازم جدا کرد . بوی عطر تلخش کمتر شد . چشمم و آروم باز کردم . مقابلم البته این بار با فاصله وایساده بود .

باید حرفی میزد که از این حالِ شرمندگی بیرون بیام . ولی حرفی رو زبونم نمیچرخید . هر چی فکر میکردم آخر به " مرسی از ب*و*سه ات ! "

میرسیدم ! خدایا داشت چه مرگم میشد ؟!

بالاخره خودش سکوت بینمون و شکست .

- من عیدیم و گرفتم . حالا نوبت تونه !

فکر عیدی گرفتن من و از حال و هوای شرمندگی بیرون کشید و جای خودش و به کنجکاوی داد .

قدم برداشت و به سمت کتش رفت . از جیبش یه بسته رو در آورد و مقابلم گرفت . جعبه ی مخمل ِ مشکی رنگ بود . لبم و به دندون گرفتم . سریع گفتم :

- چرا این کار و کردی ؟

لبخند زد :

- بازش کن ببین خوشت میاد ازش .

در جعبه رو باز کردم . یه گردنبند ظریف بود که با حروف لاتین اسمم رو نوشته بود . ذوق زده شدم . از دیدن اسمم هیجان زده گردنبند و در آوردم و گفتم :

- وای خیلی خوشگله مهرا . . . ممنون .

- میخوای بندازم گردنت ؟

- آره .

گردنبند و به دستش دادم و موهام و جمع کردم توی دستم . پشت بهش وایسام . گردنبند و دور گردنم انداخت و قفلش و بست . سریع موهام و رها کردم و به سمت آینه دویدم . چقدر قشنگ توی گردنم نشسته بود .

بارها و بارها ازش تشکر کردم . انقدر که دیگه خسته شده بود و با اخم میگفت "قابلی نداره"

یکم بعد از سال تحویل کنارم موند . البته مدام یا در حال فرار بود یا نگاه های خیره ی یواشکی بهم مینداخت که آخر متوجه شدم معذبه ! تصمیم گرفتم در مورد مهمونی بهش بگم . بالاخره امشب بود و اونم دعوت بود . کنارش نشستم و سرم و پایین انداختم . وقتی مکثم و دید به حرف اومد :

- چیزی میخوای بگی ؟

نگاهش کردم :

- راستش چند روز پیش کتابون اومده بود اینجا .

- خب ؟

- یه مهمونی گرفته !

ابروهاش گره خورد تو هم . برای اینکه همین اول مخالفتی نکنه سریع گفتم :

- توروهم دعوت کرده !

حرفی نزد . ظاهرا منتظر بقیه اش بود . دوباره خودم به حرف اومدم :

- امشب !

ابروهاش بالا پرید :

- چرا انقدر دیر دارم میفهمم ؟

نمیتونستم بهش بگم که باهات قهر بودم . یا اینکه دلم نمیخواست بهت
بگم . برای همین گفتم :

- خب نشد که بگم . موقعیتش پیش نیومد .

- بعد اگه این موقعیت امروز هم پیش نیومد چی ؟

برای اینکه دلش و نرم کنم لبخندی زدم و گفتم :

- خب من که بدون اجازه نمیرفتم !

- مثل همون چند باری که رفتی بیرون و به من نگفتی ؟ تو عادت داری

معمولا با اجازه جایی نمیری !

ناراحت شدم . الان چه وقت گله کردن بود ؟ اونم وقتی که من داشتم جون

میکندم مودبانه خواسته ام و بهش بگم تا بلکه گول بخوره و بذاره برم !

- خب بده میخوام تو سال جدید عاداتای منفیم و کنار بذارم ؟!

از این ملایم صحبت کردنم چشماش و ریز کرد و گفت :

- داری سعی میکنی با اینجور حرف زدن گولم بزنی ؟

دستپاچه شدم . ذهن رو هم میتونست بخونه ؟!

- نه !

از جاش بلند شد . به کتش چنگ زد . منم متعجب بلند شدم . به حرف

اوامد :

- به هر حال نمیری .

سریع گفتم :

- آخه چرا ؟ توام دعوتی !

کتش و پوشید و گفت :

- دعوت کردن من مجوز رفتن تو نیست باران خانوم!

یقه ی کتش و صاف کرد و نگاهی به آینه ی اتاق خواب انداخت . عین

جوجه مرغای افسرده دنبالش میرفتم .

- یه مهمونی سادست . من حوصلم سر رفته .

اشاره ای به سر و وضعش کردم و ناراحت گفتم :

- توام که ظاهرا داری میری !

برگشت ستم :

- باید یه سر با مارال برم خونه ی پدرش . هم برای عید دیدنی هم برای حل

کردن مشکلاتم !

بی توجه به حرفش گفتم :

- بذار من برم خب !

همینطور که از اتاق بیرون میرفت گفتم :

- گفتم نه باران ! پس یعنی نمیری !

- چقدر زور گویی !

- ترجیح میدم زورگو باشم به جای اینکه بفرستمت قاطی یه عالم آدم غریبه

که نمیدونم کی هستن و چه کارن !

- خب من تنهام !

نگاهم کرد . مهربون گفتم :

- من میرم سریع برمیگردم . عصر با هم میریم بیرون . خوبه ؟

من میخواستم برم مهمونی! سر تکون دادم.

- من ساعت ۷ اینجام.

بی حوصله گفتم:

- باشه. خداحافظ!

- همین؟

- بله همین!

این و گفتم و ازش دور شدم. صداش اومد:

- من یه جایی میبرمت که از مهمونی بیشتر بهت خوش بگذره.

- من میخواستم برم مهمونی!

- ولی تو مهمونی نمیری. همین که گفتم. خداحافظ!

صدای بسته شدن در و شنیدم. ولی من میخواستم برم مهمونی! عجب عید

مسخره ای بود!

طاقباز روی تخت دراز کشیدم. چشمام و بستم. دوباره تصویر چند لحظه

پیش تو ذهنم نقش بست. دوباره گرما رو روی پیشونیم حس کردم. دستم

بی اراده به سمت گردنبندم رفت و روی باران دست کشیدم. ولی عید

مسخره ای نبود... خوب بود و متفاوت!

چشمام و باز کردم. چه مشکلاتی رو میخواست خونه ی بابای مارال حل

کنه؟! چرا اون لحظه نپرسیدم؟ کنجکاو حالا مثل خوره به جونم افتاده

بود! به خودم بد و بیراه میگفتم که چرا انقدر سر سری از این حرفش گذشتم

!

روی تخت نشستم . نگاهم به در کمد افتاد . من لباس انتخاب کرده بودم
برای مهمونی ! میخواستم ببینم این مهمونی چجوریه ! مهاد گفت ۷ میاد ؟!
نیشخندی روی لبم نشست . فقط برای اینکه کنجکاویم کم بشه میتونستم
یه ساعت برم خونشون !

لبخند روی لبم نشست . از جا بلند شدم . اینجوری مهاد هم نمیفهمید !

برای بار آخر خودم و توی آینه نگاه کردم . موهام و باز گذاشته بودم . حالا
که موهای صافم و میدیدم به این نتیجه میرسیدم که موی فر بهم بیشتر میاد !
کفشامم پوشیدم . نفس عمیق کشیدم و از خونه بیرون زدم . سوار آسانسور
شدم . تا حالا خونه ی کتایون و ندیده بودم . دکمه ی ۵ وزدم و منتظر موندم
چند لحظه بعد در آسانسور باز شد . صدای آهنگ توی راهرو پیچیده بود .

در خونه باز بود . از دم در میتونستم یکم داخل و ببینم . حسابی شلوغ بود .
هیجان زده قدم به داخل خونه گذاشتم . قدمام آروم و پر تردید بود . تا حالا
توی همچین مهمونی نبودم .

- اومدی ؟ میدونستم میای .

صدای کتایون باعث شد از اون حالت بهت بیرون بیام . لبخند زدم :

- عیدت مبارک .

گوئم و ب*و*سید و گفت :

- عید توام مبارک . بیا بهم بگم لباست و کجا عوض کنی .

دنبالش به راه افتادم . نگاهم روی تپای آنچنانی دخترا و پسرا مونده بود .
کتایون من و به سمت یکی از اتاقا که درش باز بود برد . توش پر مانتو و شال
بود . شال و مانتوم و در آوردم و یه گوشه گذاشتم . کیفم و برداشتم و پشت
کتایون از اتاق بیرون رفتم .

یه عده وسط میر*ق*صیدن یه عده هم روی صندلی ها نشسته بودن و حرف
میزدن . کتایون گفت :

- از خودت پذیرایی کن من برم به مهمونای جدید سلام کنم.

سر تگون دادم و رفت . سعی میکردم نگاه خیره ام روی کسی نیفته .

- سلام باران خانوم . خوشحالمون کردین .

برگشتم . این بار کاوه رو دیدم . با اون چشمای آبی . لبخند دوستانه ای روی
لبم جا خوش کرد . از ذهنم گذشت " چقدر زشت شده بود ! " البته شاید به
خاطر مدل موهاش بود . یا به خاطر مدل لباس پوشیدنش ! ولی هر چی که
بود مثل قبل به چشمم نمیومد .

- عیدتون مبارک .

با لبخند جواب داد :

- عید شما هم مبارک . پسر خالتون تشریف نیاوردن !؟

معذب از شنیدن لفظ پسر خاله لبخند کجی زدم و گفتم :

- نه . کار داشت !

- روزِ اول عید ؟

- بله .

سر تکنون داد . چند لحظه بعد کتایون هم به جمعمون اضافه شد :

- کم کم دوستای جدیدمونم داره پیداشون میشه .

لبخند زدم . کاوه گفت :

- کتایون جان یه آبمیوه بده به باران خانوم . البته فکر کنم نوشیدنی الکی

نخورین . درسته ؟!

به من میومد اهل این حرفا باشم ؟! سر تکنون دادم و گفتم :

- همون آبمیوه خوبه .

کتایون رفت و چند لحظه بعد برام آبمیوه آورد . یکم ازش خوردم . علاوه بر

شیرینی آبمیوه یکم تلخی هم حس میکردم . تا حدودی این تلخی محسوس

بود . نگاهی به آبمیوه ام انداختم . مزه ی آب پرتقال میداد . ولی این تلخی

برای چی بود ؟

سر کتایون به گوشم نزدیک شد :

- خوشمزست ؟

- یکم تلخه . نکنه خراب شده ؟

نیشخند زد و گفت :

- نه بابا تازه خریدیمشون . بخور تا بعد یه چیزی بهت بگم .

کنجکاو نگاهش کردم که دوباره گفت :

- گفتم بعدا میگم .

بعد به سمت در اشاره کرد و گفت :

- دوست جدیدمم اومد .

هنوز از تجزیه و تحلیل مزه ی تلخ آبمیوم بیرون نیومده بودم که جلوی در چشمم به مارال افتاد . تک تک سلولای بدنم یخ بست ! زمان یه لحظه از حرکت وایساد !

با زبون لبام و تر کردم . میدیدم که کتایون صورت مارال و میب*و*سه . یکم حرف زدن و بعد کتایون برگشت و نگاهش و به من دوخت . سریع خودم و بین جمعیت گم و گور کردم . وای حالا باید چه خاکی تو سرم میریختم ؟ احساس میکردم گلوم خشک شده . لیوان آب میوه ام و یه نفس بالا رفتم . بعد از اینکه خوردمش تلخیش گلوم و زد . قیافم تو هم رفت . صورتم و جمع کردم . این آبمیوه حتما خراب بود .

دیدم که کتایون هنوزم چشم میچرخونه بین مهمونا . شک نداشتم که دنبال من بود . انگار ناامید شد دستش و پشت کمر مارال گذاشت و به سمت اتاق بردش . سریع چرخیدم و مقابل میز نوشیدنی ها وایسام . سر خودم و گرم کردم .

باید یه کاری میکردم . . . باید فرار میکردم ! اگه مارال من و ببینه ! اگه بفهمه رابطه ی من و مهرداد . . . اگه . . .

سرم داشت گیج میرفت . دهنم خشک شده بود . بی توجه یکی از لیوانای آبمیوه رو برداشتم . رنگش قرمز بود و بهش نمیومد که آب پرتقال باشه . حدس میزدم آب آلبالو یا همچنین چیزیه .

یه نفس همه ی محتویات لیوان و خوردم . وقتی نفسم سر جاش اومد و لیوان و روی میز گذاشتم تازه فهمیدم که مزه ی تلخ داشت . حتی مثل آب پرتقالش یکم شیرینی هم نداشت . حالم داشت به هم میخورد .

سرگیجه ی بدی گرفته بودم . گوشیم زنگ خورد . توی اون هیاهو و ر*ق*ص و آهنگ عجیب بود که تونسته بودم صداش و بشنوم .

اسم مهراد روی گوشی میر*ق*صید . چرا اینجوری میشد ؟ چشمام و چند بار باز و بسته کردم . احساس گرما میکردم . انگشتم و روی صفحه کشیدم و موبایل و کنار گوشم گذاشتم قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صدای فریاد مهراد توی گوشی پیچید :

- هیچ معلوم هست تو کجایی !؟

یخ کردم . مگه مهراد کجا بود ؟ گوشی رو پایین آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم ۶:۳۰ رو نشون میداد . سریع گوشی رو بالا آوردم و گفتم :

- مگه تو کجایی !؟

- کجا قرار بود باشم ؟ خونه ! نگو که الان تو اون مهمونی کذایی هستی ! نگاهم روی مارال افتاد . کنار کتابون وایساده بود . خودم و یه گوشه کشیدم . چرا نفهمیدم ؟ وقتی مارال اینجاست پس حتما مهراد هم برگشته ! لعنت به من !

- مهراد . . . یه مشکلی پیش اومده !

- برای چی رفتی مهمونی ؟ کی بهت اجازه داد ؟ مگه نگفتم نرو ؟

کلافه از اینکه به حرفم گوش نمیداد گفتم :

- مهرا . . . مارال اینجاست !
- یکم مکث کرد . فکر کردم قطع شد . ولی یه دفعه شروع به حرف زدن کرد :
- تو چی گفتی ؟
- مارال . . . اینجاست .
- تورو دید ؟
- نه هنوز . . . یعنی فکر نمیکنم .
- گیج بودم . احساس سستی میکردم . گرم بود . احساس میکردم گونه هام قرمز شده :
- یعنی چی فکر نمیکنم ؟ درست حرف بز بینم .
- صدای بسته شدن در از توی گوشی میومد . سعی کردم تمرکز کنم . چرا انقدر تمرکز کردن سخت شده بود ؟ به جاش دلم میخواست بلند بلند بخندم . به خاطر موقعیتی که توش گیر افتاده بودم . به خاطر اینکه راه فراری نداشتم .
- من نمیدونم اینجا چیکار میکنه .
- قطع کن دارم میام بالا .
- گوشی و قطع کردم نگاهم روی مارال بود . همچنان سعی میکردم جلوی دیدش نباشم . صدای کتابیون من و به خودم آورد :
- تو اینجاایی ؟
- عجیب بود که ریلکس بودم . نگرانیم کمتر شده بود و سرم داغ تر ! به زور چشمام و باز نگه میداشتم . کتابیون با دیدن قیافه ام خندید و گفت :

- شنگول شدی ؟
- پرسشگر نگاهش کردم :
- چی ؟
- اون آبمیوه ای که بهت دادم خوشمزه بود ؟
- قیافم تو هم رفت :
- نه افتتاح بود . آبمیوه باید شیرین باشه ولی این تلخ بود .
- کتایون بلند خندید . متعجب نگاهش کردم :
- معلومه چته ؟
- نگو که نفهمیدی توش چی بود .
- مگه چی بود ؟
- یکم ودکا برات ریخته بودم . سرت و یکم گرم میکنه .
- تازه متوجه سستی و سرگیجه ام شده بودم . احساس گرما میکردم . باید به
- کتایون بد و بیراه میگفتم . ولی دستم بالا اومد و آروم روی شونه اش نشست
- . قهقهه ای زدم که برای خودمم عجیب بود . کتایون هم خندید و گفت :
- چه زود گرفت ! بیا بریم به دوستم معرفیت کنم .
- معرفی ؟ به دوستش ؟ دستش و گرفتم و زمزمه وارد کنار گوشش گفتم :
- آخه من نمیتونم بیایم !
- لحن حرف زدنم شل و کش دار شده بود . خوابم میومد . دلم میخواست یه
- گوشه بخوابم . کتایون به مدل حرف زدنم خندید و گفت :
- چرا ؟

- آخه اون ماراله! نباید من و بینه!
 نمیفهمیدم چرا چشمای کتایون گرد شده. خب نباید مارال من و میدید. بی
 اراده حرف میزد. انگار کلمات به میل و خواسته ی من از دهنم بیرون
 نمیومد!

- تو مارال و میشناسی؟ نکنه تو ساختمون باهاش دوست شدی؟
 دستم و بالا آوردم و خودم و باد زدم. گرم بود. زمزمه کردم:
 - تشنمه! چقدر اینجا گرمه!

کتایون یه لیوان به دستم داد. سرمای لیوان حس خوبی بهم داد. چشمام
 برق زد. صدای کتایون و کنار گوشم شنیدم:

- بخور خنکه. نگفتی مارال و از کجا میشناسی؟
 لیوان و روی لبم گذاشتم. چشمام بی اراده بسته شد. دستم و بالا تر بردم
 که مایع درون لیوان توی دهنم بریزه. یه لحظه سنگینی لیوان و احساس
 نکردم. به جاش صدای مهاد توی گوشم نشست:
 - داری چه غلطی میکنی؟

چشمام باز شد. نگاهم به قیافه ی عصبانی مهاد افتاد. خنده رو لبم
 نشست:

- اومدی بالاخیره؟!
 نگاهم دنبال لیوان بود. به بینیش نزدیک کرد و بعد با حرص پرتش کرد یه
 گوشه. صدای شکستن لیوان اومد. مسیر لیوان و با چشمم دنبال کردم.
 دلم میخواست بغض کنم. من تشنم بود. چرا این کار و کرد؟

صدای کتایون تو گوشم زنگ زد :

- چیکار میکنی آقا ؟

نگاه خشمگین مهرداد و حالا روی کتایون میدیدم :

- به شما هیچ ربطی نداره !

- درست صحبت کنین .

- من هر طور بخوام حرف میزنم .

صورت مهرداد قرمز شده بود . معلوم بود داره خودش و میکشه که داد نکشه .

که توجه کسی رو جلب نکنه .

نمیتونستم رو پاهام وایسم . کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم .

پلکام نصفه و نیمه باز بود . صدای مهرداد و به سختی میشنیدم :

- پاشو باید بریم .

ابروهام و تو هم کشیدم . من جام خوب بود . آگه یه لیوان آب بهم میداد که

معرکه میشد ! کتایون خودش و بین من و مهرداد انداخت و گفت :

- شما کی باشین ؟ باران با شما هیچ جا نمیداد !

مهرداد از بین دندونای کلید شده اش به حرف اومد :

- برو کنار . خوشم نمیداد کسی تو کارام دخالت کنه !

صدای کاوه از پشت سر اومد :

- کتی چی شده ؟

کتایون که با حضور کاوه دلش قرص شده بود گفت :

- نمیفهمم این آقا کیه و اینجا چی میخواد .

کاوه ابروهایش توهم رفت . من داشتم فکر میکردم که در مقابل مهراد خیلی کمرنگه . دستم و به دیوار گرفتم خواستم بلند شم ولی بدتر سُر خوردم پایین . تو همون حال با خنده گفتم :

- پسر خاله ی قـلاییمه ! یـکم بد اخـلاقه و لـی خوش قیـافست !

با این حرفم کتایون سریع تغییر رفتار داد و گفت :

- شما پسر خاله ی بارانید ؟ ببخشید نشناختمتون .

حالا نوبت مهراد بود که گیج بشه . با چشمای به خون نشستش به من نگاه میکرد . همین باعث میشد خنده ام بیش از حد بشه !

- پسر خاله چه کوفتیه ؟

- مهراد !

حالا همه سرشون چرخید عقب مارال با بهت و تعجب به مهراد خیره شده بود . من از فاصله ی بینشون میتونستم مارال و بینم . سرم حسابی گرم شده بود . خنده ام شدت گرفت . طوری که همه این بار برگشتن و به من زل زدن . دستام و به هم کوبیدم و گفتم :

- ایـنم از بـانوی اول !

مارال دستش و روی قلبش گذاشت و همونطور که به من خیره شده بود گفت :

- تو باران نیستی ؟ اینجا چه خبره ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟!

مهراد دستاش بین جیب و موهایش در رفت و آمد بود . عصبانیت از سر و روش میبارید . کاوه و کتایون مشکوک نگاهمون میکردن . من سرخوش بودم و نمیفهمیدم چرا اینا باید انقدر مبهوت و عصبی و ناراحت به نظر بیان ! مارال این بار نگاهش و به مهراد دوخت :

- تو اینجا چی میخوای ؟ مگه نرفته بودی ؟
بدون اینکه نیم نگاهی به مارال بندازه به سمت من اومد و رو به مارال گفت :

- بعدا حرف میزنیم !
- چه حرفی میزنیم ؟ دختر دایی سارا اینجا چی میخواد ؟ مگه نگفتن گم شده ؟! پس اینجا !
قبل از اینکه دستش به زیر بازوی من برسه عصبی برگشت سمت مارال و گفت :

- گفتم بعدا . صدام و نشیدی ؟!
اخم صورت مارال و پر کرد :
- جز داد زدن کار دیگه ای بلد نیستی ؟ من نمیفهمم تو چته ! باید برای همه چی ازت عذر خواهی کنم ! یه بار یه اتفاقی برام افتاد که مقصرم خودم نبودم . تا کی باید تاوانش و بدم ؟!

کاوه رو به کتایون گفت :

- کتی جان بریم به مهمونا برسیم .

کتایون دلش نیمخواست دل بکنه . ولی دنبال کاوه رفت . چند نفری رو میدیدم که بدجور نگاهمون میکردن . میل شدیدی داشتم که برای تک تکشون دست تگون بدم ! ولی از همه بیشتر صورت قرمز شده ی مارال توجهم و جلب کرده بود .

مهراد بدون توجه به مارال به سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت . بدنم درد میکرد . غر غر کنان گفتم :

- ولم کن !

ولی توجهی به من نداشت . سعی میکردم سنگینیم رو بندازم رو پاهام و سفت بچسبم به زمین که نتونه ببرتم . بازم از اون آبمیوه ها دلم میخواست . حس و حال خوبی داشتم . دلم نمیخواست با مهراد برم !

به خاطر سستی بدنم بالاخره مهراد موفق شد و در واقع بغلم کرد و دنبال خودش کشید . صدای مارال و میشنیدم که پشتمون میاد :

- مثلاً من زتم . نباید بدونم تو زندگی کوفتیت چی میگذره ؟ همش حرف از طلاق میزنی . این همه اصرار برای چی ؟ این دختره تو بغل تو چی میخواد ؟ داری دیوونم میکنی !

جلوی آسانسور رسیده بودیم . دکمه رو زد و برگشت سمت مارال . صداش توی راهرو پیچید :

- وقتی داشتی بهم دروغ میگفتی و خر فرضم میکردی دیوونه نشده بودی ؟ چرا طلاق میخوام ؟! واقعا نمیبینی ؟ این زندگیه که من و تو داریم ؟ تو این زندگی و میخوای ؟

- آره میخوام . همه چی میتونه درست بشه !
- هیچ درست شدنی در کار نیست .
- دوباره ابراز وجود کردم و خندون رو به مارال گفتم :
- عجیب نیست که من و تو شدیم هووی
- همدیگه ؟! هوو داشتن خیلی عجیبه !
- بعد رو به مهراذ اضافه کردم :
- یادم نـــــــرفته که من و ول کــــردی که با این بــــری
- عیــــد دیــــدنی ؟! نــــامرد !
- همون لحظه در آسانسور باز شد و مهراذ من و کشون کشون وارد آسانسور
- کرد . صدای مارال میومد :
- این چی داره میگه ؟ مهراذ ؟ این . . .
- ولی در آسانسور بسته شد و حرف مارال نصفه موند . جوری از پهلوی به
- مهراذ لم داده بودم که اصلاً صورتش و نمیدیدم . سرم روی سینه اش افتاده
- بود ریز ریز میخندیدم . برای چی ؟ خدا میدونست !
- مهراذ زیر لب زمزمه میکرد :
- همینم مونده بودم *س*ت کنی و گند بزنی به زندگی جفتمون !
- در آسانسور و باز کرد و من و تا دم خونه برد . پاهام خشک شده بود .
- میخواستم بشنیم . سُر خوردم کنار در و روی زمین افتادم :
- من خــــسته ام !

مهراد در خونه رو باز کرد و مثل قاتلا به من نگاه کرد . حتم داشتم میخواست
من و بکشه !

- اونى که خسته شده منم ! گیر کردم ! تو این زندگی گیر افتادم بین دو تا زن
! یکیشون زیادی به من گیر داده و یکیشونم اصلا نمیفهمه گیر دادن یعنی
چی و مدام گند میزنه .

من و بلند کرد . انتظار داشتم دوباره زیر بغلم و بگیره و پرتم کنه تو خونه .
ولى خم شد و پاهام و گرفت و من و تقریبا انداخت رو کولش !
هیجان زده گفتم :

- آخ جـــــون !

دستام و چند با آروم روی کمرش زدم فاصله ام با زمین خیلی بود و این به
خاطر قد بلند مهراد بود . قهقهه زنون گفتم :

- از ایـــــن بالا همه چـــــى باحال تره ! یـــــو
هـــــو !

پاهام و مدام تکون میدادم . تا جایی که باعث میشد تعادل مهراد به هم
بخوره و کفشام از پام در بیاد . پاهام و سفت تر گرفت :

- یه بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنی ! الان خوشحال
باش !

- شـــــبا که مـــــا یـــــیخواهیم آقـــــا پـــــلیسه
بـــــیداره ! آخ !

محکم من و انداخت رو تخت . حتی یکم درد هم باعث نشد خنده از رو لبم بره . از اتاق رفت بیرون . فریاد زدم :

- کجا رفتی ؟ ————— هراد .

با یه لیوان برگشت تو اتاق . روی تخت نشست . سرم و بالا گرفت و لیوان و جلوی دهنم گرفت :

- بخور این و .

آب خنک بود . دستم و دور لیوان حلقه کردم و همه رو سر کشیدم . سرم و دوباره روی تخت گذاشت . چشمام و چند ثانیه بستم . از روی تخت بلند شد . چشمام و دوباره باز کردم :

- نــــرو .

لیوان و روی میز کنار تخت گذاشت و با ابروهای گره خورده گفت :

- به نظرت با این حال داغونت جایی میرم ؟!

گوشیش زنگ خورد . جواب داد :

- بله ؟

...

- هیچ کس نباید چیزی بفهمه . فهمیدی ؟

...

- بس کن مارال . قضیه ی من و تو تموم شده دیگه !

...

- فهمیدن یا نفهمیدن این قضیه به حال تو فرقی نمیکنه !

...-

- بعدا حرفش و میزنیم!

گوشیش و خاموش کرد و توی جیبش انداخت:

- میخوام بـرم همونی!

- بسه هر چی تو مهمونی بودی. بگیر بخواب.

نیم خیز شدم و گفتم:

- گرممه!

داشت از اتاق میرفت بیرون تو همون حال زمزمه کرد:

- برات یکم آب خنک میارم.

سعی میکردم هر طور شده خودم پیرهنم و در بیارم. دستام و پشتم بردم و تا

جایی که تونستم به سختی زیپ لباسم و پایین کشیدم. بالا تنه ی لباس

یکم آزاد شد. لباس روی سرشونه هام افتاد. نمیتونستم بقیه ی لباس و در

بیارم. زیر لب غر غر میکردم. خوابم گرفته بود. از طرفی گرما داشت

کلافه ام میکرد.

- داری چیکار میکنی؟

- زیپم و باز کن.

- باران!

دستم و دور مچش انداختم:

- بیا دیگه.

مکث کرد . ولی من متوجه نبودم چرا . فقط میدونستم گرممه . میخواستم
خنک بشم .

- این آب و بخور خنک میشی .

- نمیخوام !

- کله شق ! صبر کن .

از توی کمد پیرهن سفیدی رو در آورد و روی تخت گذاشت . پشتم اومد و
زییم و پایین داد . انقدر با مکث اینکار و کرد که کلافه شدم . سریع از اتاق
بیرون رفت و گفت :

- لباست و بپوش صدام کن پیام تو اتاق .

لباسم و از تنم در آوردم و زیر پتو رفتم . بلند صدا زدم :

- بیا تو .

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد . لبخند رو لبم نشست .

- تـو خـیلی پـر رنـگی ! ولی کاوه

کـم رنـگه ! ولی کاوه چشـماش آبیـه !

دماغم و چین انداختم و گفتم :

- تـو قهوه ای معمـولی !

با اخم دستاش و به کمرش زد :

- چرا لباست و نپوشیدی ؟

- گرمه !

نیم خیز شدم . بالا تنه ام از پتو بیرون اومد . سریع برگشت و گفت :

- پاشو لباست و بپوش . زود!
- نُـــــــچ! راحـــــــتم!
- باران! میگم پاشو تا اون روی سگیم بالا نیومده!
- خندون گفتم:
- پاشم؟ باشه!
- همونطور از زیر پتو بیرون اومدم . سعی میکرد نگاهم نکنه . ولی بالاخره نتونست . به سمتم اومد و پیرهن و از روی تخت چنگ زد . با عصبانیت تنم کرد و هُلم داد سمت تخت . همزمان دستش و گرفتم . تعادلش به هم خورد و اونم کنار من روی تخت افتاد . خندون تکونی به خودم دادم و روی شکمش نشستم .
- دستاش و زیر پام انداخت و سعی میکرد بلندم کنه .
- مسخره بازی در نیار باران!
- دستم و روی دستاش گذاشتم و خندون جواب دادم:
- نمـــــــیخوام! مگه شـــــــوهرم نیســـــــتی؟!
- الان نمیفهمی داری چی میگی! بگیر بخواب تا یه کاری دست جفتمون ندادی!
- کلافه بود . ولی من دلم میخواست بهش نزدیک باشم . تو اون لحظه احساس میکردم چقدر این مرد پررنگ و دوست دارم .
- چه کاری؟

با شیطنت میخندیدم . سعی میکرد چشماش تو چشمام نیفته . با دستم صورتش و برگردوندم سمت خودم و زل زدم تو چشماش :

- بایده به مــــن نگاه کــــنی . فقط من !

تو چشمام خیره شد . چند لحظه مکث کردیم . یه لحظه با قدرت چرخید و من و برگردوند . م*س*تانه خندیدم . حالا من پاهام دور کمرش قفل شده بود و اون دستام و گرفته بود تو دستش . تو همون حال . طوری که سعی میکرد خودش و کنترل کنه گفت :

- هر وقت حالت خوب شد اینارو بگو .

بازم خندیدم . دستام و رها کرد و پاهام و از دور کمرش آزاد کرد . پتورو روم انداخت و زمزمه کرد :

- سعی کن بخوابی . من همینجام .

از اتاق بیرون رفت . کم کم چشمام رو هم اومد . احساس خستگی شدید میکردم . خیلی زود خوابم برد !

- کجاست ؟ هان ؟ کجا قایمش کردی ؟ میدونم اینجااست .

سرم از درد داشت منفجر میشد . چرا اینجوری شده بودم ؟ صدای کی بود ؟

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم تکلیفم و مشخص کنم !

تکلیف زندگی کی قرار بود اینجا مشخص بشه ؟ پلکای سنگینم و از هم باز کردم . نگاهم به سقف افتاد . چند بار پلک زدم تا خواب از سرم بپره .

- تکلیف مشخصه .

- برو کنار !

- بعدا حرف میزنیم مارال ! برو !

صدای مارال بود ! از جا پریدم . انگار از خواب و رویا بیرون اومده بودم . با

شنیدن اسم مارال حتی دیگه توجهی به سر دردم هم نداشتم !

- من هیچ حرفی با تو ندارم . میخوام با اون دختره حرف بزنم .

- مارال الان خیلی زوده . بعدا . . .

حرف مهرداد و قطع کرد :

- زوده ؟ اصلا فهمیدی از دیشب تا حالا من چی کشیدم ؟ یه لحظه هم

پلکام رو هم نیومد . زنگم که میزنم جوابم و نمیدی . برو کنار !

نگاهم روی ساعت دیواری اتاقم موند . تازه ۶ صبح بود . پتورو از روم کنار

زدم . من که کاری نکرده بودم . برای چی باید میترسیدم و جلوی مارال

نمیرفتم ؟

لبم و به دندون گرفتم . موقعیت گندی بود ! وسط اتاق وایسادم . دستی به

موهام کشیدم . آشفته دورم ریخته بود . مقابل آینه وایسادم . صدای مهرداد

اومد :

- من قرار نیست برم کنار . توام قرار نیست از این در رد بشی !

- پس به خاطر همین دختره بود که بهم سر نمیزدی ؟ اون حرفات همش

بهانه بود ؟ که من دروغ گفتم ؟ که گولت زدم ؟ سرت یه جای دیگه گرم بود

! توام دروغ گفتی به من !

- مگه دروغ نگفتی؟ نه فقط تو! بابات! مامانت! همه!

- من به تو...

- اینجا جای حرف زدن نیست.

سریع به سمت در اتاق دویدم. نکنه میخواست بذاره بیاد تو؟! یه لحظه ترسیدم. از روبه رو شدن با مارال وحشت کردم. ولی در خونه بسته شد و مهرداد و مارال بیرون رفتن. گوشم و به در خونه چسبوندم.

- کجا میریم؟ من هنوز اینجا کار دارم!

- میریم پایین. اونجا حرف میزنیم.

- ولم کن.

صدایشون محو شد و بعد هم کامل قطع شد. صاف وایسادم. دستام تو هم میپیچید استرس و نگرانی همه ی وجودم و گرفته بود. مارال از کجا میدونست. اصلا اینجا چیکار میکرد؟

انگشتام و بین موهام بردم و سرم و ماساژ دادم. این سر درد لعنتی برای چی بود؟!

یه لحظه چشمم گرد شد. دیشب من رفتم مهمونی. پس الان اینجا چیکار میکنم؟! سریع نگاهی به لباسم انداختم. پیرهن سفید آستین حلقه ای بود که بلندیش تا روی زانوم میرسید. من کی لباسم و عوض کردم؟ خدایا چرا هیچی یادم نمیداد؟

حالا فقط به مارال فکر نمیکردم. این وضعیتی که الان توش بودم مشکوک بود!

نگاهم به جا سیگاری که روی میز هال بود افتاد . حتم داشتم که این و روی میز نداشته بودم . جلوتر رفتم و نگاهی توش انداختم . از دیدن اون همه فیلتر سیگار تعجبم بیشتر شد . مهاد چرا انقدر سیگار کشیده؟! چرا انقدر گیج و منگ بودم؟

اومدن مارال ، سیگار کشیدن مهاد ، لباسام که عوض شدن ، گیجی و سر درد . خدایا چه مرگم شده؟ نکنه دارم میمیرم؟! آب دهنم و قورت دادم و روی مبل افتادم . هنوز خیلی زود بود برای اینکه مغزم فعال بشه . ۶ صبح زیادی زود بود! سرم و به پستی مبل تکیه دادم و چشمام و روهم گذاشتم . یکم استراحت میخواستم .

با صدای به هم کوبیده شدن در از جا پریدم . چشمام و باز کردم نگاهم به مهادِ عصبانی افتاد . گیج بین خواب و بیداری گفتم :

- صبح بخیر! پشه لگدت کرده؟ چرا توپت پره؟

با نیشخند مسخره زل زدم تو صورتش . خون تو چشماش نشسته بود . من دلیل این همه عصبانیتش و نمیفهمیدم . سریع به سمت اتاق رفتم . تو همون حال گفتم :

- پاشو سریع وسایلت و جمع و جور کن .

از حرفش شوکه شدم :

- یعنی چی؟

صدایی ازش نیومد . از جا بلند شدم و دنبالش رفتم . یه چمدون کشیده بود
بیرون و روی تخت انداخته بود . در کمد و باز کرد . نگاهی به لباسام
انداخت . دوباره به حرف اوادم :

- چی شده ؟ میخوایم بریم سفر ؟!

- همه ی لباسات و نمیتونی فعلا ببری . یعنی بهتره که نیاری همه رو . بعدا
میایم وسایلت و میبریم .

دستش به سمت لباسم رفت . چرا انقدر بی ربط حرف میزد و جواب سوالم
و نمیداد ؟!

- حرفم و میشنوی ؟ کجا قراره برم ؟

- هر جایی غیر از این خونه !

ابروهام توهم رفت . سرم هنوز درد میکرد و من حوصله ی دعا و کل کل
نداشتم :

- چرا باید پیام ؟ من اینجا راحتم !

یکی از لباسام برداشت و پرت کرد روی چمدون . جوابی به سوالم نداد .
این عصبی ترم کرد . دوباره دستش و بالا برد و یکی دیگه از لباسام و
برداشت و پرت کرد . نزدیکش رفتم . دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم :

- داری چیکار میکنی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟!

دستش و انداخت . برگشت سمتم . داشت خودش و کنترل میکرد که حرفی
نزنه . ولی بالاخره نتونست :

- مگه قبلا حرف نزده بودیم ؟ مگه قرار نبود مهمونی نری ؟

سرم و پایین انداختم . پس به خاطر همین ناراحت بود ؟ خب حق داشت . ولی نه انقدر که بیاد تو اقام و لباسام و پرت کنه روی چمدون ! لب باز کردم حرفی بزنم که سریع دستش و بالا آورد و مقابل صورتم گرفت ساکت شدم دوباره خودش گفت :

- گفتم نرو . ولی حرفم برات مهم نبود . فقط مهم بود که خودت چی میخوای . تو دوست داشتی بری مهمونی و رفتی ! دیگه مهم نبود که من گفته بودم نباید بری . اصلاً خواسته ی من مهم نیست ! فقط برات مهم بود بری پیش دوستای جدیدت ! بری پیش کتابیون که الکل به خوردت بده تا حال خودت و نفهمی ! بری پیش کاوه که چشمای آیش مطمئناً انقدر نظرت و جلب کرده که توی هذیونات از رنگ چشمش بگی و بعد مقایسه اش کنی با رنگ چشم من ! یا اصلاً بری و گند بزنی به همه تلاش من برای پنهان کردن یه سری مسائل ! تمام زحمتام . تمام کارایی که به خاطر تو و خودم کردم . آره فقط اینا برات مهم بود نه حرف من !

کلمات آخر و با داد میگفت و هر چی بیشتر میگفت چشمای من گرد تر و ترسم بیشتر میشد . تازه کم کم داشت یادم میومد . سرم گرم شده بود . سست بودم . کتابیون گفته بود تو لیوانم ودکا ریخته . گفته بود قراره شنگول شم !

خجالت زده و ترسیده گفتم :

- مهراذ ... من فقط ...

- تو فقط میخواستی به من بفهمونی که حرفم اهمیتی برات نداره! پیغامت واضح بود. الانم باید سریع از اینجا بری. فهمیدی؟ پس لباسات و جمع و جور کن. زود!

این و گفت و از اتاق بیرون رفت. اشک تو چشمام جمع شد. من قصدم این نبود. نمیخواستم به چیزی گند بزنم. اومدن مارال پس اتفاقی نبود. حتما ربطی به دیشب داشت. فقط همون اوایل دیشب یادم میومد. اینکه آبمیوم تلخ بود. کتابیون کنار گوشم حرف زده بود. یادم میاد دیدم که مارال اومده بود. کتابیون ب*و*شش میکرد!

وای باران چقدر احمق شدی! قطره ی اشک سُر خورد و روی گونم افتاد. ترسیده بودم. از کارای احتمالی که کرده بودم و یادم نبود. از چیزایی که به خاطر نمی آوردم. از همه اش ترسیده بودم. اشکام تند تند روی گونه هام میریخت. تو خودم جمع شده بودم و بین در باز شده ی کمد نشسته بودم روی زمین. من چیکار کرده بودم؟ چرا یادم نمیومد؟!

نکنه آلزایمر گرفتم؟ سر دردمم حتما به خاطر همونه! باید به مهرداد بگم مریض شدم؟! ولی اون که فقط داد زد سرم!

با این فکر اشکم شدت گرفت. سعی میکردم آروم گریه کنم. نمیخواستم صدام بیرون بره. یکم که گذشت صدای مهرداد اومد:

- گرفتی نشستی؟ نمیفهمی میگم سریع باید بریم؟! پاشو!
با پشت دست اشکام و پاک کردم. نگاهش بهم افتاد. دید دارم گریه میکنم. ولی حرکتی نکرد. حتی حرفی نزد که دلداریم بده! اینا به خاطر رنگ

چشم کاوه بود؟! من حتی دیشب به نظرم اومد که زشت تر شده . که

چشمش قشنگی سابق و نداره! چرا مهاد نمیفهمید؟

- کتابات و میریزم توی یه چمدون دیگه . لباسات و فقط بردار و وسایل شخصیت و . همین!

سوالی نپرسیدم . لحن صداش با دیدن گریه ام آروم تر شده بود . ولی معلوم بود هنوز عصبانیه . حق داشت! حتما دیشب حال و روز بدی داشتم . . .

ولی دلم سوخته بود . طاقت نداشتم بینم اخم میکنه!

از کنارم گذشت و کتابام و توی چمدون ریخت . آروم به حرف اومدم :

- بقیه ی کتابام توی اون یکی اتاقه .

بدون اینکه بهم نگاه کنه بیرون رفت لباسام و سر سری انتخاب کردم و توی

چمدون ریختم . پیرهن سفیدم و با مانتو و شلوار مشکی عوض کردم و شال

سفید روی سرم انداختم . تازه اون لحظه بود که متوجه پیرهن سفیدم شدم .

تا حالا نشده بود جلوی مهاد همچین لباسی بپوشم! فرصت واسه خجالت

کشیدن نداشتم . چون صدای مهاد بلند شد :

- حاضری؟

از اتاق بیرون اومدم . چمدونم و کشون کشون با خودم بردم بیرون . سریع

به سمتم اومد و چمدون و ازم گرفت . نگاهم چرخ خورد تو خونه . چرا

حس میکردم که دیگه اینجا رو نمیبینم؟!

نگاهم به سفره هفت سینم افتاد . ماهی قرمز . یه وقت نمیرن ؟ تازه میخواستم واسشون اسم بذارم ! سبزه ام یه وقت خشک نشه ؟ من نیستم کی بهشون برسه ؟

احساس میکردم قلبم داره از جا در میاد . صدای مهراودا اومد :
- چیزی جا نداشتی ؟ البته بعدا میایم باقی وسایلت و میبریم . منظورم وسایل ضروریه !

اشاره ای به هفت سینم کردم :

- ماهی هام نمیرن ؟

نفسش و بیرون داد و آرام تر گفت :

- فردا برات میارمشون .

خیالم راحت شد . حداقل اشکی که تو چشمم نشسته بود و خشک کرد .

مانع شد بریزه . بالاخره ماهی هام پیشم بودن .

کیفم و برداشتم و گفتم :

- من حاضرم .

جلوتر از من با دو تا چمدون به راه افتاد . کلید آسانسور و زد و صبر کرد .

آسانسور روی طبقه ی شش بود . اومد پایین و روی طبقه ی پنج مکث کرد

. دوباره به راه افتاد و روی طبقه ی چهار موند . با دیدن کتابتون توی آسانسور

تردید کردم . نکنه دیشب چیز بدی به کتابتون گفته باشم ؟ این فراموشی

بدجور داشت عصبیم میکرد ! حداقل خوشحال بودم که اسم و فامیل خودم

و یادم نرفته! پس نمیتونستم آلازایمر گرفته باشم. هر چی بود مال تلخی اون آبمیوه بود!

تردید و کنار گذاشتم و سوار شدم. قیافه ی کتایون گرفته به نظر میومد. زیاد هم اصراری نداشت باهام حرف بزنه. از کتایون میتونستم همه چی رو بیرسم. ولی بعد یادم اومد باعث و بانی همه ی این اتفاقا شاید اونه. به خاطر همون تلخی آبمیوه!

نگاهم و ازش گرفتم. کتایون طبقه ی همکف پیاده شد ولی ما میخواستیم بریم پارکینگ. نه سلامی به هم کردیم نه خداحافظی... فقط موقع پیاده شدن کتایون با مکث نگاهم کرد. بعد نفسش و بیرون داد و دور شد از آسانسور.

نفسم گرفته بود. احساس کمبود هوا میکردم. از آسانسور که پیاده شدیم حالم بهتر شد. دنبال مهران میرفتم. سوار ماشین شدیم. خیلی سریع حرکت کرد و از ساختمون بیرون اومد. حتی نیم نگاهی به نمای کرم و قهوه ای ساختمون نداختم.

کلافه از اینکه خیلی چیزا رو به یاد نمیارم سکوت بینمون و شکستم:

- من دیشب چیکار کردم؟

پوزخند روی لبش نشست ولی حرفی نزد. دوباره گفتم:

- من اصلا یادم نمیاد.

- چطور کارات و یادت نمونده دختر خاله؟!

تاکیدش روی دختر خاله باعث شد بیخ کنم . دیشب چقدر سوتی داده بودم
!؟

- دیشب نسبت جدیدمون و فهمیدم . البته من دختر خاله ندارم . ولی بدم
نمیاد یه دختر خاله داشته باشم ! آها راستی تبریک میگم . تو صورت مارال
زل زدی و بهش گفתי هووشی ! تازه یه لقبم بهش دادی . چی بود ؟
یکم ادای فکر کردن در آورد . خدا خدا میکردم که حرف زشتی نزده باشم .
- آها . بانوی اول ! در نوع خودش جالب بود . راستی اون سِت لباس زیر
دیشبتم خیلی بهت میومد . البته نمیخواستم ببینم . ولی خب از اون جایی
که گرم بود ...

احساس میکردم صورتم از خجالت قرمز شده . بین حرفش اومدم و ناباور
گفتم :

- بسه دیگه !

- چرا ؟ هنوز جاهای خوب خوبش و تعریف نکردم برات !
سکوت کردم . خجالت زده سرم و پایین انداختم . نفسش و بیرون داد . اینا
رو با لحنی معمولی و آروم میگفت . جوری که انگار میخواست من و
خجالت زده کنه . که واقعا هم کرده بود ! دوباره عصبانی شد و گفت :
- چرا رفتی ؟ اصلا رفتی . چرا اونجا نوشیدنی خوردی ؟ اصلا خوردی .
چرا انقدر زیاد که کنترلی رو رفتارت نداشته باشی ؟! چرا به حرف من گوش
ندادی ؟ چرا صبر نکردی برگردم !؟

- من تنها بودم . حوصلم سر رفته بود . ولی باور کن به میل خودم نخوردم .
کتایون . . .

- بله میدونم . کتایون بهت لیوانارو داد . توام خوردی . چند بار بهت گفتم
تو اصلا اینارو نمیشناسی . برای چی انقدر باید باهاشون صمیمی میشدی ؟
چجوری بهت بفهمونم که وضعیت تو یه وضعیت عادی نیست . کار منم یه
کار عادی نیست . الان با این همه خرابی که به بار آوردی من باید چیکار
کنم ؟!

- من نمیخواستم اینجوری بشه . فکر کردم یه مهمونی عادیه . فکر نمیکردم
مارال اونجا باشه .

- باید فکر همه چی و بکنی . باید بدونی که موقعیت زندگیت خاصه . باید
بفهمی که وقتی من میگم جایی نرو حتما بهش فکر کردم که میگم .
همینجوری خوشی زیر دلم نزنه که تورو تو خونه حبس کنم . فهمیدی ؟
سر تکنون دادم . دوباره اشک تو چشمم نشست . مانع شد که حرفی بزنم .
زیر لب زمزمه کرد :

- فکر کردی من کی هستم ؟ زندان بانت ؟! یه مریض روحی و روانی که
دوست داره شکنجه ات بده ؟!

دلم از این حرفش بیشتر گرفت . به خصوص که ته صداش پر از دلخوری
بود . صورتم و به سمت راست گردوندم که نبینه گریه میکنم .

- فقط میخوام این پرونده ی لعنتی تموم بشه . زندگیم و به هم ریخته !

از این حرفش بیشتر دلم گرفت . این پرونده تموم بشه منم براش تموم میشم ؟ نکنه میخواد از دست منم راحت بشه ؟ خب بهتر . . . بشه . . . مگه من همین و نمیخوام ؟ احتیاجی به فکر کردن نبود . . . میدونستم که این و نمیخوام . . . من اونو میخوام . با همه ی پررنگ بودنش . . .

- اینجا موقتیه . دنبال یه خونه ی بزرگ ترم .
نگاهم به خونه مجردی مهرداد افتاد . مثل دفعه ی قبل به هم ریخته نبود . البته از تمیزی هم برق نمیزد . ولی خب مثل قبل لباسا پخش زمین نبود . فقط چند تا ظرف توی آشپزخونه بود و یکم روی وسایلا خاک نشسته بود .
نفسم و بیرون دادم . حداقل اینجا مارال نبود !
وسط هال وایساده بودم . دلم میخواست برم تو اتاق و در و ببندم . چند ساعت اونجا بمونم و فقط فکر کنم . با خودم کنار پیام و به بقیه ی زندگیم برسم !

نگاهی بهم انداخت . انگار متوجه حال خرابم شده بود . حتما رد اشک و روی صورتم دیده بود . سریع گفت :

- من میرم بیرون یکم خرید کنم . چیز درست و حسابی تو یخچال نیست . سر تکون دادم و اون رفت . تو خونه یه عالمه پاستیل داشتم . کاش اونارو با خودم میاوردم . یه لحظه دلم ضعف کرد برای بسته ی آلوچه ای که توی کِشوی آشپزخونه گذاشته بودم . چرا یادم نبود خوراکیام و با خودم بیارم !؟
حالا چجوری بدون اینا درس بخونم !؟

لباسام و در آوردم . چمدونم و کشون کشون با خودم توی اتاق بردم . حتی اینجا نمیتونستم با خیال راحت تخت دو نفره رو تصاحب کنم ! هر چی باشه اون اول اینجا اومده . پس تخت مال اونه ! اصلا میشه شبا رو مبل خوابید ؟ فکر کنم باید امتحانش کنم !

نفسم و بیرون دادم . نگاهی سر سری به دور تا دور خونه انداختم . امروز مهرا به مارال میگفت دروغگو . چه دروغی گفته ؟! چرا احساس میکردم که مارال کاری کرده و مهرا ازش ناراحته ؟! پس مهرا همه ی ماجرا رو برای من تعریف نکرده !

وارد آشپزخونه شدم . گرسنم بود . از وقتی بیدار شده بودم حتی یه لیوان آبم نخورده بودم !

کتری رو روی گاز گذاشتم . حداقل میتونستم یه چایی بخورم . دلم میخواست الان بشینم یه گوشه و طراحی کنم . چند روزی بود که این حس قلقلکم میداد . ولی این بار بیشتر بود .

کاش همه ی وسایلم اینجا بود . حتی یادم رفته بود دفتر خاطراتم و با خودم بیارم . . . باید به مهرا میگفتم برام بیاره .

فصل پنجم

چشمام توی چشماش خیره مونده بود . اخم کردنش تمومی نداشت . همین بغضم و بیشتر میکرد . همین باعث میشد دست و پام بلرزه . با صدای پر بغض زمزمه کردم :

- میخوای بری ؟

با همون اخم ، با همون عصبانیت ، با چمدونی که دستش بود گفت :

- رفتتم بهتر از موندنمه !

اشک تو چشمام حلقه زد . قلبم میسوخت . از اینکه داشت ترکم میکرد .

انگار قلبم داشت از جا در میومد .

- من میخوام بمونی . . .

به سمت در خونه رفت :

- بس کن باران ! من بهت هیچ حسی دیگه ندارم ! از اولم نداشتم . دیگه تمومش کن .

صدای فریادش اکو وار تو گوشم میپیچید " تمومش کن " " تمومش کن "

تمومش کن "

سر جام نیم خیز شدم و دستم و روی قلبم گذاشتم . بدنم سرد بود . تو تاریکی اتاق چشمام گشت . هنوز میترسیدم به سمت دیگه ی تخت نگاه کنم . ولی بالاخره چشمام افتاد روی مهاد . نفس عمیق کشیدم .

همش یه خواب بود ؟! نفسم مقطع مقطع شده بود . هنوزم وحشت داشتم .

کامل چرخیدم سمت مهاد . سمت دیگه ی تخت با فاصله ی مشخص خوابیده بود . همیشه عادت داشت طاقباز بخوابه . ساعد دست راستش و روی پیشونیش میذاشت و دست چپش صاف و بی حرکت کنار بدنش قرار میگرفت .

میل شدیدی داشتم که دستم و جلو ببرم و موهای مجعد و پرش و با انگشتم حالت بدم . بعد از خواب بیدار شه و توی چشماش خیره بشم . . .

نفسم و با حسرت بیرون دادم . خیالبافی نکن !
 زانو هام و تو بغلم گرفتم و بهش خیره موندم . خواب کامل از سرم پریده بود .
 دلم نمیخواست یه لحظه هم ازش چشم بردارم . میترسیدم خوابم تعبیر
 بشه و یه روزی بباد که بخواد بره . . . که نباشه . . . بودنش خوب بود . . .
 این بودن و دوست داشتم . . .

دو هفته از اومدنم به خونه ی مجردیش میگذشت . طبق یه قرار ناگفته قرار
 بر این شد که هر دو روی یه تخت بخوابیم . بدون جنگ و جدل ! بدون نگاه
 بد و خواسته ی بیجا !

بماند که تو یک هفته ی اول مدام کارمون شده بود پاییدن همدیگه . که اون
 یکی چجوری میخوابه . یا اینکه مدام حواسمون بود صاف بخوابیم و تو
 خواب جفتک نندازیم ! البته این بیشتر در مورد من صدق میکرد . وگرنه
 مهرداد انقدر آروم و بی حرکت میخوابید که من شک میکردم واقعا خواب
 باشه !

هنوزم باهام بد اخلاقی میکرد . هنوزم اخم داشت و سر کوچکترین چیز
 بهانه میگرفت . به خصوص از وقتی فهمیده بود من رو کاوه نگاه برادری
 نداشتم ! دیگه اون لحظه شده بود مثل آتشفشان در حال فوران !
 از طرفی میفهمیدم با مارال درگیره . به روم نمیآورد ولی معلوم بود چقدر
 گندی که من زدم برآش گرون تموم شده ! فهمیده بودم که مارال گفته طلاق
 نمیخوام . هر وقت اون دختره ! که منظورش من باشم ! و طلاق دادی میای

اینجا و حرف از طلاق دادن میزنی! به خیال خودش میخواست گرو کشی
کنه!

مهراد سعی کرده بود با روی خوش حرف بزنه باهاش ولی بعد فهمیده بودم
با توپ و تشرم نتونسته کاری از پیش بیره!

از طرف دیگه حاتمی تهدید کرده بود که به خاطر داغون کردن روحیه ی
دخترش به آشناهاش میسپره که مهراد و از کار بیکار کنن! مهراد میگفت
حرف الکی زده که بترسونتم. ولی میفهمیدم که چقدر مافوقاش بهش
سخت گیری میکنن!

دستم و جلو بردم. انگشتم به موهاش نرسیده بود که غلت زد. سریع دستم
و عقب کشیدم. به پهلوی خوابید و دستاش و روی سینه اش قلاب کرد. چونه
ام و تکیه دادم روی زانوم.

بعضی وقتا نگرانی رو توی چشماش میخوندم. میفهمیدم که میترسه
زحمتاش به باد بره. میترسید مارال حرفی از من به سارا بزنه. مارال هم با
بدجنسی این و فهمیده بود. به مهراد فرجه داده بود اگه دختره رو طلاق
دادی که دهنم و میندم اگر نه...

مهراد هم سر چند راهی قرار گرفته بود! نمیدونست به ماموریتش برسه یا
هوای من و داشته باشه یا به دیوونه بازی های مارال برسه!

لبم و به دندون گرفتم. خدا من و بیخشه! به دخترِ سالمِ مردم انگِ دیوونگی
میزدم! یکی هم پس فردا پیدا میشه میگه باران خُله!

از این فکر اخمام تو هم رفت . نگاهم به بازوی مهرداد افتاد . جدیداً عاشق بازوی پُر و مردونه اش شده بودم . بارها دلم میخواست برم کنارش و دستم و حلقه کنم دور بازوش . ولی وقتی اخمای تو همش و میدیدم عقب نشینی میکردم .

نفسم و بیرون دادم این بار مصمم انگشتم و جلو بردم . نرم و آروم سر انگشتم و روی موهاش کشیدم . اگه یه وقت بیدار میشد ؟ اگه بازم اخم میکرد ؟ دلم زیر و رو شد . سریع دستم و عقب کشیدم .

کاش مارال انقدر به من گیر نده . کاش مهرداد و سر دوراهی نذاره . حتی بعضی وقتا با خودم میگفتم کاش مارال از زندگیمون بره بیرون . . . خیلی وقت بود که دیگه نمیگفتم زندگیم ! میگفتم زندگیمون . . . حضور مهرداد و کامل کنارم پذیرفته بودم . البته اگه این اخم گاه و بیگاهش نبود حس بهتری میگرفتم .

واقعا داشتم به این زندگی عادت میکردم . عادت که نه . . . علاقه پیدا میکردم . . .

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم . با تکیه خوردن پتو پلک مهرداد تکیه خورد . سریع چشمم و بستم و خواب زدم . از بین پلکام میدیدمش . چشمش و باز کرد و نگاهی به من انداخت . بعد از جا بلند شد و با یکم مکث از اتاق بیرون رفت . چشمم و باز کردم . صدای لیوان و در یخچال شنیدم . نفسم و بیرون دادم . یعنی داشت بهم بی تفاوت میشد ؟!

چند لحظه گذشت پلکام دوباره روی هم اومده بود که مهرداد برگشت توی اتاق . بین خواب و بیداری دیدمش که نشست روی تخت . نگاهش چند ثانیه روی صورتم ثابت شد و بعد سرش و خم کرد . خیلی آروم روی دستم ب*و*سه زد .

سریع چرخید و پشت به من خوابید . لبخندی بی اراده روی لبم نشست . دستم و بالا آوردم و جای ب*و*سه اش و ب*و*سیدم . هنوزم از خودم میپرسیدم که " چه مرگت شده باران ؟! "

کتابام و دورم پخش و پلا کرده بودم . تعطیلات عید تموم شده بود و من تمام فکرم به ۲۰ فروردین بود . روزی که قرار بود عروسی خواهرم باشه ... سعی میکردم دور خودم و شلوغ کنم . با درس یا هر چیز دیگه ای . که کمتر به عروسی فکر کنم . ولی انگار نمیشد . هر کار میکردم بازم ذهنم پر میکشید سمت عروسی .

بدخلق شده بودم . بهانه میگرفتم و سر کوچکتین چیز عصبی میشدم . مهرداد فهمیده بود اعصابم خط خطیه سعی میکرد زیاد سر به سرم نذاره . از اینکه سر به سرم نمیداشت هم عصبی میشدم ! دچار یه دیوونگی موقت شده بودم !

سخت درگیر یه مسئله ی ژنتیک بودم . هر چی زیر و روش میکردم کمتر میفهمیدمش . آخر سر هم مدادم انداختم رو زمین و با حرص بلند شدم .

اصلا مگه همه باید کنکور بدن؟! مثلا چی میشد اگه من یه دیپلمه میموندم
؟! مگه هر کی بره دانشگاه هنر کرده ؟!

با حرص و پا کوبان به سمت اتاق رفتم و خودم و روی تخت انداختم .
زندگیم پر از مشکل بود و من هنوزم داشتم به دانشگاه رفتن فکر میکردم .
. مسخره نبود ؟!

از جا بلند شدم . از توی کشوی میز کنار تخت یه بسته پاستیل در آوردم .
حداقل پاستیل خوردن حسم و بهتر میکرد . با حرص درش و باز کردم .
بیش از حد باز شد و چند تا از پاستیلا روی زمین افتاد . اخم کردم . خم
شدم که برشون دارم . دو تاشو برداشتم ولی بقیه اش زیر تخت رفته بود .

بیشتر خم شدم . دستم و زیر تخت بردم چند تا پاستیل و بیرون کشیدم و
دوباره دستم و بردم زیر تخت . این بار دستم به یه جعبه خورد . با کنجکاوی
جعبه رو بیرون کشیدم . یکم خاک روش نشسته بود . یه جعبه ی خیلی
معمولی بود . با کنجکاوی درش و باز کردم نگاهم به پیرهن مهراد افتاد .

این پیرهن اینجا چیکار میکرد ؟ ابروم و بالا انداختم . همون پیرهن آبی
کمرنگ با چهار خونه های سرمه ای بود . چرا این و اینجا گذاشته بود ؟
یعنی دیگه نمیخواست بپوشتش ؟! حتما چون من پوشیده بودمش ناراحت
شده ؟

شونه بالا انداختم . پیرهن و از توی جعبه در آوردم و جعبه رو دوباره گذاشتم
زیر تخت . نمیدونم چرا از رنگ و مدل این پیرهن خوشم اومده بود . حالا
که اون نمیپوشید خب خودم میپوشمش . تازه راحت هست ! کج سلیقه !

سریع پیرهن و جایگزین بلوز آستین بلند خودم کردم و آستیناش و تا زدم .
از اینکه این لباس و یه روزی مهراد میپوشیده حس خوبی پیدا کردم .
کلافگیم یادم رفت . به سمت آشپزخونه رفتم ساعت ۹ بود . به غذام سر
زدم . مرغم به نظر یکم شور میومد ولی برنجم بی نمک بود . یکمم شفته
شده بود که اصلا چیز مهمی نبود !

وسایل سالاد و برداشتم و مشغول شدم . میدونستم هر لحظه ممکنه مهراد
بیاد . سالاد درست کردم و میز و چیدم . زنگ در و زدن . عجیب بود ولی
از وقتی این خونه اومده بودم مهراد دیگه زنگ میزد . منم از این کارش بیشتر
خوشم میومد . کیفش بیشتر بود وقتی در و خودم روش باز میکردم .
لبخندی دندون نما زدم . پاستیل به دست به سمت در رفتم و بازش کردم .
مهراد نگاهش پایین و مشغول در آوردن کفشاش بود . تو همون حال گفتم :
- سلام

یه دونه از پاستیلا رو توی دستم گرفتم و به سمت دهنم بردم . بین دندونام
نگهش داشتم و کشیدمش . یاد حرف بیثا افتادم . همیشه بهم میگفت
پاستیل خوردنم حال به هم زنه !
- سلام !

سرد و بد اخلاق جوابم و داده بود . سرش و بالا آورد و وارد شد . نگاهی به
سر تا پای من انداخت . در و بستم و همچنان چشم تو چشمش با پاستیل
بازی میکردم . مکش طولانی شد و بعد ابروش بالا پرید . متعجب و یکم
دستپاچه گفت :

- این و از کجا آوردی ؟
- همینطور که پاستیل و بین دندونام گذاشته بودم و میکشیدم نگاهی به لباسم انداختم و گفتم :
- خیلی راحت . چرا گذاشته بودیش زیر تخت ؟! من میپوشمش !
- کیفش و یه گوشه گذاشت . یه دستش پشت گردنش رفت و دست دیگه اش روی کمرش نشست . دوباره به حرف اوادم :
- مال من باشه ؟!
- نگاهش و ازم گرفت . وارد خونه شد و گفت :
- نخیر !
- ابروهام و توهم کشیدم و غر غر کنان گفتم :
- چرا ؟! تو که نمیپوشیش ! مال من باشه دیگه !
- گفتم نه !
- به سمت اتاق رفت و منم دنبالش رفتم . توهمون حال به حرف اوادم :
- خیلی خوشگله . از بقیه ی لباساتم کوچیکتره . فکر کنم برات کوچیک شده . خیلی راحت . مال من دیگه !
- دستاش به سمت دکمه های لباسش رفت و تک تک بازشون کرد . بازم جوابش یه کلام بود !
- نه !

پاستیل و با دندون دو نصف کردم و با حرص جویدم . تو صورتم زل زده بود . به نظر آروم و خونسرد میومد . ولی حس میکردم یه خنده ای توی صورتش نهفته است . مثلاً پشت اون چشمای تیره و شیطونش !
دکمه های پیرهنش و کامل باز کرده بود . دستش و از دو طرف روی کمرش گذاشته بود . اینطوری باعث میشد قسمتی از نیم تنه ی بالاش معلوم بشه .
یه لحظه شیطون شد و گفت :

- شلوارمم میخوام در بیارما . میمونی ؟!
تازه مدل نگاهم به برآمدگی های جذاب شکمش عوض شد . تازه رنگ برنز بدنش توجهم و جلب کرد . با دهنی نیمه باز یکم خیره نگاهش کردم .
شونه بالا انداخت و دستش و به سمت دکمه ی شلوارش برد . سریع چشمام و بستم و همونطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم :
- منحرف !

صدای خنده اش از اتاق میومد ولی جوابی به حرفم نداد . تو این چند روز اولین باری بود که شیطون میشد و میخندید . ته دلم یه حس شیرین داشتم .
لبخند زنون مشغول کشیدن غذا شدم . پاستیلام و یه گوشه گذاشتم که بعدا بقیه اش و بخورم . بلند اسمش و صدا زدم :
- مهرداد . . . شام .

اومد و پشت میز نشست . بشقابش و به سمتم گرفت . این حرکتش لبخند و روی لبم آورد . یعنی دیگه قهر نیست ؟! دیگه اخم نمیکنه ؟!
صورتش جدی به نظر میومد . ولی همین حرکتش یه جور نشونه بود !

- مرغ و روی برنجش گذاشت و گفت :
- این لباس و میذارى سر جاش .
- بینیم و چین انداختم و دست از خوردن کشیدم :
- جاش زیر تخته ؟!
- قاشق و به سمت دهنش برد . تو چشمم زل زد و گفت :
- آگه میدونستم تو خونه فضول داریم اونجا نمیزاشتمش !
- دندونام و رو هم فشار دادم . به این فضول گفتنش عادت کرده بودم . بدون اینکه حرص بخورم گفتم :
- بهش میگن کنجکاوى . من یه آدم کنجکاو !
- اسم جدید فضولا شده کنجکاو ؟
- باشه لباس زشت مال خودت . میذارمش سر جاش !
- لبخند محوى براى چند ثانیه روی لبش نشست و سریع از بین رفت . سر تگون داد و گفت :
- خوبه !
- يعنى انقدر خسیسى ؟
- فکر کن خسیسم !
- خب تو که نمیپوشیش !
- هر چى رو که من نمیپوشم باید تو بپوشى ؟!
- لب ورچیدم :
- خب خوشگله !

نگاهم کرد . با لبخند روی لب گفت :

- آره اتفاقا بهتم میاد !

من خوشحال خندیدم و گفتم :

- واقعا ؟

بازم با لبخند گفت :

- آره .

بعد صورتش و جمع کرد و گفت :

- ولی میذاریش سر جاش !

حرصی شدم . یه فاشق غذا تو دهنم گذاشتم و جویدم . تو همون حال گفتم :

- مجبور نیستم !

- آگه بخوام میتونم راحت ازت بگیرمش !

- خروس جنگی !

- مرسی !

بشقابش و سمتم گرفت :

- زحمتش و میکشی ؟

برای بار دوم ؟! واقعا از چی این غذایِ شفته ی شور خوشش اومده بود ؟!

ناباور براش یکم ریختم . دوباره بشقاب و مقابلش گذاشت و مشغول شد .

متعجب گفتم :

- خوشمزست ؟!

سر تکنون داد . جوری میخورد انگار اگه زمان و از دست بده غذا گیرش
نمیاد . من نگران بودم یه وقت نپره تو گلویش ! یه لیوان آب ریختم و کنار
دستش گذاشتم .

- آبم روش بخور بره پایین .

یکم نگاهم کرد و گفت :

- مرسی تشنم بود !

لیوان آب و خورد و تکیه داد به صندلی . بلند گفت :

- مرسی . چسبید .

- نوش جان !

تنها حرفی بود از دهنم بیرون اومد . فکر نمیکردم با همچین اشتباهی این
غذا رو بخوره ! از نظر خودم که مزه اش داغون بود !

بشقابش و تو سینک ظرفشویی گذاشت و مشغول جمع کردن میز شد . تو
همون حال گفتم :

- خودم جمع میکنم .

- ظرف کثیفارو بذار تو سینک من میخورم .

خواستم مخالفت کنم ولی قاطعانه گفته بود . پس فقط کمکش کردم .
کارش زود تموم شد و از آشپزخونه رفت بیرون . براش چایی ریختم و با
ظرف پاستیلیم رفتم پیشش . جلوی تلویزیون نشسته بود و به ظاهر بهش
چشم دوخته بود . ولی در واقع حس میکردم ذهنش جای دیگه ایه .

خم شدم و چایی رو مقابلش گذاشتم . بعد با فاصله روی مبل نشستم و مشغول پاستیل خوردن شدم .

زیر چشمی به مهرداد نگاه میکردم . هیچی نمیگفت . دلم میخواست یکم شیطون بشه . یا حداقل مهربون . یا اصلا یکم بخنده . ولی فقط به تلویزیون زل زده بود .

- این پیرهنه بهم میاد ؟

یه لحظه به سمت برگشت و به اندازه ی چند ثانیه بهم خیره شد . بعد نگاهش و گرفت و لیوان و به لبش نزدیک کرد :

- چطور ؟

- آخه خودم فکر میکنم بهم میاد !

محتاطانه گفت :

- آره . . . میاد !

نیشم باز شد :

- پس میدیش به من ؟!

- همچین چیزی نگفتم .

کلافه نگاهم و برگردنم سمت تلویزیون و اخم کردم . صدایش و شنیدم :

- انقدر پاستیل نخور . حالت بد میشه .

- خودت برام خریدی . میخواستی نخری !

- من نخردم که هر روز بخوری ! از این به بعد برات نمیخرم .

- بدجنس !

- بدجنسیه که به فکر معدتم؟!

- فقط معده ام؟!

نفسش و بیرون داد و سکوت کرد. چرا نمیتونستم کاری کنم که مهربون بشه

؟! با قهری مصنوعی گفتم:

- نمیخواه به فکر معده ام باشی!

برگشت سمت یکم نگاهم کرد. سعی کردم بهش بی توجهی کنم. بسته ی

پاستیل و از دستم کشید و گفت:

- بسه نخور.

- معده ی خودمه. میخوام هر بلایی دوست دارم سرش بیارم!

ابروهاش تو هم گره خورد:

- کی همچین اجازه ای بهت میده؟! معده ی تو جزئی از بدنته. بدنته یعنی

تو. تو هم مال منی. پس در نتیجه هیچ حقی روش نداری!

با دهن باز نگاهش کردم. صورتش و برنگردوند سمت من. پاستیل و یه

گوشه روی میز انداخت و چند ثانیه بعد کلافه و نا آروم از جا بلند شد و به

سمت اتاق رفت. این حرفش یه جور جرقه بود. من مال اونم؟ نیشم به

هیچ صورتی بسته نمیشد. تلویزیون و خاموش کردم و از جا بلند شدم.

به سمت اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. منم کنارش شیرجه زدم.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و ساعدش و روی پیشونیش گذاشت. روی

شکم دراز کشیدم و آرنج دو تا دستم و ستون بدنم کردم. تو همون حال

گفتم:

- میخوای بخوای؟!

- آگه بذاری!

- من خوابم نمیداد.

- مشکل خودته!

دوباره میخواست تلخی کنه؟! ابرو هام و تو هم کشیدم و بعدش با شیطننت گفتم:

- من مالِ توام پس بی خوابی من مشکل توام هست!

لبخندی محوروی لبش نشست. پشتش و به من کرد و به پهلوی خوابید. تو همون حال جواب داد:

- بارون پا رو دم من نذار!

خودم و بیشتر سمتش کشیدم و گفتم:

- من که کاریت ندارم. میگم نخواب!

- همین که میگی نخواب خودش کلی مشکل داره!

- من نمیفهمم تو چی میگی. ولی نخواب. حوصلم سر میره! خوابم نمیداد.

یهو چرخید سمتم. یکم عقب رفتم.

- تو که هنوز پیرهن من تنته!

دوباره برگشتم سر جام و گفتم:

- قرار نبود درش بیارم.

ابروهام و براش بالا انداختم . با این حرکت از پوسته ی جدی بودنش بیرون
اومد و خندید . زمزمه کرد :

- میدونستی خیلی پررویی ؟!

منم مثل خودش زمزمه کردم :

- خدا در و تخته رو با هم جور میکنه !

خنده اش شدت گرفت .

- نخواب باشه ؟!

دلیل این همه اصرارم و نمیفهمید . ولی من خوب میدونستم که چقدر دلم

براش تنگ شده بود . دوست داشتم بیدار بمونه . . . بیدار بمونیم . . .

- انقدر شیطون نشو برو تو جلدم ! بگیر بخواب .

- آگه نخوابی پیرهنتم و بهت میدم !

ابروش و بالا انداخت . با خنده ای که دیگه سعی نمیکرد مخفیش کنه گفت

:

- فکر کردی واقعا میخوام ازت بگیرمش ؟!

- نمیخوای ؟

- خب چرا . دوست دارم مال خودم باشه . ولی چون تو مال منی پس میتونم

به تو بدمش !

خنده صورتم و پر کرد .

- اینکه مال توام یعنی چی ؟!

دستش و ستمم دراز کرد و من و کشید تو بغلش . زمزمه کرد :

- یعنی فقط مال خودمی ! همین !
- با شیطنت گفتم :
- یعنی ازم خوشت میاد ؟!
- جدی گفتم :
- من همچین حرفی نزدم !
- مشتتم و آروم توی سینه اش کوبیدم و گفتم :
- از خداتم باشه !
- کم شیطونی کن . بخواب .
- آخه خوابم نمیاد .
- چشمش و بست و من و بیشتر تو بغل گرفت سفت و محکم . طوری که راه فراری نداشتم :
- مجبوری بخوابی . چون اگه نخوابی واسه جفتمون بد میشه .
- لحن صداش عجیب بود . ولی آرامش آغوشش باعث شد پلکام رو هم بیفته و خوابم بگیره .
- فردا عروسی بیتاست !
- برگشت و چرخید سمتم . چند ثانیه مکث کرد و بعد دکمه ی لباسش و بست . تو همون حال زمزمه کرد :
- خب ؟!

هر لحظه احساس میکردم بغضم میترکه . فردا ۲۰ فروردین بود و من از زمین و زمان دلم گرفته بود . از اینکه نتوانسته بودم عادی زندگی کنم دلم گرفته بود از خانوادم دلم گرفته بود

- دلم میخواست بیتا رو تو لباس عروس ببینم !

- باران !

آروم و زمزمه وار اسمم و صدا زده بود . لبخند زدم و پر بغض گفتم :

- میدونم که همیشه . . . نمیخوام دیگه مشکلی برات درست کنم !

داشتم خودم و میکشتم که اشکم در نیاد . به سمتم اومد . نگاهش کردم .

ناراحت به نظر میرسید . بازو هام و گرفت و من و به سمت خودش کشید .

ب*و*سه ی نرمی روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- ببخشید .

سرم و بالا گرفتم :

- تقصیر تو نیست که . . .

- چرا هست . جبرانش میکنم .

لبخند عمیق تر شد . اونم لبخند زد . به صداش هیجان داد و گفت :

- ۲۰ فروردین با هم میریم بیرون و خوش میگذرونیم . باشه ؟!

سر تکون دادم . کیفش و برداشت و از خونه بیرون رفت . با رفتنش نفس

حبس شده ام و بیرون دادم و گذاشتم اشکام روی گونه ام بریزه . . .

- حاضری بارون ؟!

هیچ هیجانی برای حاضر شدن نداشتم . بیتا داشت عروس میشد . . . چی میتونست جای عروسی رفتن و بگیره ؟ تو همون حال کلافه گفتم :

- باران ! الان میام !

صدای دیگه ای ازش نیومد . سعی کرده بودم بهترین تیمم و بزنم و حسابی هم به خودم برسیم . اینجوری قصد داشتم از حال و هوای عروسی پیام بیرون و ذهنم و منحرف کنم . . . ولی انگار یکی آتیش گذاشته بود روی قلبم . از درون داشتم میسوختم .

شالم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . مهراد نگاهی بهم انداخت و لبخند زد . ته چشمش پر از شیطنت بود . سعی کردم بهش لبخند بزنم . با خودم عهد کرده بودم که دیگه اون و مقصر ندونم . حالا که زندگیم اینجوری شده بود ترجیح میدادم دوستش داشته باشم به جای اینکه مدام حرص بخورم و ناراحت باشم .

- چقدر خوشگل شدی .

لبخند به لب گفتم :

- بودم !

نیشخند زد و گفت :

- به پای من که نمیرسی !

- کی گفته تو خوشگلی ؟!

خندید :

- هیچ کس ! اصلا مرد که نباید خوشگل باشه . باید خوش تیپ باشه .

دو طرف بقیه ی کتش و گرفت و با ژست خاصی گفت :

- مثل من !

لبخند روی لبام واقعی شد . نگاهم به تیپ اسپرتش افتاد . شلوار جین آبی با تیشرت مشکی پوشیده بود . روی تیشرتشم یه کت مشکی اسپرت تنش بود .

- توی تیپم به پای من نمیرسی !

- اینجور یاست ؟!

ابرو بالا انداختم و گفتم :

- بله ! رقیبت قدره !

- دارم برات رقیبِ قدر !

خندون از خونه بیرون اومدیم . توی ماشین هم بحشمون همچنان ادامه داشت و هر کدوم اصرار داشتیم خوشتیپ تریم .

ماشین وایساد و من خندون نگاهم و چرخوندم تو خیابون . گفتم :

- کجا قراره بریم ؟!

نگاهش و تو چشمام دوخت و با لبخند گفت :

- قراره چند دقیقه اینجا صبر کنیم .

دوباره نگاهم و به اطراف دوختم . یه خیابون نسبتاً خلوت بود که کنارش پر از ماشینای پارک شده بود . چند تا مغازه داشت و چند تا عابر پیاده . زیاد ماشین توش رفت و آمد نداشت ولی خیلی هم خلوت نبود . یه تالار بزرگ

یکم جلوتر از جایی که ما پارک کرده بودیم به چشم میخورد و چند نفر که دم در وایساده بودن .

- تو این خیابون قراره اتفاق خاصی بیفته ؟!

نگاهم به چند تا مردی که دم در تالار وایساده بودن افتاد . به لحظه بدنم یخ کرد . از چیزی که میدیدم متعجب شده بودم . از طرف دیگه استرس گرفتم . حال خودم و نمیفهمیدم .

دستای سردم بین دستای گرم مهرداد موند .

- چرا انقدر یخ کردی ؟

نگاهش نکردم . چشمم دنبال بهنام بود . . . اون واقعا بهنام بود . . . چشمام خشک شده بود حتی نمیتونستم پلک بزنم . تو این مدت موهای بلند شده بود و تا روی شونه اش میرسید . ریش گذاشته بود و کت و شلوارِ قهوه ای رنگ تنش بود .

- باران من و نگاه کن .

زمزمه کردم :

- اون واقعا بهنامه ؟!

برگشتم سمت مهرداد :

- آره ؟ بهنامه ؟!

- آره . قراره اینجا عروسی بیتا برگزار شه .

- تو از کجا . . .

سرش و پایین انداخت . حرف روی زیونم موند . خب سوال نداشت که . .
 . مهرداد کارش این بود که دنبال بهنام بره . قبلا هم همین کار و میکرد .
 همون موقع که محمد بود . . .

- ما هنوزم دنبال بهنام هستیم . فهمیدنش سخت نبود .

- بیتا رفته تو ؟

- نه هنوز نیومده . به موقع رسیدیم .

هیجان زده گفتم :

- یعنی میتونم بیتا رو ببینم ؟!

سر تکون داد و گفت :

- البته فقط از دور . . . میدونی که باید دور بمونیم ازشون . . . به خاطر کار
 من !

نگاهم و ازش گرفتم . میدونستم . . . همه ی اینارو میدونستم . ولی همینم
 غنیمت بود . هر چند که بیتا به من بی اعتمادی کرده بود ولی من بازم دلم
 براش تنگ میشد . همدم روزای ناراحتیم بود . مگه میتونستم از زندگیم
 بندازمش بیرون ؟

- باشه . اشکال نداره .

نگاهم و به شیشه ی جلو دوختم . نمیخواستم یه لحظه رو هم از دست بدم
 . خدا خدا میکردم که بتونم بابا رو هم ببینم . نگاهم روی بهنام مونده بود .

نمیدونستم ازش متتفرم یا دوستش دارم . یه حسی من و ترغیب میکرد از ماشین ببرم پایین و همه چی و بهش بگم . مگه برادرم نبود ؟ مگه خانواده نبودیم ؟ پس باید ازش دفاع میکردم . . . نباید میذاشتم به دردسر بیفته . . . دست سردم روی دستگیره ی در مونده بود . از طرفی گرمای دست مهاد خوب بود . اون تنها کسی بود که این مدت هوام و داشت و کنارم بود . باید راحت بهش پشت پا میزدم و میرفتم سمت خانوادم ؟! همه ی تلاشش و خراب میکردم ؟!

انگشتاش نوازش گونه روی دستم مینشست . همین بیشتر م*س*تاصلم میکرد . . . ولی بهنام . . . هر چقدرم که بد . . . برادرم بود . انگشتای دست راستم دور دستگیره قلاب شده بود . سفت و سخت . یه فشار کافی بود تا در باز شه و من چند ثانیه بعد پیش بهنام بودم . چشمام و چند ثانیه بستم . بهنام همونی بود که مدام بهم شک داشت . اون روز توی حیاط بدترین حرفارو بهم زده بود . اون به عنوان برادر میتونست حمایت کنه . میتونست مانع این اتفاقا بشه . مگه اون خانواده ی من نبود ؟! چرا حمایت نکرد ؟!

فشار انگشتام کم و کمتر شد . دستم روی پام اومد و به پایین ماتتوم چنگ زد . صدای مهاد و کنار گوشم شنیدم :

- باران خوبی ؟

سر تگون دادم . یه قطره اشک از چشمم اومد پایین . صدای مهاد دوباره گوشم و نوازش کرد :

- آروم باش باران .

دست خودم نبود . زمانی اشکم شدت گرفت که بابام و عصا به دست دیدم . جلوی در اومد و به عصاش تکیه زد . چشمام و تا آخرین حد باز کرده بودم . میترسیدم چیزی رو تنوم بینم یا از قلم بندازم . باید میدیدم . همه رو ضبط میکردم تو ذهنم . کی دیگه میتونستم بینمشون؟! احساس میکردم کمرش خم شده . اگه اون عصا نبود میخورد زمین . . . کاش من کنارش بودم . . . کاش جای عصای توی دستش بودم . . . کاش میتونستم برم کنارش و بغلش کنم . . .

دستم دوباره به سمت دستگیره ی در رفت . مهراد حرکتش و خوند . سریع دست دیگم رو هم تو دستش گرفت و گفت :

- باران چیکار میکنی ؟

- میخوام برم . . . باید برم . . .

- باران من و بین .

نگاهش نمیکردم . بی وقفه گریه میکردم . باید میرفتم پیش بابا . دلم میخواست بب*و*سمش . چجوری این مدت یادم رفته بود که چقدر دوستشون دارم ؟ چجوری تونسته بودم طاقت بیارم ؟!

- من و بین . نمیتونی بری . آروم باش . من آوردمت که بیتا رو ببینی . مگه همین و نمیخواستی ؟ هان ؟ باران ؟!

حق حق میکردم . سرم و توی بغل گرفت . روی شالم ب*و*سه زد و گفت :

- نکن اینجوری . . . داری با خودت چیکار میکنی ؟

- بابام ...

- میبینشون . بالاخره از نزدیک میبینشون . الان آروم بگیر .

سرم و بالا آوردم . دوباره نگاهم روی بابام ثابت شد . حتی سهراب رو هم دیده بودم . کنار بهنام بود . یه لحظه ماشین مشکی عروس و دیدم . چشمام گشت . بی تاب بودم . کاش میشد از نزدیک بیتا رو ببینم .

یه دختر سفید پوش به کمک داماد از ماشین پیاده شد . خدای من نیما بود . . . کت و شلوار سفید پوشیده بود . لبم و به دندون گرفتم . یاد سوء تفاهم خودم و بیتا افتادم . چقدر احمق بودیم جفتمون و چقدر خوشبخت بود بیتا . . . بالاخره اون انتخاب شده بود و من چقدر ناراحت شده بودم . . .

دلم میخواست از ته دل بخندم . چقدر از اون زمان فاصله گرفته بودم . موهای نیما یکم بلند تر از قبل به نظر میرسید . حتی موهایش هم دیگه نمیتونست هیچ حسی رو تو وجودم زنده کنه . فقط لبخند روی لب نشوندم . بیتا خوشبخت بود . . .

به کمک نیما کنار بابا وایساد . دیدم که بابا بیتا رو تو آغوش کشید و پیشونیش و ب*و*سید . قلبم فشرده شد . . . روز عقد خودم یادم اومد . بابا بیرون رفته بود . گفته بود دیگه نمیخواد من و ببینه . . . آخه انقدر تفاوت ؟ من دختر کوچیکش بودم . من بارانش بودم . . .

صدای عصبی مهراذ به گوشم رسید :

- باران به خدا اگه بازم گریه کنی میرما !

ترسیدم . سعی کردم بغض و قورت بدم . نمیخواستم همین چند ثانیه رو هم از دست بدم . همین چند ثانیه ای که بیتا خرامان خرامان میرفت داخل . . . خسته نمیشدم از دیدنش . سفیدی پیرهنش از شنلش بیرون زده بود . همیشه آرزوم بود روی عروسی همچین شنلی روی دوشم بندازم . دلم میخواست دامن لباس عروسم مدل پرنسسی باشه . راستی من حتی لباس عروسم تنم نبود . . . همه ی این آرزوهارو باید با خودم به گور میبردم . . .

بیتا به سمت بهنام چرخید . دیدم که بهنام با لبخند بغلش کرد . آخرین باری که بهنام اینطوری بغلم کرده بود عید پارسال بود . . . خیلی دور نبود ؟ مگه برادرم نبود ؟ کاش اصلا نبود . . . وجود نداشت . . . حداقل اگه اون نبود من میتونستم لباس عروس بپوشم . . . شنل سفید تنم کنم و روی عروسی تو بغل بابا گریه کنم .

کاش میشد بیتا برگرده و از زیر اون کلاه بزرگی که به شنلش وصل بود من و نگاه کنه . ولی بدون یه نیم نگاه وارد سالن شد و دیگه ندیدمش . . . هیاهوی کنار در کم و کمتر شد . . . دست راستم و از دست مهراد بیرون کشیدم و روی شیشه گذاشتم . انگار میخواستم برای آخرین بار بابا رو لمس کنم . ولی اونم من و ندید و رفت تو . . .

قطره ی اشک بی صدا روی گونم اومد . زمزمه کردم :

- بیتا عروس شد . . . بدون اینکه من باشم . . .

صدای استارت ماشین اومد و بعد خیلی آروم از کنار تالار گذشتیم . سرم چرخید و تا جایی که میتونستم به در تالار خیره شدم .

- بریم شام بخوریم ؟

احساس کردم بدجور به وجودش احتیاج دارم . به گرمای آغوشش .

احساس میکردم حالا اون تنها حامی منه .

جدی و محکم گفتم :

- نگه دار .

- باران چی شده ؟

- میگم نگه دار !

- باران . . .

برگشتم سمتش . نفهمیدم چی توی چشمام دید . شاید بدبختی رو . . .

شاید تنهایی رو . . .

بدون حرف نگه داشت یه گوشه . خواست حرفی بزنه که سریع خودم و به

سمتش کشیدم و توی بغلش فرو رفتم . اول چند ثانیه مکث کرد . انگار

باورش نمیشد . ولی بعد دستاش و دورم حلقه کرد و من و به خودش فشار

داد . کنار گوشم زمزمه کرد :

- ببینم خانومم ناراحت باشه .

بوی ادکلنش داشت دیوونم میکرد . ببینم درست کنار گردنش بود . زمزمه

کردم :

- نیستم . . .

بی اراده ب*و*سه ای به گردنش زدم و چشمام و بستم . دستش روی کمرم حرکت میکرد . آروم شده بودم . خیلی آروم . . .

- بریم یه چیزی بخوریم ؟

یه قطره اشکم ریخت روی کتش . تو همون حال زمزمه کردم :

- نه میخوام برم خونه .

- باشه عزیزم . هر چی تو بگی .

آروم از بغلش بیرون اومدم . دستم و بین انگشتاش گرفتم . تمام مدت ساکت بودم . اونم همینطور .

رعد و برق زد و چند ثانیه بعد بارون شروع به باریدن کرد . دستم و روی شیشه کشیدم . سرماش بدنم و لرزوند . بدون اینکه نگاهم و از پنجره بگیرم زمزمه کردم :

- میخوام قدم بزنم .

- داره بارون میاد !

- میدونم .

یکم مکث کرد . تردید داشت انگار . برگشتم سمتش . نفسش و بیرون داد و اخماش تو هم رفت . زمزمه کرد :

- بینم یه بلایی میتونی امشب سر خودت بیاری .

آروم فرمون و چرخوند و کنار یه پارک که اون نزدیکی بود نگه داشت . سریع پیاده شدم . میترسیدم پشیمون بشه و نذاری قدم بزنم .

نگاهم به آسمون بود . صدای مهراذ و نزدیکی خودم شنیدم :

- باران زود برمیگردیم تو ماشینا .

سر تکون دادم فقط همین . قدم برداشتم . کمتر از ۱ دقیقه ی بعد توی پارک بودم . صدای قدمای آروم مهرا و پشت سرم میشنیدم . چقدر خوب میفهمید که احتیاج دارم به تنهایی . مثل یه بادیگاردی میموند که فقط هوام داشت . چقدر این کارش حس خوبی بهم میداد .

دستام و از پهلوی باز کردم و کف دستم و روبه آسمون گرفتم . سرم و بالا آوردم . همیشه وقتی میرفتم زیر بارون بابا تنها کسی بود که میومد و صدام میزد . نگرانم بود که یه وقت سرما نخورم . که بارانش مریض نشه .

الان چی ؟ کجا بود که بیاد و بگه باران ... بابا بیا تو ... هوا سرده ...

اشک گرم از چشمم افتاد پایین . بین قطره های بارون گم شد . احساس میکردم غمام داره شسته میشه .

روی چمنای پارک ثابت وایساده بودم و به آسمون نگاه میکردم . قطره های بارون چشمام و نیمه باز میکرد ولی من با سماجت بهشون زل زده بودم .

صدای مهرا نزدیکم اومد :

- میخوای خودت و شکنجه کنی یا منو ؟

سرم و به سمتش گرفتم . بین اون شُرْ شُرْ پر سر و صدا فریاد میزد که بشنوم صداش و ... هنوز معنی اخمش و نفهمیده بودم . ادامه داد :

- داری پشیمونم میکنی . از کاری که کردم .

- تو که تقصیری ...

بین حرفم اومد :

- همه تقصیرا گردن منه! وقتی که بین عقل و احساسم گوش به احساسم
دادم یعنی مقصرم!

- مهاد!

- انقدر بین حرفم نپر!

ساکت شدم. کلافه به نظر میرسید. تو چشماش غم بود.

- مجبور نبودم برای اینکه حرفی به کسی نزنی عقدت کنم. مجبور نبودم به
همه بگم باهات رابطه داشتم. ولی گفتم.

فقط نگاهش میکردم. اعتراف میکرد؟! میخواست تقصیرا رو گردن بگیره؟

- از اول قدم اشتباهی بود. نباید میگفتم بچه ها بدزدنت. نباید نگه
میداشتمت. نباید به خانوادت اون حرفارو میزدم. ولی همه ی این کارا رو
کردم. به خاطر اینکه احساسم میگفت این دختر مو هویجی عینکی سرتق
خاصه! اینکه شش ماه زندگیتون و زیر نظر داشتم مدت کمی نبود. یعنی
کافی بود برای اینکه به دیدنِ هر لحظه ات عادت کنم.

با دست موهای خیسش و که به خاطر بارون توی صورتش ریخته بود و بالا
زد و گفت:

- میتونستم گند بزnm به نقشه هامون. میتونستم همون لحظه به جای تو
بهنام و با خودم ببرم. از زیر زبونش حرف بکشم که با کی کار میکنه. که
گنده ی باندشون کیه. شایدم جواب نمیگرفتم ولی به جاش تو رو وارد
ماجرا کردم. که به حرف احساسم گوش داده باشم!

رعد و برق بدی زد . از صدایش از جا پریدم . بارون تند تر شد . جفتمون سر تا پا خیس شده بودیم .

- نباید تورو وارد این ماجراها میکردم . خودخواهی بود .
لبام از هم باز شد :

- مهرداد اینجوری نگو .

- چرا ؟ از حقیقت در برم ؟ فرار کنم ؟! وقتی میبینم اینجوری داری داغون میشی خفه بشم ؟! دارم حال و روزت و میبینم . مثل شکنجه میمونه .

نزدیکش رفتم . حال اونم دست کمی از حال من نداشت . نتونستم ببینم که انقدر خودش و مقصر میدونه . قرار بود منم به تقصیراتمون فکر نکنم . فقط قرار بود کنار هم باشیم .

دستش و گرفتم و گفتم :

- مهرداد من ...

صدای زنگ موبایلش نگاه خیره اش و از روی من برداشت . اخماش توهم رفت و عصبی غریب :

- لعنتی !

گوشیش و از توی جیبش در آورد و کنار گوشش گذاشت . جدی و تا حدی عصبانی به حرف اومد :

- بگو احمدی .

...

- چی شده ؟ همین الان ؟!

... -

- باشه . من نزدیکم . ده دقیقه دیگه میرسم .

گوشی و قطع کرد و با عجله روبه من گفت :

- باران باید بری خونه .

متعجب گفتم :

- الان ؟!

- آره . باید برات در بست بگیرم .

منم مثل خودش عجولانه گفتم :

- تو چی ؟ کجا میری ؟

بین گفتن و نگفتن مردد بود . ولی زمزمه کرد :

- داریم رد گنده ی باندشون و میگیریم . الان باید برم اونجا .

غیرم*س*تقیم اشاره کرده بود . حتما منظورش آدمایی بودن که مرتبط بودن

با بهنام ... ته دلم به شور افتاد . زمزمه کردم :

- کی میای خونه ؟!

- امشب منتظرم نباش . برات در بست میگیرم . باشه ؟ مواظب خودت باش

. رسیدی خونه در رو قفل کن و بخواب . من کلید دارم .

سر تگون دادم . سریع کنار خیابون رفت و من و با خودش کشید . برای یه

سمند زرد رنگ دست بلند کرد و من و توش نشوند . به سمت راننده رفت و

آدرس و داد . پول کرایه رو پرداخت کرد و نگاه خیره اش و به من دوخت .

زمزمه کرد :

- مواظب باش .

نگاهی به لباسای سر تا پا خیشش انداختم و گفتم :

- توام مواظب خودت باش .

لبخند زد و تاکسی حرکت کرد . دیدمش که با عجله سوار ماشینش شد و

مسیر اوامده رو دور زد . خلاف جهتی که تاکسی حرکت کرد میروند .

سرما به جونم نشسته بود . حالم عجیب بود . نمیدونستم برای بهنام دعا

کنم یا مهراد . نمیفهمیدم باید طرف کی و بگیرم . م*س*تاصل تو خودم فرو

رفتم و تا رسیدن به خونه چشمام و روی هم گذاشتم .

اگه یکم دیر تر گوشیش زنگ میخورد اون کلمه ی جادویی رو لبام اوامده

بود . . . دوستش داشتم خیلی زیاد . . .

چهار روز میگذشت و من هر روز کمتر از روز دیگه از مهراد خبر داشتم .

تنها ارتباطم باهاش از طریق پت و مت بود که بعد از روز سوم دیگه خبری

از اونا هم نشد . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .

احمدی میگفت ماموریتش سفت و سخت شده . نمیتونه راحت تماس

بگیره و سخت درگیره . توکلی میگفت کاری دارم بهش زنگ بزنم و رو در

وایسی نکنم .

ولی هیچ کدوم از این حرفا حس و حالم و رو به راه نمیکرد . من میخواستم

با مهراد حرف بزنم . باید خودش بهم میگفت همه چی رو به راهه و حالش

خوبه .

هر لحظه منتظر شنیدن زنگ در بودم . که زودتر مهرداد و بینم . ولی انگار این انتظار تمومی نداشت .

سرم و با درس گرم میکردم . ولی یه دفعه وسط درس ذهنم میرفت سمت مهرداد . انقدر بهش فکر میکردم که زمان از دستم در میرفت .

حتی دیگه غذا خوردن هم بهم مزه نمیداد . این احساس وابستگی من و میترسوند . از همه بیشتر این بی خبری بود که دیوونم میکرد .

با صدای زنگ در از فکر و خیال بیرون اومدم . نکنه مهرداد برگشته ؟ نفهمیدم چجوری به در رسیدم . بدون حرف در و باز کردم . ولی با دیدن صورت مارال جا خوردم . انقدر که نتونستم مانع وارد شدنش بشم . در به آرومی از دستم ول شد و با صدا بسته شد . حالا مارال وسط هال وایساده بود .

به نظر خونسرد میومد . ولی یه چیزی مثل کینه و دشمنی . مثل عصبانیت و ناراحتی پشت چشماش خونه کرده بود .

نگاهش روی من چرخید . پیرهن مهرداد تنم بود با یه شلوارِ تنگ که بلندیش تایه و جب زیر زانوم بود . احساس کردم لباسام یکم ناجوره برای جلوی مارال وایسادن !

کم کم میتونستم عصبانیت و به وضوح تو صورتش بینم . اخماش تو هم رفته بود و صورتش از حرص جمع شده بود !

حرفی از بین لبام بیرون نمیومد . فقط و فقط به مارال نگاه میکردم . توی اون مانتوی شیک سفید و شالی به همون رنگ حسابی خوش تیپ به نظر میومد .

بالاخره سکوت و شکست :

- نه ! خوشم اومد . حسابی داری همه چی و صاحب میشی ! اول شوهرم و
بعد لباساش و . قدم بعدیت چیه ؟ حتما مال و اموالش و ؟

با تحکم و حرص حرف میزد . الان وقت لال شدن نبود . باید حرفی میزد
. چیزی میگفتم .

- همه چی اونطور که تو فکر میکنی نیست !

- من اصلا فکری در مورد شماها نمیکنم . انقدر کثیف و وقیح هستین که
نخوام بهتون فکر کنم . فقط اومدم اینجا بپرسم چرا ؟!
- مجبور شدم . . .

پوزخند زد . حرفم و نصفه گذاشتم . با حرص جواب داد :

- مجبور شدی ؟! نکنه اسلحه رو سرت گرفته بود ؟! در خونه رو روت قفل
کرده بود ؟! تو خونس زندانی بودی ؟! من که باهات انقدر خوب بودم . دلم
میخواست باهات دوست باشم . چرا اومدی تو زندگیم ؟!

دستام مدام تو هم پیچ میخورد . قلبم ضربانش بالا رفته بود و احساس ترس
و ناراحتی همه با هم به قلبم هجوم آورده بود . جواب دادم :

- منم نمیخواستم پیام تو زندگیت . مهرداد من و آورد .

- چرا به هم جنست خ*ی*ن*ت کردی ؟ مهرداد خواست و تورو آورد . تو
چرا موندی ؟ چرا رو خرابه های زندگی من زندگی خودت و ساختی ؟!

بغض گلوم و گرفته بود . در مورد چه فکری کرده بود ؟! من به خواسته ی
خودم نیومدم . چجوری میتونستم جلوی بابام و ایسم و نذارم من و بندازه تو

زندگی مهراذ؟! چطور میتونستم جلوی تصمیم سر تا پا احساس مهراذ و بگیری؟!

- من نمیخواستم بمونم . خودم نخواستم سر از زندگی مهراذ در بیارم .
چشماس برق زد . یه لحظه هیجان زده شد :
- پس برو . از این زندگی برو . من کمکت میکنم . کارای طلاقتم انجام میدم . مشکلت هر چی باشه من حل میکنم .
نگاه ناراحتی و تو چشماس دوختم . پرویی بود ولی جواب دادم :
- ولی الان این زندگی رو دوست دارم .

عصبی شد . کمتر از ۵ ثانیه خشم کل وجودش و گرفت . فریاد زد :
- دختره ی بی سر و پا من و مسخره ی خودت کردی؟! باید طلاق و بگیری . باید گورت و از زندگی من و مهراذ گم کنی .
از حرف زدنش بدم اومد . هیچ وقت فکر نمیکردم مارال مقابلم وایسه و اینطور حرف بزنه . با احمای تو هم و عصبانیتی که حالا منم دچارش شده بودم مثل خودش جواب دادم :

- این زندگی منه خودم براش تصمیم میگیرم . به حرف تو نیومدم که به حرف تو برم! الانم از خونم برو بیرون!

جا خورد از مدل حرف زدنم . دندوناش و روهم فشار داد :
- تو جز بدبختی برای مهراذ هیچی دیگه نداری . این و بفهم!
نخواستم نمک روی زخمش بشم و حرفایی که از مهراذ شنیدم و به رخش بکشم . فقط پر حرص و داد گفتم :

- برو بیرون .

- مهرداد چقدر میتونه با یه بچه سر کنه ؟ ۱ سال ؟ ۲ سال ؟ اون آخرش بر میگردد پیش من .

حق نداشت در مورد مهرداد قضاوت کنه . جواب حرفش و از بین دندونای کلید شده ام دادم :

- خودش میتونه خوب و بدش و تشخیص بده . اگه میخواست پیش تو بمونه حرفی از طلاق نمیزد !

- مهرداد به خاطر حضور تو گیج شده یکم . من درکش میکنم و بهش زمان میدم !

دندونام و روی هم فشار دادم . زمزمه کردم :

- خیلی مطمئننی انگار !

- آره . اگه واقعا بفهمم که اون من و نمیخواه از زندگیش میرم !

- مطمئن باش اگه من رو هم نخواه یه دقیقه اینجا نمیومم . . .

چشماس برق شیطنت زد . پر حرص زمزمه کرد :

- پس اگه نخواهت میری ؟!

از لحن حرف زدنش ترس کل وجودم و گرفت . آب دهنم و قورت دادم .

یکم مکث کردم تا برای پیدا کردن جواب زمان بنخرم !

- آره !

کیفش و که از زور حرص رها کرده بود از کنار پاش برداشت و دور دستش

انداخت . پر غرور از کنارم رد شد و تو همون حال زمزمه کرد :

- پس چمدونت و آماده کن .

از کنارم گذشت . در با صدا پشت سرش به هم خورد . چشمام و بستم و سست و بی انرژی وسط هال نشستم .

من به چه جراتی جلوی مارال وایسام؟! دستم روی قفسه ی سینه ام نشست . ضربان قلبم هنوز تند بود . کی انقدر شجاعت تو وجودم جمع شد؟! همش به خاطر مهرداد و حرفاش بود؟! به خاطر کلافگی زیر بارونش؟! برای اون عزیزم گفتنش و لحن لطیف حرفاش؟! یا نگرانی که به وضوح تو چشماش میدیدم؟!!

ولی مارال به چه پشتوانه ای انقدر پر غرور مطمئن بود انتخاب مهراده؟! یعنی هنوز چیزایی بینشون بود که من خبر نداشتم؟!!

باید مطمئن میبودم به مهراد؟! دلم میخواست مطمئن باشم . که انتخاب اول و آخرش منم . که باید برگرده و پیش من بمونه . کاش شرط نداشته بودم با مارال . کاش میگفتم چه من و بخواد چه نخواد من هستم و میمونم .

سرم و روی زمین گذاشتم و خیره شدم به پرونده ها و وسایل مهراد که یه گوشه ی هال مونده بود و من تو این چند روز بهشون دست نزده بودم . خیره شدم به کتِ کرم رنگش که یه گوشه روی مبل راحتیا افتاده بود .

سرم و چرخوندم زل زدم به موبایلم . بی هدف روی جزوه هام افتاده بود و هیچ صدایی ازش در نمیومد . سریع از جا بلند شدم .

گوشی رو برداشتم و بدون تردید شماره ی مهرداد و گرفتم . تو دلم خدا خدا میکردم صداس و بشنوم . ولی به جاش صدای زنی بود که اعلام میکرد
گوشی مهرداد خاموشه !

بغض و ترس و نگرانی همه یه دفعه تو وجودم ریخت . باید میبود و جواب میداد . دستم و با حرص مشت کردم و توی دیوار کوبیدم . درد همه ی بدنم و گرفت . اشکام روی گونم سرازیر شد . فقط گریه میکردم . برای حال خودم . . . برای خبر نداشتن از حال مهرداد . . . حتی برای حال و روز مارال .

..

پتو رو کنار زدم . جای همیشگی خودم دراز کشیدم . سعی کردم چشمام و ببندم و بخوابم . اما یه حسی توی وجودم مانع میشد . چند دقیقه ای میشد که تقلا میکردم . خسته از این همه کلنجار رفتن چشمام و باز کردم . دستم و آرام و نوازش گونه جای خالی مهرداد کشیدم .

زمزمه وار به حرف اوادم :

- تو من و انتخاب میکنی مگه نه ؟

انتظار داشتم بالشتش به جای خودش به حرف بیاد . سکوت اتاق بهم فهمون که انتظارم بیجاست . نفسم و کلافه بیرون دادم . با صدایی پر بغض ادامه دادم :

- باید من و انتخاب کنی . اگه نکنی من شرط و میبازم . . . مجبور میشم برای همیشه ترک کنم . توام مثل من این و نمیخوای . . . من میدونم . . .

وگر نه زیر بارون مثل باد یگارد دنبالم نمیومدی . . . وگر نه من و پیش بیتا
نمیبردی . . . توبه من اعتماد کردی . . . مطمئن بودی نقشه هات و به هم
نمیریزم . پس منم به تو اعتماد میکنم . . .

نگاهم روی بالشتش مونده بود . برداشتمش و توی بغلم گرفتمش . چشمام
و بستم و بینیم و توی بالش فرو کردم . باید میخوابیدم . شاید فردا صبح
خبری ازش میشد . . . شاید اصلا میومد خونه . . . پیش من . . .

لبخندی روی لبم نشست . یه لحظه با شنیدن صدای چرخش کلید تو قفل
لبخند از روی لبم محو شد . سریع رو تخت نشستم . موهای بازم و پشت
گوشم زدم و بلند شدم . ترسیده بودم . نگاهم روی ساعت چرخید عدد ۱ و
به وضوح میدیدم .

برسم و از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم . آرام قدم بر میداشتم .
دستام میلرزید و پاهام سست شده بود . نکنه مارال اومده شبونه بکشم ؟!
ازش هیچی بعید نبود !

در با صدای آرام باز شد و من درست به دیوار راهرویی که هال و از قسمت
اتاق خواب و حمام جدا میکرد تکیه داده بودم . با دیدن صورت مهرداد زمان
برام وایساد .

آروم در و بست و سرش و بالا گرفت . برس از دستم افتاد و با قدمای سریع
به سمتش رفتم . قبل از اینکه به خودش بیاد خودم و تو بغلش انداخته بودم .

از این حرکتش شوکه شده بود . چند لحظه بعد دستاش دور کمرم محکم شد
 و زیر گوشم زمزمه کرد :
 - دلم برات تنگ شده بود .
 بغضی که چند ساعت باهاش کلنجار رفته بودم بالاخره شکست و مثل
 خودش جواب دادم :
 - منم همینطور .
 من و از خودش جدا کرد . اشکام روی گونم ریخت . با انگشت قطره های
 اشک و گرفت و اخم صورتش و پر کرد :
 - چرا گریه میکنی ؟ من که اینجام .
 - چرا گوشت خاموش بود ؟
 - چون وسط ماموریت بودم .
 - پس چرا احمدی و توکلی ازت خبر داشتن ؟!
 آروم زد رو بینیم و با اخمی مصنوعی گفت :
 - توبه اون دو تا حسودیت میشه ؟!
 سرم و پایین انداختم :
 - نه ! ولی میخواستم منم خبر داشته باشم .
 - تمام سعیم و کردم که تو این چند روز بی خبر نباشی .
 نگاهش کردم . دلم میخواست چند ساعت فقط بهش خیره بشم . خنده
 صورتش و پر کرد . دستش و جلوی چشمم تگون داد و گفت :
 - حواست با منه خانوم ؟!

لبخند به لب سر تکون دادم . چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت :

- میشه پس بریم تو تخت ؟!

ناباور بهش خیره شدم . خندید و با شیطنت ادامه داد :

- دارم از خستگی میمیرم . واسه استراحت منظوره !

ضربه ای آروم روی شونه اش زدم و جواب دادم :

- لوس !

- نه که توام خوشت نیومد !

با خودم مبارزه کردم که نخندم . ولی بالاخره نتونستم لبخند و از روی لبام

پاک کنم . تو صورتش خستگی موج میزد . کنار هم به سمت اتاق رفتیم .

لباساش و عوض کرد و دراز کشید . منم با سرخوشی پریدم رو تخت و

نشستم کنارش . دستش و توی دستم گذاشت با چشمایی که به زور باز

میشد گفت :

- خوبی ؟!

سر تکون دادم . لبخند به لب گفت :

- نمیخوای باهام حرف بزنی ؟!

بیشتر دلم میخواست اون حرف بزنه و من نگاهش کنم . لبخند به لب گفتم

:

- تو خوبی ؟!

ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

- من عالیم . این چند روز چیکارا کردی ؟

- درس خوندم یه عالمه . . .

حرفی از اومدن مارال نزد . انقدر خسته بود که متوجه تردیدم برای گفتن نشه . فقط زمزمه کرد :

- آفرین !

برای پرسیدن سوالی که ذهنم و مشغول کرده بود دودل بودم . ولی بالاخره پرسیدم :

- ماموریت چی شد؟! یعنی . . . اونطور که میخواستی . . . پیش رفت؟! چشماش باز شد . دستم و نوازش کرد و بعد آروم ب*و*سه ای روش زد . چشماش و روی هم گذاشت و دستم و کشید سمت خودش . خندون پرت شدم توی بغلش و سرم رفت روی بازوش . چرخید و دست راستش و دور کمرم حلقه کرد . سرش کنار صورتم اومد و با چشمای بسته زمزمه کرد :

- همه چی رو به راه میشه .

با تردید نگاهش کردم . این یعنی نمیخواه در این مورد حرف بزنه . همین که کنارم بود دلشورم کمتر شده بود . دیگه بقیه ی چیزا برای اهمیت نداشت . خودم و بیشتر تو بغلش جا کردم . یکم که گذشت زمزمه کردم :

- دیگه هیچ وقت نرو . . . باشه ؟

یکم منتظر موندم جوابی از طرفش نیومد . به نفسای منظمش گوش دادم . چقدر سریع خوابش برده بود . لبخند به لب چشمام و بستم . آرامش به

وجودم برگشته بود . چجوری میتونستم بهش شک کنم؟! باید به مارال میگفتم چمدونش و آماده کنه!

- بارون... بارونی...

خوابم میومد . دلم نمیخواست بیدار بشم . ابرو هام و تو هم کشیدم و پتورو بیشتر به خودم چسبوندم . دوباره شنیدم :

- خانوم بیدار نمیشی؟!

دستش و روی صورتم حس کردم . مو هام و کنار میزد و صورتم و نوازش میکرد . غر غر کنان گفتم :

- یکم دیگه بخوابم .

- به لحظه من و ببین بعد بگیر بخواب .

یکی از چشمام و با زور و زحمت باز کردم . مهراد لباس پوشیده و مرتب لبه ی تخت نشسته بود و دستاش و دو طرف بدنم گذاشته بود . با دیدن چشم بازم لبخند زد و گفت :

- صبح بخیر .

هوا هنوز تاریک به نظر میومد . پلک زدم و جفت چشمام و باز کردم . تو همون حال زمزمه کردم :

- صبح بخیر . ساعت چنده؟!

- ۵ صبح .

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد .

- ۵ صبح؟! چرا الان بیدار شدی؟ خوابت نمیداد؟!

دوباره نگاهم روی لباسای بیرونش افتاد . لبخندش محو شد . سرش و پایین انداخت و مکث کرد . خواستم چیزی بگم که به حرف او مد :

- باران من دوباره باید برم .

بین خواب و بیداری بودم . گیج و سردرگم نیم خیز شدم روی تخت :

- چرا ؟ مگه همه چی تموم نشد ؟!

موهام و پشت گوشم برد . نگاهش روی فر موهام بود . زمزمه کرد :

- نه هنوز ولی خیلی زود همه چی تموم میشه .

دستش و گرفتم . با ناراحتی و بغض گفتم :

- همیشه نری ؟ حداقل الان نری . مثلاً فردا بری ... یا پس فردا ...

- دست خودم که نیست . باید برم . دیشبم با دردسر برگشتم .

- کی برمیگردی ؟

به دستم ب*و*سه زد و رهاش کرد . از جا بلند شد تو همون حال جواب داد :

- معلوم نیست .

نگاهی به پنجره ی اتاق انداخت و بعد زمزمه کرد :

- اومدن دنبالم . باید برم .

هراسون از جا پریدم . کنار تخت وایسام . دستام دنبال دستاش میگشت . بالاخره گرمایش و حس کردم . تمام حس خوب دیشبم یک باره از بین رفت . دوباره داشتم تنها میشدم .

صورتش و نزدیک صورتم آورد . تو چشمام خیره شد و گفت :

- نگران هیچی نباش . باشه ؟! فقط به درس فکر کن . من میخوام خانوم دکتر بشیا . باشه ؟!

لبخند میزد . ولی من نمیتونستم دلتنگی و ناراحتی که تو عمق چشماش خونه کرده بود و ندید بگیرم . با همون ناراحتی که داشتم باهاش دست و پنجه نرم میکردم زمزمه کردم :

- سطح توقع و بیار پایین حداقل یه چیزی بگو که شدنی باشه . من قبول بشم کافیه . دکتر شدن پیش کش !

از ته دل خندید . از خندیدنش خنده ام گرفت . هم زمان اشک تو چشمام حلقه زد .

- تا جایی که بشه سعی میکنم از حال و روزم با خبرت کنم . ولی اگه خبری نشد نگران نباش .

لبخند به لب زمزمه کرد :

- میگن بی خبری و خوش خبری .

چشمام و بستم . طاقت نداشتم با این چشما خدا حافظی کنم . سرم و بالا گرفت :

- بذار به چشما نگاه کنم . معلوم نیست کی دوباره بینمشون .

اشک از چشمام افتاد پایین . اخم کرد و گفت :

- هندیش نکن دیگه . نمیخوام برم بمیرم که !

با اخم زدم رو دستش و گفتم :

- مسخره نشو !

- خندید . نگاهش و بین چشمام گردوند و بعد سرش و نزدیک تر آورد .
پیشونیم و ب*و*سید و گفت :
- مواظب خودت باش . کمتر شیطونی کن . تا جایی که میتونی تو خونه باش . چیزی خواستی به احمدی زنگ بزن . باشه ؟!
- سر تکون دادم .
- چه حرف گوش کن شدی .
- بی توجه به صورت پر خنده و لحن شوخش گفتم :
- توام مواظب خودت باش .
- بینیم و بین انگشتاش گرفت و ملایم کشید .
- هستم . دیگه ؟!
- دیگه همین .
- یه کلید و آدرس با یه کارت بانک برات گذاشتم رو اُپن . کلید یه خونست . کلید خونه ی من و تو .
- تو چشمام خیره شد گفتم :
- ولی این خونه . . .
- اخم مصنوعی کرد :
- بین حرفم نپر .
- لبام و به هم دوختم :

- قرار بود برات سورپرایز بشه ولی خب با این ماموریت یکم حساب و کتابم به هم ریخت . اون خونه خالیه . توی کارت بانک پول ریختم . میخوام به سلیقه ی خودت اونجا رو پر کنی . باشه ؟!

هیجان زده گفتم :

- من ؟!

- دوست داری ؟

- عاشقشم .

لبخند به لب گفت :

- خوبه . تاکید میکنم که تنهایی نری . با احمدی بری خیال منم راحت تره .

- شاید احمدی کار داشته باشه .

- احمدی کار داشت به توکلی بگو .

بینیم و چین انداختم :

- باشه !

- قیافت و اینجوری نکن . خودت میدونی که نمیتونم بذارم تنها باشی . اونم وقتی من اینجا نیستم .

صدای زنگ موبایلش حواسم و پرت کرد . نگاهی به شماره انداخت و گفت :

- کلافه شدن انقدر صبر کردن .

بعد تماس و برقرار کرد :

- الان میام پایین .

سریع گوشی و برگردوند توی جیش و گفت :

- خب دیگه باید برم . دیگه سفارش نکنم . آسه برو آسه بیا .

سر تکون دادم . نگاه آخر و بهم انداخت انتظار داشتم عقب گرد کنه و از اتاق بیرون بره ولی دستاش حلقه شد دور کمرم و من و به سمت خودش کشید . کامل توی بغلش رفته بودم . قلبش تند تند میزد . درست مثل قلب من .

دستم و بالا بردم و دورگردنش حلقه کردم . صدای زمزمه اش و کنار گوشم شنیدم :

- یه نامه هم روی اُپن هست که وقتی رفتم بازش میکنی و میخوانیش .

یکم مکث کرد و بعد آرومتر از قبل گفت :

- خیلی دلم برات تنگ میشه .

من و رها کرد و با حرکتی سریع از اتاق بیرون رفت . اشک توی چشمام نشست . صدای به هم خوردن در خونه اومد . اشکام روی گونم نشست . به پاهام حرکتی دادم و پشت پنجره رفتم . دیدمش که سوار ماشین شد . دستم و روی شیشه گذاشتم . از ته دل دعا کردم اتفاقی براش نیفته و سالم برگرده .

" با خودم کلنجار رفتم که حرفام و بهت بزنم یا نه . نمیدونستم بهتره بدونیشون یا ندونسته و با میل خودت تصمیم بگیری .

ولی نتونستم بذارم که بدون دونستن حرفام تصمیم بگیری . شاید بگی خودخواهی کردم و میخوام از احساساتِ دخترونت استفاده کنم به نفع خودم . . . ولی خب حق دارم که نخوام از دستت بدم !

میدونم با خودخواهیم زندگیت و عوض کردم . خیلی حسرتا رو دلت موند . خیلی از دردا رو زمانی حس کردی که همش یه دخترِ ۱۸ ساله بودی . ولی پا به پای دردات منم درد کشیدم .

زمان بدی دیدمت . بدترین روزای زندگیِ شخصیم و میگذروندم . دقیقا ماموریتی بهم خورد که باعث شد درگیرش بشم . سابقه نداشت کار و زندگیم و با هم قاطی کنم .

ولی همه چی خاص بود . نتونستم دووم بیارم . ظاهرهت . . . باطنهت . . . رفتارت . . . حرف زدنت . . . یه دنده و لجباز بودننت . . . همه اش برام خاص بود . نمیشد ساده از کنارشون گذشت .

زمانی دیدمت که با مارال عقد کرده بودم . زمانی که فهمیدم باید این عقد و به هم بزنم . درست زمانی که بین دو راهی بودم . نباید به احساساتم پر و بال میدادم . ولی نشد . بارها وقتی دم خونتون بودم میدیدمت که میری کلاس نقاشی . چند باری دنبالت هم اومده بودم . به هوای اینکه نکنه سرنخی بهم بدی !

ولی اینا خیال باطل بود . دخترِ سر به هوای مونرنجی چیکار به بزرگترین باندِ قاچاقِ انسان داشت ؟!

ولی خودم و گول زدم . چند بار حتی پا فراتر گذاشتم . سعی کردم باهات حرف بزنم . ولی نشد . یک دندگی و لجبازیت باعث میشد نتونم ساده بگذرم از کنارت . برام افت داشت بینم رو حرفم حرف میاد .

بازم خودم و گول میزد . منتظر بودم مارال و طلاق بدم . خب اون زمان تو دهنم خواستگاری از تو نبود . آخه نمیشد . از همه نظر مشکل داشت .

عقلم میگفت شدنی نیست . حتی اگه یه درصد امکان داشت بفهمی من کی هستم و واسه چی سر از خونتون در آوردم به خونم تشنه میشدی . . .

هنوزم یه جاهایی عقلم تصمیم میگرفت . موقعیت مارال خوب بود .

خودشم دختر خوبی به نظر میومد . باید یه فرصتی به خودمون میدادم . از طرفی نگرانی پدرم و مادرم از به هم خوردن احتمالی عروسی و از طرفی هم حاتمی و دیکتاتور بازیش داشت دیوونم میکرد !

روزایی که از فکر و خیال تو پر بودم پناه میبردم به تنهایی خودم . به خودم میقبولوندم که گ*ن*ا*هه . خ*ی*ا*ن*ته . من زن داشتم .

تا اینکه بین همه ی دودل موندنم عروسیم بر پا شد . سعی کردم خوشحال باشم . ولی نمیشد . این تصمیمی که با عقل گرفته بودم داشت شعورم و زیر سوال میبرد . تمام مدت با خودم فکر میکردم که یه احمق به تمام معنای !

عشق و زندگی و داشتم تباه میکردم . ولی راه برگشت نداشتم .

عروسی و هیجانانش که تموم شد وقتی وارد خونه شدم . . . وقتی وسایل خونه رو دیدم . . . وقتی خوشحالی مارال و حس کردم . . . تازه فهمیدم چقدر عمق این حماقت زیاد بوده !

نباید دل مارال و میشکوندم . اون همینجوری هم به خاطر از دست دادن برادرش افسرده و داغون بود . خواستم فرصت دوباره به جفتمون بدم . . . باید این کار و میکردم . من آدمی نبودم که بزنم زیر همه چی . مسئولیت سرم میشد . قول و قرار حالیم بود . این تصمیم و خودم گرفته بودم پس باید پاش وایمیستادم !

نمیدونم از شانس بد یا خوبم بود که همون شب بهم خبر دادن سرنخ گیر آوردن . لباسای دامادی رو از تنم در آوردم و لباس کار پوشیدم . از خونه زدم بیرون .

چند روز میگذشت از اون شب و من تنها راه ارتباطیم با مارال از طریق تلفن بود . شده بودم یه آدم فراری . یه وقتایی میتونستم برم و به مارال سر بزنم . ولی نمیرفتم . مدام بهانه میاوردم که کار دارم . ولی خودم میدونستم چه مرگمه !

به خودم قبولونده بودم دیگه به دختر مو هویجی نگاهم نندازم . اخم کنم و از کنارش بگذرم . ولی نمیدونستم با مارال باید چیکار کنم . بین این ماموریت ها و کلنجار رفتن بالاخره تصمیم گرفتم برگردم خونه . بالاخره که باید با مارال رو در رو میشدم .

ولی اون روز تو خونه چیزی رو فهمیدم که باعث شد به کل از مارال فاصله بگیرم . از پدر و مادرش . . . حتی از خانواده ی خودم . . . هیچ وقت به کسی نگفتم که چی شد . گذاشتم هر حرفی میخوان بهم بزنن . تنها مارال میدونست و خودم ! حسم بهم میگه باید بذارم همه چی

مسکوت بمونه . همونطور بین خودم و مارال . فقط میخوام بدونی من آدم پست و خ*ی*ن*تکاری نبودم و نیستم !

خانوادم سعی میکردن پا در میونی کنن که طلاق نگیریم . آخه اونا چی میدونستن از حال و روز اون روزای من ؟! همین اصرارا و قهر و غضبا باعث شد ازشون ببرم . از طرفی هم حاتمی خط و نشون میکشید که بیچارم میکنه . برام مهم نبود دیگه . مارال خواست حرفی به کسی نزنم . گفت طلاق میگیره ولی یه مدت بعد . گفت الان نمیتونه و براش بد میشه . قبول کردم . نه به خاطر اینکه بهش لطف کنم . برای اینکه خودم درگیر پرونده ی بزرگ بودم و وقت گوش دادن به حرفای خانواده رو نداشتم . حداقل اینجوری فکر میکردن فعلا از فکر طلاق بیرون اومدیم .

ولی اون اتفاق باعث شد دیدم به زندگی زناشویییم عوض شه . مارال زن من نبود . هیچ احساسی تو وجودم نبود . حتی دلسوزی !

دوباره فکر و ذهنم برگشت پیش مو هویجیم ! این بین فضولی تو داشت کار دستم میداد . حس میکردم به یه چیزایی شک کردی . نمیدونستم تا چه حد میدونی . ولی نمیتونستم ریسک کنم . به بچه ها گفتم بگیرنت . نباید میداشتم نقشه های این مدت مون نقش بر آب بشه . مافوقم بازخواستم میکرد . میگفت بیگدار به آب زدم . قبول داشتم . حسابی خراب کرده بودم . مشکلات خانوادگی و از طرفی درگیری عاطفیم با تویی حواسم کرده بود . یا باید یه جور این گند و درست میکردم یا کلا با همه چی خداحافظی میکردم و فاتحه ی نقشه هامون و میخوندم .

نمیتوانستم بهت اعتماد کنم که حرفی به بهنام نزنم . تصمیمم و گرفتم . باید پیش خودم نگهت میداشتم . احمدی و توکلی کارای محضر و انجام دادن نمیخواستم به زور متوسل بشم . ولی احساس میکردم با اصول همه چی پیش میره .

به خودم افتخار نمیکنم برای کاری که با زندگیت کردم . شاید خودخواهی باشه ولی پشیمونم نیستم ! میتونی ازم متنفر شی . ولی من نمیتوانستم بذارم پات و از زندگیم بیرون بذاری .

رنج و عذابی که تو میکشیدی رو میدیدم . خودمم کم نمیکشیدم . همین که میدیدم ازم متنفری . . . همین که بهم توجه نمیکردی و ساده از کنار تک تک کارام میگذاشتی دیوانم میکرد .

صبر کردم . دندون رو جگر گذاشتم . عرفان میگفت زمان بده بهش . ساسان و بقیه هم بی خبر از همه جا مدام ازم میخواستن که زنم و ببینن . ولی من میدونستم تو من و به عنوان شوهر قبول نداری و این زجرم میداد . دلم میخواست آرامشی که من کنارت داشتم و تو در کنارم حس کنی .

ولی من گند زده بودم به آرامش و زندگیت . وقتی بارها از زبونت میشنیدم که چقدر از زندگیت ناراضی هستی اعصابم و به هم میریخت . مقصر بودم و این و خودم میدونستم . ولی شنیدنش از زبون تو فرق داشت . . .

هر مردی آرزو شه که زن مورد علاقه اش تو آرامش باشه . اونوقت من با کارام همون آرامش نصفه و نیمه ی خونه ی باباتم ازت گرفته بودم .

خواستم بهت زمان بدم که من و کنار خودت قبول کنی و به این باور برسی که من شوهرتم . نمیخواستم خواستن من برات به زور باشه . رفتم تو پوسته ی جدی خودم . نخواستم وادارت کنم به کاری که نمیخواهی . خواستن که زوری نبود . . . سخت بود ولی تمام تلاشم و کردم . . .

وقتی یک هفته رفتم ماموریت و ازت دور بودم تازه فهمیدم چقدر نا آروم و چقدر صدای خنده ها و شیطنت هات بهم آرامش میده . میدونم دیوونگیه ولی همون لجبازیاتم من و آروم میکرد . وقتی برگشتم و دیدمت نتونستم برم تو پوسته ی جدی خودم . از اون نقش بیرون زدم . دلم میخواست ببینی که چقدر بهت احساس خوب دارم . حداقل بفهمی تو ذهن من تو نقش همسرم و داری . . . خانوم خونه ی خودم . . .

این مهربونیم به جایی رسید که احساس کردم دیگه دارم اذیت میکنم . ازم ترسیدی و من این و نمیخواستم . حیوون نبودم که بخوام به زور تصاحبت کنم .

پس دوباره عقب کشیدم . . .

باران . . . اینارو میگم برای اینکه بدونی چقدر جایگاهت توی زندگیم خاصه . . . که بدونی من اونقدر ا هم که فکر میکنی بد نیستم . . . اشتباه زیاد داشتم ولی دست خودم نبود . گیر افتاده بودم . . . انگار احساسم گره خورده بود توی اون موهای هویجی و فر !

انگار اون دستای باریک و کشیده ات چنگ انداخته بود تو سینه ام و قلبم و تو مشت گرفته بود . . .

باید اینارو بدونی . . . حق توئه . . . دیگه کم آوردم . . . نمیتونم تظاهر کنم .
 . . به نخواستنت . . . ازم نخواه که دوباره برم تو پوسته ی جدی خودم .
 نخواه که دیگه احساسم و مخفی کنم . برام سخته وقتی کنار می خودم و
 کنترل کنم . مدام به خودم بقبولونم که نباید جلو برم . . . نباید بهت کاری
 داشته باشم .

من انسانیتیم و زیر پا نمیذارم . کاری رو هم به زور نمیخوام ازت . فقط
 همینطور با همین احساسی که دارم قبولم کن . نه به عنوان یه دوست . . . به
 عنوان یه شوهر . . . یه مرد . . . یه کسی که از لمس کردنت پر از حس میشه
 . . .

سخته مو هویجی من . . . سخته کنترل کردن این احساسات !
 این فاصله هر چند کم یا زیاد برای ما خوبه . تو باید فکر کنی و من باید دور
 باشم تا بذارم فکر کنی !
 زنِ اول و آخر من فقط تویی . . . "

دستم و که تمام مدت برگه رو جلوی چشمم نگه داشته بود پایین انداختم .
 چشمم و رو هم گذاشتم . برای بار چندم بود که این نامه رو میخوندم ؟!
 شاید چهارم یا پنجم . . . ولی هر بار پر از حس خوب میشدم .
 احساس میکردم الان دیگه بازنده نیستم . میتونم مارال و کنار بزنم و مهاد
 تا ابد بشه مال من . . . سه روز از رفتن مهاد میگذشت و من میخواستم
 زودتر برگرده .

هیجان و اشتیاقم بیشتر شده بود و حالا که خیلی از حقایق و در مورد احساساتش میدونستم حالم بهتر بود .

تمام فکرم این روزا مهراذ بود . وقتایی که دلتنگ میشدم نامه اش برام مثل همدم بود .

نامردی بود ولی خدا خدا میکردم زودتر این ماموریت تموم بشه . به بهنام فکر نمیکردم . فقط میخواستم مهراذ کنارم باشه .

- قرمز ش خوشگل تره .

- هر جون شما بخواین ولی سفیدش بیشتر به خونه میاد .

با اخم برگشتم سمت احمدی تو همون حال گفتم :

- نه ! قرمز قشنگ تره .

پشت گردنش دست کشید . با خودش کلنجار میرفت نظری مخالف نظر

من نده . ولی طاقت نمی آورد و دوباره شروع میکرد :

- سرگرد قرمز دوست نداره !

یه دستم و کنار کمرم گذاشتم و گفتم :

- سرگرد که همش ماموریته . منم قرمز دوست دارم .

- سفیدش شیک تره .

لپام و باد کردم و با حرص نفسم و بیرون دادم . توکلی همون لحظه وارد

فروشگاه شد . روبه احمدی گفت :

- انتخاب کردین ؟

من با حرص گفتم :

- نمیذاره که . هی میگه سفید .

توکلی چشم غره ای به احمدی رفت که باعث شد احمدی مظلومانه بگه :

- خب سفیدش شیکه .

توکلی که عقل کل جمع سه نفره ی این روزای خریدِ ما بود گفت :

- بذار هر چی باران خانوم میخوان بخرن .

ابرو برای احمدی بالا انداختم . با حرص نفسش و بیرون داد و گفت :

- باشه من میرم تو ماشین پس .

من با اعتراض گفتم :

- میخوامم ازت بازم نظر بیرسم .

- شما که به حرف من گوش نمیدین .

- خب منم نگفتم میخوام گوش بدم . گفتم میخوام نظرت و بدونم .

کلافه هر دو دنبالم به راه افتادن . من خوشحال و خندون وسایل و انتخاب

میکردم و گه گاه با احمدی کل کل میکردم . توکلی ساکت تر بود و فقط

وقتی حرف میزد که میخواست بین من و احمدی صلح برقرار کنه .

چهارمین روز از رفتن مهراد بود و ما از صبح توی خیابونا در گردش بودیم .

اول رفتیم خونه ای که مهراد خریده بود و دیدیم . یه خونه ی سه خوابه ۱۳۰

متر بود و نوساز . طبقه ی دوم بود و من عاشقِ تراسِ دلبازِ جلوی پذیرایش

شده بودم . انقدر خونه شیک و دوست داشتنی بود که همون روز استارت

خرید و زده بودم .

بعضی جاها توکلی خسته میشد و میرفت تو ماشین مینشست . ولی احمدی انگار از خرید کردن بدش نمیومد چون پا به پای من میومد و نظر میداد . جالب اینجا بود که سلیقه هامون تفاوتش از زمین تا آسمون بود . ولی وجودشون با اون کارای عجیب و غریبون باعث میشد خنده از روی لبم محو نشه . بیشتر به این نتیجه رسیده بودم که چقدر اسم پت و مت بهشون میومد .

روز هشتمی بود که از مهراد بی خبر بودم . تو این هشت روز به نوعی سر خودم و گرم میکردم . ولی بدون مهراد سر کردن برام سخت بود . نامه رو دوباره و دوباره خوندم . انقدری که تک تک کلماتش و حفظ بودم . روز تولدش گذشته بود و اون کنارم نبود که ببینه براش کادو خریدم . حتی براش کیک خریده بودم شمع ۳۳ روشن کرده بودم که بیاد و فوتش کنه . ولی خبری ازش نشد .

کادوش که دکمه سر دست طلا سفید بود با سنگ بزرگ مشکی که دورش نگینهای خیلی ریز سفید کار شده بود و با همون جعبه ای چوبی قهوه ای سوخته اش توی کمد گذاشتم و کیک تولدش رو هم دادم توکلی و احمدی بخورن . بدون مهراد میل نمیکشید لب به کیک تولدش بزنم . شمعهای ۳۳ رو هم خاموش کردم و یه گوشه گذاشتم . دوست داشتم باشه و ببینه چقدر برام مهمه . ولی همین که نبود . . . همین که نیومد غم و به دلم نشوند .

روز نهم هم بدون مهراد گذشت . روز دهم احمدی باهام تماس گرفت :

- باران خانوم مبلا رو آوردن . همون قرمز !
- جوری میگفت همون قرمز که انگار داره به یه چیز چندش آور نگاه میکنه !
- خنده ی ریزی کردم و به ادامه ی حرفاش گوش دادم :
- ست میز ناهار خوری و مبلا ی استیلتون رو هم تماس گرفتن باهام گفتن تا فردا میفرستن . فرشها و سیتم صوتی و تصویری رو هم همین چند لحظه پیش آوردن .
- ممنون خسته نباشید .
- خواهش میکنم . فقط خواستم اطلاع بدم بهتون . بعد هم بپرسم کار دیگه ای ندارین ؟!
- نه ممنون .
- تماس و قطع کردم و برای خودم چای ریختم . تو این مدت هر چی میخریدم آدرس خونه رو میدادم که وسایل و بیرن اونجا . زحمت تحویل گرفتنم افتاده بود گردن پت و مت .
- تو این مدت از وجودشون حسابی استفاده کرده بودم . حتی ازشون خواسته بودم وسایلم و از خونه ی قبلی بیارن . آخه مهاد کلیدش و گذاشته بود برام . چیز خاصی هم نداشتم ولی بدجور دلم حال و هوای نوشتن تو دفتر خاطراتم و کرده بود .
- لیوان چایی به دست برگشتم و کنار کتابام نشستم تخته شاسیم و به دست گرفتم . از آخرین باری که طراحی کرده بودم خیلی میگذشت . همون موقع ها بود که فهمیده بودم الکی به نیما دل بستم . نقاشی رو از اول دوست

داشتم . نه به خاطر نیما . . . نه به خاطر اینکه از خونه بزنم بیرون . . . فقط
یه علاقه ی قلبی بود . حالا چرا باید به خاطر نیما پشت پا به این علاقه
میزدم !؟

مداد طراحی رو روی ورق ۳آ گذاشتم . دو روز بود که طراحی صورتِ مهرداد
و شروع کرده بودم . عکسش و کنار تخته شاسی گذاشته بودم و یه نگاه به
عکس و یه نگاه به برگه ی زیر دستم مینداختم . با این کار وقتای دلتنگی
حس خوب میگرفتم . حداقل کمتر نبودش و احساس میکردم .

هنوزم با خودم میگفتم کی انقدر تونستم بهش وابسته بشم !؟ کی انقدر
حس خوب ازش گرفتم و قلبم براش به ضربان افتاد ؟ انقدری که کاملاً از
یاد ببرم مهرداد برای چی اینجا نیست و الان کجاست و دنبال کیه ؟ دنبال هم
خونِ من . . . کسی که باهاش ۱۸ سال از زندگیم و گذرونده بودم . منم به
نوعی خائن محسوب میشدم . که میدیدم و حرف نمیزدم . که میدونستم و
به روی خودم نمیاوردم . کی وقت کردم انقدر عاشق بشم !؟

روز دوازدهم هم میگذشت . آخرای شب بود و روی تختِ دو نفره ای که
دوازده روز فقط و فقط متعلق به من بود دراز کشیده بودم . دوازده روزی که
مهرداد سمت چپ تخت نخواستیده بود و بدن من بود که با اون قسمت مماس
شده بود . بالشت اون بود که زیر سرم قرار گرفته بود و حالا میدیدم که دیگه
بوی عطر تنش رو هم نمیده . بالشت پر شده بود از بوی شامپویی که بوی
اسانس لیمو میداد . که حتی ذره ای شباهت به بوی ادکلنِ تلخِ مهرداد
نداشت . . .

حالا هر شب برای تجدید اون بو عطر مهراذ و که جا گذاشته بود و یکم به تخت میزدم و سر خودم و گول میمالیدم . . . که فکر کنم اینجا بوده . . . که دلم گرم شه از حضورش . . . ولی چراغ روشنِ هال حرف دیگه ای میزد . اگه بود اون روشن نمیومند . . . اگه میومد . . .

چقدر اون شبِ دوازدهمِ نحس! گریه کرده بودم . . . چقدر دلتنگی هام و ریخته بودم رو بالشتی که بوی تقلیبی مهراذ و میداد .

روز چهاردهم بود . بیشتر وسایلِ ِ خونه رو به کمک پت و مت خریده بودم . همه رو انبار کرده بودم تو خونه تا یه روز برم و بچینمشون . بالاخره روز چیدنش رسید . باید یه دستی به سر و گوش خونه میکشیدم .

از صبح با پت و مت و دو تا کارگر رفتیم خونه ی جدید . پت و مت منتظر بودن حرف از دهن من بیرون بیاد تا کارگرا رو وادار به انجام خواسته ام بکنن .

خونه ی بزرگی بود و برای من چیدمانش سخت بود . با وجود کلی خرید بازم حس میکردم یه چیزایی کمه !

از در ورودی که وارد خونه میشدی یه هال کوچیک و میدیدی که با ست میل راحتی های قرمز و رنگ آمیزیِ قرمز و خاکستری وسایل اون قسمت از خونه حالت اسپرت به خودش گرفته بود . سیستم صوتی و تصویری هم همون جا رو به روی مبلمان قرمز رنگ بود که هنوزم احمدی با بینی چین خورده بهشون نگاه میکرد !

سمت چپ هال آشپزخونه ی اُپن بود که کابینتهای قهوه ای سوخته داشت و با ست کرم رنگ وسایل و میز ناهار خوری کوچیک و چهار نفره ای به رنگ قهوه ای سوخته که داخل آشپزخونه بود حسابی هماهنگ بود .

سمت راست هال سه تا پله میخورد و به پذیرایی میرسید . که با ست مبلا ی استیل و یه گوشه هم میز ناهار خوری با همون طرح مبله شده بود .

اتاق خوابها هم رو به روی هال بود . که به دو تا راهرو ختم میشد توی یکی از راهروها دو تا اتاق خواب و یه سرویس بهداشتی بود و طرف دیگه هم اتاق خواب اصلی که داخلش سرویس بهداشتی داشت .

اتاق خواب اصلی ترکیبی از رنگهای سبز و صورتی کمرنگ بود . تخت دو نفره و رو تختی به رنگ صورتی که خطهای شلوغ و اریب سبز داشت و مبلی بزرگی به همون رنگ هم کنار تخت قرار داشت . میز آرایش هم سمت دیگه ی اتاق بود و یه فرش کوچیک هم کف اتاق انداخته بودیم که پارکتهای قهوه ای رنگ کف و به خوبی نشون میداد .

اتاق دیگه ای رو مخصوص کار مهرداد درست کرده بودم و یه کتابخونه ی بزرگ و میز کار و چند جور کمد داخلش چیدم .

فقط هیچ فکری برای اتاق باقی مونده نداشتم . واقعا به ذهنم نمیرسید باید با اون اتاق چیکار کنم . برای همین درش و بستم تا بعدا در موردش فکر کنم !

روز بیستم بود کسل و بی حوصله از خواب بیدار شدم . شب قبل احساس میکردم از بیرون خونه صداهای عجیب و غریب میاد برای همین نتونسته

بودم بخوابم . نگاهم روی ساعت موند ۱۱ صبح بود . هنوز گیج و خواب
آلود بودم . دو تا مشت آب به صورتم زدم . یکم سر حال تر شدم .
شکمم مالش میرفت . کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم . خمیازه
کشون ظرف پنیر و از توی یخچال کشیدم بیرون و روی میز گذاشتم . نون و
بقیه ی لوازم صبحانه رو هم حاضر کردم و سر میز گذاشتم . چای دم کردم
و منتظر موندم تا حاضر بشه .

برگشتم تو هال و تلویزیون و روشن کردم . صدای آهنگ توی خونه پیچید :

ای جونم

میخوام عطر تنت بیچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم، بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورودارم

ای جونم . . .

با ریتم آهنگ حس و حال خوب گرفتم . همینطور در حال ر*ق*صیدن به
سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم چایی ریختم . زیر لب با آهنگ زمزمه
میکردم .

صبحانه ام و با اشتها خوردم . ظرفارو شستم و خونه رو یکم مرتب کردم . نگاهم به سمت کتابام گشت . حوصله ی درس خوندن نداشتم . شونه بالا انداختم و روی مبل لم دادم . بی انگیزه کانالارو عوض میکردم . بدجوره*و*س بستنی کرده بودم . کنترل و انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم . بستنی رو از یخچال برداشتم . صدای اخبار گوی تلویزیون توی خونه پیچید :

- پس از تحقیقات بسیار و تلاش پلیس بین الملل سر انجام عوامل بزرگترین باند قاچاق انسان دستگیر شدند .

بستنی از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد . سراسیمه خودم و جلوی تلویزیون رسوندم و با دهنی نیمه باز صدای تلویزیون و بیشتر کردم :

- سرهنگ وفامنش در این باره گفته اند . . .

تصویر یه پیر مرد و نشون میداد که یه عالمه میکروفون جلوش گرفته بودن . قلبم تند میزد . صداش توی گوشم نشست :

- بچه های ما تلاشای شبانه روزی کردن . بالاخره با تلاش بسیار تونستیم عوامل بزرگترین باند قاچاق انسان در ایران روشناسایی کنیم . سرگرد عرفانِ مظلومی و سرگرد مهرداد کامکار در این موفقیت نقش بزرگی داشتن که به این منظور ازشون تقدیر خواهد شد .

دستم و جلوی دهنم گرفتم . اشک از چشمم سُر خورد و روی گونم نشست . خدای من اسم مهرداد و میگفت . . .

دوباره دوربین روی صورت اخبار گو چرخید . سر جام افتادم . مغزم کار نمیکرد . . . یعنی همه چی تموم شد؟! خدای من . . . تموم شد . . .

بدون فکر سریع تلفن و برداشتم و شماره ی مهرداد و گرفتم . دستم روی قفسه ی سینه ام بود . میترسیدم یه وقت از تنم بزنه بیرون . با صدای بوق آزادی که خورد چشمام که بی اراده بسته شده بود یه لحظه باز شد . بر خلاف این چند روز گوشیش خاموش نبود .

ذوق داشتم . بالاخره امروز صداش و میشنیدم . نمیتونستم حالم و توصیف کنم . هیجان داشتم .

شش تا بوق . . . هفت تا بوق . . . هشت تا . . .

تماس قطع شد . اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود و پاک کردم . دوباره گرفتم . دوباره همینطور شد . مثل دیوونه ها شده بودم . دوباره و دوباره گرفتم . ولی جوابی نگرفتم .

گوشیم و روی میز انداختم و کانالای تلویزیون و عوض کردم . دنبال حرف دیگه ای در مورد مهرداد بودم ولی خبری ازش نبود . کلافه و عصبی دوباره و دوباره شماره ی مهرداد و گرفتم .

برای بار آخر نا امیدانه شماره رو گرفتم . بعد از چهارمین بوق تماس برقرار شد . با ذوق از وصل شدن تماس خواستم چیزی بگم که صدای زنی توی گوشی پیچید :

- بله ؟

سکوت کردم . تمام هیجانم به دفعه از بین رفت . این صدا ، صدای مارال بود . قلبم لرزید . به عالمه حس بد تو وجودم ریخت .

- الو ؟

خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که صدایی از اون سمت خط اومد :

- کیه مارال جان ؟!

صدای به مرد سن بالا به نظر میومد . مارال جواب داد :

- نوشته خونه . ولی صدا رد نمیشه . حتما خانوم کامکاره . باید به زنگ بهشون بزنیم .

تلفن قطع شد و من دهنم باز موندم . سریع شماره ی احمدی رو گرفتم . بعد از دو تا بوق جواب داد :

- سلام باران خانوم . حالتون خوبه ؟ به چیزی احتیاج ...

بین حرفش اومدم :

- مهرداد برگشته ؟!

یکم مکث کرد و من من کنان گفتم :

- بله . دیشب ماموریتشون تموم شد .

- چرا به من خبر ندادین ؟!

- باران خانوم ما ...

دوباره بین حرفش اومدم . صدام پر بغض بود و اشکام روی گونه ام میریخت :

- چرا نباید من بدونم ؟ باید از تلویزیون بفهمم ؟

- خود سرگرد اینطور خواستن . . .
- چشمام و بستم . معلومه که خودش اینطور خواسته . خودش خواسته که بره
پیش مارال !
- باشه ممنون .
- باران خانوم اونجوری که فکر میکنین نیست . صبر کنین توضیح بدم .
- وقتی خودش نخواستسته توضیحی نمیمونه . ممنون .
- داشت حرف میزد که تلفن و قطع کردم . از جا بلند شدم . احساس میکردم
هوا اطرافم کمه . لباسام و عوض کردم و از خونه بیرون رفتم . موبایلم و
سایلنت کردم و توی جیبم انداختم . کوچه ها رو تند تند رد میکردم . دلم
هوای تازه میخواست . احساس خفگی میکردم .
- صدای مارال بود . . . ولی مهاد کجا بود ؟ چرا مارال جواب تلفن و داد ؟!
- انگار یه لحظه بین اون همه ناراحتی که یه دفعه به قلبم هجوم آورده بود تازه
برام سوال پیش اومده بود .
- سریع گوشیم و از توی جیبم بیرون کشیدم . ۱۲ تا تماس از احمدی و ۵ تا
از توکلی داشتم . سریع شماره ی احمدی رو گرفتم . با اولین بوق جواب داد :
- باران خانوم شما کجایین ؟ ما سکنه کردیم که . چرا گوشیتون و جواب
نمیدادین ؟
- مهاد کجاست ؟!
- باران خانوم شما بگین الان کجایین .

چشمام و بستم تا حرصم و کنترل کنم . الان چه وقت این سوالا بود . باید اول میفهمیدم مهرداد کجاست . دلم به شور افتاده بود .

- مهرداد حالش خوبه دیگه نه؟! الان کجاست؟!

- حضوری بهتون میگم . شما آدرس بدین . من تا دم در خونتونم اومدم .

ناچار آدرس و دادم و تماس و قطع کردم . مدام این پا و اون پا میکردم . توکلی و احمدی از یه پژوی مشکی پیاده شدن . توکلی نزدیک اومد و گفت :

- باران خانوم سوار شین . میرسونیمتون خونه .

لجوجانه گفتم :

- تا نفهمم مهرداد کجاست نمیام !

نگاهی با هم رد و بدل کردن . احمدی نفسش و بیرون داد و گفت :

- سرگرد تو بیمارستانه .

بیمارستان و برای خودم زمزمه کردم . ترسیده بودم . انگار این و از چهره ام فهمیدن . چون توکلی سریع ادامه ی حرف احمدی رو گرفت :

- البته چیز خاصی نیست . خودشون اصرار داشتن حرفی به شما نزنیم .

نگرانتون بودن . یه گلوله به بازوشون خورده . الان حالشون خیلی بهتره . جای نگرانی نیست .

روی زانو هام سُر خوردم و روی زمین افتادم . جفتشون با عجله به سمتم اومدن و صدام زدن :

- باران خانوم . . . چی شد باران خانوم؟!

- صدای توکلی رو میشنیدم که رو به احمدی میگفت :
- آخه اینجوری یهو خبر و میدن؟! انقدر بی مقدمه؟! احمدی دستپاچه به حرف او مد :
- من بلد نیستم خبر یهویی بدم.
- خب بلد نیستی بذار من بگم .
- خب داشت میپرسید . توام حرف نمیزدی . مجبور شدم من بگم .
- داشتم فکر میکردم چجوری بگیم بهتره . که تو گفتی و اینطوری شد . احمدی کلافه گفت :
- حالش بد نشه؟! - خراب کردی دیگه .
- از جر و بحثشون کلافه شده بودم . به حرف او مدم :
- کدوم بیمارستان بستریه؟! - توکلی چرخید سمتم و گفت :
- الان وقت خوبی نیست که ببینیشون . همه ی خانوادشون اونجان . خودتون که بهتر میدونین ... همیشه ...
- اشکام و مهار کردم . یعنی چی که هی گریه پشت گریه؟! از جا بلند شدم :
- میخوام ببینمش . احمدی دلسوزانه گفت :
- تا شب وقت بدین ما درستش میکنیم .
- توکلی چشم غره ای بهش رفت و زمزمه کرد :

- چجوری میخوای درستی کنی؟! سرگرد بفهمی لو دادیم همه چی و سرمون و میبره!

احمدی حق به جانب گفت:

- خب میخواد بره بیمارستان. حقشه که بره.

توکلی دست به کمر جواب داد:

- فکر کردی نمیدونم چی حقه و چی نیست؟! الان مارال بست نشسته تو بیمارستان.

- خب مجبوریم به جور بکشیمش بیرون از اونجا!

توکلی نگاهی عاقل اندر سفیه به احمدی انداخت و روش و به سمت من برگردوند:

- شما تو ماشین بشینین ما سعی خودمون و میکنیم.

بی حرف به سمت ماشین رفتم. همچنان با هم یکه به دو میکردن. ولی من تمام فکرم پیش مهرا بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...

- باران خانوم ما پایین منتظرتونیم.

با هیجان گوشی و قطع کردم و کیفم و از روی میز برداشتم. ذوق دیدن مهرا داشت دیوونم میکرد. میخواستم پرواز کنم سمتش. وقتی توکلی بهم گفته بود امشب میتونم برم ملاقات مهرا کلی ذوق کرده بودم. دلم براش تنگ شده بود. برام مهم نبود چجوری تونسته بودن این ملاقات و جور کنن. فقط ازشون ممنون بودم.

سوار ماشین شدم و پر هیجان سلام کردم. جوابای همراه با لبخند گرفتم و احمدی راه افتاد. تمام طول مسیر دستام تو هم میپیچید. هیجان، نگرانی، استرس، ترس، علاقه، شادی، ناراحتی. همه رو با هم حس میکردم. پر از احساسای پیچیده بودم. حالم عجیب غریب بود...

جلوی در بیمارستان ماشین و نگه داشتن. توکلی همراه من پیاده شد. ساعت ۱۰ شب بود و من بعید میدونستم تو بیمارستان راهمون بدن. ولی با وجود توکلی و صحبت با نگهبان اونجا خیلی راحت پا به طبقه ی دوم گذاشتیم و مقابل اتاق ۱۱۲ وایسادیم. توکلی لبخند زنون گفت:

- من پشت در صبر میکنم براتون.

لبخند به لب وارد اتاق شدم. آرام در و بستم و جلو رفتم. تختی وسط اتاق قرار داشت و دور تا دورش تجهیزات پزشکی بود. مهرداد میدیدم که روی تخت دراز کشیده و به عادت همیشگیش ساعد دست راستش و روی چشمش گذاشته.

قلبم زیر و روشد. بی اراده لبم و از ذوق به دندان گرفتم. قدمام آرام بود. چقدر خوب بود که توکلی و احمدی حرفی از اومدنم به مهرداد نزده بودن. نزدیک و نزدیک تر رفتم. انقدری که کامل میتونستم عطر همیشگی بدنش و حس کنم.

دهنم و باز کردم که حرفی بزنم. ولی زودتر از اینکه کلمات از دهنم بیرون بپره اشکام بود که روی گونم راه گرفت. با انگشت کنار زدمشون و با نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم.

نگاهم روی بازوی چپش موند . پانسمن شده بود . سفیدی بانداژ رنگ از صورتم پروند . خدارو شکر کردم که حالش حداقل خوبه . حداقل رو به راهه . حتی اگه روی تخت بیمارستان باشه . بازم حالش خوبه .
 نفس عمیقش من و به خودم آورد . نگاهم و از دستش گرفتم و به ساعد دست راستش دوختم . دستم و جلو بردم . انگشتام روی ساعدش نشست .
 یه لحظه از خواب پرید و دستش و پس زد .
 بین خواب و بیداری با دیدن من متعجب زمزمه کرد :

- بارون ؟!

دلم میخواست گریه کنم . ولی به جاش به موهای آشفته اش خندیدم و گفتم :

- خودت و به مریضی زدی ؟! پاشو ببینم . تو که چیزیت نیست !

- بارون ؟!

از تکرار دوباره ی اسمم لبخندم عمیق شد و گفتم :

- باران ! تکرار کن . چند بار بهت بگم آخه ؟!

دوباره گفت :

- بارون ؟!

اخمی مصنوعی کردم :

- آره خودمم . روح نیستم . بین خودمم .

دستش و بالا آوردم و روی گونه ام گذاشتم . انگشتاش محکم شد و گونه ام و لمس کرد . زمزمه کرد :

- تو خودتی !
- معلومه که من خودمم . توام خودتی !
- سعی کرد نیم خیز بشه . دستش درد گرفت . این و از صورت در همش فهمیدم . سریع نگران گفتم :
- چیکار میکنی ؟! دستت .
- نگاهش و از چشمام پر نمیداشت . تو همون حال گفت :
- فدای سرت . بیا اینجا ببینم .
- لبخند زد و خجالت زده بهش نزدیک تر شدم . کنار خودش برام جا باز کرد و اشاره کرد بشینم . دستم و بین انگشتاش گرفت و زمزمه کرد :
- حالت خوبه ؟!
- سعی میکردم بغض نکنم .
- خوبم .
- نگاهی به بانداژ سفید رنگش انداختم و با اخم گفتم :
- حال توام که پرسیدن نداره .
- من خوبم . یه زخم سادست . فردا مرخص میشم .
- میای خونه ؟!
- معلومه که میام خونه !
- دلم میخواست بغلش کنم . دوست داشتم این بیست روز و تلافی کنم . این همه نبودنش دیوونم کرده بود . یکم به سکوت گذشت . خودش به حرف
- اوامد :

- از این به بعد حق نداری از کنار من جم بخوری فهمیدی؟!
 - من که جایی نرفتم . . .
 - رو حرف من حرف نیار! خوشم نمیاد دیگه تنها باشم . خوشم نمیاد فقط تو فکرم باشی و جلوی چشمم نباشی .
 - مهراد . . .
 - نگاهم کرد . هم جدی بود هم مهربون . کلافگی رو هم میشد از توی حرفاش حس کرد :
 - آگه الان خونه بودیم . . .
 - مکث کرد . نگاهش روی صورتم چرخید تک تک اجزای صورتم و از نظر گذروند . دستم و کشید . تعادلم و از دست دادم . سعی کردم روی دستش نیفتم . تو همون حال گفتم :
 - چیکار میکنی ؟ مهراد !
 - شالم از روی سرم افتاد پایین . نگاهم باهاش مماس شد . با دست راستش موهام و کنار زد . زمزمه کرد :
 - جرات نداری ازم دور شی فهمیدی ؟
 - این همه نزدیک بودن بعد از اون همه دوری حس و حال و عجیب کرده بود . دلم نمیخواست پشش بزnm . برعکس دوست داشتم منم دستام و بذارم دو طرف صورتمش و . . .
 - سر تگون دادم . مسخ شده زمزمه کردم :
 - من جایی نمیرم .

چشماش و به اندازه ی چند ثانیه بست و بعد باز کرد . بدون مکث سرش و بالا آورد و لبهاش مماس شد با لبهای من . بدنم از هیجان و ترس میلرزید . قلبم تند تر میزد . چشمام بی اراده روی هم افتاد .

نه میتونستم سرم و عقب بکشم نه میخواستم . ولی خجالت و ترس و نگرانی همه یه دفعه توی وجودم ریخت . چند ثانیه بیشتر طول نکشید . من و از خودش جدا کرد و تو همون فاصله ی کم بهم خیره شد . نگاهش تو چشمام میگشت . انگار منتظر عکس العمل بود . انگار میخواست حس و حالم و بفهمه .

من با سستی و خماری نگاهش میکردم . چرا اینجوری شده بودم؟! نگاهم روی چشماش مونده بود . به حرف او مد :

- آگه مخالفتی داری همین الان بهم بگو .

لبهام به هم دوخته شده بود . مخالفت؟! برای چی؟! این حس و حال خوب و دوست داشتم . سکوت کردم . سکوتم و برای خودش تعبیر کرد و با خشونتِ دوست داشتنی کنار گوشم زمزمه کرد :

- آگه مخالفم باشی کاری از دستم بر نیامد . خودت با پای خودت اومدی . فرار ممنوعه !

حتی فرصت آنالیز کردن حرفش رو هم بهم نداد . دوباره لبهاش روی لبهام قرار گرفت . این بار خشونت بیشتری به خرج داد . منم خجالت و کنار گذاشتم . دستم و کنار صورتش بردم که باعث شد دست راستش پایین تر بیاد و کمرم و لمس کنه .

توی زمان غرق شدیم . شالم و از سرم کشید و روی تخت انداخت . دستش بین موهام رفت . لباس بین گردن و صورتم چرخید . زمزمه های عاشقانه اش و کنار گوشم میشنیدم . قلبم ضربانش سرسام آور شده بود . پر از احساسای مختلف بودم .

تقه ای به در خورد و مارو پرت کرد تو زمان حال . سریع وایسام و شالم و روی موهای در هم ریخته از که از کلیپسم بیرون زده بود انداختم . مهرداد با شیطنت نگاهم میکرد و من قرمز شده بودم . کسی در و باز نکرد . مهرداد با جدیت گفت :
- بفرمایید .

توکلی با سری که پایین افتاده بود وارد اتاق شد و به حرف اومد :
- ببخشید ولی باید بریم . مارال خانوم میان تا چند دقیقه ی دیگه .
نگاه پر حسرتم به کف زمین دوخته شد . مهرداد با همون جدیت گفت :
- دم در منتظر باش .

توکلی سر خم کرد و بیرون رفت . در محکم پشت سرش بسته شد . غم و ناراحتی تو دلم ریخت . برگشتم تو دنیای واقعی . حقیقت مثل سیلی میموند که تو صورتم خورده بود . وجود مارال غیر قابل انکار بود . اون تو زندگیم بود و در واقع همه ی زندگی من بستگی به اون داشت . باید از زندگیم میرفت بیرون . . . باید از زندگی من و مهرداد میرفت بیرون . . .
اشک تو چشمم حلقه زد . من باید میرفتم و مارال باید میموند !

دست چپم و گرفت . گرمای دستش باعث شد حلقه ی اشک از چشمم
بریزه پایین و راه بگیره رو گونم . دستم و به سمت خودش کشید . زمزمه کرد
:

- بارون . چی شد ؟!

با صدایی بغض آلود به حرف اومدم :

- هیچی !

فهمید چه چیزی هست . چون با لبخند مهربونی من و بیشتر سمت خودش
کشید و توهمون حال زمزمه کرد :

- گریه میکنی ؟! مگه من مردم که ماتم گرفتی ؟!

ابروهام و توهم کشیدم :

- دیوونه نشو !

آروم تر زیر لب زمزمه کردم :

- خدا نکنه !

- من به مارال نگفتم اینجا باشه . برامم فرقی نمیکنه تورو اینجا ببینه . یعنی
فکری که اون در مورد من میکنه زیاد اهمیتی برام نداره . فقط نمیخوام حرفی
بزنه و توکل فامیل بیپچه . میخوام تورو با احترام به همه معرفی کنم . بدون
هیچ حرف و حدیثی . یکم مهلت بده خانومم . همه چی درست میشه .
به صورتش نگاه کردم . غم داشت . و نگاهش پر از حرفای نگفته بود . سر
تکون دادم . دستم و نوازش کرد و نفسش و بیرون داد . زمزمه کردم :
- موبایلت و از مارال میگیری ؟!

- گرفتم . صبح خواب بودم برداشته بودش . احمدی بهم گفت آمپر چسبونده بودی .

خندید . منم از خنده اش خندیدم . دوباره به حرف او مد :

- من دست از پا خطا نمیکنم . یادت باشه همیشه اول از خودم پرسى . من تنها کسی هستم که میتونم راست و دروغ چیزی رو روشن کنم . نمیخوام به خاطر هر چیز حالت بد بشه و عصبانی بشی . باشه ؟!

- باشه .

- آفرین خانوم دکتر .

با لب و لوجه ی آویزون گفتم :

- من که دکتر نمیشم .

خندید . جواب داد :

- فدای سرت . اصلا تو بمون تو خونه خانومی کن .

از لحن حرف زدنش خندیدم . نگاهش و تو چشمام دوخت و گفت :

- نینم ناراحت باشیا . فردا میام خونه .

- پیش من ؟!

ابروهاش تو هم گره خورد :

- خونه ی من جاییه که زنم باشه . اینم سوال داره دختر ؟!

- نه نداره .

- خوبه . حالا برو مواظب خودتم باش .

- باشه . فردا منتظرتم .

چشمکی زد و دوباره شیطون شد :

- آخ چقدر خوش بگذره فردا شب !

مات موندم . میفهمیدم حرفش معنی خاصی داره . انتظار نداشتم انقدر راحت به این قضیه اشاره کنه . صورتم رنگ گرفت پشتم و بهش کردم و همونطور که به سمت در میرفتم گفتم :

- پرو !

- کجا ؟! ب*و*س خدا حافظی ندادی !

در و باز کردم و برگشتم سمتش . سعی میکردم خنده ام و کنترل کنم . تو همون حال جواب دادم :

- چون پسر بدی بودی تنبیه میشی . خدا حافظ !

خندون خدا حافظی کرد و من با اینکه برام سخت بود اما ازش دل نکندم و بیرون رفتم . توکلی با دیدنم تکیه اش و از دیوار برداشت . نفس عمیق کشیدم . خنده از روی لبم کنار نمیرفت . بدون حرف دنبال توکلی به راه افتادم .

سرم پایین بود و به کف سفید و تمیز بیمارستان خیره خیره نگاه میکردم . سرخوش کیفم و توی دستم تاب میدادم و اگه خجالت از توکلی نبود زیر لب آهنگ هم زمزمه میکردم .

سرم و با خوشحالی بالا آوردم . از دیدن مارال سر جام خشکم زد . پاهام سفت به زمین چسبید . مارال سرش پایین بود و انگار تو کیفش دنبال چیزی

میگشت . فاصله ام با مارال زیاد بود و از طرفی انقدر مشغول بود که متوجه من نشده بود ! توکلی که متوجه وایسادنم شده بود گفت :

- باران خانوم نمایین ؟!

رد نگاهم و گرفت و روی مارال موند . دستش و روی کیفم گذاشتم و تقریباً هُلم داد توی یکی دیگه از راهروها . ضربان قلبم بالا رفته بود . خودم و کنار در اتاقی کشیدم و نگاهم و به راهرو دوختم . قفسه ی سینم پر قدرت بالا و پایین میرفت . انگار یه مسیر طولانی رو دویده بودم .

صدای توکلی روشنیدم :

- سلام خانوم حاتمی !

حالا مارال هم جلوی دیدم اومده بود . با صدای توکلی دستش و از توی کیفش در آورد و با اخم گفت :

- خانوم کامکار ! چجوری باید به تو و اون همکارت این و حالی کنم ؟!

توکلی خیلی خونسرد جواب داد :

- درست میفرمایید . اشتباه از ماست !

مارال دست به کمر به حرف اومد :

- به احمدی بگو بار آخرش باشه اطلاعات غلط به من میدن . این وقتِ

شب مجبور شدم مهراد و تنها بذارم و تا خونه برم . ولی بابا خواب بود و در

واقع کاری باهام نداشت . بهش بگو توبیخ میشه واسه ی این کارش .

- حتما بد متوجه شده بوده . شما ببخشید .

مارال نفسش و بیرون فوت کرد و چتری هاش و از روی صورتش کنار زد .
بعد با کلافگی گفت :

- موبایللم گم شده . حتی نتونستم یه زنگ به خونه بزنم !

- براتون پیدااش میکنیم !

- لازم نکرده . به مهرداد میگم برام بخره !

- هر طور صلاح میدونین .

مارال مشکوکانه نگاهی به توکلی انداخت و گفت :

- من نبودم کسی اینجا نیومد ؟!

- نه . سرگرد خواب بودن تمام مدت .

- خوبه ! تو میتونی بری . خودم هستم .

- وظیفه دارم اینجا بمونم .

مارال چهره تو هم کشید و گفت :

- هر کار میخوای بکن .

بعد بدون هیچ حرفی از کنار توکلی گذشت . نفسم و بیرون دادم و چشمام

و روی هم گذاشتم . بیچاره احمدی به خاطر اینکه من بتونم مهرداد و ببینم

باید تویبخ میشد !

توکلی به سمتم اومد و گفت :

- خوبین ؟!

- ممنون .

- بهتره بریم .

سربه زیر دنبالش راه افتادم . دندوناش و با حرص روی هم میساید . زیر لب چیزی زمزمه میکرد که من نمیفهمیدم . ولی معلوم بود ناراحت و عصبیه .

احمدی جلوی پامون ترمز کرد و من سوار شدم . توکلی کنار ماشین وایساد و گفت :

- من باید اینجا بمونم . حواست باشه .

- حواسم هست .

- اومد اینجا . شانس آوردیم زود از اتاق زدیم بیرون .

- حرفی زد ؟!

توکلی نیشخند زنون گفت :

- حرص خورد بهش گفتم حاتمی ! گفت کامکارم !

احمدی هم خنده کنان گفت :

- آس خودت و پختی !

توکلی بدون حرف از من خداحافی کرد . شرمنده شدم از اینکه این همه

کمکم میکردن . میدونستم برای خودشون بد میشه . نفوذ بابای مارال کم

نبود ! راحت میتونست از کار بیکارشون کنه !

زمزمه کردم :

- به خاطر من حسابی تو زحمت افتادین .

احمدی لبخند به لب جواب داد :

- کاری نکردم . انجام وظیفه بود .

تا خونه سکوت کردم . سعی میکردم به حضورِ مارال تو بیمارستان فکر نکنم و بدجنسانه دعا میکردم توکلی یه کاری بکنه که خوشی مارال زهر بشه !

روزنامه رو بین انگشتم جا به جا کردم . از خوندن متن گزارش دستگیری باند قاچاقِ انسان ناخود آگاه یخ کردم . فکر نمیکردم انقدر زود خبر بیچه و بشه سر تیر تمام روزنامه ها . انگار تازه فهمیده بودم که چقدر موضوع جدیه ! دلم میخواست از حال و روز مامان و بابا با خبر بشم . حتی حال بهنام هم برام مهم شده بود .

حالا که نگرانیام برای مهراد تموم شده بود احساس میکردم باید یکم نگرانِ برادرِ گوشت تلخم بشم ! نامردی بود که تا الان به فکرش نیفتاده بودم ؟! سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم . تا کمتر از ۲ ساعت دیگه مهراد میرسید خونه و من هیجان داشتم .

برای بار صدم به خورش قمره سبزیم که روی گاز در حال قُل خوردن بود سر زدم . برای بار صد و یکم توی آینه به قیافه ام نگاه کردم و با دست موهای فرم و بیشتر و بیشتر حالت دادم . چتری هام و با انگشت مرتب کردم و به سمت چپ و راست چرخیدم تا از تمام زوایا بتونم لباس و توی تنم ببینم . پیرهنِ سبز رنگی به تن داشتم که با دو تا بندِ نازک روی شونه هام ثابت میموند . بلندیش هم تا زیر زانو بود . سندلای راحتی سبز رنگم به پا کردم . گردنبندِ بارانم رو هم به گردن انداخته بودم .

نگاهم به ساعت افتاد . عدد ۱۱ رو نشون میداد . قرار شده بود احمدی و توکلی مهرداد و بیارن اینجا . دلم هزار راه میرفت . اگه مارال نمیداشت؟! اگه مهرداد مجبور میشد که بره و کنارش باشه؟!

دستام و توی هم میپیچیدم . عصبی بودم و فکر کردن به این جریانات عصبی ترم میکرد!

با دستایی لرزون شماره ی احمدی رو گرفتم . سه تا بوق خورد و بعد رجکتم کرد . این حرکت بیشتر نگرانم کرد . گوشی رو با حرص زمین گذاشتم و توی خونه راه رفتم .

چند دقیقه بعد شماره ی توکلی رو گرفتم که باز تماس بی جواب موند . سر خودم و گرم کردم و مشغول طراحی نیم رخ مهرداد شدم . ذهنم متمرکز نمیشد . ابرو هام تو هم گره خورده بود . اگه نیاد؟!

لبم و به دندون گرفتم . دهنم مزه ی رژ گرفت . صورتم و جمع کردم . از جا بلند شدم و دستمالی از روی میز برداشتم . محکم روی لبام کشیدم . به من رژ زدن نیومده . دوباره نگاهم روی ساعت چرخ خورد . نیم ساعت دیگه هم گذشته بود . بی هدف برگشتم و سر جام نشستم . عینکم و برداشتم و چشمام و ماساژ دادم . دیشب حتی نتونسته بودم پلکام و روی هم بذارم . حالا از هیجان بود یا نگرانی ولی خوابم نمیرد!

صدای گوشیم من و دستپاچه کرد . یه شماره ی عجیب و غریب روی گوشیم افتاده بود . بدون مکث جواب دادم :

- الو؟

- زنگ زدم که بهت بگم زیاد منتظر مهاد نمونی . دارم میبرمش خونه ی خودم . بهتره وقت و تلف نکنی و چمدونت و جمع کنی !
صدای مارال و به خوبی تشخیص دادم . عرق سرد روی بدنم نشست ! با اخمایی تو هم گفتم :

- تلاشت واسه به دست آوردن مهاد واقعا تاسف آوره !
- واسه من تاسف نخور ! بشین از این به بعد برای زندگی خودت تاسف بخور !

گوشی و قطع کرد و من پر حرص از جا پریدم . شماره ی احمدی رو دوباره گرفتم . این بار جواب داد :

- سلام باران خانوم .

- سلام . میتونم با مهاد حرف بزنم ؟!

- الان آقای حاتمی پیششونن . بهشون میگم باهاتون تماس بگیرن .

میخواستم حرفی نزنم . ولی بی تاب بودم :

- مهاد میره پیش مارال ؟!

تو صدام پر از بغض بود و احمدی هم انگار این و فهمید :

- مجبور شدن . . .

بین حرفش اوادم .

- باشه . ممنون .

گوشی و قطع کردم و با حرص لباسام و در آوردم . شلوارک سفیدم و به پا کردم و یه تاپ حلقه ای به همون رنگ هم تنم کردم . موهام و که روی شونه هام باز گذاشته بودم محکم کشیدم و بالای سرم دم اسبی کردم . شکمم از گرسنگی مالش میرفت . به سمت آشپزخونه رفتم . شعله ی غذا رو خاموش کردم و برای خودم غذا کشیدم . تنها و مغموم روی صندلی نشستم و با حرص مشغول خوردن شدم .

آدم با گرسنگی که نمیتونست فکر کنه ! باید سیر میشدم و بعد نقشه میکشیدم برای مارال !

نمی دونستم باید به خودم حق بدم یا به مارال ؟ یا به درموندگی مهرداد که بین ما دو تا گیر افتاده بود ؟! البته بهش بد هم که نمیگذشت ! بالاخره دو تا زن داشت و ...

افکارم و قیچی کردم و قاشق و محکم توی ظرف انداختم . از جا بلند شدم و تخته شاسیم و زیر بغل زدم . روی تختم نشستم و با ابروهای توهم مشغول طراحی شدم . باید میزدم دماغش و کج میکردم ! یا اصلا چشمش و چپ میکشیدم ! تخته شاسی رو یه گوشه انداختم .

بالشتم و بغل کردم و به پهلو دراز کشیدم . سعی میکردم منطقی باشم . سعی میکردم برای خودم غمبرک نسازم . باید بازم صبر میکردم ... انقدر صبر میکردم که مارال از زندگیم بره بیرون !

زمزمه وار تکرار کردم :

- یا من از زندگی مارال بیرون برم !

از فکرشم تنم به لرزه افتاد! از جا بلند شدم. مثل مرغ سرکنده بودم. حرف مارال آتیش به جونم انداخته بود! از طرفی آخرین دیدارم با مهرداد باعث میشد کمتر به حرف مارال اهمیت بدم.

ولی حسادت به دلم چنگ انداخته بود. الکی که نبود! نمیتونستم دو دستی حاجی فیروزم و تقدیمش کنم!

لبم و به دندون گرفتم. آگه بفهمه بهش چی گفتم! تخته شاسیم و برداشتم و ته کمد جا سازیش کردم. به خاطر فکرای مختلف سر درد گرفته بودم. روی تخت به پهلوی چپ دراز کشیدم و پشت به جای همیشگی مهرداد چشمام و بستم و خوابیدم.

دستی دور کمرم حلقه شد. گرما و سنگینیش و خوب میتونستم حس کنم. توی یه لحظه هوشیار شدم و تقریباً خواستم نیم خیز شم که صدای آرومش و شنیدم:

- بیدار شدی؟ فکر کردی الکیه؟ خواب و خوراک و از پسر مردم بگیری و راحت بخوابی؟!

لبخندی بی اراده روی لبم نشست. برگشته بود؟! خواب آلود با صدایی که هنوز رنگ خواب داشت گفتم:

- زبون نریز. من قراره باهات قهر کنم. با دستی که دور کمرم حلقه کرده بود من و بیشتر به سمت خودش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد:

- منم قاراه ناز بکشم!
- دستم و روی دستش گذاشتم . ب*و*سه ای به گردنم زد . قلبم تند تند میزد . هم حس خوبی بود هم به جور ترس با خودش داشت . میفهمیدم که یه خبرایی هست . . . میدونستم این همه نزدیک بودن بی عواقب نیست . ولی نمیخواستم خودم و کنار بکشم .
- برگشتم سمتش نگاهم به چشماش افتاد . آرامش غریبی بود . سکوت اتاق و گرفته بود . صدای بمش توی گوشم نشست :
- همه چی تموم شد .
- گنگ به صورتش خیره شدم . نگاهش مهربون بود و خسته . صورتش گرفته بود و در عین حال خوشحال . حال عجیب بود . زمزمه کردم :
- همه چی ؟ مارال ؟
- حرف آخر و امشب زدم . طلاق ! یه کلام !
- بی اراده لبخند روی لبم نشست . اونم همینطور . دست راستش و دوام انداخت و دوباره به حرف اومد :
- فقط یه چیز دیگه رو باید درست کنم .
- چی ؟
- بعدا میفهمی .
- کنجکاو نگاهش کردم . به خنده افتاد . دستم و کشید . غلت خوردم و روی سینه اش افتادم . موهام و کنار زد و زمزمه کرد :
- اینجوری نگاه نکن میخورم تا !

خجالت کشیدم . هم زمان خندم گرفت . سرش و بالا گرفت و تو چشمام
خیره شد . یه لحظه دلم براش تنگ شد . سرم و پایین بردم و ب*و*سه ای
روی لباس گذاشتم . برای اولین بار خجالت و کنار گذاشتم . دستام روی
قفسه ی سینه اش بود و ضربان تند قلبش و میتونستم زیر بند بند انگشتم
حس کنم . دست چپش نرم روی موهام مینشست و ریتم نوازش به خودش
میگرفت .

به انگشتم حرکت دادم . پیرهن مردونه ی خاکستری تنش بود که آستین
سمت راستش از بازو قیچی شده بود و دست باند پیچی شده اش ازش
بیرون اومده بود .

انگشتم دور دکمه هاش قلاب شد . دستش پایین اومد و روی کمرم نشست
. انگشتاش زیر تاپم نشسته بود و یه حسی بین قلقلک و احساس محبت
همه ی وجودم و گرفته بود .

صورتتم و ازش دور کردم سرش همراه سرم بالا اومد . چشماش و باز کرد .
چند ثانیه با مکث نگاهم کرد و زمزمه کرد :

- پشیمون شدی ؟

سرم و به طرفین تگون دادم . لبخند به لب نوازشش و بیشتر کرد و دوباره به
حرف اومد :

- بیا اینجا .

سرم و پایین بردم . این بار کنار گوشم به حرف اومد :

- دوست دارم .

پر از احساس خوب شدم . شنیدن این کلمه از زبونش ... شنیدن این حرف از زبون یکی ... یکی که من دوستش دارم ... قلبم و وایمیستوند ! لبم و به دندون گرفتم . پر خجالت زمزمه کردم :
- منم دوست دارم ...

لبخند به لب غلتید و من و با خودش غلتوند . جیغ خفه ای کشیدم و خندیدم . غرق ب*و*سه شدم ... غرق حس خوب ...

تازه داشتم مزه ی زندگی مشترک و حس میکردم . تازه میفهمیدم که چقدر به مهراد وابسته ام و چقدر دوستش دارم . تازه فهمیده بودم که با وجود تیرگی پوستش یا رنگی نبودن چشماش نمیتونم ساده از کنارش بگذرم ...
دوروز از برگشت مهراد میگذشت . خجالتکم کمتر از قبل شده بود . دیگه کامل به عنوان شوهرم قبولش کرده بودم .

همه چیز این دوروز زیادی آروم بود . البته برای من . گه گاه میدیدم که تلفن به مهراد میشه و اون کلافه بدون جواب میذارتش . یا توی فکر فرو میرفت . کادوی تولدش رو هم بهش دادم . البته اونجوری که میخواستم نشد . همه ی برنامه هام خراب شده بود و فقط تونستم با آب و تاب از نقشه هایی که براش داشتم بگم . از ذوقی که برای کادوش کرد هیجان زده شدم . همین که با کلافگیاش تونسته بودم چند لحظه حس و حال خوب بهش بدم به اندازه ی دنیا می ارزید .

صبح روز سوم از خواب بیدار شدم . مهرداد کنارم خوابیده بود . نیم تنه ی برهنه اش از پتو بیرون زده بود . پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم . میز صبحانه رو چیدم و برگشتم توی اتاق . انگشتم و روی بدنش کشیدم و با شیطنت ریز خندیدم . نیشخند نیمه و نصفه ای بین خواب و بیداری روی لباس نشست . چند لحظه دست کشیدم و دوباره این کار و تکرار کردم . چشمماش نیمه باز شد و خندید . انگشتم و توی دست گرفت و روی لبش گذاشت . ب* و*سه ی نرمش انگشتم و قلقلک داد . زمزمه کردم :

- جدیدا زیاد میخوابیا . تنبل شدی !

دستم و کشید . تعادل به هم خورد . با صدایی که خنده توش موج میزد به منی که حالا روی قفسه ی سینه اش افتاده بودم نگاه کرد و گفت :

- بیا توام بخواب . زیادی زود بلند شدی !

- پاشو گشمنه .

با شیطنت جواب داد :

- آخ گفتم منم گشمنه . میتونم یه لقمه ی چپت کنم !

جیغ کشیدم و قهقهه زدم بالشتم و برداشتم و روی صورتش زدم .

- بدجنس ! نمیذارم دستت بهم برسه !

از روی تخت بلند شدم . هنوز روی تخت افتاده بود . پتو رو روش کشید و

دوباره ژست خواب به خودش گرفت با حرص برگشتم و پتو رو از روش کنار

زدم :

- پاشو دیگه . گشمنه !

برگشت به عقب . ترس و تو چهره ام دید . چند ثانیه مکث کرد و بعد مثل اینکه از خواب پریده باشه دوباره گوشی رو برداشت و شماره گرفت .

من هنوزم ماتِ کاراش بودم . سر از رفتاراش در نمی آوردم . بعد از چند ثانیه مکث به حرف اومد :

- نمیخوام هیچ خبرنگاری بره تو زندان . نباید با کسی حرف بزنه . فهمیدی ؟

یکم گوش داد . من هراسون خیره به کلافگیش مونده بودم . دوباره به حرف اومد :

- وفامش چیزی فهمیده ؟!

یکم سکوت کرد . فکش منقبض شد و عصبی دندوناش و روی هم فشار میداد .

- باشه . منتظرم .

تلفنش و قطع کرد و سریع دوباره شماره گرفت . به خودم جرات دادم . یه قدم به سمتش رفتم و با ترس گفتم :

- مهرداد چی شده ؟!

نگاهش به صفحه ی موبایلش بود . ابروهایش تو هم گره خورده بود و عصبی به نظر میرسید . زمزمه کرد :

- میدونستم یه غلطی میکنه ! میدونستم اگه بفهمه دیگه راحتیم نمیداره . همه رو میدونستم .

گوشی رو کنار گوشش گرفت . جلوتر رفتم :

- چرا چیزی نمیگی؟ چی و میدونستی؟ به منم بگو.
- نگاهم نکرد. پشت به من به سمت پنجره رفت. بعد از چند ثانیه تند و عصبی توی گوشی حرف زد:
- عرفان همین الان بیا خونه ی من.
- ...
- واجبه! بالاخره زهر خودش و ریخت!
- سکوتش طولانی شد. بعد ادامه ی حرفاش و با صدای آروم تری توی گوشی زمزمه کرد و سریع قطع کرد.
- دلم نمیخواست وقتی انقدر عصبانیه گیر بدم و کنجکاوای کنم. ولی دلم آروم نمیگرفت. حال خودم و نمیفهمیدم! میدونستم یه اتفاق بزرگ افتاده که اینطوری کلافست. ولی اینکه چه اتفاقی افتاده...
- هنوز نمیخواهی حرفی بزنی؟ چی شده؟ این تلفنا برای چیه؟! شلوارکِ مشکی رنگش و با شلوار مردونه ی مشکی عوض کرد. تو همون حال گفت:
- یه لباس خوب تنت کن. الان احمدی و توکلی میان اینجا.
- حرف بزن مهرداد. سخته کردم!
- سخته کردن نداره! یه مشکله که حل میشه!
- از اتاق بیرون رفت. منم به دنبالش... وارد دستشویی شد. قبل از اینکه در و ببنده گفتم:
- اگه قابل حله چرا انقدر داری حرص میخوری!؟

بی توجه به من در و بست . جریان زندان چی بود ؟ خبرنگارا با کی نباید حرف میزدن؟! در دستشویی باز شد . مهراد دوباره به سمت اتاق رفت . پیرهن سفیدش و روی تن انداخت و یه دستی سعی کرد دکمه هاش و ببندد و من تمام مدت ساکت نگاهش میکردم . دوباره طاقت نیاوردم :

- کی تو زندانه ؟ خبرنگارا با کی نباید حرف بزنی؟!

نگاهم کرد . عصبی و تند . احساس میکردم با چشماش قصد کرده من و بکشد . بدون اینکه نگاهش و از صورتم جدا کنه اشاره ای به لباس خواب سفید رنگم کرد و با اخم گفت :

- با همین لباس میخوای باشی؟! گفتم عوض کن !

منم مثل خودش اخم کردم :

- این چه عادت بدیه که تو داری ؟ من نباید هیچ وقت چیزی رو بفهمم؟!

از حرفم عصبی تر شد . نزدیکم اومد و تقریبا با فریاد گفت :

- چی و میخوای بفهمی ؟ میگم حل میشه یعنی میشه . همین و بس !

سرم و نزدیک سرش نگه داشتم :

- سر من داد زن ! منم حق دارم بدونم دورم چه خبره !

لباش و باز کرد که چیزی بگه . ولی بدون حرف دوباره تقلا کرد تا دکمه هاش و ببندد . نفسم و بیرون فوت کردم و دو طرف پیرهنش و گرفتم و سمت خودم کشیدمش . با اخمای در هم گفتم :

- من میبندمشون .

اون هم با اخم زمزمه کرد :

- میتونم خودم!
- بدون اینکه اجازه ی مخالفت بهش بدم از دکمه ی دوم مشغول بستن شدم .
تو همون حال زمزمه کردم :
- منم حق دارم همه چی و بدونم . منم بالاخره به سهمی دارم تو زندگیت .
باهات نسبت نزدیک دارم پس این حقمه !
- روم نشد واضح بگم که همسرشم . فقط اشاره کردم . صداش و شنیدم :
- لازم نیست در این مورد چیزی بدونی !
- دکمه هاش تموم شد . عصبی سر بالا گرفتم و دستام و توی یه تصمیم آنی
بالا آوردم و بالاترین دکمه اش و با حرص بستم . قیافه اش جمع شد و گفت
:
- آخ . چیکار میکنی ؟ خفه ام کردی !
- از کنارش گذشتم و پر حرص گفتم :
- حقه !
- مشغول کلنجار رفتن با دکمه اش بود . بالاخره بازش کرد و گفت :
- نمیخوام قاطی ماجرای کار من بشی .
- ولی من میخوام بدونم تو زندگیت چه اتفاقی میفته !
- دست چپش و به کمرش زد و خیره با گردنی کج نگاهم کرد خواست حرفی
بزنه که زنگ در و زدن . با قدمایی سریع به سمت آیفون رفت و در و باز کرد
. برگشت و چشم غره ای به ظاهر من رفت و گفت :
- یا اون لباس و عوض کن یا برو تو اتاق و بیرون نیا !

نگاهم به پیرهن خواب سفید رنگم افتاد . چرخیدم و وارد اتاق شدم . در و محکم به هم کوبیدم . روی تخت نشستم .

این موضوع هر چی که بود بی ربط به یه زن نبود ! یا مارال ! یا من ! یا یه زن سوم ! از این فکر بدم اومد . سریع زبونم و گاز گرفتم . خواستم تمام مدت بشینم تو اتاق و در و روی خودم ببندم . ولی بعد تصمیم گرفتم برم بیرون و یکم کنجکاوی کنم !

هیجان زده از جا بلند شدم و لباس خوابم و با شلوان جین و یه تونیک آبی رنگ عوض کردم . شال آبییم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم . با صدای باز شدن در اتاق نگاه مهراد روی به سمت برگشت . خونسرد قدم به داخل هال گذاشتم . احمدی و توکلی رو به روی مهراد نشسته بودن . با دیدنم هم زمان از جا بلند شدن و سلام کردن .

لبخندی به روشون زدم و جواب دادم . نگاه مهراد خیره روی تیپ و ظاهرم چرخ خورد و بعد این بار با اخم نگاه به توکلی دوخت . به بهانه ی چای وارد آشپزخونه شدم ولی میتونستم خیلی راحت صداشون و بشنوم . توکلی به حرف اومد :

- از این جریان عده ی زیادی خبر نداشتن . فقط من و کیوان و سرگرد -
مظلومی خبر داشتیم . که چند شب پیش خودتون به مارال خانوم هم گفتین
و...

مهراد بین حرف توکلی پرید و گفت :

- سرهنگ وفامنش چی گفت !؟

- احضارتون کردن سرگرد . حرفی به ما نزدن .

احمدی با کلافگی گفت :

- سرهنگ تحت تاثیر آقای حاتمی قرار گرفتن .

سینی چای و برداشتم و به سمت هال رفتم . سر مهرداد پایین بود . دستش و کلافه روی لبش میکشید . متوجه حضورم نشد . سینی چای و مقابل احمدی و توکلی گرفتم . با تشکر اونا بود که نگاهش به سمت من کشیده شد . دوباره اخماش تو هم گره شد :

- بهنام حرفی زد؟! منظورم به مامورای زندانه ؟ چیزی گفته از نسبتامون ؟

با شنیدن اسم بهنام خون تو تنم منجمد شد . سست و بی حال روی مبل کنار مهرداد افتادم و چشم به دهنش دوختم . توکلی سریع جواب داد :

- بعید میدونم حرفی زده باشه . احتمال اینکه به حرف یه زندانی انقدر پرو بال بدن هم خیلی کمه !

زنگ خونه دوباره به صدا در اومد و مهرداد دوباره از جا بلند شد . نگاهم بین احمدی و توکلی چرخید . انگار تمام سوالاتی که تو سرم میگذشت و از چشمام خوندن . ولی سرشون و پایین انداختن . شاید اجازه نداشتن حرفی بزنن .

صدای عرفان از کنار در اومد :

- برادر معروف شدی ! عکست رفته صفحه اول روزنامه ها . یه امضا بده به ما قربون دست !

و خندون به قیافه ی جدی مهرداد خیره شد . توکلی و احمدی با دیدن عرفان از جا بلند شدن ولی من مات فقط به حرفاشون فکر میکردم . بهنام زندان بود و عکس مهرداد روی صفحه ی اول روزنامه ها چاپ شده بود . مهرداد حرف از لو رفتن نسبتا میزد پس یعنی . . .

عرفان با دیدن احمدی و توکلی ظاهر جدی به خودش گرفت و به من سلام کرد . نفهمیدم جوابش و دادم یا ندادم . بی تعارف نشست و رو به مهرداد گفت :

- چه خبر ؟

مهرداد کنار من نشست و زمزمه وار جواب داد :

- وفامنش میخواد من و ببینه !

از جا بلند شدم . بغض گلوم و گرفته بود . حال غریبی داشتم . پناه بردم به آشپزخونه . تکیه ام و به کابینتها دادم و سعی کردم بغض و ناراحتیم و پس بزنم . چشمام و به سفیدی سقف آشپزخونه دوختم تا اشکام خشک بشه و پایین نیاد . صدای عرفان و شنیدم :

- احمدی ، توکلی میتونین پایین منتظر بمونین .

صدای خداحافظی کردنشون و شنیدم . خودم و تو آشپزخونه پنهان کردم که مجبور نشم با این حال و روز باهاشون خداحافظی کنم . چند لحظه بعد صدای در خونه اومد و بعد دوباره صدای عرفان :

- میدونستی که بالاخره یه روز باید توضیح بدی !

- آره ! اون اوایل . نه الان که پرونده بسته شده !

- پرونده بسته شده ولی الان همه فهمیدن . باید شفاف سازی کنی !
صدای مهرداد کلافه به گوشم رسید :
- من نمیفهمم زندگی خصوصی من چه ربطی به این پرونده داره ! اصلا چه دخلی به روزنامه ها داره ؟!
- اونا سرشون درد میکنه واسه خبر سازی ! جریان توام خبر کوچیکی نیست . فکر کردی شوخیه ؟ رفتی با خواهر قاتلِ برادرِ زنِ اولت ازدواج کردی !
اونم وقتی که زن اولت میشه مارال ! میشه دخترِ حاتمی ! میشه یه کله گنده !
میخوای خبر ساز نشی ؟
- قلبم گرفت . بهنام . . . قاتل . . . قاتل برادرِ مارال ؟ چشمم رو هم اومد .
تحملم تموم شد . اشک روی گونم نشست . شنیدن این حقیقتا خارج از توان و تحملم بود !
- میدونم این خبرسازیا کار کیه ! خودم حساب مارال و میرسم !
- راه حل احمقانه نده ! الان به تنها چیزی که احتیاج نداری یه خبر دیگست .
منطقی برو جلو . با وفامنش حرف بزن . سعی کن قانعش کنی .
- چرا باید واسه ی زندگی خودم از کسی اجازه بگیرم ؟
- مهرداد ! تو دقیقا وسط یه پرونده ی حساس یه ازدواج پنهانی داشتی . اونم با کسی که بی ربط به پرونده نیست . میتونستی همه ی ماهارو به خطر بندازی . میتونستی زحمتامون و به باد بدی . چرا نمیفهمی ؟
- یعنی توام موافقشونی ؟

- من کی همچین حرفی زدم؟ من بودم که تو تک تک مراحل و تصمیمات پا به پات جلو اومدم و پشتت بودم. یادت رفته؟ بشین منطقی حلش کنیم. یکم به سکوت گذشت و بعد صدای عرفان و شنیدم:

- من میرم پایین. حاضر شو بیا. میریم پیش وفامنش حلش میکنیم. باشه؟

نفهمیدم مهاد چی گفت. فقط وقتی به خودم اومدم که صدای عرفان از بیرون آشپزخونه اومد:

- باران خانوم. من رفتم. خداحافظ.

با پشت دست اشکام و پاک کردم. با صدایی که سعی میکردم لرزون نباشه جواب دادم:

- خداحافظ.

صدای در خونه اومد. سر خوردم و روی سرامیک سرد آشپزخونه افتادم. چند ثانیه بعد صدای قدمای مهاد که نزدیک و نزدیک تر میشد. گونه هام خیس بود و حس و حال داغون. صدای بمش توی گوشم نشست. هم زمان باعث شد قطره اشکی که با خودم کلنجار میرفتم تا پایین نریزه سقوط کرد و روی لبم نشست.

- برای همین حرفی نمیزدم. برای اینکه آرامشت و ازت نگیرم. میبینی؟

حال خودت و میبینی؟ انتظار داری کاری کنم که باعث میشه با دیدنش از خودم متنفر بشم؟!

سرم و پایین انداختم . احساساتم قاطی شده بود . نمیفهمیدم الان از بهنام متنفرم یا دوستش دارم . نمیدونستم مهرادی که کنارم وایساده همسرمه یا بزرگترین دشمن آرامش زندگیم؟! نمیفهمیدم دوست دارم الان کنارم باشه یا ترجیح میدم بره و برای چند لحظه تنهام بذاره!

روی دو تا پا نشستم . نگاهم روی پیرهن سفیدش افتاد . باند سفیدش مشخص بود و مثل هر بار با دیدن باند سفید قلبم گرفت . از دردی که کشیده بود . چشمام و بستم . صداش من و از فکر و خیال بیرون آورد :

- باران!

چشمام و باز کردم . این بار به جای اینکه به پیرهن سفیدش خیره بشم نگاهم و بالا تر آوردم و روی چشماش ثابت نگه داشتم . اخم داشت ولی ته نگاهش ... ته چشماش غم و میدیدم ... انگار میتونستم لمس کنم اوج احساس دوست داشتش و ... اوج گرفتگی و ... ولی دلم میخواست بفهمه اوج تنهایی و ... اوج دودل بودنم و ... تمام غصه هام و ...

فهمید؟ نفهمید؟ نمیدونم . فقط دیدم دستش بالا اومد و خواست روی گونم بشینه . ولی من نخواستم . سرم و چرخوندم سمت چپ . دلم تنهایی میخواست ... دوست داشتم بشینم و یه دل سیر همه ی حرفارو آنالیز کنم ... فکر کنم ... خیال پردازی کنم . که یکم از این زندگی و تلخیاش فاصله بگیرم ...

صدای زمزمه وارث تو گوشم نشست . نفس عمیقش هم همینطور ...

- باید برم . زود برمیگردم . جایی نرو . باشه؟

جوابی نداشتم که بدم . کجا رو داشتم که برم ؟ پیش مادری که مطمئن بودم الان به خونم تشنست ؟ یا پیش خواهری که مطمئن بودم دوباره دودل شده و دوباره بر علیه من حکم صادر کرده ؟

دوباره به حرف او مد . محکم و مردونه . تا حدودی خشمگین و تا حدودی هم دلسوز :

- باران . میشنوی چی میگم ؟

فقط سر تکنون دادم . از جا بلند شد . به سمت اتاق خواب رفت و چند دقیقه بعد کنار اُپن وایساد . نگاهش نکردم ولی لحن حرفاش قلبم و زیر و رو کرد :

- تقصیر من نبود که برادرت یکی از مهره های گنده ترین باند قاچاق بود ! تقصیر من نبود که فرستاده شدم واسه دستگیر کردن برادرت . ولی تقصیر تو بود که من اختیار عقل و هوشم و از دست دادم !

نگاهم به سمتش چرخید . ولی اون قدمای بلند برداشت و به سمت در رفت . قلب من و پر تپش پشت سرش گذاشت .

کمتر از یک ماه به کنکور مونده بود و من هنوز درگیر بهنام و مهرداد بودم . مسخره بود که زندگیم و تعطیل کنم و فقط و فقط به احساسات ضد و نقیضم بچسبم ! تا همینجا هم زیادی زندگیم و تعطیل کرده بودم !

کتاب جلوم باز بود ولی نگاهم با ثانیه شمار ساعت میچرخید . تمرکزی روی درس نداشتم . ساعت از ۷ میگذشت ولی خبری از مهرداد نشده بود .

از صبح تا حالا نتونسته بود یه خبر از خودش بده ؟ یه زنگ بزنه ! اخمام تو هم رفت . نگران حال و روز من نشده بود ؟

کلافه بودم . نه دلم میخواست بهش زنگ بزنم . نه اینجوری بدون خبر آرام و قرار داشتم ! از جام بلند شدم و کنار پنجره وایسام . دستام و روی سینه ام قلاب کردم و نگاهم و به کوچه دوختم . گره ابرو هام باز نمیشد . از صبح صد بار دستم سمت تلفن رفته بود . میخواستم زنگ بزنم خونمون . ولی دروغ چرا ترسیدم ! من خائن بودم ! برای خودم با آرامش زندگی کردم و اصلا به فکر بهنام نبودم .

نفسم و بیرون دادم . با آرامشم که زندگی نکردم . . . ولی خب بازم دلیل نمیشه که خائن نباشم !

پرده رو انداختم و از پنجره دور شدم . از صبح چیزی نخورده بودم البته به جز حرص ! معده درد گرفته بودم . پاهام ضعف داشت . حس و حال وایسادن نداشتم . ولی سمج به راه رفتن ادامه دادم . انقدر تو خونه چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم که بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل من و از جا پروند .

مهرداد سرش پایین بود . در و بست . خسته به نظر میرسید . کلیدش و روی میز پرت کرد . بی توجه به من که گوشه ی اُپن آشپزخونه وایساده بودم خودش و روی مبل انداخت و چشماش و بست .

دلم میخواست گوشش و بگیرم و انقدر بیچونم که صدای دادش در بیاد . دوست داشتم بینیش و بین دو تا انگشتم بگیرم و انقدر فشار بدم که خون

مرد بشه . ولی فقط به ساییدن دندونام به هم اکتفا کردم . شرط عقل این بود که نپریم پاچش و بگیریم !

از صبح زنگ زده که زده ! حالم و نپرسیده که نپرسیده ! ازش عصبانیم که عصبانیم !

خواستم ازش دور شم و خودم و توی اتاقم حبس کنم نمیفهمیدم این دوری برای چیه . به خاطر عذاب وجدان خودم بود از کاری که برای برادرم نکرده بودم ؟ یا حس بد داشتم برای کاری که اون با برادرم کرده بود ؟

همینطور که نگاهم به مهراد بود قدم برداشتم . دستم روی اُپن آشپزخونه بود . انقدر سست و بی حال بودم که دستم مثل یه عضو عاریه دنبال کشیده میشد .

محو خستگی و بی حالی مهراد بودم . از طرفی هم عذاب وجدان داشتم برای رفتار سرد و حس بدی که به مهراد داشتم ! خدایا چقدر حس عجیب و غریب تو وجودم ریختی !

با صدای شکستن چیزی هراسون به خودم اومدم . دستم به لیوانی که روی اُپن بود خورد و کف آشپزخونه پودر شد !

نگاهم سریع بالا اومد و به جایی که مهراد نشسته بود خیره موندم . سرش بالا اومده بود و چشماش کاملاً باز بود . با تعجب به من خیره شده بود . بی اراده به حرف اومدم :

- سلام !

لجم گرفت . از این همه بی دست و پا بودن . سلام کردن تو این وضعیت اونم با این همه تاخیر مسخره ترین کار ممکن بود ! انگار همه ی اون حس و حالا و اون کلنجار را چیز الکی بود ! همین که اون چشمای نافذ بالا میومد و روی صورتش مینشست کار تموم بود !

از جا بلند شد . نگاهی به لیوانِ پودر شده انداخت و گفت :

- علیک سلام . فکر کردم خوابیدی !

نگاهش کردم ولی اون نگاهم نکرد . نفسش و بیرون داد و گفت :

- برو کنار من جمعشون میکنم .

ابروهام دوباره گره شد تو هم . تو سرم مدام این سوال چرخ میخورد " چرا نگاهم نمیکنه ؟ " این نفسای عمیقِ گاه و بیگاهی که میکشید دیوونم میکرد .

- نمیخواد . خودم میتونم .

اشاره ای به دستش کردم و گفتم :

- یه دستی که نمیتونی . برو بشین .

بدون حرف یکم عقب عقب رفت . با لبو لوجه ی آویزون مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شدم . تمام مدت مهاد بالای سرم وایساده بود . باید یه حرفی میزد . باید جو عجیبِ بینمون درست میکرد . اصلا باید از تمام اتفاقای امروز میگفت . کنجکاو شده بودم .

سکوتش اذیتم میکرد . خورده شیشه ها جمع شده بود . مهاد هم محو و مات تو خودش فرو رفته بود . نگاهم روش موند اما فقط چند ثانیه . نیم

نگاهی به ستمم انداخت و مثل کسی که به خودش بیاد فاصله گرفت و تو
همون حال زمزمه کرد:

- من خستم . میرم بخوابم!

این حرفش حرصم کرد . نمیخواست حرفی بزنه؟! با اخم به حرف او مدم
:

- فقط همین؟

انگار انتظار نداشت من سر حرف و باز کنم . برگشت و نگاهی بهم انداخت
:

- چی؟

- میگم همین؟ راحت و میکشی و میری؟

- باید چیکار کنم؟

- آگه من چیزی رو نپرسم خودت حرفی نمیزنی؟

با دست چپش دو تا چشمش و یکم ماساژ داد و بعد دستش و توی جیب
شلوارش برد . جواب داد:

- چی و باید بگم؟ هنوز میخوای بدونی؟ حال و روز صحبت و ندیدی؟!
بسه دیگه باران!

کلافه شدم . این کلافگی توی کارام به خوبی مشخص بود:

- از این زندگی کلافه شدم . از این همه درگیری . من دلم آرامش میخواد .
دلم راحتی میخواد . کاش هیچ وقت پا تو این خونه نمیذاشتم . کاش
میتونستم تنها باشم تو اتاق خودم . خسته شدم از این زندگی!

فکش منقبض شد و حالش وصف نشدنی. حرص و عصبانیت به خوبی از رگه های قرمزی که توی چشمش بود معلوم بود. انگار اونم خسته بود. اونم دست کمی از من نداشت. با صدایی نه چندان آروم جواب داد:

- شرمنده که گند زدم تو زندگیت! کاش یه روز برسه جبران کنم واست. یه روزی که راحت بری و توی تنهایی اتاقت بشینی و هیچ مزاحمی هم تو زندگیت نباشه!

پشت به من کرد و به سمت اتاق خواب رفت. اصلا نباید حرفی میزد. اصلا هر وقت حرف میزد همه چی خراب تر میشد! اصلا... کلافه و خورد کنار آشپزخونه نشستم. اینم حرف بود زدی؟ آخه دختر تو چرا یکم بزرگ نمیشی؟! چرا درست نمیشی؟! همش باید گند بزنی؟! نفهمیدم چقدر گذشت... نیم ساعت یا یه ساعت... ولی دیگه طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و آروم به سمت اتاق رفتم. چشماش باز بود و رو به سقف تو تاریکی خیره مونده بود. به محض اینکه حضورم و حس کرد چشماش و بست.

تو تاریکی لباسم و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. بغضم گرفته بود. پشیمون بودم از حرفم. حس و حالم داغون تر شده بود. احساس میکردم تا دیوونه شدنم چیزی نمونده! این همه فکر و خیال برای من زیادی بود! آخه قبلا بیشتر از چهار تا خیال پردازی چیزی توی فکرم جایی نداشت... ولی الان...

نیم نگاهی به سمت مهراد انداختم . خودش و به خواب زده بود . همین باعث میشد اشک بیشتر به چشمم فشار بیاره . گوشیم و از روی میز کنار تخت برداشتم . با خودم زیر پتو بردمش و مشغول تایپ کردن شدم :

"من و بغل کن . . ."

یه قطره اشک از چشمم سُر خورد پایین . دکمه ی ارسال و زدم . چند ثانیه بعد صدای اس ام اس گوشیش از کنارش بلند شد . تخت تکونی خورد و چند لحظه بعد گرمای دستش و روی بدنم حس کردم . اشکام بیشتر از قبل پایین ریختن . قلبم داشت از سینه در میومد . چجوری میتونستم آزارش بدم وقتی که حس خوب و بدم همش به اون بستگی داشت ؟

صدای بمش و کنار گوشم شنیدم . محکم و مردونه . . . یکمم دلگیر :

- هنوز باهات قهرما . گفته باشم !

لبخندی روی لبم نشست . برگشتم سمتش . با دیدن اشکام اخم کرد و گفت :

- انقدر گریه نکن چشمت چپ میشه ها !

منم اخم کرد و مشت آرومی توی سینه اش کوبیدم . لبخند زد و پیشونیم و ب*و*سید . زمزمه کرد :

- خانوم کوچولوی منی . غصه ی هیچی رو نخور . من کنارتم .

میدونستم کنارمه . ولی این شک و دودلی رو درک نمیکردم . این حس منفی رو نمیفهمیدم . سرم و به سینه اش تکیه دادم و چشمام و بستم .

- این بود اون همه محرمانه بودن ؟ این بود اون همه بازخواستی که از من کردین ؟

صدای فریاد مهرداد چشمام و نیمه باز کرد . بین خواب و بیداری بودم . احساس میکردم دارم خواب میبینم . چشمام سنگین و پر سوزش بود . پلکام و دوباره بستم . با چشمای بسته دستم و روی تخت کشیدم . جایی که مهرداد قرار بود باشه ولی به جاش ملحفه ی سفید روی تخت بود که بین انگشتم اومد .

- این بود اون همه شعاری که دادین ؟ من به عنوان یکی از افرادتون امنیت ندارم ؟

چشمام کامل باز شد . یه خبری بود . نیم خیز شدم سر جام . موهای فرم و که دورم پخش شده بود و کنار زدم . با کلیس جمعشون کردم . عینکم و به چشمم زدم . از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم . هر لحظه صدای مهرداد و بهتر و بهتر میشنیدم :

- ازم نخواین آروم باشم . هم شما میدونین کار کیه هم من . نگاهم به مهرداد افتاد . مثل مرغ سر کنده توی خونه قدم میزد . رگ گردنش باد کرده بود . فکش منقبض شده بود . مسخره بود ولی تو اون حالت خشن و عصبی خواستنی شده بود . هنوز گیج حال و هوای عاشقانه ی دیشب بودم . دلم میخواست از پشت دستام و حلقه کنم دورش و سرم و بین دو تا کتفش بذارم . اما با فریادش به خودم اومدم :

- رفتار غیر حرفه ای ؟!

پوزخندی روی لبش نشست . نگاهش روی سقف چرخید و نفسش و کلافه بیرون داد . این بار آروم تر زمزمه کرد :

- شما هم روابط و به ضوابط ترجیح دادین !

تلفنش و قطع کرد و دست چپش و روی صورتش کشید . نگاهش کردم .
چقدر حرص میخورد . چقدر دلم میخواست که دیگه حرص نخوره . جلو رفتم . دستم و روی آرنجش گذاشتم . نگاهش چرخید سمتم . سعی کرد معمولی باشه . لبخند نیمه جونی زد و گفت :

- بیدار شدی ؟!

نگران گفتم :

- چی شده ؟

خم شد . دستاش دور کمرم حلقه شد و سرش توی گودی گردنم فرو رفت .

- هیچی عزیزم . چیزی نیست . بریم صبحونه بخوریم ؟

ب*و*سه ای روی گردنم گذاشت و ازم جدا شد . نگاهش کردم ولی نگاهم نکرد . گفتم :

- الان چایی دم میکنم .

- لطف میکنی خانوم .

از کنارم گذشت و وارد اتاق خواب شد . نخواستم با سوال پیچ کردن بیخود دوباره مثل دیروز حالش و بدتر کنم . بهتر بود الان سکوت میکردم .

کتری رو روی گاز گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم . صورتم و شستم . چشمام دیگه خواب آلود نبود . از دستشویی بیرون اومدم . مهرداد پشت میز

آشپز خونه نشسته بود و با گوشیش کار میکرد . ابروهاش توهم گره خورده بود . به محض اینکه حضورم و حس کرد سرش و بالا گرفت و لبخندی به روم زد . اما حس کردم از ته دل نیست .

چایی دم کردم . سرش دوباره توی گوشیش رفت . نفسم و بیرون دادم . کلافگیش کاملاً محسوس بود . از آشپزخونه بیرون رفتم . آروم آروم قدم برداشتم . از سر بیکاری به سمت پنجره رفتم . نرسیده به پنجره صدای هراسونِ مهرداد اومد :

- باران ؟ کجا رفتی ؟ صبحونه چی شد خانوم ؟

- چایی رو گذاشتم دم . . .

نگاهم به پایین پنجره افتاد . قبل از اینکه بفهمم چه خبره و این همه شلوغی جلوی در خونه برای چیه مهرداد بازو هام و گرفت و من و به سمت خودش برگردوند . هم زمان لبخندی مصنوعی به صورتم زد و گفت :

- چایی بهانست . من میخوام خودت و ببینم .

بی حواس گفتم :

- مهرداد یه چیزی شده انگار پایین خیلی شلوغه .

- سرت سلامت . بیخیال . بیا صبحونه ی دو نفره رو بزنیم .

من و به سمت آشپزخونه میکشید . اما من کنجکاو شده بودم . با شیطنت گفتم :

- بذار یکم فضولی کنم ببینم چه خبره !

اخم مصنوعی کرد . دستم و ول نمیکرد . دوباره گفت :

- آخه دختر خوب به ما چه ؟ بیا بریم صبحونمون و بخوریم . مردیم از گشنگی .

- یه ثانیه هم طول نمیکشه ها . میدونی که من تو امر فضولی کار کشتم !
 خنده ی شیطنت آمیز کردم . ولی فهمیدم مهرداد زیاد راضی نیست . یکمم عصبی به نظر میرسید . کلافه گفت :

- بیا بریم دیگه . حالا هی اصرار کن .
 خنده رو لبم ماسید . زمزمه کردم :

- چرا ناراحتی مهرداد ؟

دستش به سمت موهایش رفت و چنگ شد . نگاهم چرخید و به پنجره افتاد . نیم نگاهی به جلوی در انداختم . آدمای عادی به نظر میرسیدن . اما نه . .
 دوربین داشتن . . . ابرو هام تو هم گره خورد . برگشتم سمت مهرداد :

- اینجا چه خبره ؟ همسایه ها چیزیشون شده ؟
 نگاهم روی صورت مهرداد چرخید . کلافه گفت :

- اینا واسه ما اومدن اینجا !

لبخندم جمع شد . به صورتش زل زدم . منتظر توضیح بیشتر موندم . پرده رو کنار زد . نگاهی به پنجره انداخت و زمزمه کرد :

- کارِ حاتمیه ! کمر به قتل من بسته !

از حرفش ترسیدم .

- بلایی سرت نیارن .

از لحنم فهمید که چقدر ترسیدم . پرده رو انداخت و برگشت سمتم . لبخند به لب جواب داد :

- میترسی؟!

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم . شیطون شد و کنار گوشم زمزمه کرد :

- من واسه خودم یه پاسو پر منم ! ترس نداره که .

ولی من نمیتونستم بخندم . گفتم :

- اینا برای چی اینجان؟!

- واسه فضولی ! آخه نه که زندگیمون واسه خودش یه جور قصه است ! اینا

اومدن قصه امون و چاپ کنن !

دستش و دور شونم حلقه کرد و همونطور که من و به سمت آشپزخونه میبرد گفت :

- به نفع ما ! کل امروز و تو خونه میمونیم و شیطونی میکنیم !

لبم و به دندون گرفتم . مشتی به بازوش کوییدم هم زمان ابرو هام و تو هم گره انداختم :

- مهرباد !

مصنوعی اخم کرد ازم فاصله گرفت و دستاش و روی سینه اش قلاب کرد :

- دست بزن پیدا کردی ؟ برو صبحونه ی آقاتون و آماده کن ضعیفه !

از ژستش خندم گرفت . ناخودآگاه همه ی آدمایی که جلوی در خونمون وایساده بودن و یادم رفت . روی نوک پنجه بلند شدم و دستم و دور گردنش

حلقه کردم و ب*و*سه ای کوتاه روی لبش گذاشتم . اخماش باز شد و گفت :

- حالا شد !

خندون به سمت آشپزخونه رفتم . با نگاهش بدرقه ام کرد . چایی ریختم و سر میز گذاشتم . صدای حرف زدنش و از آشپزخونه میشنیدم :

- اینجا شده مثل لونه زنبور . با توکلی بیاین اینجا .

چند لحظه دیگه حرف زد و بعد گوشی رو قطع کرد . به سمت آشپزخونه اومد . دوباره ترس به جونم افتاد . سعی میکرد خونسرد باشه ولی میفهمیدم که نبود . نگران بود . من هم بدتر از اون . از خودم نمیترسیدم از اون بود که میترسیدم . اگه یه وقت بلایی سرش میومد چیکار میکردم ؟

سر میز میگفت و میخندید . ولی من تمام مدت فکرم پیش آینده ی مبهم بود . بهنام ، مارال ، مامان و بابا ، حاتمی ، بیتا ، زندگی و سلامتی مهرداد . . . زندگی و آینده ی من . . .

جلوی خودم و میگرفتم که بغض نکنم . که حالم خراب نشه . که نفهمه چی تو دلم میگذره . گوشیش زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش انداخت و بعد بدون مکث گوشی رو کنار گوشش گرفت :

- سلام حاج خانوم . احوال شما ؟

لحنش نیمه شوخی و نیمه جدی بود . اصلا نمیدونستم این حاج خانوم کی هست ! خندون ادامه داد :

- منم خوبم . مرسی از احوال پرسیاتون !

...-

- مگر اینکه خبری از من بشنوی که زنگ بزنین!

...-

- میدونم دلخور باشو. شما میگین چیکار کنم؟

...-

- مگه نیومدم صد بار؟ شما بگین گ*ن*! ه من چیه؟

...-

- مگه طلاق اشکالش چیه؟ گذاشتنش واسه همین وقتا.

...-

- چه دلیل قانع کننده ای؟! یه چیزیه تو زندگی من. برای جدا شدن باید

بیام از آقاجون اجازه بگیرم؟ ۳۳ سالم شده. مگه بچم؟

از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهم روش چرخید. به سمت هال رفته بود و

نیم نگاهی به پنجره مینداخت و حرف میزد:

- خیلی خب مادر من. میام. چشم. ببینم حالا...

نفسش و بیرون داد و دوباره تو گوشی گفت:

- گفتم دیگه حتما میام. سلام برسونید. خداحافظ.

گوشی و قطع کرد. نگاهی به من که شکل علامت سوال شده بودم انداخت

.

- مامانم بود.

مادرش برام گنگ بود . هیچ ذهنیتی ازش نداشتم . البته همه ی خانوادش اینطوری بودن . انگار یادم رفته بود که مهرادم خانواده داره . یه تصویری از مادرش توی ذهنم بود اما انقدر کم رنگ و کم جون بود که اصلا به حساب نمیومد .

- گفت امشب برم خونشون . خیلی وقته سر نزدم بهشون . یه جورایی توقهر بودم .

- چرا قهر ؟

- سر جریان مارال . البته بیشتر با بابا ! مهرشاد که به احترام بابا حرفی نمیزد . مامانم سعی میکرد با طرفداری از من بیشتر آتش نندازه وسط رابطه ی من و بابا ! ولی بابا یک دندست . به حرف گوش نمیده . میگه طلاق چرا ! آخه اونکه چیزی نمیدونه . . .

بهترین موقعیت بود که سوالم و پرسم . خیلی وقت بود ذهنم و درگیر کرده بود . حالا که خودش بحث و وسط کشیده بود باید میگفتم :

- مارال چیکار کرده ؟

سرش و که روی گوشیش انداخته بود بالا آورد و متعجب به من خیره شد . ادامه دادم :

- توی نامه ای که نوشته بودی گفתי یه کاری کرده . . . چیکار ؟

- چرا میپرسی ؟ یه چیزی بوده و گذشته . نمیخوام حرفی در موردش بزنم . فکر میکنم اگه بین من و مارال بمونه بهتره !
اخمام تو هم رفت :

- خب الان منم تو زندگیتم . باید بفهمم !
- خندون به سمتم اومد . نوک بینیم و با دو تا انگشت کشید و گفت :
- چرا ذهنت و درگیر فکرای بیخود میکنی ؟
- خواستم دوباره اصرار کنم ولی زنگ گوشیش مانع شد :
- بله ؟
- ...
- متفرق شدن ؟
- به سمت پنجره رفت . نگاهی پایین انداخت و نفسی راحت کشید . زمزمه کرد :
- مرسی احمدی .
- گوشی و قطع کرد و گفت :
- امشب اشکال نداره تنها بمونی یکم ؟
- میخوای بری پیش خانوادت ؟
- آره . باید برم .
- برو . اشکال نداره .
- یکم فکر کرد و دوباره گفت :
- اصلا تو هم باید بیای .
- چشمام گرد شد :
- من ؟! من پیام چیکار کنم ؟

- باید بیای که معرفیت کنم . دلم نمیخواد دیگه بیشتر از این مخفی نگهت دارم . البته مهرشاد یه چیزایی میدونه ولی خب باید همه بدونن .

- مهراد ... آخه ...

ترس و تو چشمام خوند . حق داشتم بترسم . خانواده ی شوهر بودن ! همیشه این اسم وحشت به تنم مینداخت ! آگه مامانش بدجنس باشه ؟! آگه باباش چیزی بگه ؟!

- باز چرا میترسی ؟ خانواده ی من آدمای ترسناکی نیستن . بابام یکم لجبازه اما عروس دوسته ! زن مهرشاد و مثل دخترش دوست داره . حالا هم تورو قراره ببینه و عاشقت بشه . مثل من .

حرفاش نمیتونست حس خوب بهم بده . دوباره گفتم :

- نمیشه نیام ؟ خودت برو !

- میای ! با من بحث نکن باران ! ساعت ۶ راه میفتیم .

اخم کردم . ترس و اضطراب و نگرانی رو ریختم دور . همینطور که داشت میرفت به سمت اتاق تند به سمتش رفتم . تا به خودش بیاد دستش و بین دندونام گرفتم و محکم فشار دادم .

- بارون !

فریادش بلند بود . بعد از چند ثانیه دستش و ول کردم . نگاهی به جای دندونام انداختم . راضی از خودم نیستم و براش باز کردم و گفتم :

- دیگه سر من داد نکش !

قیافه اش توهم رفته بود و از درد فکش منقبض شده بود . نگاهی به دستش انداخت :

- گوشت تنم و کندی ! بچه چقدر دندونت تیزه !

- حقیقه !

نگاهی عصبانی بهم انداخت . ابرو بالا انداختم و از دستش در رفتم . دنبالم دوید سریع توی اتاق پریدم . خواستم در و ببندم که تنه زد و در باز شد . جیغ کشون پشت تخت رفتم . خم شد روی تخت . در حالی که مواظب بود دست راستش به جایی نخوره دست چپش و به سمتم دراز کرد و گفت :
- با زبون خوش خودت بیا این ور تخت . خودت میدونی که میگیرمت بالاخره !

براش ابرو بالا انداختم . پر حرص گفت :

- نمیای نه ؟!

- مگه دیوونم پیام ؟

- باشه خودت خواستی !

تویه حرکت پرید رو تخت . قبل از اینکه به من برسه افتاد روی دست راستش :

- آخ دستم !

من که خیز برداشته بودم برای فرار هراسون برگشتم سمتش . سریع کنارش نشستم :

- چی شد دست ؟ مهرداد ! مهرداد بینمت !

سرش و توی تخت فرو برده بود . نگران دوباره گفتم :

- مهراذ . ببینمت . دستت چی شد ؟

یه لحظه سرش و آورد بالا قیافه اش پر از شیطنت بود . فهمیدم فیلمش بوده ولی دیگه دیر بود برای فرار کردن . از جا بلند شد و میچ دستم و بین انگشتاش گرفت و جیغ کشیدم و قبل از اینکه چیزی بگه خودم و به مظلومیت زدم :

- مهراذ باور کن از قصد نبود . به جانِ هشت تا بچمون یهو ناخودآگاه دندونام چفت شد رو دستت .

خندم گرفته بود . اونم همینطور ولی سعی میکرد ظاهری جدی داشته باشه :

- که دندونات یهویی چفت شد رو دستم نه ؟

لبام و محکم روی هم فشار میدادم که قهقهه نزّم . تو همون حال زمزمه کردم :

- قسم خوردم به جانِ هشت تا بچمون باور نمیکنی ؟

- چرا ! باور میکنم . اول بچه هام و بهم نشون بده تا از گ*ن*ا*هت بگذرم !

- ولم کن تا بگم بیان !

من و چرخوند و با یه دست من و هُل داد تو بغلش . پشتم به سینه اش چسبیده بود و هر دو روی تخت روی دو تا زانومون نشسته بودیم . کنار گوشم زمزمه کرد :

- بچه ها رو بیخیال . بابای بچه ها رو دریاب !
 سرش توی گردنم رفت و ب*و*سه ای بهش زد . با خنده سعی کردم خودم
 و از توی بغلش نجات بدم تو همون حال زمزمه کردم :
 - مهرا د ولم کن دیوونه !

ولی انگار گوشاش نمیشنید . منم باهاش هماهنگ شدم . همه ی نگرانی و
 ترس از آیندمون و پس زدیم . مهم نبود که پدر و مادرش از من خوششون
 میاد یا نه . مهم الان بود که همدیگه رو دوست داشتن ...

موهام و بالای سرم دم اسبی کردم . شلوار جینِ مشکیِ تنگم و به پا کردم .
 یه تاپِ نسبتاً بلندِ مشکی که تا پنج سانت پایینِ کمرم بود رو هم روش
 پوشیدم . کُتِ آبی تیرم و که کوتاهش تا زیر سینه ام بود و روی تاپ پوشیدم
 . کفشِ پاشنه بلندِ آبی به پا کردم و مانتوی مشکی به تن کردم . شالِ آبی و
 روی سرم انداختم . آرایشم کم بود ولی همونم باعث شده بود یکم سنم
 بالاتر بره . نمیدونستم چرا از وقتی کنارِ مهرا قرار میگرفتم دلم میخواست
 بزرگتر از سنم نشون بدم . دوست نداشتم کسی فکر کنه من بچم و به مهرا
 نمیام !

مهرا د هم که باند دستش و خود سر باز کرده بود و به جاش یه پانسمان
 کوچیک گذاشته بود کت و شلوارِ مشکی و پیرهنِ خاکستری پوشیده بود .
 حسابی خوش پوش به نظر میومد . دکمه سر دستایی رو هم که براش خریده
 بودم و بسته بود . حسابی تیپش کامل شده بود . اُدکلن زد و دکمه ی وسطیه

کتش و بست . به دستش و روی شکمش گذاشت و یکی دیگه رو داخل
جیش فرو برد . جلوی آینه ژست میگرفت و میچرخید . انگار میخواست
همه جوره مطمئن بشه که خوش تیپ شده .

دلم براش ضعف میرفت . برگشت سمتم و گفت :

- چطور شدم ؟

جلوی ذوق و هیجانم و گرفتم . لبخند به لب برای اینکه اذیتش کنم گفتم :

- بد نشدی !

- حسادت خوب نیست بارون !

بی توجه به بارون گفتش زمزمه کردم :

- دستت درد نمیکنه ؟! من نمیفهمم چه دلیلی داشت بازش کنی ؟

- دوست نداشتم با اون وضع من و بینن ! در ضمن من خوبم . احتیاجی به

باند و اون وضعیت نبود دیگه ! یه زخم سطحی بود همین !

کلافه نفسم و بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم . مهرباد گفت :

- بریم ؟

با این حرفش بدتر استرس گرفتم . هر چی تلاش کرده بودم آرام باشم دود

شد و رفت هوا ! نفسم و بیرون دادم و فقط سرم و به نشونه ی تایید تکون

دادم . دستم و گرفتم و به لیش نزدیک کرد . ب* و *سه ای روش زد و گفت :

- نترس . چیزی نمیشه . اونا اگه بخوان حرفی هم بزنن به من میزنن . کاری

به تو ندارن .

با نگرانی دنبال مهران رفتم . خدا میدونست امشب چه اتفاقی میفتاد ! قبل از بیرون رفتن از خونه مهران نگاهی به پنجره انداخت و گفت :

- اول بینم خبری نیست بیرون !

انگار خیالش راحت شد چون گفت :

- ظاهرا خبری نیست !

یه راست به سمت پارکینگ رفتیم . سوار شدیم و مهران ماشین و روشن کرد . تو دلم آشوب بود . اگه امشب به خیر میگذشت قول میدادم که دختر خوبی بشم !

مهران ریموتِ پارکینگ و زد و در باز شد . همین که ماشین کامل خارج شد نفهمیدیم از کجا دو تا آدم پریدن سمتمون . مهران درای ماشین و قفل کرد و به محض بسته شدن در پارکینگ گاز داد و از کوچه دور شد . نگاهش عصبی روی آینه چرخید :

- من دهنِ اینارو ...

برگشتم با چشمای گرد شده نگاهش کردم . حرفش خورد و فقط دندوناش و رو هم سایید . زمزمه کرد :

- اعصاب نمیدارن واسه آدم !

تو شرایطی نبودم که نگرانِ اون آدمای دوربین به دست بشم . الان فقط و فقط به پدر و مادرِ مهران فکر میکردم .

مهران که ناراحتیم و حس کرده بود گفت :

- چرا انقدر نگرانی ؟ گفتم که اونا به تو کاری ندارن . راحت باش !

- آگه از من خوششون نیاد ؟

خندید :

- خب خوششون نیاد ! چی میشه مگه ؟!

ناراحت گفتم :

- یعنی میگی خوششون نمیاد ؟!

خنده اش شدت گرفت :

- همچین چیزی نگفتم ! فقط میگم آسمون به زمین نمیاد . تو زن قانونی

منی . باید باهаш کنار بیان !

نگاهم و به پنجره دوختم . صدای آهنگ ملایمی توی ماشین میپیچید . بی

اراده آروم ترم میکرد :

شبام*س*تم زبوی تو خیالم پر ز روی تو

خرامون از خیال خود گذر کردم زکوی تو

بازم بارون زده نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

گ*ن*ه من تویی جادو نگاه من تویی هر سو

مرو از خواب من بانو تویی صیاد منم آهو

نگاهم چرخید سمت مهرداد . آروم تر شده بودم . فوقش این بود که قبولم

نمیکردن ! اسلحه نمیگرفتن سمتم بکشنم که ! تازه از فکر و استرس خانواده

ی مهرداد بیرون اومده بودم . رو به مهرداد گفتم :

- زشت نیست من دست خالی پیام اونجا ؟! اولین باره که میبینمشون .

مهراد لبخند زد و گفت :

- اون موقعی که شما داشتی با خودت کلنجار میرفتی که کت آبت و بپوشی
یا سفیدت رو من فکر اونجاهاشم کردم!
خندون گفتم :

- ترس داره خب! تو هنوز مجبور نشدی با خانواده ی من رو به رو بشی
وگرنه ...

نفسش و بیرون داد و بین حرفم پرید :

- وضع من از تو خراب تره! تا الان دیگه خانوادت همه چی و فهمیدن .
یادت نرفته که من بودم که بهنام و دستگیر کردم ؟
سرم از این همه مشکل گیج میرفت . هر طرف و درست میکردیم یه طرف
دیگه مشکل داشت هنوز . برای اینکه بحث عوض شه سریع گفتم :
- نگفتی چی خریدی از طرف من ؟

- گل سفارش دادم . سر راه میگیریم میبریم .

سر تکون دادم . سخت بود سنگینی جو و از بین بردن ! جفتمون ترجیح
میدادیم ساکت باشیم . تلاش مسخره ای بود برای به هم زدن سکوت !
نگاهم و به مقابلم دوختم . مهراد میدونست که خانوادم همه چی و فهمیدن
. حتما خانواده ی اون هم ازهمه چی با خبر بودن ! کاش میشد همین روزا
هم بریم دیدن خانواده ی من . با اینکه ندیده میدونستم عکس العملشون
چی . ولی دلم لک زده بود برای دیدنشون . کاش قبولم میکردن ... کاش
قبولمون میکردن ...

مهراد کنار گل فروشی وایساد .

- الان بر میگردم .

با قدمایی تند و سریع از عرض خیابون گذشت و من تمام مدت نگاهش میکردم . چجوری میتونستم یه زمانی با بدترین الفاظ صداش کنم ؟ چجوری طاقت آوردم این همه مدت که تو زندگیم بود نبینمش ؟ چقدر بی فکر بودم که این همه مدت دنبال مرد اشتباه میگشتم !

از شیشه های بزرگ مغازه به راحتی میتونستم مهراد و بینم . سبد گلی از رز قرمز برداشت و نگاهش کرد . چشمش چرخید سمت شیشه . نگاهش توی صورتم قفل شد . لبخند زنون سبد گل و یکم بالا گرفت تا من بینم .

لبخند روی لبم نشست . سرم و تکون دادم . نگاهش به سمت مغازه دار برگشت و پولش و حساب کرد .

تمام مدت نگاهش میکردم . عجیب بود که انقدر یه دفعه آروم شده بودم . عجیب بود که نمیترسیدم ! انگار همه جا سکوت بود . همه جا پر از آرامش بود . انگار فقط من بودم و اون . . . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . دلم میخواست تمام شب و رویابافی کنم .

نفسم و بیرون دادم . نگاهم و از شیشه ی مغازه گرفتم . به یه نقطه مقابلم خیره شدم . اشک تو چشمم حلقه زد . من با این همه مشکل بازم احساس خوشبختی میکردم !

چشمم توی سیاهی شب گشت . یه ماشین مشکی سمت مخالف خیابون پارک کرده بود . احساس کردم مردی که داخل ماشین به من زل زده . اخم

کردم و نگاهم و دوباره چرخوندم سمت مغازه . از نگاه خیره اش بدم اومده بود . بی توجه به ماشین مشکی منتظر مهراد موندم .

سبد گل به دست اومد . از اون سمت خیابون لبخندش و به وضوح میتونستم ببینم . منم دوباره لبخند روی لبم نقش بست . در ماشین و باز کرد و نشست . سبد گل و توی بغلم گذاشت .

- اینم از گل . البته خودمون گلیم ولی خب هر چی باشه خونه ی مادر شوهره . نباید دست خالی رفت .

این و گفت و خندید . مشتی به بازوش زدم و زمزمه کردم :
- خودت و مسخره کن !

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد دوباره به حرف اومد :
- یه لحظه حس کردم دارم میرم خواستگاری !

سر خوش گفتم :

- من عاشق گل مریمم . خواستی برای من گل بخری بی زحمت مریم باشه !

باشیطنت جواب داد :

- حالا کی گفتم منظورم خواستگاری از توئه ؟!

چشمام و براش گرد کردم . سعی داشتم خندم و ازش پنهون کنم . با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی بهش توپیدم :

- چشمم روشن . زدی تو خط زن سوم ؟! باید خشونت به خرج بدم انگار !

دستم و مشت کرده بودم و جلوی چشماش گرفته بودم . دستش و دور میچم
حلقه کرد و ب*و*سه ای نرم به انگشتای جمع شده ام زد تو همون حال
زمزمه کرد :

- من بیجا میکنم . فکرشم زشته حتی !

لبخند به لب ادامه داد :

- امشب یه سورپرایز برات دارم !

خندون جواب دادم :

- نکنه علاوه بر مامان و بابات امشب قواره کس دیگه ای رو هم ببینم ؟!

اخمی مصنوعی کرد و گفت :

- مامان و بابام خیلی وقته آدم نمیخورن ! نگران نباش !

از ته دل خندیدم . اونم لبخند زد و گفت :

- باید یه جایی بریم .

- کجا ؟!

- صبر داشته باش خانوم !

مرموزانه خندید و من کنجکاویم بیشتر شد . اما اصرار کردن بی فایده بود .

اگه مهراد نمیخواست حرف بزنه به زور نمیتونستم چیزی رو بفهمم !

چند دقیقه بعد گوشه ی خیابون وایساد و بدون نیم نگاهی به من در حالی

که پیاده میشد گفت :

- پیاده شو .

- کجا میریم ؟

جوابی نداد. پیاده شدم. خندون به طرفم اومد و دستم و گرفت. کمکم کرد از جوب بپریم. وارد یه مغازه ی طلا فروشی شد. همینطور که نگاهم روی طلاها میگشت گفتم:

- قراره برای مامانت چیزی بخریم؟

حرفم و بدون جواب گذاشت و رو به مغازه دار گفت:

- سینی حلقه های ازدواجتون و میتونیم ببینیم؟!!

سرم و با بهت بالا آوردم. لبخندی خبیثانه روی لبش جا خوش کرده بود.

پیر مرد طلا فروش سینی رو جلومون گذاشت و زمزمه کرد:

- این سینی حلقه های سبک ترمون هست. سینی دیگه ای که براتون آوردم

کارای سنگین ترمونه!

من هنوز رو چهره ی مهاد خیره مونده بودم. مهاد اشاره ای به سینی ها کرد

و گفت:

- انتخاب کن.

زمزمه کردم:

- داری چیکار میکنی؟

سرش و خم کرد. کنار گوشم زمزمه وار جواب داد:

- خیلی وقت پیش باید این کار و میکردم. دنبال وقت مناسب بودم. نقشه

هم داشتم براش. اما الان که میخوایم بریم پیش خانوادم بهتره که این دستت

باشه.

لبم و به دندون گرفتم و به سینی ها خیره شدم . ذوق و شوق داشتم . قلبم تند تند میزد . به معنی واقعی کلمه خوشبخت بودم . همین که مهرداد انقدر خوب میفهمید و درک میکرد . همین برام کافی بود .

- اصلا نمیدونم چی بگم !

- لازم نیست چیزی بگی . فقط کافیه انتخاب کنی !

با کمک مهرداد دو تا حلقه ی جفت انتخاب کردیم . ترجیح دادیم رینگ ساده باشه . حلقه ی ازدواج و ساده دوست داشتم . مهرداد ولی علاوه بر اون حلقه یه حلقه ی نگین دار طلا سفید هم برام خرید . هر چی هم گفتم نمیخوام فقط اخم کرد و نداشت دخالتی بکنم .

مهرداد پول و پرداخت کرد و از طلا فروشی بیرون اومدیم . جعبه ها رو مهرداد تودست گرفته بود و من تمام مدت تب و تاب داشتم .

به محض نشستن تو ماشین چرخید سمتم و گفت :

- الان حلقه رو دستت میکنم تشریفات و بقیه ی نقشه هام بمونه واسه بعد . من از هیجان زبونم بند اومده بود .

- چه نقشه ای ؟ همین که الان اینارو خریدی خودش یه دنیا سورپرایز بود .

- نقشه داشتم واسه حلقه . ولی خب اینجوری هم بد نشد . الان حلقه رو دستت میکنم . بعدا نقشه هام و عملی میکنم . از سرمم نمیره !

وقتی حلقه ی ظریف و ساده رو مهرداد برداشت هیجانم دو برابر شد . بی اراده دستم و سمتش گرفتم و اون خیلی آروم حلقه رو تو انگشتم انداخت .

نگاهش کردم . چشماش برق میزد . قلبم تند میزد . حال بینمون حال خوبی بود . زمزمه کردم :

- امشب بهترین شب زندگیمه ! قلبم از هیجان کم مونده وایسه !
خندید . انگشتش و بالا آورد و گفت :

- نوبت توئه !

دستم به لرزش افتاده بود . حلقه رو تو انگشتش انداختم . مهراد لبخند زد .
منم همینطور . حلقه ی دیگه رو توی جیب کتش گذاشت و گفت :
- این یکی میمونه واسه بعد .

ولی من تمام حواسم به انگشترم بود . خیلی ظریف و دوست داشتنی روی
انگشتم نشسته بود . حتی نمیخواستم چشم ازش بردارم . زمزمه کردم :
- خیلی دوست دارم . خیلی دیوونه ای !
قهقهه وار خندید . سر تکیه داد و گفت :
- دیوونه ! منم دوست دارم .

چرخیدم و از ذوق زیاد بی اراده و بدون فکر دستم و دور گردنش حلقه کردم .
ب*و*سه ای نرم روی گونه اش گذاشتم . خندون گفت :
- بارون . نکن دارم رانندگی میکنم دختر . میمیریم !
ازش فاصله گرفتم . با شیطنت گفتم :
- باید یه جوری قدر دانی میکردم دیگه !
ابرو بالا انداخت :

- فقط همین؟ نرخ دو تا حلقه و سورپرایز با هم میشه یه ب*و*س اونم رو
گونه؟ قیمت دست نیست خانوم!

- بقیه ی قدر دانیم میمونه واسه خونه!

- اصلا کی میره مهمونی. دور میزنم میریم خونه. قدر دانیه مهم تره!
خندیدم. خیلی جدی حرف میزد و همین خندم و بیشتر میکرد. زمزمه کرد
:

- پسر مردم و هوایی میکنی بعد بهش میخندی؟ نوبت منم میرسه بارون
خانوم!

زبونم و برآش در آوردم اونم هم پای من خندید. همونطور خندون نگاهم و
به شیشه ی جلو دوختم. تمام استرس و نگرانیم رفت یه جای دور. انقدر
دور که دیگه ذره ایش رو حس نمیکردم. حتی متوجه مسیر هم نشدم. حتی
نفهمیدم چقدر تو راه بودیم.

ماشین توقف کرد و مهاد ناگاهی به در خونه انداخت. نفسش و بیرون داد.
چرخید سمتم و گفت:

- رسیدیم. پیاده شو.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. پیاده شدم و چرخیدم سمت مهاد. از
روی صندلی عقب سبد گل و برداشت و به دستم داد. نگاهش کردم
احساس کردم نگرانه. اخماش تو هم رفته بود. آرنجم و به بازوش زدم.
سعی کردم خندون باشم. صورتش به سمتم برگشت.

- چرا نگرانی؟ میترسی من و بخورن؟!

تو جلد شوخش فرو رفت و گفت :

- آخه تو مالِ خوردنی که نگرانت باشم ؟!

- من خیلی هم دوست داشتیم !

- خب معلومه وقتی من دوست داشتیم زنم باید دوست داشتنی باشه !

با حرص گفتم :

- هر چی میگی یه ذره هم از خودت تعریف میکنیا !

- اصلا قانونش همینه ! تو که تعریف نمیکنی خودم باید بگم دیگه !

خندون نگاه ازش گرفتم و به سمت کوچه دوختم . احساس کردم یه ماشین

مشکی دیدم . اخمام تو هم رفت . ماشینه آشنا بود . همون که دم گل فروشی

دیده بودمش . . . همون مرده که نگاه میکرد . . .

رو به مهاد گفتم :

- مهاد این ماشینه دم گل فروشی هم بود .

نگاهش سریع چرخید سمت ماشین . با دستش من و هُل داد پشتش و گفت

:

- وایسا اینجا بینم این . . .

صدایی وحشتناکی توی کوچه پیچید . مهاد از حرکت وایساد . ضربان قلب

منم همینطور . چشمم گرد شد . مهاد روی زمین غلت خورد . صدای جیغ

لاستیک روی آسفالت کوچه پیچید . دستام یخ بست . کت مشکی مهاد

کنار رفته بود پیرهن خاکستریش رنگ گرفته بود . دهنش باز و بسته شد و

رگهای کنار شقیقه اش متورم شد . صورتش به سرخی میزد . پاهام سست شد . لبام خشک شد . دستم بی حس شد .

سُر خوردم و روی آسفالت نشستم . هنوز دهنش باز و بسته میشد . اخم روی پیشونیش بود . صدایش توی سرم پیچید :

- زن...ن...گ بز...ن اح..حمدی...

انگار صدایش من و به خودم آورد . دستای یخ بستم به حرکت افتاد . چشمای خشک شده ام نمناک شد . تار شد . تصویر مهرداد میر*ق*صید . گوشیم و هراسون از توی کیفم بیرون کشیدم . دست مهرداد بالا اومد و روی شکمش نشست . دستام میلرزید . به فک قفل شده ام تکنی دادم :

- مهرداد مهرداد من چیکار کنم ؟ مهرداد . . .

صدام گرفته بود . خش داشت . انگار اصلا در نمیومد . حرکت انگشتام بی اراده شده بود . روی صفحه ی گوشی میچرخید . صدای خس خس نفسهای مهرداد کلافه ام کرده بود . نمیفهمیدم باید چیکار کنم . گریه کردم .
فریاد زدم :

- دیوونم نکن . من فقط تورو دارم . پاشو . باید پاشی . من بهت احتیاج دارم . تو باید حالا حالا ها نفس بکشی . باید باشی . .
صدای عابری به گوشم رسید :

- خانوم چی شده ؟ یا حضرت عباس . زنگ بز اورژانس .
صدایش روی اعصابم بود . گوشیم و پرت کردم بین دستاش و دستای مهرداد و تو دست گرفتم . حس میکردم دورمون شلوغ شده اما من فقط و فقط به

مشکی چشمای مهاد نگاه میکرد. به صورت پر از دردش. دستش و ب*و*سه بارون کردم.

- مهاد تورو خدا... دیوونه نشی تنهام بذاری؟ گوشت با منه؟ مهاد جوابم و بده لعنتی. آخه من جز تو کی و دارم؟ صدام و میشنوی؟
توانی توی تنش نمونه بود. فقط سعی میکرد چشماش و باز نگه داره.
صداها در هم و بر هم میشنیدم:
- خدا به جوونیش رحم کنه.

دوباره ب*و*سه ای روی دستش زدم. اشکام دستش و خیس کرده بود.
حتی دیگه حسی تو دستش نبود که انگشتم و فشار بده. زمزمه کردم. با عجز. خواستم ازش.
- مهاد... مهاد جان من. صبر کن. طاقت بیار. باید طاقت بیاری.
میفهمی؟

صدای همه می شنیدم. اما توجهی نمی کردم. صدای آژیر می شنیدم بازم توجهی نمی کردم. دستایی بی رحم من و کنار میکشیدن. آستین لباسش و جنگ زدم. محکم با خودم کشیدم. نباید میگذشتم. من از مهاد نمیگذشتم. نمیتونستن من و جدا کنن. چشمای مهادم داشت بسته میشد. از ته دل فریاد کشیدم:

- مهاد... نبند چشمت و... پاشو من و ببین... مهاد...
مردای سفید پوش دور مهاد و گرفتن. چشماش بسته شد. دستی آرنجم و گرفت و محکم کشید. سردی و سفتی چیزی رو بین انگشتم حس کردم.

دستام و مشت کردم ناباور به صحنه ی مقابلم خیره شدم . دلم میخواست اون دستای قوی رو پس بزنم و خودم و به مهراد برسونم . تمام توانم و جمع کردم . مهرادم روی تخت میرفت و من ازش دور میموندم . دستام و آزاد کردم و به سمتش دویدم . سعی میکردن جلوم و بگیرن . فریاد زدم .

- مهراد . . . مهراد !

آزیر دور و دور تر شد . سست شدم . قلبم گرفت . بی حس و حال روی زمین افتادم . دکمه سر دستش بین انگشتام جا خوش کرده بود . نالیدم . فریاد زدم . صدام کل کوچه رو گرفت :

- مهراد !

فصل ششم

- امتحانت سخته ؟

سرم و بالا گرفتم . درست کنارم وایساده بود . آروم سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم . دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و لبخند به لب گفت :
- در عوض آخریه . بعدش پیش به سوی تهران .
لبم و بی اراده به دندون گرفتم . ترس و وحشت به جونم افتاد . تهران . . .
اخمی مصنوعی کرد :

- تا کی میخوای بترسی ؟ باید برگردی ! ترم پیشم برنگشتی . یادته ؟
کلافه نگاهم و پایین انداختم . با خودکارم ضربه ای به دسته ی صندلی زدم .
عصبی شده بودم . نفسم و بیرون دادم و خودکار و بین دو دندونام نگه

داشتم چرخید و درست رو به روم قرار گرفت . سرش و کج کرد و دوباره لبخند به لب گفت :

- انقدر ترس نداره . همش دو ماهه ! بعدش دوباره برمیگردی همین جا .
 سرم و بالا گرفتم . قد بلندش باعث میشد نتونم خیلی خوب بینمش .
 نگاهم بالا اومد و روی صورت مراقبِ احمالو افتاد . نگاهی بهم انداخت و
 با اخم گفت :
 - خانوم سرت رو برگت باشه .

سرم بی اراده پر ترس دور سالن چرخید . اثری از مهراد نبود . چشمام و
 بستم . دوباره توهم و خیال ! دندونام و پر حرص روی هم فشار دادم .
 نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . فقط ۱۵ دقیقه ی دیگه وقت داشتم .
 نگاهم و با عجله به برگه ی مقابلم دوختم . سه تا سوال سفید مونده بود .
 ابرو هام توهم گره خورد . جوابا یه گوشه ی ذهنم بود ولی انگار دسترسی
 بهش سخت بود . تمام ذهنم پر شده بود از مهراد .

دوباره و دوباره سوالا رو خوندم . انگار یکی ذهنم و پاک کرده بود . چشمام
 و باز و بسته کردم . فقط کافی بود یکم فکر کنم همه رویادم میومد .
 سعی کردم فکر مهراد و بذارم یه گوشه از ذهنم و بیشتر به سوالای مقابلم
 فکر کنم . با آرامش یه بار دیگه سوال و خوندم . خودکار و روی برگه گذاشتم
 . دو تا از سه تا سوال و تونستم جواب بدم اما آخری رو هر کار کردم نشد .
 وقتم تموم شده بود . مراقب بد اخلاق مقابلم وایساد و گفت :
 - وقت تمومه .

برگه رو به سمتش گرفتم و از جا بلند شدم . با اخمای در هم از سالن بیرون رفتم . کیفم و برداشتم و وارد محوطه ی دانشگاه شدم . گرما دیوونه کننده بود . دستم و سایه بون ِ چشمم کردم و نگاهم و دور تا دور حیاط گردوندم . نازلی رو میدیدم که به سمتم میاد . با قیافه ای در هم قدم به سمتش برداشتم . قبل از اینکه با اون چهره ی همیشه خندونش چیزی بگه گفتم :

- نازلی گند زدم !

لبخندش بیشتر شد و گفت :

- دروغ نگو ترم پیش هم سر فیزیولوژی همین و گفتمی . ولی نمره اش که اومد شدی ۱۹ ! چرا انقدر خر خونی میکنی ؟!

عینک آفتابیم و در آوردم و به چشم زدم تو همون حال گفتم :

- من واسه اون درس خودم و کشته بودم . انتظارم بیشتر بود . اینم همینطور . یه سوال دو نمره ای رو جواب ندادم .

- نترس تا حالا کسی با ۱۸ آوردن مشروط نشده . یکم بیخیال باش مثل من !

نیشش باز موند . اداش و در آوردم و کلافه گفتم :

- بیا بریم یه جا بشینیم پختم از گرما !

- شیرازه و این آب و هواش دیگه ! من عاشق آفتابم .

دستش و کشیدم :

- کم از این شهرتون تعریف کن !

- شهر شما خوبه ؟ با اون همه دودش !

- من نگفتم شهر ما خوبه . اصلا تسلیمم . میای یا نه ؟!
- بریم کشتی منو !
- با قدمایی تند به راه افتادیم . دو تا کوچه پایین تر از خیابون دانشگاه یه رستوران بود . اکثرا بچه های دانشگاه اونجا میرفتن . شده بود پاتوق من و نازلی .
- باد خنک اخمام و باز کرد .
- وای داشتم آب پز میشدم !
- نازلی اشاره ای به منوی روی میز کرد و گفت :
- سفارش بده .
- من پیتزا میخورم .
- نازلی اشاره ای به گارسن کرد و بعد سفارشاتمون و بهش گفت . همین که گارسن رفت نازلی گفت :
- کی میری ؟
- حلقه ام و توی انگشتم میچرخوندم و باهاش بازی میکردم . زیر لب زمزمه کردم :
- فردا .
- دلم برات تنگ میشه . عادت کردم بهت .
- منم همینطور . چاره ای نیست . باید برم .
- کاش مثل ترم پیش میومدی پیش ما .
- این ترم و نمیتونم بمونم . ترم پیش و بهانه آوردم . این ترم یکم ناجوره !

- آره میدونم . کی برمیگردی ؟
- نفسم و بیرون دادم . دستام و تو هم قلاب کردم :
- آخر شهریور .
- زودتر بیا یکمم پیش من باش .
- برم ببینم اوضاع چجوریه . شاید زودتر اومدم .
- غذاهامون و آوردن . استرس و ترس باعث شد نتونم خیلی بخورم . نصف
- بیشتر پیتزام و نازلی خورد . خیلی سریع عزم رفتن کردیم .
- سر خیابون دانشگاه مثل همیشه از هم جدا شدیم . نازلی قبل از رفتن گفت :
- نری دیگه پیدات نشه ها . زنگ بزن بهم .
- میزنم . توام بزن .
- باشه . اعصاب خودتم خورد نکن . خب ؟!
- لبخند زد :
- من و چی فرض کردی ؟
- خندون گفت :
- یه دیوونه ی زنجیری که از صبح تا شب زندگی رو واسه خودش زهر مار
- میکنه !
- خودت دیوونه ای که جواب اون پسر خاله ی دسته گلت و نمیدی و
- منتظری بترشی مامانت بندازت توی خمره !
- برو تا دم آخری یه بلایی سرت نیاوردم !

خندون ازش خدا حافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوب*و*س رفتم . کم کم خنده از روی لبم محو شد . روی صندلی های پلاستیکی ایستگاه نشستم . آفتاب حسابی داغشون کرده بود . از خیرش گذشتم و وایسام . هوا دیوونه کننده گرم بود . با همه چی شیراز میتونستم کنار پیام به جز این گرمای طاقت فرساش !

چند دقیقه بعد اتوب*و*س اومد . سوار شدم . طبق معمول جا برای نشستن نبود . مجبور شدم وایسم . سعی میکردم به چیزی فکر نکنم . درستشم همین بود !

اتوب*و*س درست مقابل خوابگاه نگه میداشت . پیاده شدم . سالانه سالانه به سمت در ورودی خوابگاه رفتم . اتاقم طبقه ی دوم بود . هیچ عجله ای واسه ی رسیدن بهش نداشتم . آروم آروم پله ها رو بالا میرفتم . رسیدم به اتاق . کلید و در آوردم و توی قفل چرخوندم . خنکی اتاق لبخند و رو لبم آورد . سریع به سمت یخچال کوچیکی که کنار اتاق بود رفتم و بطری آب و بیرون کشیدم . با خوردن آب یخ شقیقه هام تیر کشید ولی حس خوبی داشت .

لباسام و عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم . گرمای هوا خستم کرده بود . نگاهم به تختِ سوده افتاد . تمیز و مرتب بود . میدونستم که اونم امروز امتحان داره . من که گند زده بودم حداقل کاش اون امتحانش و خراب نکنه !

غلت خوردم و چشمام و بستم . بر عکس همه ی بیچه های دانشگاه من دلم نمیخواست امتحانات تموم بشه . دوست داشتم روزا کش بیاد و من هر روز برم دانشگاه . اصلا همیشه شیراز بمونم و مجبور نشم برگردم .

پلکام و از هم باز کردم و طاق باز دراز کشیدم . دستام و روی شکمم قلاب کردم . صداس و به وضوح میشنیدم :

- باز داری فکر میکنی ؟ خسته نشدی ؟!

خسته شده بودم . واقعا خسته بودم . از این توهمی که مدام دنبالم بود . از اینکه همیشه مهاد و کنار خودم میدیدم خسته شده بودم . احساس میکردم دارم دیوونه میشم . شایدم شده بودم .

چشمام و بستم . سعی کردم آروم باشم . با خودم زمزمه کردم :

- اینا همه توهمه ! از سر من برو بیرون . از ذهنم برو بیرون .

- چی میگی زیر لب ؟! پاشو چمدونت و ببند .

نگاهم چرخ خورد توی اتاق . روی تخت سوده نشسته بود . نفسم و کلافه دادم بیرون . نگاهم و به سقف دوختم و مثل دیوونه ها با خودم حرف زدم :

- الان که بهت فکر نمیکنم . چرا ولم نمیکنی ؟

سرم و به چپ چرخوندم . تخت سوده خالی بود . همش فکر و خیاله ! باید پرتش کنم بیرون !

مثل مواقعی که عصبانی میشدم حلقه ام و در آوردم و توی کیفم انداختم . به من استراحت نیومده بود . چمدونم و برداشتم و روی تخت انداختم . تک

تک لباسام و تا کردم و داخلش گذاشتم . همه چی مرتب بود . من داشتم آماده میشدم واسه رفتن !

دو ماه و خورده ای باید از شیراز دور می‌موندم . اینجا برام شده بود پر از آرامش . ولی حالا باید برمیکشتم به جایی که ازش اومده بودم . بالاخره این روز میومد !

در چمدون و بستم و گذاشتمش یه گوشه ی اتاق . دوباره روی تخت افتادم . چشمام و به سقف دوختم و با صدای بلند گفتم :

- میخوام بخوابم . میشه اذیتم نکنی و بذاری راحت باشم ؟
گوش دادم . منتظر جواب بودم . خودم میدونستم یه قدم تا دیوونگی فاصله دارم ! جوابی نیومد . زیر لب زمزمه کردم :
- توهم زدی دوباره ! دیوونه شدی !
چشمام و بستم و خوابیدم .

- هر چی شد بهم زنگ بزن .
- نازلی بسه . نمیرم پیش دشمنام که !
باقیافه ای نگران و ناراحت دستش و دور گردنم انداخت و گونه ی چپم و ب*و*سید . بعد خندون گفت :
- یه دونه هم واسه مامانم .
ب*و*سه ای هم رو گونه ی راستم کاشت . خندیدم . منم ب*و*سیدمش و گفتم :

- حسابی به مامانت سلام برسون . ناراحتم که نشد ازش خداحافظی کنم .
- اشکال نداره . خودش میدونه چقدر هول هولی مجبور شدی بری .
- کاش اصلا مجبور نبودم برم !
- هنوزم دیر نشده ها !
- میدونی که مجبورم !
- برو سوار شو . سفر بی خطر .
- توام اینجا نمون . هوا گرمه . برو خونه .
- خندید و گفت :
- میرم . اول مطمئن بشم که سوار شدی و رفتی .
- نترس برنمیگردم خراب شم رو سرتون !
- هر دو خندون با هم خداحافظی کردیم . عینکم و روی بینیم جا به جا کردم
- و سوار اتوب*و*س شدم . خیلی زود اتوب*و*س حرکت کرد . با حرکت
- اتوب*و*س قلبم ضربانش تند شد .
- برای آرامش پیدا کردن حلقه ام و از توی کیفم در آوردم و توی انگشتم
- انداختم . اینجوری حس میکردم مهاد کنارمه .
- صداش به وضوح توی گوشم بود . صدای خس خس کردنش . نفسای
- مقطّعهش . هنوزم بعد از گذشت یک سال به خوبی میتونستم بشنوم . صدای
- نیمه جلدی و نیمه شوخیش . که با وجود درد زیاد توی بیمارستان سعی
- میکرد حس و حال و خوب کنه . تمام لحظه هاش مثل یه یادگاری عزیز یه
- گوشه ای از ذهنم بود .

چمدونم و دنبال خودم میکشیدم . ساعت ۱۱:۳۰ شب بود . نگاهم به تاکسی هایی که جلوی ترمینال بود افتاد . این پا و اون پا میکردم . بالاخره دل به دریا زدم و به سمت یکی از تاکسی ها رفتم .

- دربست ؟

مرد نسبتا جوان نگاهی بهم انداخت و گفت :

- کجا میری خواهرم ؟

- ونک .

- سوار شو .

چمدونم و توی ماشین گذاشتم و بعد خودم سوار شدم . تهران هم گرم بود . ولی نه به گرمی شیراز . اونجا از گرما و اینجا از بغض نفسم میگرفت . سرم و پایین انداختم و نگاهمو به حلقه ام دوختم . توی انگشتم میچرخوندمش .

زیپ کیفم و باز کردم و کلید خونه رو از توش در آوردم . مسخره بود . کلید خونه ای رو داشتم که اصلا خودم و جزئی ازش نمیدونستم . احساس خونه بودن و بهش نداشتم .

شیشه ی ماشین و پایین دادم . صورتم و بیرون گرفتم و نفس عمیق کشیدم . چشمام بی اراده بسته شد . اشک زیر پلکم جمع شده بود . برگشتن به تهران اونم وقتی که نداشتمش مثل شکنجه میموند .

خسته بودم . ۱۳ ساعت توراه بودم . شکمم از گشنگی مالش میرفت . سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم و تا رسیدن به خونه سعی کردم یکم به خودم مسلط بشم .

دو ماه وقت کمی نبود . این مدت با خیال راحت میتونستم خودم و شکنجه کنم . الان باید آرام میشدم .

چند دقیقه ی بعد صدای راننده من و به خودم آورد :

- رسیدیم ونک . کجا برم خواهرم ؟

چشمام و باز کردم . نگاهی به میدون ونک انداختم . طوطی وار آدرس و زمزمه کردم . انگار از وقتی نبود آرامش هم از این شهر رفته بود .

جلوی در خونه ماشین وایساد . کرایه رو دادم و پیاده شدم . کنار در تاکسی مکث کردم تا بره . میخواستم واسه خودم زمان بخرم . که چی ؟ حماقت نبود ؟ بالاخره که باید میرفتم تو !

نگاهی به چراغای طبقه ی سوم انداختم . خاموش بودن . میدونستم خوابیده . همیشه زود میخوابید . کلید و توی قفل چرخوندم . قدم داخل خونه

گذاشتم . ۱۰ ماه بود که برنگشته بودم . این خونه برام غریبه بود . من فقط دو ماه از عمرم و تو این خونه بودم . حتی خاطره ای هم ازش نداشتم !

چمدونم و دنبال خودم کشیدم . محوطه ی جلوی خونه رو رد کردم و وارد ساختمون شدم . دکمه ی آسانسور وزدم و صبر کردم . بی عقلی کرده بودم

که حرفی از برگشتم بهش نزده بودم . یه وقت از ترس سخته نکنه !

وقت واسه افسوس خوردن نداشتم . سوار آسانسور شدم و کلید طبقه ی ۳ روزدم . تکیه ام و به دیواره ی آسانسور دادم . صدای آهنگ ملایمی میومد . خسته تر از اون چیزی بودم که بخوام به خوب و بد بودن کارم فکر کنم . خمیازه کشیدم . قبل از اینکه چشمام دوباره روی هم بیفته در آسانسور باز شد .

با کلید در واحدمون و باز کردم و آروم رفتم تو . همه ی چراغا خاموش بود . تو تاریکی آروم قدم برمیداشتم . بالاخره تونستم اتاقم و پیدا کنم . به محض وارد شدن به اتاق در و بستم و چراغ و روشن کردم .

همه چی همونطوری بود که رها کرده بودم . بدون ذره ای تغییر ! حتی نمیخواستم یاد اون دو ماه بیفتم .

سعی میکردم نگاهم و به تخت ندوزم . حس میکردم مهرداد اونجا نشسته و نگاهم میکنه . زمزمه کردم :

- من ازت اینجا خاطره ندارم . چرا دنبالم میای ؟ خیلی خستم . تورو خدا برو !

سرم و با احتیاط چرخوندم . نبود ! نفسم و بیرون دادم . همه ی اینا به خاطر حس عذاب وجدانم بود . میفهمیدم . خوب میدونستم . مانتوم و از تنم در آوردم . از توی چمدونم لباس راحتی برداشتم و لباسای بیرونم و تعویض کردم .

روی تخت دراز کشیدم . به خاطر نشستن زیاد بدنم دردناک شده بود . ابروهام از درد توهم گره خورد . پتورو روی خودم کشیدم . چراغ روشن

بود . دوباره بغض و ناراحتی به دلم چنگ انداخت . دوباره یاد مهراد افتادم .
پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم .

- باران ، باران .

پلکام نیمه باز شد . بین خواب و بیداری چهره ی مامان و دیدم :

- کی اومدی دختر ؟

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم . هنوز خوابم میومد . حرفش و بی جواب
گذاشتم و دوباره پلکام و بستم . صدای زمزمه وارش و میشنیدم :

- یه وقت یه خبر ندی . نمیگی من پیر زن تو این خونه یه وقت سخته کنم ؟!

هنوز بی فکری !

صداش دور و دور تر شد . با کوبیده شدن در اتاق به هم فهمیدم که رفته .
غلط زدم . چرا انقدر بی فکر بودم ؟ با بی فکری زندگی خودم و خراب
کردم ! نه تقصیر من نبود . تقصیر خود مهراد بود . بد قدم برداشت . تقصیر
اون بود نه من !

روی تختم نشستم . نمیشد بخوابم ! از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .
به سمت سرویس بهداشتی میرفتم که صدای مامان و شنیدم :

- گشت نیست ؟ دیشب شام خوردی ؟

تازه یادم افتاد که با گشنگی که دیشب حس میکردم چیزی نخورده بودم .
زمزمه کردم :

- نه چیزی نخوردم .

رو به روی آینه وایسام . شیر آب سرد و باز کردم . بدون اینکه نگاهی به قیافه ی خودم بندازم چند مشت آب به صورتم زدم . صورت خیسم و بالا آوردم . پوستم به خاطر آفتاب شیراز برنز شده بود . دیگه سفید شیر برنجی نبودم ! حداقل از این نظر خوب شد . زیاد رنگ پوستم و دوست نداشتم . از دستشویی بیرون اومدم . با کشی که دور دستم پیچیده بودم موهام و بستم و رفتم پیش مامان . تازه نگاهش بالا اومد و بهم خیره شد . ابروهای توهم گره خورد و گفت :

- چرا با موهات این کار و کردی ؟

سر سفره ی صبحانه نشستم . منظورش کوتاه شدن غیر معمول موهام بود . همیشه عادت داشتم موهام و بلند نگه میداشتم و بهشون میرسیدم . با اینکه رنگشون و دوست نداشتم ولی موی بلند و دوست داشتم . ولی از وقتی راهی شیراز شده بودم انگار میخواستم همه ی دلبستگی هام و تغییر بدم . دلم میخواست دیگه باران قدیم نباشم !

موهام و انقدری کوتاه کرده بودم که حتی تا روی شونم نمیرسید . وقتی هم میبستمشون فقط یه تیکه ی کمش توی کش میرفت . با این حال راضی بودم . تغییر بزرگی بود برای من .

- خسته شده بودم ازشون . یه تغییر و تحولی هم شد . بد شده ؟

نگاهش و ازم گرفت و به چاییش دوخت . همونطور که نون بر میداشت با دلخوری گفت :

- نه ! اصلا من کی باشم که نظر بدم . تو که حسابی سرخود شدی !

تیکه بود. این و خوب میتونستم بفهمم! نفسم و بیرون دادم و به آرومی گفتم:

- شیراز گرمه. حوصله ی موی بلند و نداشتم. اینجوری راحت ترم. گرما هم اذیتم نمیکنه زیاد!

دروغگو! لبم و بی اراده گاز گرفتم. ابرو هام تو هم رفته بود. لقمه ای نون و پنیر برای خودم ریختم. مامان دوباره به حرف اومد:

- چرا ترم پیش نیومدی؟ بیتا میگفت بین دو ترم حتما تعطیلی دارین. منتظرت بودم.

نفسم و تو سینه جمع کردم. دنبال کلمات درست میگشتم. میخواستم یادم بیاد که چه دروغی بهشون گفتم. زیر لبی گفتم:

- گفتم که امتحانمون دیر تموم شد. از اون طرف هم دوباره انتخاب واحد داشتم و دیگه دیدم صرف نمیکنه واسه ی ۳ روز ۱۰۰۰ کیلومتر و بکوبم بیام تهران!

- همیشه انتقالی بگیری؟ میگن به زنای شوهر دار راحت انتقالی میدن!

سرم و بالا آوردم و تو صورتش خیره شدم.

- این و دفعه ی قبلم گفتم. من دلم نميخواه این کار و بکنم. ۱ سالش که گذشت. ۳ سال دیگه هم سریع میگذره!

لقمه اش و پرت کرد وسط سفره و با ناراحتی گفت:

- آره دیگه واسه تو راحت میگذره. ولی من چی؟ اصلا به حال منم فکر میکنی؟ من به جز تو و بیتا دیگه کی و دارم؟ اون که سرش به شوهر و

زندگیش گرمه . توام که اینجوری ! ایشالله منم مثل باباتون بمیرم راحت
شین !

سریع گفتم :

- خدا نکنه . این حرفا چیه میزنی . مادر من ... عزیزم ... باور کن توشهر
غریب به منم خوش نمیگذره . ولی چاره چیه . باید صبر کرد ! من دیگه
کاری به برگه ی دوم شناسنامه ندارم . تموم شد رفت !
بدون اینکه لب به چاییم بزنم لقمه ام و توی دهنم گذاشتم و از جا بلند شدم
. مامان سریع گفت :

- کجا ؟ بیا بشین بخور . دیشم که شام نخوردی !

همینطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم :

- سیر شدم ممنون .

زیر لبی برای خودم زمزمه کردم :

- کوفت بخورم بهتره !

صدای زنگ گوشیم بلند شد . سریع برداشتمش . اسم نازلی روی صفحه
افتاده بود . جواب دادم :

- سلام نازلی .

- ببین هنوز پات نرسیده به تهران من و یادت رفت .

خندیدم . در اتاق و بستم و گفتم :

- تازه دیشب رسیدم . همین الانم از خواب بیدار شدم !

- نمیگی من و مامانم نگران میشیم ؟ نباید یه زنگ بزنی بگی رسیدی ؟

- دیر وقت بود . نخواستم مزاحم بشم .
- باران به چیزی بهت میگما !
- باشه بابا . پاچم و ول کن ! به مامانت سلام برسون .
- سلام میرسونه . میگه اومدی شیراز پوستت و میکنه !
- خندون گفتم :
- مهری جون از این کارا نمیکنه . این حرف خودِ ناجنسته !
- گمشو ! پاشدی رفتی الان من از بیکاری دارم میمیرم .
- زنگ بزنی به پسر خاله ی عزیزت بگو بیاد ببرت بیرون !
- آره کس دیگه هم نه هومن ! حتما بهش زنگ میزنم !
- چند لحظه بینمون سکوت شد . خواستم حرفی بزنم که نازلی زودتر از من گفت :
- خبری نیست ؟
- نفسم و بیرون دادم . میدونستم منظورش چه خبریه . ولی خودم وزدم به یه راه دیگه :
- چه خبری مثلا ؟!
- خودت میدونی از چی دارم حرف میزنم . ندیدیش ؟ مامانت خبری ازش نداره ؟!
- نرسیدم از مامان . ندیدمش . نمیدونم دوست دارم ببینمش یا نه !
- چرا نخواهی ببینیش ؟ تو که هنوزم ...
- بین حرفش اومدم :

- نازلی! بس کن تورو خدا . خودت که میدونی تو زندگی من چه خبره! من قول دادم . سرشم میمونم!
- دیوونه حداقل برو یه خبر بگیر ازش . شاید اون چیزی که تو ذهنته نباشه!
- آگه همون چیزی که تو ذهنمه باشه چی؟ برم بینم داره خوشبخت زندگی میکنه؟ حتما برم براش دستم بزنم . تبریکم بگم!؟
- حداقل اونجوری با خودت کنار میای . تو الان همش تو فکرشی . نمیدونی زندگی اون چجوریه . هنوز نتونستی کامل ازش دل بکنی . شاید آگه حقیقت و بفهمی برات راحت تر باشه دل کندن ازش!
- چشمام و بستم و خودم و روی تخت انداختم .
- نمیتونم با حقیقت رو به رو بشم . آگه متاهل باشه داغون میشم . اگر مجرد باشه واسه خودم امید واهی میسازم . میدونی که من قول دادم!
- نازلی کلافه شد . این و از لحن صداس میفهمیدم :
- قول دادی؟ به کی؟ اون مالِ یه سال پیشه! تو این مدت هزار تا اتفاق میتونه افتاده باشه . اصلا امکان داره . . .
- نازلی . خواهش میکنم! بابا بذار پام برسه تهران بعد نصیحت کردن و شروع کن!
- باشه! برو یکم به کارات برس . بعدا مفصل مخت و میخورم!
- خدا به دادم برسه!
- مواظب خودت باش . به من زنگ بزن .
- باشه . خداحافظ .

چشم‌ام و باز کردم و سریع از جام بلند شدم که مجالی به افکارم ندم .
 نمی‌خواستم بشینم و به حرفای نازلی فکر کنم . بعد تصمیم یهویی که
 مخصوصه خودمه بگیرم . بعدش پشیمون شدم و دوباره خودم و آواره کنم . .

از اتاق بیرون رفتم . مامان تو آشپزخونه بود . کنارش رفتم و گفتم :

- کمک نمی‌خوای ؟

به موهای یه دست سفیدش نگاه کردم . چقدر پیر شده بود . چقدر دلم
 براش تنگ شده بود . حالا می‌فهمیدم که این یه سال چه ظلمی به خودم و
 اون کردم .

- نه نمی‌خواه . برو استراحت کن . یه زنگ به بیتا بزن بین میاد این ورا .

- تو برو به بیتا زنگ بزن من ناهار می‌ذارم .

- نمی‌خواه . خسته ای .

- نیستم . حسابی خوابیدم تو اتوب*و*س . تو برو .

از آشپزخونه بیرون رفتم . دیگه از تب و تاب قدیمش افتاده بود . مثل سابق
 انرژی نداشت . با نگاهم دنبال کردم . گوشی تلفن و برداشت و شماره
 گرفت . نگاهم برگشت و توی آشپزخونه چرخید . مشغول پختن ناهار شدم
 . چند دقیقه بعد صدایش شنیدم :

- بیتا باورش نمیشد اومدی . گفت با نیما برای ناهار میاد .

- پس غذا بیشتر درست میکنم .

مامان کنارم اومد . جور خاصی نگاهم میکرد . سعی کردم نگاهم و ازش
بدزدم و به تیکه مرغای رو به روم نگاه کنم . همین کار رو هم کردم . صدایش
به گوشم رسید :

- چرا انقدر با بیتا غریبی می کنی ؟ دوست داره .

به مرغا نمک زدم . تو همون حال جواب دادم :

- غریبی نمیکنم . منم همین حس و بهش دارم .

داشتم . . . دروغ نگفته بودم . اما بیتا برام مثل قبل مهم نبود . مثل اون موقع
ها که باهاش حرف میزد و درد دل میکردم . بیتا فقط برام خواهر بود .
خواهری که از یه خون بودیم . فقط همین . نه چیزی بیشتر !

مامان از آشپزخونه بیرون رفت . منم وقتی کارم تموم شد بیرون رفتم . از بین
وسایلام تخته شاسیم و بیرون کشیدم . طرح صورت مهراد وسط سفیدی
کاغذ خودنمایی میکرد . توی این یه سال انقدر طرح صورتش و کشیده بودم
که دیگه حفظ شده بودم . مداد طراحیم و تو دستم گرفتم و مشغول شدم .
اینجوری دلتنگیم یادم میرفت .

- باز چسبیدی به یه طرحِ بی جون روی کاغذ ؟!

چشمام و چند ثانیه بستم . باید از ذهنم دورش میکردم . صدایش توی گوشم
بود :

- فقط کافیه تلفن و برداری و یه زنگ بهم بزنی . حال تو با کشیدنِ این
خطای سیاه رو دل کاغذ خوب نمیشه .

چشمام و باز کردم . کسی نبود . تخته شاسی رو روی تخت گذاشتم :

- زنگ بزnm که چی بشه؟! همه چی رو بفهمم و بیشتر خورد بشم؟! دست از سرم بردار!

جمله ی آخر و انگار بلند تر از حد معمول گفتم . صدای مامان و از بیرون اتاق شنیدم :

- باران! با کی حرف میزنی?!

تخته شاسی رو جمع کردم . تو همون حال جواب دادم :

- با دوستم .

کم مونده بود مامان بفهمه که دخترش خُل شده! از اتاق بیرون رفتم . روی میز گردی که کنار پذیرایی بود دو تا قاب عکس بزرگ خودنمایی میکرد . نزدیک تر رفتم . عکس بابا و بهنام کنار هم بود . نفسم و پر افسوس بیرون دادم . انگشتم و روی عکس بابا کشیدم . چرا قلبش طاقت نیاورد؟ پارسال بود . همین موقع ها . . . وقتی که تو بیمارستان تو بخش سی سی یو بستری بود . همین موقع ها بود که حالش بد شد و از پا افتاد . همین موقع ها که من درگیر زندگیم بودم و داغون . . . همین موقع ها که مهراد و ترک کردم . . .

نگاهم رو عکس بهنام افتاد . مرگ براش زود بود . من میتونستم جلوش و بگیرم . میتونستم بهش هشدار بدم که خودش و بکشه کنار . . . یا حتی فرار کنه! ولی چیکار کردم؟ دستی دستی فرستادمش پای چوبه ی دار! من که نمیدونستم اینطوری میشه . . . میدونستم?!

- حالا که تهرانی برو دنبال کارای طلاق . یک سال شد!

- برگشتم سمت مامان . روی زمین نشست و قرآنش و جلوش باز کرد . منم یه گوشه نشستم . سرم پایین بود . نفسم و بیرون دادم :
- نمیخوام باهاش رو به رو بشم .
- تسبیحش و تو دست داشت و ذکر میگفت :
- بالاخره چی ؟ نمیتونی اینطوری ادامه بدی . باید به فکر زندگی خودت باشی .
- کم مونده بود پوزخند بزدم . کدوم زندگی ؟!
- سهراب طلاق گرفته .
- جدی ؟ چرا ؟ خوشبخت بود که !
- نه بابا چه خوشبختی . لیلا میگفت دختره وصلمون نبود . سهراب مجبور کرده بود که لیلا بره خواستگاریش . حالا هم خودش گفت طلاق .
- چقدر زندگی کردن با هم ؟
- ۱ سال و نیم . این حدودا .
- سکوت کردم . مامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت :
- سهراب پسر خوبیه .
- خوش به حال عمه لیلا !
- طلاق و بگیری عمه لیلات اومده خواستگاریت . از اولم چشمش دنبال تو بود واسه سهراب !
- ابروهام تو هم گره خورد .
- چی داری میگی مامان ؟!

مامان هم مثل من ابروهاش و تو هم گره کرد :

- نمیخواهی که تا آخر عمرت مجرد بمونی . میخواهی !؟

- هنوز طلاق نگرفته داری فکر ازدواج مجدد میکنی برام ؟

- تو جوونی . همش ۲۰ سالته .

- مامان بسه .

از جا بلند شدم . پسر عمه لیلا ؟ دوباره یادم افتاد که آخرین بار چه حرفایی

بهم زد . خیال میکرد من عاشق سینه چاکشم ! نیشخندی روی لبم نشست .

ولی نمیدونست که از این خبرا نیست ! هنوزم میتونستم قیافه ی ماتش و تو

ذهنم تصور کنم !

به غذاها سر زدم . زنگ در و زدن . به سمت آیفون رفتم و باز کردم . چند

لحظه بعد بیتا و نیما وارد خونه شدن . از دیدنش خوشحال شدم . دروغ که

نمیتونستم بگم بالاخره هم خونم بود ! هر چقدر هم بهم بی اعتماد ولی بازم

خواهرم بود !

لبخند به لب به سمتش رفتم :

- باران ! چقدر دلم برات تنگ شده بود .

من و تو بغلش گرفت . ب*و*سیدمش و خوش رو جواب دادم :

- منم همینطور .

به نیما که لبخند به لب بهم نگاه میکرد سلام کردم که همونطور جواب

گرفتم . نگاهم روی نیما چرخید . انگار بیتا حریفش نشده بود که موهاش و

کوتاه نگه داره . دوباره تا روی شونه هاش میومد و با کش پشت سرش بسته

بود . خندم گرفت . چجوری میتونستم به روزی نیما رو دوست داشته باشم ؟! مسخره بود و بچه گانه ! مهراڊ من چیز دیگه ای بود !
 سریع با گفتن آخرین کلمه زبونم و گاز گرفتم . مهراڊ من نبود ! دیگه چیزی به این اسم وجود نداشت ! عجیب بود تمام ممنوعیتایی که تو این مدت برای خودم درست کرده بودم با ورودم به تهران به هم ریخته بود . دوباره شده بود مهراڊ من ! دوباره فکر و خیالش برگشته بود تو ذهنم ! دوباره شده بود تمام ذهنم !

وقتی کنار خانوادم بودم میفهمیدم که چقدر ازشون دور شدم . مثلاً نمیدونستم شکم بر آمده ی بی‌تا خبر از حاملگی‌ش میده . اونم ۸ ماهه ! قرار بود پسر به دنیا بیاره . وقتی با ذوق و شوق از سیسمونی پسرش حرف میزد بی اراده منم هم پاش ذوق کردم . فکر میکردم که اگه الان منم با مهراڊ بودم شاید . . . چجوری به خودم اجازه میدادم که هنوز در موردش فکر کنم ؟!
 - تو چرا پای تلفن به من نگفتی که حامله ای ؟!

بی‌تا خندون تیکه های میوه ای که نیما براش توی بشقابش میذاشت و به دهن برد و گفت :

- پای تلفن که نمیشد . فکر کردی چرا هی بهت اصرار میکردم که بیای تهران ؟ ولی خوب موقعی اومدی . اواخر مرداد ماه زایمان میکنم . میتونی پسر و ببینی .

خوشحال شده بودم . حداقل از بین هممون بیتا خوشبخت تر بود . از زندگیش راضی بود و منتظر بود پسر کوچولوش به دنیا بیاد تا زندگیش کامل تر بشه !

بعد از خوردن ناهار نیما رفت سرکار و بیتا موند . برای زدن حرفی دست دست میکرد . منم سوالی نمیپرسیدم . اگه میخواست خودش میگفت . تو این مدت یاد گرفته بودم فضولی نکنم . حداقل این بزرگترین درسی بود که زندگی بهم داد !

بالاخره وقتی مامان رفت یکم بخوابه بیتا دستم و کشید و با هم به سمت اتاقم رفتیم . روی تخت نشستیم . نگاهش کردم :

- بیتا خیلی عوض شدی !

دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت :

- به خاطر رنگ موهامه !

نگاهم روی موهای بلوندش موند ولی گفتم :

- نه واسه اون نیست . عین مامانا شدی ! دیگه بیتای قدیم نیستی !

- خب توام عوض شدی . دیگه مثل قدیم بی فکر نیستی !

نیشخند زدم :

- خدا از دهنش بشنوه ! همین امروز صبح مامان بهم گفت بی فکر !

بیتا خندید و گفت :

- ولی خانوم تر شدی !

فقط با لبخند جوابش و دادم . بعد از یکم مکث دوباره به حرف او مد :

- باران به چیز دیگه هم میخواستم بهت بگم .
 دراز کشیدم رو تخت و نگاهم و بهش دوختم تا بگه . من من میکرد . انگار
 اونم دیگه مثل قبل با من راحت نبود . این و میشد از رو دروایسی کردناش
 فهمید .

- مهرداد . . . چند وقته که میاد آموزشگاه نیما !
 گوشام با شنیدن اسم مهرداد تیز شد . آب دهنم و قورت دادم و دستام و مشت
 کردم که به خودم مسلط باشم . با ظاهری نسبتا خونسرد گفتم :
 - خب ؟!

انگار مطمئن شد که این موضوع اهمیت چندانی برام نداره . چون راحت تر
 بقیه ی حرفش وزد:

- خونه ی مامان که عوض شد انگار آدرس جدید و نداشت . همون اوایل
 که تهران بودی یه روز میاد آموزشگاه که آدرس جدید و بگیره . نیما میگفت
 عصبی بود زیاد حالش رو به راه نبود . البته نیما آدرس و نداده بود . چند
 وقتی هم بعدش بود که نیما حس میکنه داره تعقیبش میکنه . البته خودش نه
 . انگار یه آدمای دیگه ای بودن .

حدس میزدم احمدی و توکلی رو مامور این کار کرده باشه . ضربان قلبم تند
 شده بود . یک سال پیش این اتفاق افتاده و بیتا الان به من میگه !

- از ترس اینکه آدرس و پیدا نکنه من جرات نمیکردم پیام اینجا ! خلاصه
 اینکه وقتی رفتی شیراز خیالمون راحت تر شد . انگار یه روز میاد اینجا پیش
 مامان . البته مامان گفت به تو نگم . ولی چرا نگم ؟! تو که دیگه واست بود

و نبود اون مهم نیست! اصلاً نمیفهمم چجوری به خودش جرات داد که بیاد اینجا! باعث و بانی همه ی بدبختیای ما اونه! به مامانم گفتم که باران حاضر نیست با قاتل برادرش زندگی کنه. که همونم شد. کار درست و کردی. این آدم مرد زندگی نیست! تازه با اون سابقه ی درخشانش و زنی که قبل از تو داشت!

دندونام و رو هم فستر میدادم و ناخونام و تو گوشت دستم فرو میکردم. سخت بود حرفی نزنم اما خوددار بودن و یاد گرفته بودم!

- خلاصه اینکه آدرس اینجا رو داره. گفتم حواست باشه تو این مدت که اینجا یی. بیرون نرو زیاد. البته شک دارم که هنوزم این ورا بیاد و بره. ولی خب احتیاط کن. یهو دیدی به سرش زد و هنوز دنبالت بود! من نمیفهمم وقتی که پای عشق وسط نبوده چرا این باید هنوز بیاد اینجا؟! من فکر میکنم اینه که نکنه مشکلی چیزی داشته باشه و بشه دردرس؟! مواظب خودت خیلی باش باران!

حرفاش سنگین بود. بوی بی منطقی میداد. بوی ندونستن. داشت حالم و به هم میزد. اما باز چیزی نگفتم.

- این بحثا رو ول کن! برای بچت اسم انتخاب کردی؟! اینطوری فقط میتونستم ذهنش و منحرف کنم. با ذوق گفت:

- آره! میخوایم اسمش و بذاریم برنا!

- چقدر کار کردی. حسابی خسته شدی خانومم.

نگاهش کردم . لبخند کم جونی به روش زدم . از پشت بغلم کرد . کامل چسبیده بودم به قفسه ی سینه اش . گرمای تنش ، بوی عطرش دیوونه کننده بود . چشمام و چند ثانیه بستم . خرما توی دستم مونده بود . فقط به آرامشی که داشتم فکر میکردم .

صداش و زیر گوشم شنیدم :

- دلم برات تنگ شده بود . خیلی زیاد .

چشم باز کردم . گرمای دستش رفت . آرامشم رفت . فکر و خیالم رفت . سریع برگشتم عقب . کسی نبود . باید خیالمش مثل خودش از زندگیم بیرون میرفت . دلم براش تنگ شده بود . لعنت به دل من !

- باران چیکار میکنی دختر ؟ بدو سریع خرماهارو درست کن الان نیما و بیتا میرسن .

وسط آشپزخونه خرما به دست وایساده بودم . با ناامیدی گردو رو وسط خرما گذاشتم . نفسم و بیرون دادم و سریعتر بقیه ی کارارو انجام دادم . بعد از تموم شدن کارا به سمت اتاقم رفتم . این روز ، روز عجیبی بود . سالگرد بابا بود و من درست یاد پارسال میفتادم . روزای سختی که مهرداد بیمارستان بود و من قول داده بودم و برگشته بودم پیش خانوادم . روزای سختی که مدام گریه ی مامان و بیتا رو میدیدم و نگاه پر از سوءظنشون ! کاری از دستم برنمیومد . جز تحمل و تحمل و تحمل ! تا اینکه جواب کنکورم بیاد . تا اینکه انتخاب رشته کنم و تا اینکه بفهمم شیراز پرستاری قبول شدم !

خوشحال بودم . از ته دل . داشتم از تهران دل می‌کندم . از خاطره هام . از آدماش . و بعد فرار کردم . مهرداد و گذاشتم و رفتم . وقتی رفتم فکر کردم که چرا قول دادم ؟!

مانتوی مشکیم و بیرون کشیدم با شلوار جین مشکی پوشیدم . نگاهی تو آینه به خودم انداختم . دو دل بودم بین پوشیدن شال مشکی و سبز . سال بابا بود . باید مشکمی میپوشیدم ؟

از بین در نیمه باز اتاق نگاهم به تیپ و ظاهر مامان افتاد . شکستگیش توی لباسای مشکی و چادری که پوشیده بود بیشتر معلوم بود . دوباره نگاهم به آینه افتاد . دو تا شال و مقابلهش گرفتم اما رد نگاهم بالاتر رفت . درست روی صورت و قد و قامت مهرداد موند . تصویرش جون گرفت جلوی چشمم . لباسای همون شب تنش بود . همون شبی که خوشتیپ شده بود . . . گل خریده بود . . . دکمه سر دستایی که براش خریده بودم و زده بود . . . انگار اشاره میکرد . نگاهم برگشت سمت شال هایی که تو دستم بود . اشاره به رنگ سبز میکرد . اشک تو چشمم حلقه زد . بی اراده سر خم کردم و شال و روی سرم انداختم . به محض بالا اومدن سرم ندیدمش . این دیدن و ندیدنش دیوونه ام میکرد . اشکم داشت روی گونم راه می‌گرفت . صدای مامان و شنیدم :

- باران . بیتا اومد .

اشکام و پاک کردم و شال و روی سرم مرتب کردم . سینی خرما و حلوا رو برداشتم و با مامان سوار آسانسور شدیم .

بعد از یک سال تازه میرفتم سر قبر بابا! چقدر با معرفتی باران خانوم! این همه معرفت و از کجا آوردی؟

با لبم صداهای عجیب و غریب در می آوردم تا صدای مغزم و خفه کنم. نگاه مشکوک و پراخم مامان من و به خودم آورد. لبام و بستم و سکوت کردم. به محض باز شدن در آسانسور بیرون اومدم. نیما تا محوطه ی جلوی خونه اومده بود. با دیدن دستای پر من به سمتم اومد:

- سلام. میگفتین میومدم بالا کمک.

مامان خوش رو گفت:

- چیزی نبود پسرم. باران آورد خودش.

نیما جلوتر از ما راه افتاد. بیتا روی صندلی جلو جا خوش کرده بود. در و باز کردم تا مامان سوار شه. توهمون حال گفتم:

- سلام.

- سلام.

در و بستم و ماشین و دور زدم تا از سمت دیگه سوار شم. نگاهم بی اراده توی کوچه گشت. خلوت بود. هر چی باشه یک سال گذشته. حتما پشیمون شده از پیدا کردنم!

سوار ماشین شدم و در و بستم. هم زمان نیما استارت زد و ماشین به راه افتاد. بیتا نگاهش روی شال سبزم موند. لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- چقدر شالت بهت میاد.

- مرسی. از شیراز خریدم. آگه بخوای برای توام میخرم.

- نه ممنون به تو میاد .

یکم مکث کرد و بعد گفت :

- بهتر نبود مشکی سرت میکردی ؟ مثلاً سال باباست !

مامان چشم و ابرویی برام اومد و نگاهش و به بیرون دوخت . تسبیح به دست ذکر میگفت و من خوب میدونستم این نگاه یعنی حرف دل اونم بوده . با لجبازی گفتم :

- مشکی پوشیدن احترام واسه مرده نمیاره . آدم باید به دل عزادار باشه . اینا همش بهانست !

نیما دستش و روی دست بیتا گذاشت . صورت بیتا در هم رفته بود . قبل از اینکه حرفی بزنه نیما بحث و عوض کرد :

- مامان شما خوبین ؟ سیما و مامان حسابی دوست داشتن بینتون . گفتم حالا که باران هم هست یه روز دعوتتون کنم .

مامان چند لحظه ذکر گفتنش و قطع کرد و گفت :

- تا خدا چی بخواد پسرم . دل به دل راه داره . حاج خانوم زن خوبیه . خدا سایه اش و بالای سرتون نگه داره .

- ممنون .

بیتا حتی نیم نگاهی به عقب ننداخت و من چقدر خوشحال بودم که دیگه حرفی نزد . نمیخواستم همین اول کاری دو روز نگذشته از برگشتنم دعوا راه بندازم .

مقابل قطعه ای پرت و دور افتاده ماشین وایساد . برام گنگ و نا آشنا بود . نگاه مامان و دیدم که بارونی شد . قبل از اینکه سوالی بپرسم نیما گفت :
 - گفتم شاید اول بخواین سری به بهنام بزنین .
 مامان با نگاهی پر تشکر به نیما نگاه کرد و پیاده شد . بیتا هم همینطور . نگاهم پر ترس شد . وحشت زبونم و بند آورده بود . خونه ی ابدی بهنام اینجا بود . . . لبم و به دندون گرفته بودم تا صدام در نیاد . چیز نامربوطی از دهنم بیرون نپره . مامان کنار قبری نشست . بیتا به کمک نیما خم شد . اما من سر جام خشکم زده بود . نه پای رفتن داشتم . . . نه موندنم تو ماشین صورت خوبی داشت .

دستام یخ بست . فشارم افتاد . دستم و روی دستگیره ی ماشین گذاشتم و فشار خفیفی بهش دادم . در آروم باز شد . پای چپم و بیرون گذاشتم . خیلی آروم پای راستم و کنارش آوردم . سست بودم . احساس میکردم هر لحظه امکان داره بیفتم . قدم برداشتم . لرزون و نامطمئن . چجوری میتونستم برم سر قبر بهنام ؟

کاش نیما اول اینجا نیومده بود . من هنوز وقت میخواستم که با خودم کنار بیام . کاش بهم میگفتن . . .

که فرار کنی ؟ مثل همون کاری که با مهاد کردی ؟ کار سخت و با مهاد کردی . اون زنده بود . اما بهنام چی ؟ از چی میترسی ؟ اون دیگه مرده !
 بالای قبر رسیدم . مامان گریه میکرد و زیر لبی چیزی میگفت . بیتا با دستمال چشماش و خشک میکرد . نیما مثل دامادای نمونه یه گوشه وایساده

بود تا بیتا و مامان سبک بشن . چقدر جای مهراد خالی بود . . . اونم داماد بود . . . دامادی که ازش نفرت داشتن !

پاهام شُل شد و روی دو زانو نشستم . نگاهم به سنگ قبر ساده اش افتاد . بهنام فرخی . . . تاریخ تولد : ۱۳۶۵ . . . تاریخ وفات : ۱۳۹۱ . . .

چشم‌ام و بستم . صدای ضربان قلبم انقدر زیاد بود که توی گوش‌ام حسش میکردم . فاتحه ای براش خوندم . آرزو کردم آرامش بگیره . . . من و ببخشه . . . من بخشیده بودمش . . . به خاطر حضورش و اسمش که کل زندگیم و به هم ریخته بود بخشیده بودمش . کاش اونم من و ببخشه که خواهری نکردم براش . . .

از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم . انگار خودم و از اونا نمیدیدم . برام سخت بود کنارشون موندن وقتی که خوب میتونستم ذهنشون و بخونم و بفهمم که دل خوشی از من ندارن !

کنار ماشین وایسادم و تکیه ام و بهش زدم . آفتاب سوزان بهشت زهرا داشت ذوبم میکرد . در ماشین و باز کردم خواستم سوار شم که ماشینی توجهم و به خودش جلب کرد . با فاصله ی نه چندان زیادی از ما پارک کرده بود . دستم روی دستگیره موند .

چشم‌ام و ریز کردم که بهتر بینم . یه پرشیای مشکی رنگ بود . ازمون دور بود اما توجهم و جلب کرده بود . صدای مامان و شنیدم :
- باران سوار شو .

نگاهم و از ماشین گرفتم و به صورت سرخ از گریه ی مامان دوختم . بی حرف سوار شدم . نیما ماشین و به حرکت در آورد بیتا دستمال به دست کمی خودش و به عقب مایل کرد :

- بیا مامان اشکات و پاک کن قربونت برم . انقدر خودت و اذیت نکن . خدا باعث و بانیاش و لعنت کنه !

ابروهام توهم رفت و دستام مشت شد . لبم و به دندون گرفتم که حرف نامربوطی نزنم . بیتا همچین از بهنام طرفداری میکرد که هر کی نمیدونست فکر میکرد یکی از بهترین آدمای روی زمین بوده . انگار داداشش و نمیشناخته ... باران چرا انقدر بدجنس شدی باز ؟! قرار شد درکشون کنی که بتونی کنارشون زندگی کنی . بهنام هر چی بود عزیز بود براشون . برای بیتا برادر بود . برای توام ...

چشمام و روهم گذاشتم . بهنام برای من دردرس بود ... ناراحتی بود ... درد بود ...

نفسم و بیرون دادم . مشتم و باز کردم و نگاهم و به بیرون دوختم . یکم طول کشید تا برسیم به قطعه ای که بابا خاکه . وقتی نیما ماشین و نگه داشت بدون حرف اول از همه پیاده شدم . فضای ماشین انگار داشت خفم میکرد ! سنگینی جو بینمون کاملاً معلوم بود .

با قدمایی بلند خودم و به قبر بابا رسوندم . اشک تو چشمم حلقه زد . برخلاف دیدن قبر بهنام دیدن قبر بابا قلبم و به درد میآورد و اشک به چشمام

مینشوند . بیتا به سختی نزدیکم اومد و کنار قبر نشست . صدای زمزمه وارش و شنیدم :

- سلام بابا . خوبی ؟

مامان هم سمت چپم نشست . هنوز گریه اش ادامه داشت . نداشتم اشکی که تو چشمم حلقه زده پایین بیاد . فاتحه ای خوندم و از جا بلند شدم :

- میرم آب بیارم قبر بابا رو بشوریم .

صدایی از کسی در نیومد . هم زمان نیما با سینی های حلوا و خرما رسید . از کنارش گذشتم . ظرفی که مامان با خودش آورده بود و برداشتم و به سمت شیر آبی که یکم اون طرف تر از قبر بابا بود رفتم . سرم پایین بود و قدما و میشمردم .

هیچ حرفی با بابا نداشتم . بیتا بهش سلام میکرد و حالش و میپرسید . من اما ذهنم خالی بود . حرفی نداشتم که بزنم . ایراد از من بود ؟

ظرف و زیر شیر آب گرفتم تا پر شه . مگه حال مرده رو میپرسن ؟! اصلا مگه برای مرده فرقی هم داره که خوب باشه یا نه ؟!

ظرف از آب سر ریز شد . شیر و بستم و راه اومده رو برگشتم . همیشه کلی چرا توی مغزم بود که ذهنم و بخوره ! همیشه یه چیزی داشتم که خودم و باهاش آزار بدم ! اگه کسی نمیتونه با سنگ قبرِ سردِ باباش حرف بزنه پس دلیل نمیشه عیب و ایرادی داشته باشه !

نیما روی دو پا کنار بیتا نشسته بود و سرش پایین بود . مامان دعا میخوند و بیتا به حلواها ناخنک میزد . اما با دیدن من ژست جدی تری به خودش گرفت و دستی رو سنگ قبر بابا کشید .

روی پام نشستم و یکم از آب و روی سنگ سیاه ریختم . اگه باهات حرف نمیزنم به خاطر این نیست که دوستت ندارم . به خاطر این نیست که دلم برات تنگ نشده . شاید به خاطر اینکه که زمانی که میخواستمت ازم حمایت نکردی . زمانی که خواستم برای زندگیم تصمیم احمقانه بگیرم جلوم و نگرفتی . که کاش میگرفتی . کاش بهم یاد میدادی بجنگم و بمونم . ولی به جاش ازم یه ترسو ساختی بابا . اینا گلایه نیست . اینا درد دله .

من چقدر احمقم که همه ی دردام و دارم میریزم سر تو! تویی که دستت از دنیا کوتاهه !

سینی خرما رو برداشتم و از قبر فاصله گرفتم . نیما هم سمت مخالف من قدم برداشت و سینی حلوا به دست به سمت مردمی که کنار قبر عزیزاشون نشسته بودن میرفت .

سینی خرما به دست جلوی یه قبر خم شدم و به زنی که چادرش و روی سرش کشیده بود و گریه میکرد تعارف کردم . نگاه گریونش و بهم دوخت و یه دونه خرما برداشت تو همون حال زمزمه کرد :

- خدا بیامرزتشون .

نگاهم روی سنگ قبر مقابلش افتاد . امیر صهبایی . نگاهم روی سال تولدش گشت . همش ۲۰ سالش بوده . لبم و به دندون گرفتم . چقدر

جوون بوده . با ناراحتی از کنار زن گذشتم و سینی خرما رو مقابل دختر شیطونی که مدام دور سنگ قبری میگشت و راحت میخندید گرفتم . بهش بیشتر از ۵ سال نمیخورد .

- بفرمایید خانوم خوشگله .

نگاهی به من و نگاهی به سینی انداخت . با خجالت دست دراز کرد و یه دونه خرما برداشت . خندیدم و صاف وایسادم . سینی خرما رو مقابل خانوادش گرفتم و دوباره جمله ی خدا بیامرز تشون و شنیدم و تشکر کردم . تقریباً سینی خالی شده بود . چرخیدم تا برگردم سمت قبر . قدمام و آهسته برمیداشتم . عجله ای برای برگشتن نداشتم . باید میداشتم یکم حال و هواشون بهتر شه تا بعد برگردم پیششون . تا مثل یه قاتل . . . یه آدم مجرم . . . یه آدم پست نگاهم نکنن !

نزدیکای قبر رسیده بودم . سینی خرما رو جلوی چند نفر دیگه گرفتم . حالا سینی خالی شده بود . نگاهم و از سنگ قبرا بالا آوردم و به مقابلم دوختم . مامان و بیتا هنوز گریه میکردن . نیما سینی به دست بالای سرشون وایساده بود . نفسم و کلافه بیرون داد . بهشون رسیده بودم . همشون نگاهم کردن . دستپاچه شدم . سریع گفتم :

- همه ی خرماها تموم شد .

نگاهم روی سینی حلوا گشت اونم تموم شده بود . سریع رو به نیما گفتم :

- سویچتون و بدین من اینارو ببرم تو ماشین .

- من میبرم .

- نه بمونید من میرم .

نیما بدون تعارف سوییچ و سینی که دست خودش بود و به طرفم گرفت و من خوشحال به خاطر اینکه بهونه ای برای جدا شدن ازشون دارم راهم و کج کردم و به سمت ماشین رفتم . انقدر که از حرص دندونام و روی هم فشار داده بودم فکم درد گرفته بود . دزدگیر و زدم و سینی ها رو توی ماشین گذاشتم .

سرم بالا اومد نگاهم چرخید دوباره همون پرشیای مشکی رو یکم اون طرف تر دیدم . چشمام و ریز کردم مشکوک به نظر میرسید ! اما نه ! یه بچه ی کوچیک و یه زن سوارش شدن و ماشین به راه افتاد . وقتی از جلوم میگذشت نگاهم به مرد راننده افتاد . هیچ شباهتی به آدمایی که تصویرشون تو ذهنم نقش بسته بود نداشت .

الکی مشکوکی ! طوری شدی که از سایه ی خودتم میترسی ! دزدگیر و زدم و برگشتم سمت بقیه . تو قول دادی و در مقابلش قول شنیدی . دیگه این همه ترس نداره !

یکم دیگه هم سر قبر بودیم تا اینکه مامان دل کند و به سمت ماشین حرکت کردیم . روی صندلی نشستیم . دلم میخواست تمام مدت بخوابم . ماشین حرکت کرد و قبل از اینکه چشمام روی هم بیاد یه پرشیای مشکی دیدم ولی زیاد دقت نکردم بهش . چشمام و بستم . چقدر امروز همه جا پرشیای مشکی میدیدم !

باز یه بغضی گلوم و گرفته ... باز همون حس درد جدایی
 من امروز کجام و ... تو امروز کجایی
 حال تو بدتر از حال من نیست
 پشت این گریه خالی شدن نیست
 همه درد دنیا ... یه شب درد من نیست
 اشکم و پاک کردم . همه جا تاریک بود . فقط اتاق من بود که با لامپ
 روشن مونده بود . همین روشنایی بود که دلم و میسوزوند ... اشکم و در
 میاورد ... خوردم میکرد و باعث میشد لعنت بفرستم به خودم .
 سرم و توی بالشت فرو کردم . موبایلم از تخت پایین افتاد و صدای آهنگ
 قطع شد . چرا تهران بدون تو انقدر دلگیره ؟ تو با تهران چیکار کردی ؟! تو با
 من چیکار کردی ؟! اصلا من با تو چیکار کردم ؟!
 سکوت شب دیوونه کننده بود . به خصوص که تازه ساعت ۱۰ بود . این
 یعنی مهلت دادن به فکر و خیال . این یعنی شکنجه ی بیشتر . از جا بلند
 شدم و کنار پنجره ی اتاقم وایسادم . دستام و روی سینه ام قلاب کردم .
 نگاهم و به خیابون دوختم . درست زیر پنجرمون یه لکسوز سفید ِ شاسی
 بلند پارک بود . برام ماشین آشنایی نبود . اصلا به من چه ! مگه همه چی
 باید برای من آشنا میبود ؟! در ماشین باز شد . بی توجه از پنجره فاصله
 گرفتم و برگشتم روی تخت نشستم . چشمام به خاطر گریه دردناک شده بود
 و مژه هام به هم چسبیده بود . پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام و بستم .

- کجا میری آخه دختر ؟ الان عمه ات میاد . میخواد تورو ببینه وگرنه من و
که همش میبینه .
- جای دوری نمیرم . تا اونا بیان منم برگشتم .
- انقدر واجبه ؟
- حلقم و دور از چشم مامان و پنهانی از انگشتم در آوردم و توی کیفم
انداختم . تو این چهار روز که برگشته بودم یادم رفته بود که در بیمارمش .
- جالب بود که مامان متوجه اش نشده بود !
- آگه واجب نبود که نمیرفتم !
- مامان نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت :
- همش با من لج کن !
- به سمت در رفتم . کفشم و پوشیدم و نگاهش کردم :
- اونا زودتر از ۷ - ۸ شب نمان . منم که برگشتم تا اون موقع . الان ساعت
پنجه من تا هفت میام .
- زشته به خدا .
- زشت نیست . میام زود .
- میگم خودسر شدی همینه دیگه !
- جوابی ندادم . تنها زمزمه کردم :
- خدا حافظ .
- سوار آسانسور شدم و غر غرای مامان و پشت سر گذاشتم . خرید کردم
بهانه بود . دلم میخواست از خونه بزنم بیرون . سارا و عمه قرار بود بیان

دیدنم . خوب میدونستم که سارا زیاد به من حس خوبی نداره . و عجیب بود که منم همین حس متقابل و بهش داشتم . دیگه خبری از صمیمت گذشته نبود . اون من و با رفتار سردش به خاطر بهنام و مارال سرزنش میکرد . منم حق خودم میدونستم که باهاش مقابله کنم . سارا بیتا و مامانم نبود که دندون رو جگر بذارم و بهش حق بدم . سارا زیادی حق به جانب بود ! بهش حق نمیدادم که رفتارش و باهام عوض کنه .

تو آینه‌ی آسانسور خودم و نگاه کردم شالِ قهوه‌ای و نارنجی سرم کرده بودم با یه مانتوی قهوه‌ای . چتری‌های کوتاهم کج توی صورتم ریخته شده بود . یه آرایش کم‌رنگم روی صورتم نشسته بود .

در آسانسور باز شد و من بیرون اومدم . هوا گرم بود اما طاقت تو خونه موندن رو نداشتم . وگرنه کی بدش میومد که زیر باد کولر بشینه ؟!

نگاهم و به کفشای پاشنه سه سانتیم دوختم و آروم قدم برداشتم . کوچمون ورد کردم و سوار تاکسی شدم . گفتم م*س*تقیم راننده هم بدون سوار سوارم کرد . م*س*تقیم تا کجا ؟! کاش یه جایی من و میبرد و گم میکرد . تو میدون ونک همه‌ی مسافرا پیاده شدن منم همینطور . قدمام و تند کرد سمت ولیعصر . پیاده روی پهن و درختای سر به فلک کشیده اش و دوست داشتم . برعکس همیشه خلوت بود . انگار مردمم از گرمای بیرون فرار کرده بودن !

سرم و بالا گرفتم و به انتهاب درختا دوختم . آروم قدم برمیداشتم و به مردمی که با عجله از کنارم رد میشدن خیره می‌موندم . انقدر رفتم که رسیدم

به پارک ساعی . وارد پارک شدم و روی یه نیمکت نشستم . تکیه دادم به پشتی صندلی و پا رو پا انداختم . گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم . چقدر دلم میخواست الان نازلی اینجا بود و با هم میرفتیم بستنی میخوردیم . یا انقدر حرف میزدیم که خسته بشیم .

هندزفریم و توی گوشم گذاشتم و یه آهنگ آروم و پلی کردم . چشمام و بستم و محو آهنگ شدم . کاش این لحظه تا ابد کش میومد و این آرامش ادامه دار بود .

یه مدت میخوام ول کنم زندگی رو

بذارم کنار عشق و دیوونگی رو

چشام و رو اونی که میخوام ببندم

یه مدت با هیچی با هیچ کی نخندم

بلند شدم و قدم زنون به راه افتادم . از کنار درختا و فضای سبز پارک رد شدم

. رسیدم به رودخونه ی پر از اردک . ذوق کرده بودم . دستام و به نرده ها

گرفتم و نگاهم و بهشون دوختم . یه اردک سفید تا نزدیکیای نرده اومد و من

با خودم فکر میکردم چقدر تمیز و دوست داشتنیه .

یکم فرصت و استراحت میخوام

یه شب خواب شیرین و راحت میخوام

روی پام نشستم و به حرکت سر و باله هاش خیره شدم . لبخند از روی لبم

کنار نمیرفت . دستم و از نرده رد کردم و خودم و کشیدم تا شاید نوک

انگشتم به باله های سفیدش برسه . اما دور از دسترس بود . با افسوس
نگاهش کردم .

میخواهم بچه شم باز تو این سن و سال
یه مدت جدا شم از این حس و حال

نفسم و بیرون دادم و قدم زدم . رد شدم و از روی پل سنگی گذشتم و نگاهم
و به گلای خوش رنگِ پارک دوختم . پروانه ای که روی یه گل صورتی
نشسته بود من و دوباره به وجد آوردم . اما به سمتش نرفتم . فقط لبخندم و
پررنگ تر کرد . چشمام و بستم و چرخیدم . ریه هام و از هوای تازه پر کردم
. چرخیدم و چرخیدم .

تو میدونی احوال خوبی ندارم
غروبم ، سکوت ، گم ، بی قرارم
واسه اینکه خورشید چشمام بتابه
یه مدت باید بی توقف ببارم

چشمام و باز کردم . لبخند روی لبم ماسید . محو و محو تر شد . انقدر محو
که کلا اثری ازش نموند . دستام بی حس شد . خشکم زد . . . ماتم برد . . .
دیگه نمیچرخیدم . انگار پارک دور سرم میچرخید .

بیخشید که آرام نمیگیرم از عشق
گریزوم از خنده و سیرم از عشق

تمام قد مقابلم وایساده بود . نه مثل همیشه . نه به خوش اخلاقی قدیم .
اخم بین ابروهای نا آشنا به نظر میومد . چشمام گشت . . . روی جز جز

صورتش ... روی دکمه دکمه ی پیرهنش ... کشیده شد و روی دستاش نشست که توی جیبش فرو رفته بود . انگشت اشاره ی دست راستم و بی اراده روی انگشت حلقه ام کشیدم . جای خالیش محسوس بود .

بهت قول میدم باز بشم مثل اول

بازم مثل تو با تو میمیرم از عشق

صدای آهنگ قطع شد . دستم حس گرفت و سیم هندز فری رو کشید . حالا تنها صدایی که میومد صدای گنجشکا بود . چرا حرف نمیزد ؟ نکنه خیاله ؟ نکنه خوابه ؟ نکنه بازم مثل این چند وقت سرابه ؟ از حالت مات بردگی بیرون اومدم . حتما سراب بود . مثل این چند وقت .

مات و مبهوت بهش زل زده بودم . نگاهم رنگ دلنتگی داشت اما نگاهش هیچ رنگی نداشت . نه عصبی بود نه ناراحت . نه حتی نگران و عاشق !

پای چپم و پشت پای راستم گذاشتم . نگاهش سمت پاهام کشیده شد . یکم مکث کردم . دوباره چشماش بالا اومد و بهم نگاه کرد . من قول داده بودم ... الان اینجا چیکار می کردم ؟ چرا وایساده بودم ؟ چرا دلم میخواست حرفی بزنه ؟

پای راستم و پشت پای چپم گذاشتم . به اندازه ی یه قدم ازش فاصله گرفتم . رد نگاهش روی پاهام بود و اخمی که روی صورتش نشسته بود و عمیق تر کرد . قدم بلندی به سمتم برداشت . فاصله کمتر شد . ترسیدم ... نگران شدم ... نمیتونستم باهاش حرف بزنم . نباید میزد . وگرنه همه چی رو لو میدادم !

دوباره به قدم دیگه عقب رفتم . لباس و روهم فشار داد . دهنش و باز کرد . میخواست چیزی بگه اما من گوش ندادم . پاهام به حرکت افتاد . قدمای تند و پشت سر هم . بدون اینکه نیم نگاهی به سمتش بندازم فرار کردم !
تند میدویدم . انگار به جونور درنده دنبالم کرده بود ! دست خودم نبود . اراده ای نسبت به پاهام نداشتم . فقط میدونستم دیدنش اونم الان که دلم بینهایت براش تنگ شده درست نیست . قول شکنی بود ! غلط بود ! سخت بود !

صدای قدمای تندی رو از پشت سرم میشنیدم . برگشتم سمت صدا فقط قدام و تند تر کردم و پله های پارک و با عجله بالا رفتم . نفسام به شماره افتاده بود پاهام سست شده بود اما من بازم میدویدم .
پله ها تموم شد حالا وارد پیاده روی پهن و لیعصر شده بودم . صبر نکردم . سریع به سمت خیابون رفتم . به تاکسی سبز رنگی که از کنارم میگذاشت گفتم :

- م*س*تقیم .

اما واینستاد . نگاهم به مهرداد افتاد . تو به قدمیم بود . دوباره دویدم . به تاکسی دیگه رو دیدم . این بار سریع گفتم :

- دربست .

ماشین زد رو ترمز . با خوشحالی به سمتش دویدم و در و باز کردم . قبل از اینکه سوار شم کیفم از دستم افتاد روی زمین با عجله برداشتمش و تو ماشین نشستم .

- کجا باید برم ؟

با دستپاچگی گفتم :

- م*س*تقیم . شما برید من آدرس میدم .

ماشین به حرکت در اومد و سرم و برگردوندم . خم شده بود روی زمین تا چیزی رو برداره . نگاهش بالا اومد و به ماشین خیره شد . صاف سر جاش وایساده بود و من نگاهش میکردم . انقدر نگاهش کردم که یه نقطه شد . . . محو شد . . . سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم . نفسام به شماره افتاده بود .

صدای مرد راننده باعث شد چشمام و باز کنم :

- خانوم میدون ونکیم از کدوم سمت برم ؟!

نگاهم دور میدون گشت . زمزمه کردم :

- من همین جا پیاده میشم .

در کیفم باز بود دستم و داخلش بردم که کیف پولم و در بیارم . مرد راننده یه گوشه نگه داشته بود . خبری از کیف پولم نبود . کلافه شدم . دوباره گشتم نبود که نبود ! موقع رفتن بود ! کلافه شدم . خودم همین جا گذاشته بودمش !

- خانوم من بدجایی وایسادم یکم سریعتر !

- بله آقا صبر کنین کیف پولم و پیدا نمیکنم !

راننده عصبی به نظر میرسید .

- خانوم کیف پول نداری چرا سوار تاکسی میشی ؟!

- کیف پولم بود . الان نیست . فکر کنم افتاده باشه . صبر کنین آقا !

از توی آینه روم خیره مونده بود . همین عصبی ترم میکرد . دریغ از یه هزار تومنی که توی کیفم باشه . کلافه شده بودم دیگه .

- کرایه ی خانوم چقدر میشه ؟!

صدا آشنا تر از اون چیزی بود که بخوام به ذهنم فشار بيارم . سرم بالا اومد راننده سریع گفت :

- ۵ تومن !

لب باز کردم که اعتراض کنم اما سریع پول و به راننده داد و در ماشین و باز کرد . نگاهی پر خشم به مرد راننده انداختم و با سری که بی نهایت پایین بود پیاده شدم . ماشین از کنارمون گذشت . بدون اینکه نگاهی بهم بندازه اشاره ای به ماشینی که یکم اون سمت تر پارک شده بود کرد و گفت :

- برو سوار شو .

یه لکسوز سفید بود . یاد لکسوزی که دیشب دم خونمون دیده بودم افتادم . مغزم زمان واسه تجزیه و تحلیل نداشت . سریع گفتم :

- ممنون . پول تاکسی رو هم بهت برمیگردونم !

فکش منقبض شد و قیافش ترسناک !

- فرض میکنم صدقه دادم . نیازی نیست !

ابروهام تو هم گره خورد . شمشیرش و از رو بسته بود ! یه قدم به عقب برداشتم . نفسش و بیرون داد و دستی به پشت سرش کشید . توهمون حال گفت :

- خسته نشدی از این همه فرار؟! باور کن من دیگه خسته شدم از دنبال کردنت! بیا بشین حرفای آخرم و بهت میزنم و بعدش میتونی بری!

قلبم لرزید. این "حرف آخر" گفتنش من و ترسوند. بدون حرف به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. چند ثانیه بعد اونم سوار شد و به ماشین حرکت داد. ساکت بود. دوست داشتم نباشه. یه حرفی بزنه. دلم میخواست صدای بمش توی ماشین بیچه و دوباره قلبم و بلرزونه. اما انگار همچین قصدی نداشت. عجیب بود که میل عجیبی داشتم تا دستم و روی دستش که بی حرکت روی فرمون گذاشته بود بذارم. عجیب بود که دلم میخواست حرف بزنه و حرف بزنه و من فقط نگاهش کنم. عجیب بود که بوی عطرش عوض شده بود اما با این وجود من با تمام وجود دلم میخواست عطرش و به ریه هام بکشم. ولی این همه دلتنگیم عجیب نبود. سخت بود با این همه دلتنگی بدون حرکت موندن... این همه دلتنگی بدون هیچ لمسی... این همه حس بیتابی بدون اینکه بتونم یه دل سیر کنارش باشم و لذت ببرم!

- رنگ پوستت چه مشکلی داشت که رفتی خودت و سوزوندی؟! از خیال بیرون اومدم. به نیم رخش خیره موندم. نگاهم نمیکرد. گیج و گنگ گفتم:

- چی؟!

برای چند ثانیه ی خیلی کوتاه به سمتم برگشت و بعد دوباره نگاهش و به جلوش دوخت:

- رنگ پوستت و میگم.

پلک زدم و نگاهم و ازش گرفتم . تو قلبم یه حس خوبی جریان پیدا کرد .
 حقدر دقیق بود که تغییر رنگ پوستم و فهمیده بود . این یعنی براش مهمم !
 چه فایده . باز باید پشش بزنم . ذوق کردم واسه چیه ؟!

توی یه لحظه هم خودم و خوشحال کرده بودم هم حال خودم و گرفته بودم !
 به این میگن یه مریضی روحی و روانی !

- خودش شد ! دست من نبود !

- میدونم . شنیدم آب و هوای شیراز حسابی گرمه !
 پر تعجب به سمتش برگشتم . میدونست ؟! قبل از اینکه سوالی بپرسم کیف
 پولم و به سمتم گرفت و گفت :

- داشتی سوار تاکسی میشدی انداختیش . از کارت دانشجوییت فهمیدم !
 کیف و ازش گرفتم . ابرو هام دوباره تو هم رفت :
 - فضولی کردن کار درستی نیست !

پوزخند زد :

- یه عمر تو توی کارای من فضولی کردی حالا یه بارم من ! سخت نگیر .

- منظورت از این حرفا چیه ؟!

- منظوری ندارم . فقط میخوام تکلیفم و باهات روشن کنم ! انتظار داشتم
 زودتر برگردی و همه چی رو یه سره کنی اما انگار آب و هوای شیراز بهت
 ساخته !

حرفاش بوی عصبانیت میداد . همین باعث میشد نگران تر بشم . و مصمم
 تر برای اینکه حرفی نزنم که همه چی لو بره !

- درس و دانشگاهه دیگه! نمیتونستم پیام تهران .

- نمیتونستی یا نمیخواستی ؟

نگاهش کردم . چهره اش بی تفاوت بود . اما فک منقبض شده اش حرف دیگه ای داشت :

- نشد!

- خب . باید چیکار کنیم ؟ توافقی جدا شیم یا من درخواست بدم ؟!

نا باور بودم! انتظار داشتم وقتی بیتا میگه مهاد دنبالم حتی تا آموزشگاه نیما رفته انقدر سرد و سنگی نباشه . براش مهم باشه . ولی انقدر راحت حرف از جدایی میزد . . . من مجبور شدم . . . اما اون چی ؟! با پای خودش اومده بود دنبالم و میخواست جدا شیم ؟! بی انصافی نبود ؟! چرا همه عالم و آدم در حق من بی انصافی میکردن ؟!

- نگفتی! یک سال مدت زیادی بود خودش مثل یه عمره . مسخرست اگه بخوایم همینطور ادامه بدیم . مطمئنا جفتمون زندگی خودمون و داریم . اینطور نیست ؟

نگاهم روی انگشتای دست چپش چرخید . وقتی انگشت حلقه اش و خالی دیدم انگار آخرین تیر و بهم زدن . نابود شدم . . . نگاهم به رد حلقه ام روی انگشت دست چپم افتاد . احمقانه بود که چسبیده بودم به یه تیکه طلا! وقتی میدونستم همه چی بینمون از بین رفته . . . همه چی تموم شده .

..

- حق با توه . مطمئنا تو زندگی داری . شاید مارال خوشش نیاد که هنوز اسم من تو شناسنامت باشه !

برگشت سمتم . با مکث نگاهم کرد . زمزمه کرد :

- مارال !

بعد بلند تر گفت :

- خب به هر حال درستم نیست . مطمئنا توام زندگی خودت و داری . شاید بخوای تو چند سال آینده ازدواج کنی !

دندوناش و روهم فشار میداد و حرف میزد . انگار براش زور داشت گفتن

این کلمات ! اما خب حداقل فهمیده بودم که مارال هنوزم تو زندگیش هست

... چقدر درد داشت فهمیدنش . ولی سعی کردم نقاب بی تفاوتی به

صورت بزنم . به روی خودم نیارم که قلبم داره آتیش میگیره .

- هر کار فکر میکنی لازمه انجام بده !

خنده ای عصبی کرد و گفت :

- خوبه ! چه زود به تفاهم رسیدیم !

منم نیشخند زدم . کاش به تفاهم نمیرسیدیم .

- بهتره من و پیاده کنی .

- پیادت میکنم اما به شرطی که دوباره غیب نشی .

لبخند احمقانه ای روی لبم نشست .

- نترس . تا آخرش هستم !

که کاش نبودم و دوباره فرار میکردم! ماشین و نگه داشت. برگشت سمتم.
خیره شد تو چشمم. چند ثانیه طول کشید. تو همون حال گفت:

- خوبه!

سرم و پایین انداختم. دستم و به سمت دستگیره ی ماشین بردم. تو همون
حال گفتم:

- خدا حافظ.

- شماره ات و بهم بده.

برگشتم و متعجب نگاهش کردم. بدون اینکه دستپاچه بشه خیلی عادی
گفت:

- برای کارای طلاق میگم. احتمالا لازم میشه.

سر تکنون دادم. دیگه فرار معنی نداشت. اون زندگی خودش و داشت و
مطمئنا تلاشی هم برای با من بودن نمیکرد. پس با خیال راحت شماره ام و
بهش گفتم و از ماشین پیاده شدم. عینک آفتابیش و روی چشمش زد و
بدون اینکه جوابی به خدا حافظیم بده گاز داد و رفت.

سرخورده شدم. ناامید که بودم حالا بدتر شده بودم. اون زندگی عادیش و
داشت. من بودم که گند زده بودم به زندگیم و خودم و آواره کرده بودم. اون
اگر دنبالم بود فقط واسه کارای طلاق بود نه چیز دیگه!

دستم و برای اولین ماشین بلند کردم. حتی نمیدونستم کجام:

- ونک.

ماشین جلوی پام وایساد . سوار شدم . هوا رو به تاریکی میرفت . نگاهی به ساعت انداختم ۸ بود . لبم و به دندون گرفتم . الان حتما عمه لایلا اومده بود . حالا باید غر غرای مامان رو هم میشنیدم .

نیم ساعت بعد دم خونه بودم . دلم میخواست برم تو اتاقم و تمام مدت خیره بشم به سقف . فکر کنم و فکر کنم . انقدری که مغزم از کار بیفته . انقدری که بتونم تمام حماقتای زندگیم و از ذهنم پاک کنم .

از آسانسور پیاده شدم و کلیدم و توی قفل در چرخوندم . بوی غذا میومد و صدای حرف زدن یه عده با هم . به محض وارد شدنم بیتا که از آشپزخونه بیرون میومد من و دید .

- کجایی تو ؟!

بی توجه به حالت صورتش که آماده بود برای توبیخ کردن گفتم :

- سلام . میرم لباس عوض کنم .

- حداقل برو سلام کن بهشون .

باز بی توجهی کردم . با حرص لباسام و از تنم در آوردم . خواستم آویزونشون کنم اما بعد شونه بالا انداختم . الان حوصله اش و نداشتم . مگه همه چی باید مرتب باشه ؟!

از اتاق بیرون رفتم . اول از همه عمه رو دیدم که کنار مامان نشسته بود . سعی کردم لبخند بزنم . انگار واقعی شده بود چون عمه هم با دیدنم لبخند زد و مهربون مثل سالای گذشته از جا بلند شد و به سمتم اومد .

- باران جان . چطوری عزیزم ؟

گونه اش و ب*و*سیدم . حداقل یه نفر بود که هنوز تو این خانواده عوض نشده بود!

- مرسی عمه . شما چطورین ؟

- یه نفسی میاد ! دلمون حسابی برات تنگ شده بود .

- شرمنده دیر اوادم . یکم خرید داشتم طول کشید .

- اشکال نداره . منم نشستم کلی با مامانت گپ زدم .

لبخندم عمیق تر شد . چرخیدم روی صندلی دیگه سارا رو دیدم . از جاش بلند شد و دستش و به سمتم دراز کرد . این یعنی فاصله ات و حفظ کن . منم مثل خودش دستش و گرفتم و گفتم :

- خوبی سارا ؟

بی تفاوت گفت :

- به خوبی شما !

مصنوعی به روش خندیدم و کنار مامان نشستم . به محض نشستم چشم غره ی مامان بود که نصییم شد ! بیجا به سختی روی مبلی کنار سارا نشستم و با هم مشغول حرف زدن شدن . رو به عمه گفتم :

- پس بقیه کجان !؟

- میان عزیزم . سهراب که درگیره بچم . اما قول داده با باباش شب بیاد .

قبل از اینکه من چیز دیگه ای بگم مامان گفت :

- لاله چی شد ؟! قضیه اشون به کجا کشید آخر ؟

لاله زن سهراب بود و من خوب میدونستم مامان بی منظور این حرف و پیش نکشیده! عمه ناراحت گفت:

- نمیدونم والا. درگیر کارای طلاقشون. اون موقع که به سهراب گفتم این دختر به خانوادمون نمیخوره گوش نداد. پاش و کرد تویه کفش که همین و میخوام. حالا که بهش میگم زن زندگيته. با بد و خوبش بساز میگه نه به هم نمیخوریم! موندم تو کارش به خدا!

مامان سریع گفت:

- تو ناراحتش نباش. زندگی خودشونه. ما که از بیرون میبینیم نمیتونیم نظر بدیم. ایشالله که هر چی خیره برایش پیش بیاد. یهو دیدی طلاق گرفتن یه عروس بهتر گیرت اومد!

سرم داشت منفجر میشد! سارا سریع گفت:

- زن دایی فکر نکنم سهراب دیگه حالا حالا ها به فکر زن گرفتن بیفته.

- آخه سنی که نداره. نمیتونه مجرد بمونه تا آخر عمرش!

بیتا دخالت کرد و گفت:

- سهراب باید خدا رو هم شکر کنه. حداقل لاله زندگی شماها رو از هم نپاشید.

بعد قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- بعضی از آدم‌ها اصلا همین که یه نسبتی باهاش پیدا میکنن نیت دارن زندگیت و به هم بریزن.

خوب میفهمیدم به در می‌گه که دیوار بشنوه! کامل متوجه بودم که منظورش
 مه‌راده! عمه‌نگاهی به سمت انداخت و با ناراحتی گفت:

- بیاین حرف خودمون و بز نیم اصلا. این بچه‌ها هم مشکلشون و خودشون
 حل میکنن. بیتا جان کی دقیقاً زایمان میکنی؟!

بیتا ناراضی از تغییر بحث گفت:

- مرداد.

- به سلامتی. سالم باشه ایشالله.

از جا بلند شدم و با صورتی که سعی میکردم خندون باشه گفتم:

- کی چایی میخوره؟!

عمه اول از همه با لبخند گفت:

- از دست باران باشه خوردن داره.

با خوشحالی از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. اما همین که از
 نگاهاشون دور شدم بغضم ترکید. جلوی دهنم و گرفته بودم که صدام بیرون
 نره. مگه یه آدم چقدر طاقت داشت؟ باید حرف میشنیدم و بی جواب
 میذاشتم! کاش تابستون تموم شه. کاش زودتر برگردم شیراز.

- طلاق؟! تو مطمئنی؟!

کلافه وسط اتاق قدم می‌زدم. گوشی رو جا به جا کردم و روی گوش چپم
 قرار دادم. جواب دادم:

- آره! خیالت راحت شد؟ اون عشقای اسطوره ای مال کتاباست. این روزا
 کسی دیگه وفاداری سرش نمیشه!

لحن نازلی مهربون تر شد و گفت :

- آخه قربونت برم تو که خودت این تصمیم و گرفتی غیر از اینه ؟
لبام و رو هم فشار دادم . نمیخواستم جوابی به این سوالش بدم . خودم
خواستم !

- خب من خواستم . اون نباید یکم شعور داشته باشه ؟!
نازلی قهقهه زد . بین خنده به حرف اومد :

- وای باران ! دختر آدم که کنار تو باشه پیر نمیشه به خدا !
منم از خنده اش به خنده افتادم . جواب دادم :

- زهر مار . چه وقت خندیدنه ؟! مثلاً دارم درد دل میکنم !
- آخه به حرفای خودت گوش دادی تا حالا ؟ تو که انقدر هنوز دوستش
داری پس چرا گذاشتی کار به اینجاها بکشه ؟ اصلاً کار به اینجاها هم
کشید . اون گفت طلاق و تو عین ماست زل زدی بهش ؟ سال پیش براش
نجنگییدی حداقل الان بجنگ .

نفسم و بیرون دادم :

- زیر قولم بزنم ؟ بعد بابای مارالم بفهمه ؟ بعد سر مهاد و گوش تا گوش
بیره ؟ اونوقت تا آخر عمر عذاب وجدان بگیرم که چرا به قولم وفا نکردم ؟
محکم تر ادامه دادم :

- نازلی انگار توام عقلت پاره سنگ بر میداره . خوبه همه چی و میدونی !
- آخه مگه الکیه ؟ مملکت قانون داره ! هر کی هر کی نیست که . تازه این
قضیه مال ۱ سال پیشه . جون مهاد تو خطر بود و بابای مارالم قول داد

محافظت کنه ازش . توام قول دادی فاصله بگیری از مهرداد . الان که دیگه قضیه ی بهنام و باندِ قاچاق کلا خیلی کهنه شده . مطمئن باش بابای مارالم کار خلافی ازش سر نمیزنه ! مثلاً طرف پلیس این مملکت بوده ها ! بعدم اینکه زور که نیست . شاید مهرداد اصلاً نخواست با اون دختر گند دماغش بمونه !

- من میگم اینا هنوز با هم رابطه دارن ! اونوقت تو میگی دوباره برم پیش مهرداد ؟ برم و زندگی گل و بلبلسون و به هم بزنم ؟!

- از کجا میدونی زندگیشون خوبه ؟

نگاهم و به ناخنای دستم دوختم و با صدایی که سعی میکردم حسادت ازش معلوم نباشه گفتم :

- میدونم ! مهرداد ماشینش و عوض کرده . سر و وضعشم حسابی مرتب بود . تازه معلوم بود فقط واسه تکلیف روشن کردن اومده نه برای . . .

بین حرفم اومد :

- چقدر خنگی باران ! برای تکلیف مشخص کردن اومده یعنی چی ؟ خب معلومه که اونم این وضع و دوست نداره . شاید اومده بوده که حس و حال تورو ببینه و برگرده پشت .

مامان در اتاق و باز کرد و وارد شد . نگاهی مشکوک بهم انداخت . گلوم و صاف کردم و گفتم :

- پس انتخاب واحدمون شهریوره ؟!

- چی میگی ؟ باز خل شدی ؟!

مامان لباسای شسته شده ام و تا کرد و توی کمد گذاشت و بیرون رفت .
 نفسی کشیدم و گفتم :

- ادعای عقل کلیت میشه اما وضعیت اورژانسی رو تشخیص نمیدی !

- مامانت اومد ؟

- آره ولی رفت . من برم نازلی . بعدا باهات حرف میزنم .

- به حرفام فکر کن باران .

- مگه مغز خر خوردم ؟! خداحافظ .

- هم دیوونه ای هم روانی ! خداحافظ .

گوشی و قطع کرد و من گوشی به دست خیره شدم به سفیدی دیوار . حرفای

نازلی قشنگ بود . اما فقط قشنگ بود . عمل کردن بهش سخت بود !

- باران بیا شام .

گوشی و روی تخت انداختم و بی حال به سمت در رفتم . صدای اس ام

اس گوشیم باعث شد دوباره برگردم و گوشیم با خودم ببرم . همینطور

گوشی به دست به سمت هال رفتم . کنار سفره ی نشستم مامان گفت :

- کی بود این همه مدت باهات حرف میزدی ؟!

اس ام اس و باز کردم . سرم و بالا آوردم :

- نازلی . یکی از بچه های دانشگاه .

مامان یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چجور دختری هست ؟ یه وقت با دخترای بد دوست نشی !

- دختر خوبیه . پدرش فوت کرده و مامانش زن فوق العاده آروم و فهمیده ایه . چند باری من و خونشون دعوت کردن تو شیراز آخه . . .

مامان بین حرفم اومد :

- خونشون؟! تو مگه چقدر اونارو میشناسی که رفتی خونشون؟

- مامان! من دیگه بزرگ شدم . میفهمم کجا باید برم و کجا نباید برم!
تازه مامان نمیدونست که کل تعطیلات بین ترم گذشته رو خونه ی اونا مونده بودم که مجبور نشم پا تو تهران بذارم! نگاهش و با ناراحتی ازم گرفت و گفت :

- راست میگی! ببخشید اگه فضولی کردم!

نگاهش و به بشقاب مقابلش دوخت . سرم و پایین انداختم و با کلافگی به گوشیم نگاه کردم . اسم مهراد روی صفحه ضربان قلبم و تند کرد :
" باید حرف بزنیم . "

فقط همین ؟ صدای مامان به گوشم رسید :

- اگه همون موقع که گفتمی میخوام شهرستان انتخاب کنم میگفتم نه الان اینجوری نمیشد!

براش نوشتم :

" چه حرفی ؟ فکر میکردم حرفامون و زدیم! تاریخ دادگاهمون کیه؟! "
سرم و بالا آوردم . گوشی رو با دستپاچگی کنار پام گذاشتم و لبم و به دندون گرفتم و عصبی پوسته اش و کردم . دستام بی اراده به سمت چنگال و قاشقم رفت و باهاشون بازی کرد . نگاهم اما روی گوشیم مونده بود .

- چرا نمیخوری ؟ حتما روزه گرفتی !

صدای زنگ اس ام اس باعث شد از جا بپریم . از این عکس المعلم مامان جا خورد و نگاهم کرد . سعی کردم عادی باشم . خندون گفتم :

- از صدای زنگش ترسیدم .

- خوب یه زنگ درست و حسابی بذار روش .

سر تکون دادم و اس ام اس و باز کردم :

" برای همون میخوام باهات حرف بزنم . "

آه از نهادم بلند شد . کاش این اس ام اس و نازلی میخوند تا کامل شیر فهم میشد ! ابرو هام و توهم گره کردم و نوشتم :

" بهتره کمتر دور و ور هم ظاهر بشیم . اینطوری برای جفتمون راحت تره ! "

گوشی و سایلنت کردم و روی رون پام گذاشتم . یکم غذا برای خودم کشیدم و بی اراده با چنگار و قاشق تو بشقاب جابه جاش میکردم . یه نگاهم به گوشی و یه نگاهم به بشقابم بود . مامان از هر دری حرف میزد . خدا من و ببخشه که حتی یه کلمه اش رو هم گوش ندادم و نفهمیدم چی گفت ! زل زدن به گوشی بی فایده بود . انگار اونم تسلیم شده بود و حرفی نداشت .

شاید مازال کنارش بود و داشت . . .

از این فکر و خیال چندش آور حالم به هم خورد . سرم و به طرفین تکون دادم . نگاه مامان خیره روم مونده بود . سریع دستم و جلوی صورتم تکون دادم و با خنده ای دستپاچه گفتم :

- پشه بود !

مامان قانع نشده بود . حق هم داشت . دندونام و رو هم فشار دادم . پسر ی
بد اخم گوشت تلخ ! برو کنار همون دختره ی گند دماغ ! خلاق هر چه لایق
! اصلا منم میرفتم زن سهراب میشدم !

زبونم و گاز گرفتم . خاک بر سرم . اون هنوز زن داشت ! تازه سهراب کجا و
مهرا کجا ! خب مهرا دم زن داشت ! عجب گیری کرده بودم . زندگیم گره
خورده بود به مردای زن دار !

نفهمیدم غذام و چطور خوردم . فقط برای اینکه فکر و خیالارو از سرم بیرون
بندازم پیشنهاد دادم ظرفارو بشورم . ماما هم از خدا خواسته قبول کرد و
رفت تو اتاقش که بخوابه . آخه عادت داشت ساعت ۹ شب بخوابه . به
خاطر حضور من بود که تازه ۹ شب شام میخورد . دیگه بعد از شام رو پا
بند نبود .

بدون هیچ عجله ای سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم . تمام مدت سعی
میکردم به گوشتی و اس ام اس احتمالی که قرار بود برام بیاد فکر نکنم .
دستای کفیم و شستم و گوشتیم و برداشتم . سریع وارد اتاقم شدم . قفل
گوشتیم و باز کردم و نگاهم روی صفحه ی خالی افتاد . انگار یکی یه سوزن
به هم زده باشه و بادم خالی شده باشه !

نباید یکم اصرار کنه واسه دیدنم ؟! یکم تقلا کنه ؟ یکم تلاش واسه آشتی ؟!
دیوونه ای ؟! اون از همون اول حرفش و زد . گفت طلاق . انتظار چی رو
داری ؟

روی تختم دراز کشیدم . گوشتی رو مقابل چشمم گرفتم و نوشتم :

"چه حرفی باهام داری؟"

دستم روی دکمه‌ی ارسال موند. با اخم‌ای تو هم چند بار خوندمش. یکم طلبکارانه بود لحنم. جمله‌ی جالبی نبود! همه‌ی متن و پاک کردم و دوباره نوشتم:

"اگه می‌خوای حرف بزنی میتونیم فردا یه جا قرار بذاریم."
نه! احتمالا این و بخونه فکر میکنه از خدایه که بینمش! خب از خدام که هست اما قرار نیست اون بدونه! متن و پاک کردم. یکم دیگه به مغزم فشار آوردم. انگار حتما باید یه حرفی امشب باهاش می‌زدم! اس ام اسش حسابی هواییم کرده بود!

"کی من و تو جریان کارا میداری؟"

این متن بهتر بود. البته یکم سنگ دلانه بود! ولی خب اونم سنگ دل بود!
بدون تردید اس ام اس و براش فرستادم و گوشی رو کنارم روی تخت انداختم. نفسم و بیرون فوت کردم. احساس میکردم گونه هام گر گرفته.
کاش جواب بده! پنج دقیقه از اس ام اس گذشته بود که جواب داد:
"فعلا سرم شلوغه. خبرت میکنم!"

دریغ از یکم اشتیاق واسه ادامه‌ی حرف زدن! گوشی رو پرت کردم رو تخت و غلت زدم و به پهلو دراز کشیدم. اگه کار داری چرا حرفش و پیش میکشی؟
شاید نمی‌خواه طلاقم بده! نیشخندی خبیثانه روی لبم نشست. فکری از سرم گذشت "شاید انقدر براش ارزش نداری که از کارای دیگه اش بزنه!"

حتما که نباید دوست داشته باشه!" نیشم جمع شد و با مشت به بالشتم
کوبیدم. دوستم نداره که نداره! لیاقت من و نداره!

حساب روزا از دستم در رفته بود. خسته بودم از این همه نگاه کردن به
گوشیم و فکر و خیال کردن. عمه و خانوادش و تو این مدت دو بار دیگه
دیده بودم. سهراب هم بود. ولی حتی شباهتی به سهراب قدیم نداشت.
انقدر کلافه و به هم ریخته بود که شک کردم اصلا این همون پسر عمه ی از
خود راضی من باشه! همونی که فکر میکرد من عاشق سینه چاکشم! زمان
چقدر سریع میگذشت. وقتی که با دیدنم نگاهش روم ثابت موند و با
لبخندی که رنگ تعجب داشت بهم گفته بود "باران توی؟!" اونوقت بود که
فهمیدم منم تغییر کردم!

چقدر این تغییر به چشم اطرافیانم محسوس بود. عمه میگفت خانوم شدم.
بیتا که گاه که مهربون میشد میگفت عاقل شدم. مامان کمتر از کارام ایراد
میگرفت و این یعنی بهتر شدم. همه اینا خبر از یه تغییر و تحول اساسی
میداد. اما من فقط فکر میکردم یکم بی حوصله شدم. یکم نگاهم به
زندگی متفاوت تر شده. مثل سابق دلم نمیخواست با کوچکترین اتفاق پریم
بالا و خوشحالی کنم. خانوم شدن اینجوریه دیگه! به جای خنده های از ته
دل! سعی میکردم فقط لبخند بزنم. سعی میکردم متین باشم. یا به قول
عمه خانوم تر باشم.

انقدری که مامان زیر گوشم از سهراب میگفت احساس میکردم با یه
پهلون اساطیری طرفم! یا اگه بهش اونطور که باید و شایسته اشه فکر نکنم

گ*ن*ه کبیره کردم! اما خب منطقی تر که فکر میکردم میدیدم اینا همه توهّمات ذهن داماد دوستِ مامانمه و نه چیزی بیشتر! آخه عمه تمام تلاشش و میکرد که زندگی لاله و سهراب به هم نخوره. از طرفی هم سهراب انقدر مغموم و ناراحت به نظر میرسید که شک داشتم اصلا من و بینه و فکری تو سرش بیاد!

تو این مدت برای اینکه به بی خبری از مهراد فکر نکنم چسبیده بودم به فکر کردن در مورد سهراب و زنش لاله! میخوامم یه کمکی به عمه بکنم که زودتر زندگی این دو تا رو نجات بده! هم سرم گرم میشد هم از شر سهراب راحت میشدم. البته میدونستم اگه سهراب هم برگرده سر خونه زندگیش مامان گیر میده به یکی دیگه! شانس آوردم که دیگه خبری از پسر علی آقا نیست! باز سهراب یه خوبی که داشت این بود که چشمش چپ و دماغش عین خرطوم فیل نبود!

نگاهم و روی گوشیم انداختم. با امروز نزدیک ۱ هفته ای میشد که خبری از مهراد نبود و من تمام مدت به این فکر میکردم که نکنه اون اس ام اسای ناشیانه ی من ناراحتش کرده؟! تا میومدم خوشبینانه به این فکر کنم که از طلاق منصرف شده یه کاری میکردم که حالم گرفته بشه و دیگه از این فکر نکنم. خوش خیالی زیادی باعث میشد با مخ بخورم زمین!

- بله؟

گوشی رو محکم توی دستم گرفتم . بین این همه فکر و خیال چطور گوشی و برداشتم و چطور به مهرداد زنگ زدم نفهمیدم . به خودم اومدم محکم گفتم :

- سلام .

بدون اینکه جواب سلامم و بده گفت :

- کاری داشتی ؟

اخم کردم . مثل خودش با رعایت کمترین ادب ! جواب دادم :

- مطمئنا کار داشتم ! چی باعث شده فکر کنی از رو بیکاری بهت زنگ زدم !؟

صداش رنگ کلافگی داشت . انگار سرش شلوغ بود چون صداهای مختلف از اون سمت خط میومد :

- میشنوم !

معلوم بود علاقه ای به زیاد حرف زدن نداره ! دندونام و رو هم فشار دادم .

عشق مارال هلاکش کرده !

- در مورد طلاق میخواستم بگم .

- میشنوم !

این بار من کلافه و عصبی گفتم :

- فقط نباید بشنوی ! بهتره یه کاری بکنی !

- یه لحظه صبر کن !

منتظر موندم . صدای حرف زدنش با چند تا مرد اومد و بعد انگار یه جای آرومتر رفت . دوباره گفت :

- من سرم خیلی شلوغه ...

نداشتم بیشتر از این بهم بی محلی کنه . سریع گفتم :

- منم قصد ندارم زیاد وقتت و بگیرم . فقط میخوام تکلیف زندگیم معلوم بشه !

صدای پوزخندش از پشت تلفن هم اومد :

- اِ بین کی داره حرف از تکلیف میزنه ! بعد از یه سال یکم زود نیست ؟! خیلی زود به فکر افتادی !

بدون اینکه از حرفش کم بیارم جواب دادم :

- منتظر بودم تو یه کاری بکنی . انگار توام عجله ای واسه این قضیه نداشتی !

- عجله که داشتم ! اما وضعیت جسمیم اجازه نمیداد که اقدام کنم ! یادت که نرفته تو چه موقعیتی من و ول کردی و رفتی ؟!

سرم و پایین انداختم و به رو تختیم خیره شدم . جواب بده دیگه ! چرا لال شدی ؟

- گذشته ها گذشته ! باید به فکر آینده بود !

- آره خب ! چی شده الان به فکر آیندت افتادی ؟ خواستگرای سینه چاکت دم در صف کشیدن ؟!

- من زنگ نزدم که اینارو بشنوم !

- اصلاً برام مهم نیست که چی میخواستی بشنوی!
این مهرادِ پر از خشم نمیتونست همون مهرادِ یه سال پیش باشه! ناباور
زمزمه کردم:

- مهراد...

- اگه حرف دیگه ای داشتی بیا مغازه حرف میزنیم! الان کار دارم!
بیخیال لحن بد و تلخش شدم. سریع پرسیدم:
- مغازه؟!

- آدرس و یادداشت کن!

- شغلت چی شد؟

- عوض شد! خیلی چیزا این یه سال عوض شده!
زبونم تو دهنم نمی چرخید. عوض شده؟ حتی شغلش؟! اونوقت جایگاه
مارال تو زندگیش عوض نشده؟! بغض راه گلوم و بست. بدون اینکه سوالی
ازم بپرسه آدرس مغازه اش و گفت. نصفه و نیمه یه گوشه ی ذهنم حفظش
کردم. نمیدونم فهمید جا خوردم و مبهوتم یا نه. سرد تر از قبل ادامه داد:
- متوجه شدی کجا رو میگم؟

من رفتم که جونش... شغلش... اعتبارش سر جاش بمونه. من رفتم که
خانوادش از نگرانی در بیان... من رفتم به خاطر ناراحتی پدرش و قول پدر
مارال... حالا شغلش عوض شده بود. همه چی عوض شده بود به جز
مارال. نای حرف زدن نداشتم.

- الو؟ قطع کردی؟

اشک تو چشمم نشست . خسته شده بودم از این همه فیلم بازی کردن . از این همه دروغ که نمیخواست . همین که صداش و میشنیدم و میدونستم مال من نیست . . . که تو فکر من نیست . . . که کنارم نیست . . . درد داشت ، سخت بود !

- باران !

محکم صدام کرد . اولین بار بود بعد از یک سال ! نگفت بارون گفت باران ! یعنی دیگه هیچی مثل قبل نیست . مثل سیلی این و توی صورتم کوبوند ! که کاش میگفت بارون . . . کاش همه چی مثل قبل بود !

بغضم و خوردم چه وقت گریه و زاریه ؟ صدام و صاف کردم :

- ببخشید یه لحظه داشتم یادداشت میکردم آدرس و .

دستی به چشمم کشیدم که اشکا رو پس بزنم . صدای نفس عمیقش و شنیدم و بعد صدای بمش که تو گوشم نشست :

- خب پس خداحافظ .

بدون مکث جواب دادم :

- خداحافظ .

قبل از اینکه تصمیم به قطع کردن بگیرم قطع کرد . گوشی رو ناباور پایین آوردم . نگاهم روی صفحه اش چرخید . پشیمون بودم از زنگ زدن ! مثل یه جور شکستن غرور بود ! خودمم میدونستم کارای طلاق بهانست ! نمیفهمیدم چه مرگم شده ! نمیفهمیدم حال و هوای این تهرانِ لعنتی چشه که من و هوایی کرده !

مامان در اتاق و باز کرد . از همون دم در گفتم :

- با کی حرف میزدی این همه مدت ؟

چه بد موقعی رو پیدا کرده بود برای سوال و جواب کردن ! کلافه گفتم :

- این همه مدت یعنی چی ؟ همش ده دقیقه شد ؟

هنوز نگاهم میکرد . این یعنی جواب سوالم و بده ! نفسم و بیرون دادم و

بدون تعارف جواب دادم :

- با مهراد !

حالتش عوض شد . سریع اخماش تو هم رفت و از کنار چهارچوب در

گذشت و وارد اتاق شد . همینطور که مقابلم وایساده بود گفتم :

- خب ؟ چی میگفتم ؟ میخواستی بگی بیاد طلاق بده !

با افسوس و یاس ! با یه حس ناامیدی و ناراحتی زمزمه کردم :

- طلاق میدی . . .

کلافه همونطور که از اتاق بیرون میرفت گفتم :

- پسر من و ازم گرفت . سر دختر منم انقدر بلا آورد . کم کشیدیم از دستش ؟

دندونام و رو هم فشار دادم که حرفی از بینشون بیرون نپره . نباید میپرید . که

چی بشه ؟ جنگ اعصاب برای خودم بخرم ؟ یه بحث دیگه به بحثای هر

روزه امون اضافه کنم ؟ یا با این کار گور خودم و بکنم و تیکه های ریز و

درشت بیتا رو بیشتر و بیشتر به جون بخرم ؟! دیوانگی محض بود و من فقط

و فقط به ساییدن دندونام روی هم اکتفا کردم !

- پاشو دختر چقدر میخوابی ؟ لنگ ظهر شده !
 پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم . بیدار میشدم که چی بشه ؟ روزا رو
 میشمردم ؟ از روزی که بهش زنگ زده بودم چهار روز میگذشت این یعنی
 به معنی واقعی کلمه غرور خودم و شکسته بودم . یکی هم نبود بهم بگه آخه
 دختره ی ساده لوح ! وقتی مهراد انقدر به مارال و زندگیش پاینده چرا با دلیل
 و بی دلیل بهش زنگ میزنی ؟ چرا میری سراغش ؟ فقط میخوای خودت و
 خراب کنی ؟!

پتو رو روی سرم کشیدم چشمام و رو هم فشار دادم و از ته دل زمزمه کردم :
 - احمق ! خستم کردی با اون مغز فندوقیت ! یکم به کارش بنداز !

مشتام و توی بالشتم کوبیدم و بلند تر گفتم :

- هر چی میکشی از دست خودته ! دیوونم کردی !

صدای مامان و از بیرون شنیدم :

- به جای اینکه اول گوشی و بگیری کنار گوشت و به این و اون زنگ بزنی
 پاشو یه آب به دست و روت بزن !

پتو رو از روی سرم کنار زدم و به سقف سفید خیره شدم دوباره با خودم
 زمزمه کردم :

- خدایا مگه من چه گ * ن * ا * می کردم ؟!

دوباره صدای مامان بلند شد :

- قطع کن اون گوشی رو !

بلند تر تقریبا فریاد زدم :

- با تلفن حرف نمیزنم . دارم با خودم حرف میزنم .
- چند ثانیه بعد دوباره صدایش اومد :
- خُل شدی دختر ؟ پاشو بیا بیرون . انقدر نگیر بخواب !
- بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت :
- دختره رو سالم بود فرستادم شیراز !
- هنوزم نگاهم روی سفیدی سقف مونده بود . گوشیم و از روی میز کنار تخت برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم . هیچ خبری نبود . کلافه
- نفسم و بیرون فوت کردم . دوباره صدای مامان اومد :
- باران ! پاشو دیگه .
- کلافه و غر غر کنان از جا بلند شدم . وقتی کسی با من کار نداره چرا به خودم دردمس بدم و از خواب بلند بشم ؟!
- آبی به صورتم زدم و بی حس و حال به سمت مامان رفتم که توی اتاقش بود . نگاهی به لباسای بیرون که تنش بود انداختم و گفتم :
- جایی رفته بودی ؟
- چشماس به من افتاد .
- تو که یه شونه هم به موهات نزدی !
- دستی به چشمم کشیدم تو همون حال گفتم :
- حالا تنها معضل موهای منه ؟!
- از اتاق گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم تو همون حال پرسیدم :
- چایی تازه دمه ؟

- دنبالم او آمد تو همون حال گفت :
- میخوای تازه صبحانه بخوری ؟
- نگاهی به قوری روی گاز انداختم :
- صبح که میشه باید صبحانه خورد دیگه ! نباید خورد ؟
- وقت نمیشه دیگه . حاضر شو بعدا ناهار میخوری یهو !
- کجا قراره بریم ؟
- نگاه پر چشم غره ای بهم انداخت و پر حرص گفت :
- تازه میگی قراره کجا بریم ؟ دیشب این همه گفتم قراره بریم پیش بیتا .
- گفتم که نیما نیست بیتا تنهاست . اصلا تو حواست به من هست ؟!
- دستم و آروم روی پیشونیم زدم . راست میگفت . چطور یادم نمونده بود ؟
- همه ی ذهنم شده بود مهراد .
- آخ اصلا حواسم نبود !
- بایدم حواست نباشه ! با این پسر حرف زدی چی شد ؟ کارای طلاق و
- میکنه ؟
- صبحانه نمیخورم . سیر شدم .
- جواب من و بده . کجا میری ؟
- همونطور که به سمت اتاق میرفتم برگشتم و نگاهش کردم :
- چه جوابی میخوای مامان جان ؟ این سوالا رو قبلا هم پرسیدی .
- هی جواب سر بالا به من بده !
- من میرم حموم .

- زود بیا میخوایم بریم خونه ی بیتا .
- من نیام .
- مامان عصبی کنارم اومد :
- یعنی چی نیام ؟ تنها بمونی خونه چیکار کنی ؟ من شب نمیاما .
- مامان ! خودتم میدونی که بیتا دوست نداره من و زیاد دور و ورش ببینه .
- منم که بچه نیستم . یک سال خودم تنهایی تو خوابگاه زندگی کردم .
- زنگ میزنم بیتا بیا اینجا .
- برای چی آخه ؟ اون با اون حالش چطور بیا ؟ نیما هم که نیست برسونتش . تو برو پیشش باش .
- مامان که انگار نرم تر شده بود گفت :
- ببینه نیستی ناراحت میشه .
- نمیشه . قول میدم . برو .
- ناهار و شام و چیکار میکنی ؟
- یه جور میگی انگار تو بیابون گیر افتادم ! آشپزی بلدم . یه چیزی درست میکنم .
- از من اصرار و از اون انکار . انقدر گفتم و گفتم که بالاخره راضی شد .
- میدونستم ته دلشم راضیه که بره .
- همین که در خونه پشت سرش بسته شد انگار آرامش به وجودم برگشت .
- نگاهم روی گوشیم چرخید هنوزم خبری نبود .

وسط خونه وایسادم . نگاهم و روی تک تک وسایل چرخوندم . یه لحظه یاد
مبل راحتیای قرمزم افتادم . یاد خونه ای که با عشق چیده بودم . حتی یه
روزم اونجا زندگی نکردم . یعنی مارال الان اونجاست ؟ تو خونه ای که قرار
بود مال من باشه ؟! یعنی با اون اتاقی که خالی موند چیکار کردن ؟
حتی فکر کردن بهشم دیوونم میکرد . حرص داشتم . . . از اینکه انقدر مهرباد
بی توجه بود بدم میومد . بدون فکر گوشی و کیفم و برداشتم و از خونه
بیرون زدم . هوای بیرون میتونست حالم و بهتر کنه !
یکم که سمت میدون ونک قدم زدم انگار بدتر شدم . جلوی اولین تاکسی
رو گرفتم :

- در بست فرمانیه .

پژوی زرد رنگ جلوی پام وایساد و بدون معطلی سوار شدم . هندزفری هام
و توی گوشم گذاشتم و چشمام و بستم :
اسمم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی
حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمیکنی
دلتنگ تر میشم ولی نشنیده میگیری منو
هنوز همه حال تورو از من فقط میپرسن و
این مثل یه مرگ تدریجی بود . . . این یه جور شکنجه بود . . . آگه ببینمش .
. . . آگه اونجا . . . جایی که من باید باشم اون باشه ؟
داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود
گذشته بودم از همه هیچ کس به غیر تو نبود

کاش مهرداد اون ماموریت لعنتی رو نمیرفت . . . کاش کاری به باند قاچاق
نداشت . . . کاش بهنام درگیر این ماجرا نبود . . . کاش همون موقع مهرداد
استعفا میداد از کارش . . .

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری
به روم نیارم که چقدر میخوام که از پیشم نری
اونوقت ترس از جونش نداشتم . . . ترس نداشتم که تیر بخوره . . . اونوقت
چشمای نگران و ترسیده ی مادر مهرداد مجبورم نمیکرد که به حاتمی قول
بدم . . . اونوقت جلوی پدرش سر شکسته نمیشدم و نمیشنیدم که همه ی
اینا به خاطر منه ! اونوقت مهرشاد وقتی حال و روز مهرداد و میدید نمیومد و
برادرانه باهام حرف بزنه . نمیومد بگه که انتخاب کن . . . نمیگفت یا قول
بده و یا یه عمر ترس و به جون بخر . . . تنها کسی که این وسط بهم حق
انتخاب میداد مهرشاد بود . تنها کسی بود که درک میکرد که این زندگی منه
و تصمیمش با منه !

اونوقت من نمیرفتم . . . میموندم . . . همونجایی که باید باشم . . . میدون و
خالی نمیکردم . . . نباید میکردم . . . همش تقصیر خودم بود . یاد چهره ی
خندون مهرداد هنوز یه گوشه ی ذهنمه ! وقتی که درد داشت و تو بیمارستان
بهم میخندید . میگفت خوب میشه . . . من گریه میکردم و اون به گریه هام
اخم میکرد . . . مادرش به خدا التماس میکرد و پدرش تو خودش فرو رفته
بود و با اخم به من زل زده بود . مهرشاد اما میخندید و میخواست شاد باشه
. . . معلوم بود نمایششه . مهرداد میدونست اما پا به پاش میخندید .

وقتی که همه رفتن حاتمی اومد . کنارم کشید . گفت پشت مهرداد میمونه .
براش مامور میذاره که از جونش محافظت بشه . گفت کمکش میکنه که تو
کارش موفق بشه . من چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم اینارو از روی
خوبی میگه .

ولی زبونش تو دهنش چرخید . انقدر چرخید و چرخید که لباس خشک
شد . منم خشکم زد . مات مونده بود . چشمم روی زبونش که لباس و تر
میکرد مونده بود . نفس گرفت و دوباره گفت .

احمقانه بود افکارم . . . تو این دنیا هیچ کس محض رضای خدا کاری رو
انجام نمیده . حاتمی به همه وعده داده بود که حال مهرداد رو به راه میشه .
گفته بود که من باعث و بانی حال بد مهرداد . گفته بود باید دور بشم تا مهرداد
دوباره سرپا بشه . شرط گذاشت و خط و نشون کشید . میخواست مارال
کنار مهرداد باشه نه من ! گفت برو بعد از دو سال برگرد طلاق بگیر . تاکید
کرد که مهرداد من و نبینه . تاکید کرد که زندگی مهرداد و جونش به اون و
دخترش وصله .

پی حس همون روزام پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

رفتم . . . تمام حسای خوب و گذاشتم و برگشتم به خونه ی پدریم . جایی
که وقتی در و برام باز کردن به جای بغل و آرامش دادن تو صورتم فریاد زدن
. . . بد و بیراه گفتن . . . نفرین کردن . . . خونه ای که پدرم یه گوشه اش
مریض و بی حال افتاده بود و حالا تنها کسی که تصمیم میگرفت بیتایی بود

که شده بود پر از کینه از آدمی به اسم مهراد . . . که حتی یکم هم
نمیشناختش !

دلم میخواد که عاشق شم آخه فکرت شده دنیا
اگه عاشق شدن درده من این درد و ازت میخوام
اون همه عشق . . . راستی چه بلایی سرش اومد توی این یه سال ؟ چه بلایی
سر اون و عشقش اومد ؟ چه بلایی سر من اومد ؟ انقدر عجول بودن کجا
رفت ؟ چجوری تونستم صبوری کنم ؟ چجوری یک سال صبوری کردم و
الان بی طاقت تر از اون موقع هام ؟!

اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست
یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست
چقدر حس بدی داشت وقتی مادرم کنارم مینشست و با سوءظن نگاهم
میکرد . بعد بیتا رو میفرستاد تا از زندگیم بپرسه . . . که بفهمه هنوزم دخترم
یا نه ! وقتی که فهمید رابطه ی ما واقعی تر از اون چیزی بوده که فکر میکرده
عصبی شد . آشفته شد . کاش حافظه ام پاک شه و یادم نیاد حرفاشون . . .
بیتا تو بیخیم میکرد و نمیفهمید که اون شوهرم بوده . . . درست مثل نیما
برای اون . . . درست مثل روابط خودشون . . .
اگه این زندگی باشه اگه این سهم از دنیا
من از مردن هراسم نیست . . .

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم
شاید مردم حواسم نیست . . .

من عاشق شده بودم . . . فقط همین . . . چرا فکر میکردن گ*ن*ا*هکارم ؟
 چرا هر جور میخواستن باهام برخورد میکردن ؟ اون لحظه بود که دلم
 میخواست بمیرم . . . اونوقت بود که دوست داشتم قولم و بشکنم و برگردم
 کنار مهراذ . با گریه خودم و توی بغلش بندازم و بگم اشتباه کردم و هیچ
 وقت از کنارش نمیرم . . . اما . . .

بعد تو من از همه دنیا بریدم
 باورم کن من به بد جایی رسیدم
 لحظه لحظه زندگیمون با عذابه
 باورم کن حال من خیلی خرابه
 آخ مهراذ . . . کاش توی سرم بودی . . . کاش میتونستی ذهنم و بخونی . . .
 از همه ی بدبختیام باخبر بشی و بفهمی . . . بعد آگه تونستی . . . آگه
 خواستی باهام سرد شو . . . سخت شو . . .

به اتوبان امام علی رسیده بودیم . کرایه ی تاکسی رو دادم و گوشه ی اتوبان
 پیاده شدم . هوای تاکسی برام خفه کننده شده بود . چتری هام و که صاف و
 یه دست توی صورتم ریخته بودم و یکم جابه جا کردم . نفسم و بیرون دادم
 و به ماشینایی که با سرعت میگذشتن نگاه کردم . هندز فری رو دوباره توی
 گوشم فرو کردم . سرم و پایین انداختم و از گوشه ی اتوبان حرکت کردم .

وقتی به تو فکر میکنم از همه دلسرد میشم
 تنهام توی خیابونا از تو دارم سرد میشم

راه افتادی که بری کجا؟ آگه تا ته اتوبان بری میرسی ... بعدش منتظری
چه اتفاقی برات بیفته؟ منتظر معجزه میمونی؟ منتظر میمونی که دلش به
رحم بیاد و دوباره قبولت کنه؟ ببین فقط تا آخر این اتوبان وقت داری که
فکر کنی. هنوز دیر نشدی. انقدر خودت و نشکن ...

هیچ کس به جز خیال تو با من قدم نمیزنه
حس میکنم کنار می هنوز سرت رو شونمه
- بارون!

سرم بی اراده بالا اومد. هندز فری توی گوشام بود و صدای آهنگ میومد.
اما صداش و انگار توی مغزم میشنیدم. تمام قد کنارم وایساده بود. دستش
نرم دور شونم نشست و من و به خودش تکیه داد:
- انقدر فکر و خیال نکن. تا آخر این اتوبان برو. تو که آدم کارای نصفه و
نیمه نیستی هستی؟

ماتش شدم ... میدونستم خیاله ... توهمه ... مثل تمام خیالای این یه
سال ... اما دل خوش کردم بهش. قطره اشکی که میخواست تو چشمم
بشینه رو پس زدم و صاف وایسادم. لبخند به لب چشمک زد:
- همینه! این بارون منه. قوی باش دختر.

از جلوی چشمام محو شد. من موندم و صدای سرسام آور بوق ماشینا. که
حتی با وجود هندز فری بازم میشنیدمشون!
نفسم و بیرون دادم و با قدمای مصمم تر به راه افتادم ...
اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیچ کی نمیدونه دنیاام جهنمه
 باید تا ته این اتوبان برم . من بدون اون هیچی ندارم . . . حتی اگه غرورم
 بشکنه باید برم !
 احساس توبه من یه حس مبهمه
 بی تو مرگ من مسلمه
 - تو دوستم داری یا نه ؟ داری یا نه ؟!
 نفسم و بیرون دادم . سوال احمقانه ای بود . مخصوصا از وقتی که چشمای
 مهاد دیگه مهربونی سابق و نداره ! چجوری میتونستم همچین سوالی در
 مورد احساسش بپرسم ؟!
 نمیتونم راحت باهات حرف بزنم
 همیشه از تو با همه حرف میزنم
 حس تو تنها سوالمه
 بی تو مرگ من مسلمه
 برای خودم زمزمه کردم :
 - بی تو مرگ من مسلمه . . . بی تو مرگ من مسلمه . . . کاش بفهمی و
 انقدر حرف از جدایی نزنم . . .
 لحظه به لحظه ی بودن با تو رو دوره کردم
 من خداام خسته کردم
 تنها نشستم عکسات و غرق گریه کردم
 دیگه رو به مرگم بگو بر میگردد

باید برگردی . زوره . . . دستوره . . . هر چی میخوای فکر کن . باید برگردی

. . .

شبا با گریه میخوابم به بالشت مشت میکوبم

نمیدونی چقدر سخته که مجبورم بگم خوبم

انقدر غرق فکرای مختلف بودم که اصلا نفهمیدم چطور به فرمانیه رسیدم .

نفسام به شماره افتاده بود ولی پاهام همچنان حرکت میکرد . کوچه ها رو

پشت سر گذاشتم تا به کوچه ی مورد نظرم رسیدم . قدمام آروم شد . نگاهم

روی پلاکای مختلف میچرخید و جلو میرفتم انقدر رفتم تا به پلاک ۲۲

رسیدم . پاهام دیگه حرکت نکرد . از نفس افتادم .

اشکاتو کی می شمره وقتی که دستای من از گونه هات دوره

رفتن همیشه اختیاری نیست آدم یه جاهایی رو مجبوره

چطور تونستم از این خونه بگذرم ؟ از زندگی رویاییم . از مهرادم . چطور

مجبورم کردن به رفتن و شکستن تمام قولهام !

فکر کن همیشه مال من باشی دنیا مگه از این زیباترم میشه ؟

تو خیلی چیزا رونمی فهمی من خیلی حرفا روسرم میشه

چشمام و بستم گذاشتم بغض توی گلویم شکسته بشه و قطره قطره اشکام راه

بگیره روی گونم . چطور میتونم همه چیز و برگردونم به قبل ؟ چجوری

میتونم این کار و بکنم وقتی که میدونم یکی دیگه به جای من توی اون خونه

نشسته . . .

می رم با این که عاشقت هستم با این که چشمای تری دارم

ای کاش بفهمی که برای تو آروزهای بهتری دارم
 خندت تو خونم جا نمی گیره سهم تو خورشید نه خاموشی
 من عاشقانه می گذرم از تو گاهی چه دل چسبه فراموشی
 صدایی آهنگ و قطع کردم . تکیه ام و به دیوار خونه ای که درست مقابل
 خونه ی پلاک ۲۲ هستش میدم . نگاهم روی سر تا سر ساختمون سفید
 میچرخه . چشمم روی پنجره ی طبقه ی پنج میفته . پرده های کرم و
 شکلاتیش و نه به وضوح ولی به سختی میتونم تشخیص بدم . لبم و به
 دندون میگیرم . یعنی همون پرده های کرم و شکلاتی که من خریدمه ؟!
 انگشتم و بالا آوردم و اشکای روی گونم و گرفتم .
 - همش همین ؟ چرا زنگ نمیزنی ؟
 نگاهم به مهراد افتاد . دستاش و روی کمرش گذاشت و بهم خیره شد .
 زمزمه کردم :
 - میترسم از اینکه بفهمم خونه ی من مال یکی دیگست !
 آروم قدم زد و کنارم وایساد . تکیه اش و به دیوار داد و نگاهش و به ساختمون
 دوخت .
 - تا زنگ نزدنی که نمیتونی چیزی بفهمی . حداقل اونجوری مطمئن میشی .
 نگران گفتم :
 - اگه مارال اونجا باشه چیکار کنم ؟ اون من و میشناسه !
 خندید . جواب داد :
 - اونوقت سعی کن تا جایی که میتونی تند بدوی !

لبخندی روی لبم نشست . نفسم و بیرون دادم . مهراذ . . . کاش توام مثل خیالت با من مهربون بودی . . .

تکیه ام و از دیوار برداشتم . بدون اینکه نگاه دیگه ای به خونه بندازم از کوچه بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم .

اجازه ی فکرای الکی رو به خودم ندادم آدرس ناآشنایی رو به راننده تاکسی دادم . حسابی زده بودم به سیم آخر .

تمام مدت با چشمای باز خیابونارو نگاه میکردم . سعی میکردم فکر نکنم و به ذهنم اجازه ندادم که از رفتن پشیمونم کنه . . .

- همین جاست . رسیدیم .

صورتتم گُر گرفت . چند دقیقه طول کشیده بود ؟ اصلا زمان و حس نکرده بودم . استرس به جونم افتاد . پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم . نگاهم به نمایشگاه ماشین بزرگی که مقابلم بود افتاد .

ماشینای مدل بالا پشت شیشه های بلند و سر تاسری نمایشگاه پارک شده بود . سرامیکای سفید کف نمایشگاه از اونجا هم معلوم بود . نگاهم بالا تر رفت و روی طبقه ی دوم موند . کنار پنجره مهراذ موبایل به دست وایساده بود و حرف میزد .

چه بلایی سر شغلش اومد ؟ اینجا چه ربطی میتونه به پلیس بودنش داشته باشه ؟ نفسم و بیرون دادم . تازه وقتی اونجا وایساده بودم تردید به جونم افتاد . انگار تمام مدت که تا اینجا اومده بودم بین خواب و بیداری بودم . اما الان کاملا بیدار شده بودم . توانی توی پاهام نبود که بتونم تکونی بهشون بدم .

نگاهم روی مهراد مونده بود. از پنجره فاصله گرفت و از جلوی دیدم محو شد. یه قدم به جلو برداشتم اما سریع پشیمون شدم و پا پس کشیدم. نمیتونستم... باید میرفتم... پام تگون خورد و کنار خیابون رفتم. ترس داشتم از اینکه ببینتم. نمیدونستم باید چی بهش بگم. دیگه دوست نداشتم حرفی از جدایی و طلاق بزنم و توی نقش بی تفاوتیم فرو برم.

- کجا با این عجله؟

سرجام میخکوب شدم. چشمام بی اراده برای چند ثانیه بسته شد. چرخیدم به عقب و چشمام و باز کردم. مهراد با تیپ سر تا پا اسپرت سفید رنگش مقابلم وایساده بود. خیال بود یا واقعیت؟ ابروهای گره کردش بوی واقعیت میداد.

چقدر رنگ سفید به صورت سبزه اش میومد! نگاهم و سریع دزدیدم و به کفشم دوختم. دوست نداشتم از خود بیخود شم! بعید نبود که همین جا وسط خیابون بیرم تو بغلش!

بی اراده لبم و به دندان گرفتم. سعی کردم این افکار و از ذهنم دور کنم.

- یه چایی در خدمتون باشیم!

نگاهم بالا اومد و روی چشماش نشست. نافذ بود و سرد. انقدر چهره اش سخت و اخم آلود بود که بی اراده لرز به تنم مینداخت و میترسوندم!

- داشتم از اینجا رد میشدم!

یه لنگه ابروش بالا پرید:

- من که حرفی نزدَم . حالا که تا اینجا اومدی خوب نیست همینطوری بری .
یه چایی اینجا پیدا میشه .

پشت به من به سمت نمایشگاه رفت . هنوز سر جام مونده بودم . دنبال بهانه ای میگشتم برای نرفتن . نمیخواستم دست دلم براش رو بشه . دوست داشتم اول از بودن یا نبودن مارال مطمئن بشم .

برگشت سمتم . با تحکم گفت :

- هنوز که وایسادی .

- باید برم . باشه واسه یه وقت دیگه .

کامل چرخید سمتم . بی تفاوت به نظر میرسید . بعد از یکم سکوت دوباره گفتم :

- خداحافظ .

نگاهم و به خیابون دوختم . کاش یه تاکسی سریع بیاد و من از اینجا دور شم . یا نه . . . کاش نیاد و من چند دقیقه ای تو هوایی نفس بکشم که اون میکشه . . .

- میرسونمت .

ناباور سمتش چرخیدم . دستپاچه برگشتم سمتش . به طرف نمایشگاه برمیگشتم . سریع گفتم :

- خودم میرم . مزاحم نمیشم .

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- صبر کن وسایلم و بردارم .

- لازم نیست برسونیم . خودم . . .

محکم و قاطع گفت :

- گفتم میبرمت دیگه . این حرفا واسه چیه ؟

از جلوی دیدم محو شد . چقدر به خودم بد و بیراه گفتم . اصلا بیرون

اومدن از خونه کار غلطی بود . . . نباید اینجا میومدم . مطمئنا تا آخر مسیر

خودم و لو میدادم !

- سوار شو .

سوار ماشینش شد و به من که با قدمایی آروم به سمت ماشین میرفتم نگاه

میکرد . روی صندلی کنارش نشستم . قبل از اینکه کامل در ماشین و ببندم

پاش و روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد .

- چه کاری تو رو کشونده بود این طرفا ؟

- چی ؟

- مگه نگفتی مسیرت این طرفی افتاده بود ؟

سریع به خودم اومدم :

- آها . خرید داشتم .

ابروهاش بالا پرید . از چهره اش معلوم بود که باور نکرده . ولی حرفی هم

نزد . آرنج دست چپش و کنار شیشه گذاشته بود و انگشتاش روی پیشونیش

نشسته بود . دست راستش دور فرمون قفل شده بود . نگاهم و چرخوندم

سمت پنجره . حتی دیدن ژست رانندگیشم ضربان قلبم و تند میکرد .

سکوت بینمون طاقت فرسا بود . دلم میخواست چیزی بگم . تمام مدت با خودم کلنجار میرفتم . چه بلایی سر اون همه جرات اومد ؟ چرا انقدر حرفام و قایم میکردم ؟ سرم و چرخوندم سمتش . لبهام و از هم باز کردم و بالاخره سکوت و شکستم :

- چه بلایی سر شغلت اومد ؟

نگاهم کرد . چند لحظه تو چشمام مکث کرد و بعد پوزخندی گوشه ی لبش نشست . بدون اینکه جواب سوالم و بده گفت :

- چه بلایی سر عشقت اومد ؟

سرم و پایین انداختم . نباید چیزی میگفتم . تا الان نگفته بودم . دیگه گفتنش بیهوده بود .

- تاریخ انقضاش تموم شد ؟ یهو دلت وزد ؟

- من و پیاده کن بقیه ی راه و خودم میرم .

عصبی خندید .

- من رفیق نیمه راه نیستم . تا تهش میرسونمت !

تیکه مینداخت به من ! میخواست رفتنم و به رخم بکشه ! سریع تکرار کردم :

- بهتره پیاده شم .

- من میگم کی میتونی پیاده شی !

ابروهام و تو هم گره و دستام و روی سینه ام قلاب کردم . ترجیح دادم ساکت

باشم . وقتی باهاش حرف میزدم احساس میکردم دوباره دارم همون باران

گذشته می‌شدم . دوست داشتم باهاش کل کل کنم . انقدر لجبازی کنم که جفتمون خسته بشیم . دلم میخواست بچه بازی در بیارم . عجیب بود که حس های قدیم با قدرت بیشتری توی وجودم زنده میشدن .

- هنوزم خودخواهی .

- در مقابل تو هیچ وقت خودخواه نبودم !

برگشتم سمتش .

- چرا بودی ! همون موقع که من و آوردی تو زندگیت خودخواهی کردی !

صاف نشست . نیم نگاهی سمتم انداخت و با عصبانیت گفت :

- حماقت کردم ! اینکه اسمش خودخواهی نیست !

دندونام و روهم فشار دادم :

- اینم از شانست بود که من او مدم توی زندگیت !

قهقهه ای مصنوعی زد و گفت :

- من که فقط از این رابطه بچه داری یاد گرفتم . شانسنش کجا بود دیگه ؟!

پر حرص به صورتش زل زدم :

- من بچه ام ؟ من بچه ام ؟

بین حرفم پرید :

- مگه جز من و تو کسی هم تو این رابطه بود ؟

- نه اصلا کسی نبود ! به جز زن اولت و بابای زن اولت و فک و فامیل زن

اولت و خلاصه اون زنایی که میخواستی بعد از من عقد کنی ! که اینا اصلا

آدمای خاصی به نظر نمیان !

از جا پرید :

- من بعد از تو میخواستم زنی رو عقد کنم ؟

- نه که بهت نמיاد ! دو تا زن که داشتی ! احتمالا چند وقت دیگه سومی رو هم میگرفتی !

- صد بار گفتم رابطه ی من با مارال اونجوری نبود . حالا هی بگو ! تازه من همین تورو داشتم واسه هفت پشتم بس بود ! دیگه فکر یه مصیبت دیگه رو هم نمیکردم !

چشمام گرد شد . اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

- به من میگی مصیبت ؟!

- آخ ببخشید منظورم بدبختی بود که گریبان گیرم شده بود !
- خدا رو شکر که این بدبختی رو داری از سرت باز میکنی ! پس خوشحال باش .

- خوشحال ؟ من دارم بال در میارم !

- خوشبخت باشی !

پوزخند زد :

- الان توقع داری بابت دعای خیرت تشکر کنم ؟

- نه توقعی ازت ندارم . نگه دار من پیاده شم !

- یه بار گفتم وقتی پیاده میشی که من بگم .

- من از تو دستور نمیگیرم !

- من شوهرتم و توام به حرف من گوش میدی .

- خودت گفתי طلاق! یادت نیست؟
- عصبی تر از قبل با ابروهای گره کرده جواب داد:
- من گفتم توام مخالفتی نکردی!
- قلبم لرزید. آرام تر گفتم:
- باید مخالفت میکردم؟
- جواب همه چیز و من باید بهت بدم؟
- مکث کردم. نفس عمیق کشیدم. این بحثِ یه نفس حسابی خسته ام کرده بود و از طرفی هم این حرفای آخر شوکه ام کرده بود... چرا حس میکردم لحن صدایش فرق کرده؟ یه جور عصبانیتی که همراه با احساس سرکوب شده بود. جوری که انگار میخواست داد بزنه و چیزی رو بگه اما نمیتونست و هی سرپوش روش میذاشت.
- خودش سکوت و شکست:
- چرا ساکت شدی؟ بگو دیگه. زشته یه وقت کم بیاری!
- من از اولشم با تو بحثی نداشتم. تو گفתי طلاق و منم گفتم باشه.
- زیادی حرف گوش کن شدی!
- این تورو ناراحت میکنه؟
- یه دستش و بالا آورد و گفت:
- نه اصلا. برعکس خوشحالم میکنه. اینجوری طلاق دادن راحت تر هم میشه!
- به نفع تو!

جفت دستاش و رو فرمون ماشین گذاشت . از زور فشاری که به دستاش داده بود انگشتاش سفید شده بود . شانس آوردیم که خیابونا نسبتا خلوت بود . وگرنه با اون سرعت بالایی که رانندگی میکرد تصادف کردنمون حتمی بود!

- یکم تند تر برو . اینجوری نمی میریم!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و نیشخند زد:

- از خوشحالیمه . دست خودم که نیست!

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم . با هر سبقت و پیچیدنی لبهام بی اراده از هم باز میشد و با ترس دوباره محکم روی هم میومد .

- من و پیاده کن! اینجوری به خونه نمیرسم!

توجهی به حرفم نکرد . یکم که گذشت با همون سرعت بالا فرمون و به سمت راست گرفت و کنار جوب پارک کرد . دستم و روی قلبم گذاشتم . از ترس چند ثانیه نتونستم نفس بکشم . ماشین و خاموش کرد و در سمت خودش و باز کرد . نیم نگاهی به چهره ی ترسیده ی من انداخت و گفت:

- آیس پک میخوری؟!

نگاه وحشتناکی بهش انداختم . شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- من میخورم!

از ماشین پیاده شد و همونطور که میرفت دستاش و توی جیش فرو برد و به سمت مغازه ی بستنی فروشی رفت . یکم که گذشت به ترسم غلبه کردم و در ماشین و باز کردم . نگاهم بهش افتاد که مشغول خرید کردن بود . یه

لحظه دلم ضعف کرد واسه ی آیس پک . ولی الان وقتش نبود که شکمو بشم! در ماشینش و محکم به هم کوبیدم و با اخم از کنار ماشین گذشتم . نگاهش و دیدم که دنبالم کشیده شد . منتظر بودم حرکتی کنه و دنبالم بیاد اما تکنون نخورد . این بیشتر عصیم کرد!

از قصد آروم قدم بر میداشتم . دل بکن از آیس پک! الان باید بیای دنبالم من! سرم و با احتیاط به عقب برگردوندم . ندیدمش . نفسم و با افسوس بیرون دادم و کامل برگشتم به عقب . حتی ماشینشم نبود! سر جام و ایسادم . سرک کشیدم باز هم نبود . یعنی رفته بود؟ به این راحتی؟!

مشتم گره شد . دستام و عصبی روی سینه ام قلاب کردم و نگاهم به خیابون خلوت مقابلم دوختم .

- دنبالم کسی میگردی؟!

سریع به سمت راست چرخیدم کنار خیابون دیدمش . سوار ماشینش بود و من و نگاه میکرد . پوزخندی گوشه ی لبش بود که من و دیوونه میکرد .

- معلومه که نه! مثلاً کی؟!

یکم از آیس پکش و مزه مزه کرد و همینطور که خیره نگاهم میکرد گفت :

- میخوری؟

چرا یک دفعه انقدر خونسرد شده بود؟ نکنه دست دلم و خونده باشه؟ نکنه خودم و لو داده باشم؟!

سر ظهر توی یه خیابون خلوت وقتی سرت و عین پنکه میچرخونی و
دنبالش میگردی میخوای نفهمه؟! دست دلت رو شده! دیگه انقدر فیلم
بازی نکن!

- نه! من میرم خونه!

- تنها؟

- آره!

- پیاده؟!

همونطور با اخمای در هم گفتم:

- آره!

- این وقتِ ظهر؟

- بله!

- تو این گرما؟!

با عصبانیت نگاهش کردم. خونسرد یکم دیگه از آیس پکش و خورد و
منتظر خیره شد بهم:

- بله تو همین گرما! پیاده! تنها! تموم شد؟ خداحافظ!

- باشه. از گوشه برو!

مسخرم میکرد؟! نیشخندی گوشه ی لبش بود که سعی میکرد ازم مخفیش
کنه. به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم.

یکم که جلو رفتم دیدمش که توی خیابون پا به پای من ماشین و جلو میبره و
آروم رانندگی میکنه. به روی خودم نیاوردم. یکم که رفتم دیدم جدی جدی

همینطور داره دنبالم میاد . برگشتم سمتش . سعی کردم به روی خودم نیارم
که چقدر از این همراهیش ذوق زده شدم :

- خوب نیست این وقتِ ظهر دنبالِ یه خانوم راه بیفتی !

پوزخند زد و آیس پکش و نشونم داد :

- این و بخورم میرم ! دنبالت نیفتادم !

- خدا از دلت بشنوه !

ماشینش و پارک کرد . منم خیره به کاراش موندم . پیاده شد و ماشینش و دور
زد . از جوب پرید و وارد پیاده رو شد . آیس پک دیگه ای رو به سمتم گرفت
و گفت :

- برای تو خریدم .

- من نمیخورم ممنون .

- دیگه خریدم . مال تونه . بگیرش !

- گفتم که نمیخورم .

- نخور ! اصلا بریزش دور . ولی بگیر . این مال خودته .

آیس پک و به زور بهم داد که باعث شد بهش چشم غره برم . ندید گرفت و
ادامه داد :

- پس میخوای پیاده بری ؟

نفسم و بیرون دادم . گرمای هوا کلافه ام کرده بود :

- آره . چطور ؟

- هیچی ! هر طور راحتی . خدا حافظ !

پشت به من کرد تا به سمت ماشینش بره . لجم گرفت سریع گفتم :

- قرار بود حرف بزنیم !

سرش و به سمتم چرخوند :

- در مورد چی ؟!

- زندگیمون .

کامل به طرفم برگشت . بسته ی خالی شده ی آیس پکش و داخل سطل

آشغالی که همون نزدیکیا بود ریخت و به سمتم اومد :

- زندگیمون چشه ؟

- قرار بود تکلیفمون و مشخص کنیم !

- اینجا ؟ وسط خیابون ؟!

- تو میخوای من و اذیت کنی !

عمیق نگاهم کرد . با بی تفاوتی جواب داد :

- کافر همه را به کیش خود پندارد !

لباش و با زبون تر کرد و نزدیک تر شد . بی اراده یه قدم عقب رفتم و به پیاده

روی خلوت نگاهی دستپاچه انداختم . برق زنجیر ظریف طلا توی گردنش

توجهم و جلب کرد . اما ابروهای گره کردنش مانع کنجکاوی بیشتر شد .

-وقتی انقدر حق به جانب حرف میزنی دلم میخواد . . .

مکث کرد . استخوانهای فکش از حرص بیرون زده بود . نگاهم کرد . چند

ثانیه بیشتر نشد . اما انگار نگاهش آتیش داشت و ذوبم میکرد . ادامه داد :

- سوار شو برسونت میخوام برم کار دارم .

- من خودم...

عصبی نگاهم کرد. حرف تو دهنم موند. سر پایین انداختم و مثل بچه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادم. سوار شدیم. دوباره رفت تو جلد همون مهرباد عصبانی. تازه یخش داشت باز میشد!

- من منظور بدی نداشتم. فقط از بلا تکلیفی بدم میاد!
عینک آفتابیش و به چشمش زد و چیزی نگفت. اینجوری دیگه اصلا نمیتونستم پی بی حال و احوالش ببرم. نگاهم و کلافه به شیشه ی کناریم دوختم. باران فقط گند بزن!

- مهرباد...

- تو فکر میکنی من از وضع زندگیم راضیم؟!
- تو زندگی خودت و داری. تو مارال و داری.
دقیق نگاهش کردم. کاش عینک نزده بود و میتونستم پی به حال و احوالش ببرم. کاش حرفی بزنه و من بفهمم رابطه اش با مارال به کجا رسیده!
فقط پوزخند روی لبش نشست:

- دیر اومدی زود میخوای بری! یک سال من برای تو صبر کردم. اونوقت نمیتونی چند روز طاقت بیاری؟!
حرفی نداشتم که بزنم. حتی وجود مارال و انکار هم نمیکرد. پس یعنی هنوز تو زندگیش بود... چند دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم. بدون حرف پیاده شدم.

- من یک ماه دیگه بر میگردم شیراز.

- به سلامت !

- منظورم اینه که تا اون موقع در دسترسم !

- تو شیراز موبایل آنتن نمیده یا رفت و آمد نمیشه کرد ؟!

پرسشگر نگاهش کردم دوباره گفت :

- شیرازم که بری در دسترسی ! یعنی تا وقتی اسمت توی شناسنامه ی منه باید در دسترس باشی !

- تو باید و نبایدش و مشخص میکنی ؟!

عینکش و برداشت و نگاهم کرد .

- این بار دیگه نمیذارم از دستم سُر بخوری !

در ماشینش و محکم به هم کوبیدم . از خود راضی ! خود رای ! زور گو !

خودخواه ! اصلا دیوونه ! اگه دیوونه نبود که هر لحظه رفتارش یه جور نبود !

بی توجه به اون سریع به سمت ساختمون رفتم . موقعی که میخواستم در و ببندم دیدمش که گاز داد و از کوچمون بیرون رفت . اونجوری که من میخواستم نشد . باید دست خودش و رو میکرد ! حق من بود که از حس و حالش با خبر باشم ! پا کوبان داخل رفتم و تمام مدت فکر میکردم که چطور میتونم توی این یه ماه باقی مونده به نتیجه های خوب برسم !

اواخر مرداد ماه بود و دو روز مونده به وضع حمل بیتا . این مدت مامان مدام در رفت و آمد به خونه ی بیتا بود . منم چند بار همراهیش کردم اما ترجیح دادم فاصله ام و با بیتا حفظ کنم . خلوتی و سکوت خونه باعث

میشد حداقل کمتر تو تنش باشم و عصبی بشم! از طرفی هم بهم وقت بیشتری میداد تا حسابی با فکر و خیالای مختلف خودم و شکنجه کنم! خبری از مهراد نبود و همین من و بیشتر عذاب میداد. این وقفه های طولانی که بین دیدارهامون میفتاد نگران کننده بود. از طرفی هم وقتی میدیدم که اون میلی به از بین بردن این وقفه نداره بیشتر حرص میخوردم و به این نتیجه میرسیدم که بیخودی دارم دنبالش میدوم!

تصمیم گرفته بودم هر چقدرم که دیوونه شدم و به سرم زد و حسابی دلتنگ شدم بازم خبری از مهراد نگیرم و بذارم اون این بار به سمتم بیاد. تصمیم سختی بود. اونم وقتی که نگاهم به گوشیم میفتاد و اسمش و توی لیست شماره های گوشیم میدیدم!

۲۶ مرداد ماه بود و گرمای تهران طاقت فرسا! لپ تاپم و روی پام باز گذاشته بودم و بی هدف و از سر بی حوصلگی توی سایتهای مختلف میچرخیدم. تلفن خونه زنگ خورد. خودم و به نشنیدن زدم. هر کس بود مطمئنا با من کار نداشت. حوصله ی اینکه با کسی حرف بزنم هم نداشتم! انقدر حرف و حدیث پشت سرم بود که رقبتي به جواب دادن تلفن نداشته باشم.

چهارمین زنگ رو که زد مامان با عجله از اتاقش بیرون اومد و چشم غره ای بهم رفت. تو همون حال گفت:

- نمیشنوی صدای تلفن و؟ خب بردار گازت که نمیزنه!

شونه هام و بالا انداختم و بی تفاوت مشغول کارم شدم . گوشمم به حرفای مامان بود :

- بله ؟

...

- نیما تویی پسر ؟ بیتا چطوری ؟

...

دستپاچه گفت :

- الان بیمارستانین ؟ حالش چطوره ؟

لپ تاپ و بستم و پرسشگر نگاهم و به مامان دوختم .

- من و بارانم میایم الان پسر . نگران نباش . خداحافظ .

تلفن و قطع کرد و روبه من دستپاچه گفت :

- پاشو باران . باید بریم .

- بیتا چیزیش شده ؟

- درد زایمانش شروع شده بوده . نیما بردتش بیمارستان . الان تو اتاق عمله

.

بدون حرف از جا بلند شدم و لباسام و پوشیدم . داشتم خاله میشدم !

عجیب ترین کلمه ای بود که میشد به من نسبت داد ! باورم نمیشد که روزی

یه بچه ی فینگیلی به دنیا بیاد و بعد من بشم خاله اش ! الان اگه بهنام بود و

ازدواج میکرد شاید عمه هم شده بودم !

سرم و تگون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره! چند دقیقه بعد من و مامان هر دو سوار تاکسی شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. تمام مدت مامان دستپاچه بود و نگران برای دخترش. اما من با احساساتِ خودم دست و پنجه نرم میکردم. این لفظ خاله بدجور ذهنم و به بازی گرفته بود!

جلوی بیمارستان پیاده شدیم و تا من بخوام پول تاکسی رو بدم مامان جلوتر از من دوید تو بیمارستان و از جلوی دیدم محو شد. نفس عمیقی کشیدم و سالانه سالانه وارد بیمارستان شدم.

چشم گردوندم تا مامان و پیدا کنم اما انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. چتری هام و کنار زدم و پرسون پرسون خودم و به جایی که بیتا بود رسوندم. مامان کنار تخت بیتا وایساده بود و میخندید. نیما با هیجان چیزی رو تعریف میکرد و بیتا لبخندی بی جون و پر درد میزد. قدمی به داخل اتاق برداشتم. نگاهها به سمتم چرخید. سعی کردم لبخند بزنم. رو به مامان گفتم:

- تموم شد؟! -

مامان به حرفم خندید و گفت:

- تموم شد چیه دختر؟ بگو قدم نو رسیده مبارک!

نفس راحتی کشیدم. تازه فهمیدم که چقدر منم نگران بودم. مخصوصا برای اون فینگیلی که قرار بود من و خاله صدا کنه!

- قدم نو رسیده مبارک.

بیتا لبخند زد و نیما تشکر کرد. تو همون حال نیما دوباره گفت:

- چند دقیقه ی دیگه میارنش اینجا . قیافه اش درست شبیه بیتاست .

بعد از هیجان درونش کم شد و قیافه اش حالت متاثر گرفت :

- چشماش شبیه بهنامِ خدا بیامرزه !

با شنیدن این حرف مو به تنم راست شد . منتظر نگاهای بد بودم اما کسی به

روی خودش نیاورد . مامان ناراحت سرش و پایین انداخت و بیتا بغض آلود

شد . احساس معذب بودن میکردم . کاش سریع بریم .

همون لحظه پرستاری همراه با بچه وارد اتاق شد . جو غمگین اتاق از بین

رفت و حالا همگی با خوشحالی و ذوق به بچه خیره شده بودیم . انقدر

کوچیک بود که میترسیدم هر لحظه از دستم بیفته یا بلایی سرش بیاد .

نگاهم توی چشماش نشست . چند لحظه روش خیره موندم . کوچیک تر از

اون چیزی بود که بشه گفت به کی شباهت داره . احساس میکردم عواطف

پدرانه نیما رو خفه کرده که اینجوری و با این دقت از شباهت بچه اش به

بهنام میگه !

از نظر من شبیه خودش بود ! حتی کوچکترین شباهتی به بیتا نداشت .

چطور میتونستن در مورد بچه ی به این کوچیکی اینطور نظر بدن ؟

مامان بچه رو به بغل گرفت بیتا نگاهش به دست مامان و بچه اش بود . برای

اینکه حرفی زده باشم پرسیدم :

- اسم بچه رو برنا میداری ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخندی روی لبش نشست و به نیما که کنارش وایساده بود و شونه هاش و نوازش میکرد خیره شد. در همون حال زمزمه کرد:

- تصمیم گرفتیم اسمش و بذاریم بهنام.

بعد رو به مامان که مات به بیتا خیره شده بود و از طرفی برق خوشحالی تو چشماش بود گفت:

- مامان از نظر شما اشکالی نداره؟

مامان هیجان زده خم شد و ب*و*سه ای روی سر بیتا زد. تو همون حال گفت:

- چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوشحال شدم. ایشالله که نامدار باشه! هه! نامدار مثل بهنام خودمون؟! احساس میکردم باید یکم آب بخورم گلویم خشک شده بود و از طرف دیگه چون میکردم که پوزخند روی لبم نشینه. چقدر حیف شد که پلیس بابت قتلائی که بهنام انجام داده یه لوح تقدیر بهش نداد! باید حتما این پیشنهادم و بنذازم توی صندوق انتقادات و پیشنهاداتشون!

با لبخندی که مسخره بودنش تابلو بود و به وضوح مشخص گفتم:

- خیلی خوبه. ایشالله که پسر سر به راهی از آب در بیاد.

بعد رو به صورتای بهت زدشون ادامه دادم:

- مامان من بر میگردم خونه.

نگاهم و به چهره ی بیتا دوختم و بعد از چند ثانیه به صورت نیما . تو همون حال زمزمه کردم :

- بازم تبریک . خداحافظ .

از اتاق بیرون زدم . نفسم و بیرون دادم و با عجله از بیمارستان بیرون زدم . احمقانه نبود کاراشون ؟ مگه اسم برنا چه مشکلی داشت که تغییرش دادن به بهنام ؟! خدا کنه فقط این بچه ی حلال زاده زیاد نخواد که به داییش بره ! از کوره در رفته بودم ! جوری از بهنام حرف میزدن که لجم و در میاورد ! انگار فقط اون بچشون بوده . انگار همین آقا بهنام نبود که زندگیم و خراب کرد !

دندونام و روی هم فشار دادم . با اخمای در هم وارد سوپر مارکت بزرگی که همون نزدیکی های بیمارستان بود رفتم . حسابی شلوغ بود . بی توجه به شلوغی به سمت انتهای مغازه رفتم . توی ذهنم با خودم غر غر میکردم . حق داشتم نداشتم ؟!

یه بطری آب معدنی از یخچال بیرون کشیدم و با حرص درش و باز کردم . یه نفس همه ی محتویاتش و سر کشیدم . وقتی به خودم اومدم که از سرمای آب معدنی مغزم تیر میکشید . اما این تیر کشیدن بدتر از عکس العملای خانوادم نبود ! دیگه داشت حالم به هم میخورد !

بطری خالی رو روی پیشخون گذاشتم و با همون حرص و عصبانیت گفتم :

- چقدر شد ؟

مرد فروشنده نگاه متعجبی بهم انداخت و مبلغش و گفت . سریع پول و
 دادم و با بطری خالی از مغازه بیرون زدم .

این کاراشون همه از روی قصد و غرض بود ! وگرنه چطور از پشت پلکای
 بسته شده ی نوزادِ یه روزه میشه فهمید که چشماش به بهنام رفته ؟!

بطری رو تو دستم فشار میدادم صداهای ناهنجار میداد و باعث میشد عابر
 پیاده ها بدجور نگاهم کنن . ولی چه اهمیتی داشت ؟ به درک ! دلم
 میخواست توی گرمای تابستون پیاده روی کنم و بطری آب معدنیم و مچاله
 کنم !

قدمام و تند تر کردم . زده بودم به سیم آخر . احساس میکردم مغزم داغ کرده
 . هر چی این مدت تیکه شنیده بودم بس بود ! دیگه دلم نمیخواست بیشتر از
 این طاقت بیارم و دم زنم !

عینکم و با حرص روی بینیم جا به جا کردم و پاهام و بیشتر روی زمین
 کوبیدم . انقدر محکم که کف پام درد گرفته بود . همه چی تقصیر خودم
 بود ! خودم بهشون اجازه دادم انقدر پیشروی کنن ! منِ احق هی بهشون
 حق دادم ! هی چشمام و بستم و گفتم داغ دیده و ناراحتن ! آخه دختری
 خنگ مگه تو کم تاوان دادی که دلت واسه این و اون هم میسوزه ؟ اونا
 چقدر دلشون واسه تو سوخته ؟!

دلت واسه مارال سوخت ! دلت واسه مامانت سوخت ! واسه بیتا سوخت !
 این دله یا اجاق گاز ؟!

کنار خیابون دستم و برای تاکسی بلند کردم . با همون اخمایی که انگاری از روی صورتم پاک نمیشد گفتم :

- م*س*تقیم .

ترمز کرد عقب دوتا مرد نشسته بودن و جلو هم یه زن . بی توجه به مرد کناریم نشستم و خودم و به در چسبوندم .

مگه عیبِ بارانِ قبلی چی بود که تبدیلیش کردی به یه دخترِ پیه ی بیچاره ؟! اگه با این اوضاع پیش بری هیچ کس نمیاد حق و بهت بده ! دیوونه حق گرفتیه نه دادنی این و بفهم ! خودت باید حقت و بگیری !

مرد کناریم خیلی راحت پاهاش و باز کرده بود و با هر تگون ماشین بدنش با بدنم مماس میشد . انگار هیچ علاقه ای به درست نشستن نداشت ! بیشتر خودم و به سمت در کشیدم ولی انگار جا براش باز تر شد . حالا کامل بهم چسبیده بود . هر چی من بیشتر خودم و جمع میکردم اون بیشتر به سمت من کشیده میشد ! کلافه از گرما و فکرای که تو سرم چرخ میخورد برگشتم سمتش و غضبناک نگاهش کردم . خیلی جدی گفتم :

- آقا درست بشین !

مرد راننده از آینه ی جلو به عقب نگاه کرد . مرد کناریم که نسبتا جوون بود دستپاچه شد و سریع گفت :

- پیاده میشم آقا !

راننده نگه داشت و مرد سریع پیاده شد . راننده بعد از پیاده شدن مسافرش گفت :

- چی شد یهو خانوم؟

کلافه بودم و حوصله ی توضیح دادن نداشتم فقط گفتم :

- زیادی راحت نشسته بود !

مرد راننده با افسوس سری تکون داد و گفت :

- دوره ی بدی شده !

زنی که جلو نشسته بود انگار سر درد دلش باز شده بود . حسابی مشغول سخنرانی بود . اما من دیگه توجهی بهشون نداشتم . باید فکری که تمام مدت توی سرم مانور میداد و عملی میکردم . این عقب نشینی ها کار من نبود !

- مرسی آقا پیاده میشم .

کرایه ی تاکسی رو دادم و پیاده شدم . یکم به خیابونای اطراف نگاه کردم و بعد بدون اینکه فکر اضافه ای بکنم تا از کارم پشیمون بشم به راه افتادم . باید سوار یه تاکسی دیگه میشدم . بالاخره ماشینای مد نظرم و پیدا کردم و سوار شدم .

خیابونا شلوغ بود اما با این وجود اصلا گذشت زمان و حس نکردم . درست جایی که میخواستم از ماشین پیاده شدم . نگاهم به نمای تمام شیشه ی نمایشگاهش افتاد دندونام و رو هم فشار دادم و با قدمایی محکم رفتم داخل .

مرد کت و شلوار پوشی مشغول نشون دادن ماشین به یه زن و شوهر بود . با دیدن من چند لحظه از اونا جدا شد و به سمتم اومد . لبخند به لب گفت :

- سلام روز بخیر . کاری از دست من بر میاد ؟

اخمام هنوز تو هم بود :

- میتونم آقای کامکار و ببینم ؟

- بله طبقه ی بالا . . .

نداشتم حرف از دهنش بیرون بیاد . بدون حرف دیگه ای مسیر پله ها رو گرفتم و بالا رفتم . حتی نمودم تا صورت مات و مبهوت مرد کت و شلواری رو ببینم . همین امروز باید تکلیفم و مشخص میکردم !

در اتاقش و بدون در زدن باز کردم . سرش با تعجب بالا اومد . وقت نداشتم که به مدل جدید موهایش فکر کنم ! یا به این توجه کنم که چقدر تی شرت سفید جذیبش به بدن خوش تراشش میومد ! یا اینکه چقدر وقتی متعجب زل میزد بهم مثل بچه ها میشد !

اخمم کم کم داشت باز میشد اما سریع به خودم اومد و در و محکم بستم . حالا اونم از حالت متعجب بیرون اومده بود و با اخم بهم خیره شده بود :

- چه خبره ؟ مگه اینجا کاروانسراست ؟!

بدون توجه به لحن بدش جلوتر رفتم . دستام و روی سینه ام قلاب کردم و سعی کردم نگاهم به موهای خوش حالتش نیفته . تو همون حال به حرف اوادم :

- من اوادم تکلیفم و مشخص کنم !

از جاش بلند شد . تمام قد پشت میزش وایساد . قد بلندش تمرکزم و به هم میزد !

- چه تکلیفی؟! آگه بحثِ طلاقه . . .

بین حرفش اوادم . کلافه گفتم :

- کی از طلاق حرف زد؟! یا دوباره با من زندگی میکنی یا مجبوری که دوباره با من زندگی کنی!

چطور چیزی که تو سرم این همه مدت چرخ میخورد و به زبون آوردم؟ خودمم از گفتنش دستپاچه شدم . چند لحظه هر دوسکوت کردیم . هوای اتاق سنگین بود . انگار نفسم توی سینه ام مونده بود . چند لحظه طول کشید تا از شوکِ حرفم در بیاد . شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید . اما انگار زمان برای من متوقف شده بود . تنها حسی که اون لحظه داشتم احساسِ حماقت بود که نسبت به این شجاعتِ مسخره پیدا کرده بودم ! خودمم نفهمیدم چطوری و از کجا انقدر شجاعت تو وجودم پیدا شده بود . نگاهش توی چشمام خیره مونده بود . گوشه ی لبش کم کم بالا رفت و شکل پوزخند به خودش گرفت . همین کافی بود تا قلبم و بلرزونه و بترسم از عاقبت حرفم . . . از اون چیزی که انتظارش و نداشتم و یه جورایی مطمئن بودم که میشنومش .

باران باز گند کاشتی! کاش خدا وقتی بهت دهن میداد یه چسبِ قوی هم میداد که حرف اضافی نرنی! لعنت به دهنی که بی موقع باز شه و چرت و پرت بگه!

با خودم مشغول جنگ و دعوا بودم که قدمی برداشت و جلوی میزش وایساد . تکیه اش و به میز داد و دستاش و روی سینه اش قلاب کرد . برجستگی

چیزی رو پایین تر از گردنش میشد دید . نگاهم بالا تر اومد و تونستم برق زنجیر باریکی رو که از تی شرتش بیرون زده بود و بینم . به منی که درست توی دو قدمیش بودم خیره نگاه کرد و با زبون لبه‌اش و تر کرد . همین که صداس به گوشم رسید ضربان قلبم رفت روی هزار !

- اینم یه بازیِ جدیده ؟!

انتظار هر حرفی رو داشتم به جز این یکی . لبام از هم باز نمیشد . باید از این حرفم می‌فهمید که چه خبره . باید متوجه میشد که من دوستش دارم و هنوز دوست دارم کنارم باشه !

- خودت میری و خودت میای ! باران تو واقعا آدم و سورپرایز میکنی !
نیشخندی زد و گفت :

- این دو تا راحت عین هم بود ! میخوای مجبورم کنی ؟
من کارم سکوت بود و سکوت . تکیه اش و از میز برداشت و یه قدم جلوتر اومد :

- چرا چیزی نمیگی ؟ نکنه نظرت عوض شد ؟! پشیمون شدی از گفتت ؟
نگاهم توی صورتش چرخید . فاصله اش باهام کم بود . همین من و دستپاچه میکرد ولی انگار پاهام و به زمین میخ کرده بودن . حتی نمیتونستم تگون بخورم . شاید اگه بوی اُدکلنش و کمتر حس میکردم راحت تر میتونستم حرف بزنم . یا اگه نگاهم چند لحظه یه بار روی لباس نمی افتاد و عصیم نمیکرد میتونستم از خودم دفاع کنم . لعنت به من ! لعنت به مهرداد ! همه چی بر ضد من بود !

- مجبورم کن باهات زندگی کنم . زود باش ! منتظرم !
دستم مینداخت ؟! این نیشخندِ گوشه ی لبش دیوونه ام کرده بود . یه قدم دیگه به جلو برداشت . کامل بهم رسیده بود . سرم و بالا تر گرفتم که بتونم بینمش . بی اراده یه قدم به عقب برداشتم و نزدیک تر شدم به دیوارِ پشت سرم .

دستاش و توی جیبش فرو برد . حالا که گفته بودم نباید میذاشتم مسخره ام کنه و ساده از کنار حرفم بگذره . سعی کردم مثل خودش کلماتم و محکم ادا کنم :

- راحت میتونم مجبورت کنم . کاری نداره ! کافیه یکم مثل تو خودخواه بشم ! درست مثل همون موقعی که تو من و مجبور کردی !
یه لحظه حس کردم اون نیشخند رنگ خنده ی واقعی به خودش گرفت . اما سریع از توی صورتش محو شد و جواب داد :
- میخوای من و گروگان بگیری ؟ یا شاید میخوای به همه بگی که با من رابطه داشتی ؟!

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم :
- هیچ کدوم ! من راهای خودم و دارم ! اینا دیگه قدیمی شده !
یه لنگه ابروش بالا پرید :

- آفرین ! تو دانشگاه واحدای مجبور کردن به شیوه های نوین پاس میکنی ؟!

- نه از صدقه سري يك دندگي تو، توی اين مدت كم همه چي و ياد گرفتم !

لباش و جمع كرد كه نخنده . حس ميكردم خيلي خودش و كنترل ميكنه .
اما به جاش من حرص ميخوردم . از اينكه انقدر حرفم و صريح زده بودم و
اما جوابي نداده بود داشتم از عصبانيت منفجر ميشدم !

- اختيار دارين باران خانوم ! شاگرديتون و ميكنيم ! شما خودتون تو اينجور
مسائل يد طولاني دارين !

دندونام و روي هم فشار دادم و گفتم :

- جواب من و ندادي !

- جوابت و گرفتي ! يا مجبورم كن يا يه راه سوم جلوي پام بذار !
خشكم زد . اين يعني نه ؟! راه سوم ميخواست ؟ مثلاً طلاق ؟ من اين همه
راه اومده بودم كه بهش همه چي و بگم اونوقت انقدر راحت حرف از راه
سوم ميزد ؟ انقدر راحت چشماي خندونش و به رخم ميكشيد ؟ اونم وقتي
كه جلوش از حرص كبود شده بودم ؟!

تقه اي به در خورد . مهاد از من فاصله گرفت و ابروهاش و توه هم كشيد :

- بله ؟

مردكت و شلواري كه پايين ديده بودمش در و باز كرد و بدون اينكه وارد بشه
گفت :

- آقاي كامكار تشريف ميارين پايين ؟

مهاد جدی گفت :

- چی شده ؟

- مشتری هامون ماشینشون و انتخاب کردن !

- مگه شاهین و کیوان پایین نیستن ؟

مرد مودبانه لبخند زد و گفت :

- خودتون دیروز بهشون مرخصی دادین .

- برو الان میام .

مرد در و بست و رفت . ذهنم درگیر شد . شاهین و کیوان همون توکلی و

احمدی بودن ؟! اونا هم همینجا بودن ؟! انگار هر چی میگذشت از اتفاقاتی

که توی این یه سال افتاده بود بیشتر و بیشتر متعجب میشدم .

با صدای مهراذ به خودم اومدم . اخم از روی صورتش رفته بود و خونسرد با

یه لبخند محوروی صورتش گفت :

- چند لحظه بشین تا من برگردم .

این و گفت و از اتاق بیرون رفت . تکلیف مشخص بود . حرفش و گفته بود

. چرا باید بازم صبر میکردم که صریح تر نخواستنم و تو صورتم بزنه ؟! یکم

توی اتاق صبر کردم . انگار منتظر یه نیروی فرا زمینی بودم که مهراذ و سر

عقل بیاره و سریع برگرده بالا و بگه دوستم داره ! اما انتظار بیخودی بود !

کیفم و محکم توی دستم گرفتم و با یه تصمیمِ آنی از اتاق زدم بیرون .

نگاهم روی اتاقِ شیشه ای که درست ته سالنِ طبقه ی پایین بود موند .

مهراذ و میدیدم که خم شده بود و چیزی مینوشت . زن و مردی مقابله

نشسته بودن . مرد کت و شلواری توی سالن پایین میچرخید . قبل از اینکه

چیزی بگه و مهرداد و متوجه من بکنه از نمایشگاه بیرون زدم . لحظه ی آخر که داشتم از کنار در رد میشدم برگشتم و نگاهی به عقب انداختم . مهرداد چند ثانیه سرش و بالا آورد و به منی که در حال فرار بودم نگاه کرد . اما اونقدری نمودم که بتونم عکس العمل بعدیش و ببینم .

سریع کنار خیابون وایسادم و منتظر تاکسی موندم . نمیدونم از شانس خوبم بود یا بد که خیلی زود یه پراید مشکی جلوی پام ترمز زد و سوار شدم . نگاهم به عقب چرخید . همون لحظه مهرداد جلوی در اومد اما خیلی دیر شده بود و نتونسته بود من و ببینه . نفس راحتی کشیدم . عجب زندگی برای خودم درست کرده بودم ! دائم در حال فرار بودم ! اینا همه به خاطر ضعیف بودنمه !

صداش و از کنارم شنیدم :

- حالا که چی ؟! رفتی گند زدی برگشتی ؟! الان سبک تری ؟ ببینم تو نمیتونی دو روز آروم بگیری ؟!

ابروهام تو هم گره خورد و به خیال مهرداد زیر لبی گفتم :

- خفه شو !

انگار زیاد هم آروم نگفتم چون مرد راننده که مرد مسنی بود از توی آینه بدجور نگاهم کرد . اما من به روی خودم نیاوردم . الان چه وقت فکر و خیال کردنه ؟! یه کاری کردی تموم شد ! انقدر حرص خوردن نداره که ! بیشتر ناراحتی داره ! یعنی واسه همیشه مهرداد پر !

از فکرشم لرزه به تنم افتاد . تازه یادم افتاد که حرفای دیگه ای هم داشتم که بهش بزنم . مثلاً گفتن تمام حقیقتی که این یک سال ازش مخفی کرده بودم ! آخه دختر چرا یکم فکر نمیکنی ؟! انقدر فقط رفته بودم اونجا حرص بخورم برگردم !

گوشیم زنگ خورد . اسم مهرداد روی گوشیم نشست . با ترس و لرز گوشی و توی کیفم انداختم . من کسی نبودم که جواب رد بشنوم !

در خونه رو باز کردم . سکوتِ مطلق بود . با تلفن خونه سریع شماره ی نازلی رو گرفتم .

- بله ؟

- نازلی من گند زدم !

نازلی با شنیدن صدام شوکه گفت :

- چیکار کردی باران ؟

- من رفتم به مهرداد گفتم باید باهام زندگی کنی !

جیغ کشید . حالا یا از خوشحالی بود یا از شوکه شدن . سریع گفت :

- اون چی گفت ؟

کیفم و پرت کردم روی مبل با دو تا انگشت چشمم و ماساژ دادم و گفتم :

- نداشتم زیاد چیزی بگه . سریع از اونجا فرار کردم . ولی فهمیدم که

میخواه جواب منفی بده به حرفم !

- چیکار کردی؟! فرار؟! دختره ی خل و چل! برای چی فرار کردی؟! الان کجایی؟! -
- خونه! -
- این چه کاری بود؟! حداقل صبر میکردی جوابت و میگرفتی!
- اون میخواست جواب منفی بده. من فهمیدم!
- تو از کجا فهمیدی؟
یکم مکث کردم و بعد گفتم:
- همش میخواست حرصم و در بیاره و باهام لجبازی کنه. آخرشم گفت یه راه سوم جلوی پام بذارم. خب این یعنی چی؟ یعنی جواب منفی دیگه!
- تو چه راهایی بهش دادی؟
یه لحظه شرمنده شدم. میگفت چه راهی دادی بهتر بود!
- گفتم یا با من زندگی میکنی یا مجبوری با من زندگی کنی!
چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد انفجار خنده ی نازلی پشت خط باعث شد گوشم سوت بکشه:
- این که یه راه بیشتر نیست.
کلافه گفتم:
- باید قبول میکرد. من تو برزخ گیر افتادم. زندگیم جهنمه! باید برگرده تو زندگیم!
- الان مثلا فرار کردی؟ آگه اون بخواد که راحت میاد دم خونتون پیدات میکنه!

لبام و تر کردم و دوباره با یه تصمیم سریع گفتم :

- برای همین میخوام مزاحم تو بشم !

- یعنی چی ؟ من که نمیفهمم چی میگی !

- میخوام پیام شیراز پیش تو بمونم ! میدونم مزاحمم اما میدونی که خوابگاه

ها . . .

بین حرفم اومد :

- هیچی نگو باران ! دیوونه شدی ؟ من که از اول بهت گفتم تابستون پیش

ما بمون . خودت گوش ندادی ! الانم انقدر نمیخواه دلیل بیاری . پاشو بیا .

منتظرتم .

گوشی و قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم . لباسام و عوض کردم و شماره ی

مامان و گرفتم :

- بله ؟

- مامان کجایی ؟

- بیمارستان . من امشب باید اینجا پیش بیتا بمونم . فردا صبح مرخص

میشه و . . .

بی حوصله شده بودم . اصلا نمیتونستم حرفی در مورد بیتا بشنوم . سریع

گفتم :

- من دارم برمیگردم شیراز !

انقدر محکم این و گفتم که خودمم جا خوردم . مامان مکث کرد و گفت :

- الان چه وقت برگشته ؟ من نمیذارم الان بری !

- مامان من تصمیمم و گرفتم . فقط زنگ زدم اطلاع بدم . برای کارای دانشگاه زودتر باید برگردم . تا یه ساعت دیگه میرم ترمینال !
 - صبر کن من برگردم حداقل . چرا انقدر حرصم میدی دختر ؟
 - دیرم میشه مامان . شما هم که تا فردا نمیتونی برگردی .
 - آخه تو گفتی تا شهریور هستی که !
 - چیزی نمونده تا شهریور که . الان برم بهتره . به همه سلام برسون .
 خداحافظ .

مامان سست و ناباور خداحافظی کرد . طاقت نداشتم که بمونم . از طرفی با گندی که پیش مهراد زده بودم درست هم نبود که الان بمونم !
 سریع وسایلم و ریختم تو چمدون . این بین چند بار دیگه هم مهراد زنگ زد اما من باز تماساش و بی جواب گذاشتم . زنگ زدم آژانس و ماشین گرفتم .
 تا وقتی که ماشین بیاد گوشیم و برداشتم و برای مهراد نوشتم :
 - اصلا مجبور به انجام کاری نیستی ! راه سوم هم داری . اما من اون راه و جلوی پات نمیذارم . خواستی خودت انتخابش کن . این یه سال دوری اجبار بود . مجبور شده بودم به خاطر خیلی چیزا . آدم یه جاهایی رو مجبوره ... که بگذره ... که نمونه ...

دستم روی دکمه ی ارسال موند . یکم فکر کردم . با انگشتای لرزون چند کلمه ی دیگه بهش اضافه کردم و فرستادم . گرم شده بود . اس ام اس ارسال شده رو نگاه کردم . نگاهم روی چند کلمه ی آخری که نوشته بودم موند . زمزمه وار دوباره برای خودم خوندمش :

- ولی تو مجبور شو و بمون . . .

صدای زنگ در بلند شد . از توی قابِ کوچیکِ آیفون میتونستم تصویر مرد راننده رو ببینم . برداشتم و گفتم که دارم میام . سریع از خونه بیرون زدم . توی آسانسور بودم که صدای اس ام اس اومد . سریع بازش کردم :

- تو چرا نموندی ؟ ضعیف بودی ! علاقت اونقدر قدرت نداشت که نگهت داره ! کجایی ؟!

لبام و روی هم فشار دادم . در آسانسور باز شد . نگاهم و به کفشام دوختم اون چی میدونست ؟! صدایش دوباره توی گوشم جون گرفت :

- نمیدونه چون تو چیزی بهش نگفتی . یادت نمیاد ؟! الانم نمیگی !
با خودم زمزمه کردم :

- میگم . . . اما نه الان . . . زمان درستش الان نیست !

- این زمان درست کی هست ؟! وقتی که همه چی تموم شد و از دستش دادی ؟!

خدا نکنه ای زیر لب زمزمه کردم و با اخم چمدونم و به مرد راننده دادم و سوار ماشین شدم . کم مونده بود حلقه ی اشکی که توی چشمم نشسته بود راه بگیره و روی گونه هام بشینه . نفسم و بیرون دادم تا مانع ریزش اشکم بشه . یکی نبود بگه زر زرت دیگه چیه ؟! تو که حرفات و زدی و خط و نشونت و کشیدی ! حالا هم که داری در کمالِ خباثت میری شیراز و دوباره دستش بهت نمیرسه ! آخه تو چقدر بدجنسی دختر !

بدجنسی بود اما به نفع جفتمون بود ! کاش نا امید نشه و دنبالم بیاد !

چند دقیقه بعد رسیدیم ترمینال . سریع به سمت باجه ی بلیط فروشی رفتم و از ته دل دعا میکردم که برای شیراز بلیط داشته باشه . انگار این بار شانس باهام یار بود . سریع بلیط و خریدم البته بلیط برای ساعت ۷ بود و سه ساعت بیکار بودم . روی صندلی نشستم و منتظر موندم .

زیپ کیفم و باز کردم و از توی جیب کوچیکی که توش بود حلقه ی ازدواجم و بیرون کشیدم . نگاهی بهش انداختم . دیگه از محدوده ی خطر گذشته بودم . با خیال راحت میتونستم تو انگشتم بندازمش . لازم نبود دیگه مخفیش کنم . الان با خیال راحت میتونستم نشون متاهل بودنم و توی انگشتم بندازم و با لذت نگاهش کنم . دلم گرفت . شاید خیلی زود مجبور میشدم برای همیشه از انگشتم در بیارمش !

کتابم و از توی کیفم در آوردم و مشغول خوندن شدم . عینکم و روی چشمم جا به جا کردم . چتری های کوتاه شده ام و از جلوی صورتم کنار زدم . نگاهی سر سری به ساعت مچیم انداختم ۵:۳۰ بود . نفسم و کلافه بیرون دادم . یک ساعت و نیم دیگه باید صبر میکردم .

سعی کردم تمام حواسم و بدم به کتابی که توی دستم باز مونده بود . اما نگاهم مدام روی گوشیم میفتاد که حسابی سوت و کور بود ! دریغ از یه زنگ یا اس ام اس ! دیگه از این واضح تر باید همه چی و بهش میگفتم ؟! نباید انقدر به حرفای من بی توجه باشه ! باید زنگ میزد و با اصرار میپرسید که کجام . بعد من بعد از کلی اصرار با ناز میگفتم کجام و اونم با سر میومد پیشم و ...

ای بابا! چقدر رویا پردازی میکنی؟! اون مهراده! هیچ وقت این کارا رو نمیکنه! اونم وقتی که تو همه ی این اتفاقات من و مقصر میدونه!
 کتاب و دوباره ورق زدم. حتی نفهمیدم که چی خوندم. اما مصرانه سعی داشتم به خوندن ادامه بدم! اینجوری کمتر به گوشیم نگاه میکردم و زمان هم زودتر برام میگذشت.

جسمی روی کتابم سایه انداخت. اخمام توهم رفت. نگاهم بالا اومد و به دو تا پا که درست مقابلم وایساده بود و فاصله ی کمی باهام داشت خیره شدم. شلوارِ لیِ سرمه ای رنگ به پا داشت و میتونستم سفیدی کتونی هاش و به خوبی بینم. نگاهم بالا تر اومد و از روی تی شرت سفید رنگش گذشت و به صورتش رسید. با دیدن برقِ عصبانیتی که توی اون دو تا چشمای تیره بود از جا پریدم. کتاب از دستم افتاد و صاف وایسادم. با صدایی که برای خودمم عجیب بود متحیر گفتم:

- تو من و چجوری پیدا کردی؟!!

نگاهی به اطراف انداخت. ترمینال شلوغ بود و کسی حواسش به تعجبِ من و چشمای عصبانی مهرداد نبود! بدون حرف چمدونم و که کنار صندلی گذاشته بودم به دست گرفت و با لحنی پر از دستور گفت:

- راه بیفت!

قبل از اینکه ازم فاصله بگیره گفتم:

- من بلیط دارم. میخوام...

با عصبانیت به سمتم برگشت سرش و توی یک سانتی سرم نگه داشت و محکم و پر خشم گفت :

- گفته بودم که این بار نمیذارم از دستم سُر بخوری . نگفته بودم ؟ حالا هم بهتره راه بیفتی تا اون روی سگم بالا نیومده !
بدون مکث به راه افتاد . ابرو هام و تو هم کشیدم . دنبالش رفتم . تو همون حال ناراحت گفتم :

- این همه راه اومدی که قدرتت و به رخم بکشی ؟ که بگی میتونی مانعم بشی ؟! آفرین ! همه چی و ثابت کردی . حالا هم بهتره من و ول کنی و بری !

بدون توجه به من جلوتر به راه افتاده بود . اصلا انگار حرفام و نمیشنید . جوابی بهم نمیداد و همین عصبانی ترم میکرد . قدمام و تند تر کردم تقریبا بهش رسیدم . کنارش قرار گرفتم . حتی برای یه لحظه هم سرعتش و کم نمیکرد !

نیم رخس پر از اخم بود . بی توجه به تلاش من برای هم قدم شدن باهاش سریع گام برمیداشت و مدام من و پشت سرش جا میذاشت و من سمج تر از این حرفا سعی میکردم قدمام و باهاش هماهنگ کنم .

- هی با توام ! مگه نمیشنوی چی میگم ؟! چمدونم و بذار زمین !
بازم جوابی به حرفم نداد . انقدر با عجله دنبالش دویده بودم که نفهمیدم چطور به محوطه ی ورودی ترمینال رسیدیم . با عجله به سمت ماشینش

رفت و سریع چمدونم و روی صندلی عقب انداخت . پاهام و به زمین
کوبیدم و گفتم :

- دارم باهات حرف میزنم . چرا مدام به من زور میگی ؟ من میخوام برم .
زود باش چمدونم و بهم بده !

اصرار عجیبی برای ساکت موندن داشت . در جلو رو باز کرد و زیر بازوم و
محکم گرفت و فشاری بهش آورد . بی اراده گفتم :

- آخ ! وحشی ! دستم درد گرفت . چیکار میکنی ؟

به زور من و پرت کرد تو ماشین و در و محکم به هم کوبید . دستم و روی
بازوم گذاشتم . دیگه با درد بازوم گره ابرو هام باز نشدنی بود . ماشین و دور
زد و خودشم نشست . سریع ماشین و روشن کرد و به راه افتاد . با حرص
گفتم :

- پس چرا ساکتی ؟ یه چیزی بگو دیگه ! من و از سفرم انداختی . باید یه
حرفی بزنی دیگه ! بگو . فقط بلدی زور بازوت و به رخم بکشی ؟!
بازم حرفم و بی جواب گذاشت . داشتم از حرص منفجر میشدم . شکنجه
ام میکرد ؟!

- داری کلافم میکنی ! حرف بزنی !

دست برد سمت ضبط و روشنش کرد . انقدر صداش و بالا برد که بی اراده
زبون به دهن گرفتم و چیزی نگفتم !

شکایت نکن از سکوتم فقط نذار خیلی چیزا رو ثابت کنم

سکوتم کلافه کنه بهتره یا با چند تا جمله خرابت کنم

شکایت نکن از سکوت من فقط که با حرف تنها به غم میرسی
 دروغات و اول یکم دوره کن به رفتار سرد منم میرسی
 سرم و چرخوندم و نگاهم و به شیشه ی کناریم دوختم . آهنگشم پر از کنایه
 بود . . . حتی با این آهنگم میخواست بهم تلنگر بزنه !
 نگاه تو اون موقع ها فرق داشت زمانی که تو قلب من حس شدی
 ولی من هنوزم همون آدمم اگه با تو سردم تو باعث شدی
 تو باعث شدی زندگی سرد شه تو باعث شدی این و حاشا نکن
 دیگه دیره کاری ازت ساخته نیست با دستای بسته تقلا نکن
 ناراحتیم شدت گرفت . همه چی اونجوری که اون فکر میکرد نبود . اون
 نمیدونست که همه ی کارای من به خاطر خودش بوده . باید من و درک
 میکرد ! نباید با این آهنگ حس و حال و بدتر از اینی که بود میکرد . خم
 شدم و ضبط و خاموش کردم . نگاهم به سمتش برگشت . پوزخند میزد .
 چقدر از پوزخند زدنش متنفر بودم !
 - چقدر دیگه میخوای عذابم بدی ؟!
 نگاهش برگشت سمت من . با همون پوزخند که انگار جز جدا نشدنی
 صورتش شده بود نگاهم کرد و گفت :
 - نذار فکر کنم که عقلت نمیرسه ! بذار فکر کنم بزرگ شدی و همه چی و
 میفهمی !
 با این حرفش از جا پریدم :

- اومدی دنبال که بهم توهین کنی ؟ اصلا حرف حساب تو چیه ؟! نباید بدونم که از من چی میخوای ؟!
- از تو چی میخوام ؟! تو از جون زندگی من چی میخوای ؟!
- مثل خودش با فریاد جواب دادم :
- من که داشتم میرفتم !
- اونم بلند تر از من گفت :
- خودت میای ، خودت میری ! من اینجا چی ام ؟ مترسک ؟!
- معلوم هست چی میگی ؟ خودت متوجه هستی که چی میخوای ؟!
- نگاهم به سمت خیابون کشیده شد . دوباره ادامه دادم :
- اصلا معلوم هست داری من و کجا میری ؟!
- هر جایی به جز ترمینال ! بهتره چند لحظه ساکت باشی تا برسیم !
- ادب و گربه خورده ؟!
- گفتم اون روی سگی من و بالا نیار !
- دندونام و رو هم فشار دادم و دستام و روی سینه ام قلاب کردم .
- اصلا عوض نشدی . همیشه باید کارا رو با زور پیش ببری !
- مگه در مقابل تو ملایمت هم جواب میده ؟
- امتحان کردی و دیدی جواب نمیده ؟!
- این همه مدت با ملایمت صبر کردم با پای خودت برگردی . این حساب نیست !

- نه! حساب نیست. تو این دو ماهی که تهران بودم یه بار نشد که سعی کنی باهام حرف بزنی و ببینی دردم چیه!
- دردت چیه؟! تنهایی؟! مگه این همون چیزی نبود که خودت خواستی؟ عصبانی شدم. بی اراده گفتم:
- من دلایل خودم داشتم!
- یه لنگه ابروش و با حرص بالا داد و گفت:
- میدونم! علاقه ای به رابطمون نداشتی! برای همین تونستی سادی بگذری.
- غیر از اینه؟
- تو خیلی چیزا رو نمیفهمی!
- بهم گفتی و نفهمیدم؟!!
- فکر کردی اگه میگفتم درکم میکردی؟
- عصبی تر گفتم:
- معلومه که نه! چی توی مغزت میگذشت وقتی بار و بندیلت و جمع کردی و کلا از خونه رفتی؟ اونم درست وقتی که همه چی داشت درست پیش میرفت!
- درست؟! توبه چی میگی درست؟ زندگی ما پر از اشکال بود. هیچ چیز درستی توش نبود!
- هر زندگی که پر از اشکال بود باید از هم بپاشه؟
- من با نیت خوب رفتم!
- پر حرص خندید:

- یعنی میخوای بگی نیت خیر بود؟ باران من و نخندون!
جدی تر و عصبی تقریباً فریاد زد:
- من و نخندون. حرص من و بیشتر از این در نیار بچه جون!
- مشکل تو همینه که همیشه من و بچه میدیدی. هنوزم همونطوری!
- چطور میتونم با دیدن کارای احمقانهت بهت نگم بچه؟
انگشت اشاره ام و جلوی صورتش گرفتم و عصبانی با ابروهای در هم گفتم:
- این دومین باریه که داری توهین میکنی! نگه دار من پیاده میشم. تو حرف سرت نمیشه!
- همون لحظه کنترلی رو در آورد و زد. چند لحظه ی بعد با سرعت توی پارکینگی پیچید. انقدر تمام مدت درگیر بحث بودم که اصلاً نفهمیدم من و کجا آورده! از پارکینگ خونه ترسیدم. سریع گفتم:
- من و کجا آوردی؟ ببینم نکنه میخوای من و بکشی؟!
- ماشین و پارک کرد و پوزخند به لب گفت:
- حیف توبه کردم و به راه راست هدایت شدم وگرنه از پیشنهادات استقبال میکردم!
- بعد جدی تر گفت:
- پیاده شو دیگه. مگه نمیخواستی پیاده شی؟!
- این و گفت و از ماشین پیاده شد. سریع و عصبانی پیاده شدم و در ماشین و به هم کوبیدم. چمدونم و از ماشین بیرون کشید و جلوتر به راه افتاد:

- میشه بگی اینجا کجاست؟!

متعجب به سمتم برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت :

- علاوه بر عقلت باید به حافظه ات هم شک کنم؟!

این و گفت و دکمه ی آسانسور وزد . پر حرص جواب دادم :

- هر چی دلت میخواد داری میگی ! اصلا بینم تو حرف دیگه ای هم جز

توهین و تحقیر داری که بزنی ؟! چیه ؟ چرا اینجوری من و نگاه میکنی ؟

شاخ در آوردم یا دم دارم ؟!

همون لحظه دست مهراد پشت کمرم قرار گرفت و تقریباً هلم داد سمت

آسانسور . اما انقدری حرص داشتم که توجهی به این حرکتش نکردم . دکمه

ی آسانسور وزد و دوباره به منی که همونطور بی وقفه حرف میزدم خیره شد

:

- اصلا نباید میومدی دنبالم . برای چی اومدی ؟ بلیطم سوخت شد !

اصلا میدونی الان قیمت بلیط شیراز چنده ؟!

نگاهم به اتاقک آسانسور افتاد . دوباره گفتم :

- من کی سوار آسانسور شدم ؟! میخوام برگردم . داری من و کجا میبری ؟!

نزدیکش شدم . قد کوتاهم در مقابلش بدجور اذیت میکرد . اما بی توجه

ادامه دادم :

- صدام و میشنوی ؟ دچار گری موقت شدی ؟!

لباش و از هم باز کرد و با صورتی بی تفاوت جواب داد :

- نه داشتم فکر میکردم کی انقدر هوچی شدی ؟!

در آسانسور باز شد و قدم به بیرون گذاشت . با حرص و پا کوبان از آسانسور بیرون اوادم و به سمتش حمله ور شدم . مشغول باز کردن در یه خونه بود . بی توجه بهش به سمتش رفتم . وارد خونه شد و منم پشت سرش وارد شدم . کنارش وایسادم و دستم و روی سینه اش گذاشتم و تی شرتش و بین انگشتام میچاله کردم . روی نوک پنجه ی پا بلند شدم تا بلند تر به نظر بیام . در همون حال گفتم :

- تو به کی گفتی هوچی؟! منظورت اینه من حرافم؟! من زیاد حرف میزنم ؟ میخوای بگی . . .

در خونه پشت سرمون با صدای بلند بسته شد . یه لحظه به خودم اوادم . به جای نگاه کردن تو چشماش که به یه نقطه ای توی صورتم خیره مونده بود نگاهم و چرخوندم و به اطرافم خیره شدم . اینجا برام آشنا تر از اون چیزی بود که برای یادآوریش مجبور بشم به مغزم رجوع کنم . . .

مبلای راحتی قرمز رنگی که مقابلم بود قلبم و میلرزوند . اینجا خونه ی رویاهام بود ؟ چقدر احمق بودم که متوجه نشده بودم . . .

دستم شل شد و از روی لباسش سُر خورد . یه قدم ازش فاصله گرفتم و پا به خونه گذاشتم . نگاهم از مبلای قرمز و وسایل قرمز و خاکستری اون قسمت گذشت . سه تا پله ی کوچیکی که بین هال و پذیرایی بود و بالا رفتم . نگاهم روی میز ناهار خوری و مبلمانی که که سلیقه ی خودم بود چرخید . کم مونده بود بزنم زیر گریه . با خودم مبارزه میکردم اشکی که توی چشمم حلقه زده راهی به روی گونم باز نکنه .

بی توجه به مهراد که فقط با چشم دنبالم میکرد به همه جای خونه سرک کشیدم. تختِ خواب و روتختی سبز و صورتی و ست اتاق خواب. همه و همه همون بود. بدون کوچکتترین تغییری. حتی به اندازه ی چند سانت هم جا به جا نشده بودن. لبم و به دندون گرفتم که از ذوق جیغ نکشم. که نپریم و آویزونِ گردن مهراد نشم.

اتاق کاری که برای مهراد درست کرده بودم هم همونطور بود. فقط انگاری چند جور پوشه و برگه و چیزایی دیگه بهش اضافه شده بود. اما خیلی مرتب سر جاشون چیده شده بودن.

نگاهم روی در بسته ی اتاقِ سوم موند. خوب یادمه که خالی گذاشته بودمش. حتی اون موقع به ذهنم نرسیده بود که قراره چه بلایی سرش بیارم. اما الان ناخودآگاه فکر میکردم چقدر خوب میشد اگه اونجا اتاقِ بچه میشد... از این فکر ذوقم چند برابر شد.

دلم میخواست ببینم مهراد اونجارو چیکار کردی. سریع به طرف در بسته اش رفتم. اما قبل از اینکه دستم روی دستگیره بشینه مهراد به سمتم اومد و جلوم وایساد. تو همون حال گفتم:

- دید زدنات تموم شد؟! کارای مهمتر داریم!

از اینکه مانع فضولیم شده بود لجم در اومد. نگاهم همونطور روی در سفیدِ اتاق مونده بود. تو همون حال گفتم:

- فقط میخواستم ببینم اونجا چی شده. همین!

اخماش و توهم کرد:

- مگه بقیه ی جاها عوض شده؟! اونم فرقی نکرده. همونطور خالیه!
 راست میگفت. بقیه جاها تغییری نکرده بود. بی توجه رد شدم و روی
 مبلا ی قرمز رنگ نشستم. چقدر سر رنگ این مبلا با احمدی بحث کرده
 بودم. چقدر خوشحال بودم که بالاخره مبلا ی قرمز و خریده بودم. اما هنوز
 نمیدونستم که رنگ مبلا رو مهاد دوست داره یا نه... یا اصلا از دکور
 کردن اینجا خوشش اومده؟! خب اگه نیومده بود که توی این به سال
 عوضشون میکرد... .

مقابلم نشست. انگار تازه چیزی یادم افتاده باشه سریع با حالتی معذب
 گفتم:

- مارال کجاست؟ نکنه که بیاد؟ میدونه که من...

بین حرفم اومد. کلافه گفت:

- فقط به اندازه ی چند دقیقه چیزی نگو. میتونی؟!

بی اراده لبام به هم دوخته شد. اصلا حواسم به مارال نبود...

- مارالی در کار نیست!

چشمای گرد شده ام و بهش دوختم. نیم نگاهی به سمتم انداخت. خسته

سرش و به مبلا تکیه داد و چشمش و بست. زمزمه کرد:

- هفت ماهی هست که همه چی تموم شده!

حالا دیگه کاملاً بی حرکت و مات خیره به مهاد مونده بودم. اصلا

نمیفهمیدم از چی حرف میزنه. مارال رفته بود؟

- یعنی مارال رفته؟

همونطور بدون اینکه چشم باز کنه جواب داد :

- هفت ماهه !

ناباور تکرار کردم :

- هفت ماهه رفته و من نمیدونم ؟!

این بار سرش و بلند کرد و نگاهی به چهره ی مات و مبهوت من انداخت .
با ابروهای گره خورده گفت :

- تو کجا بودی که بخوای با خبر بشی ؟!

دستی به صورتم کشیدم . من چیکار کرده بودم ؟! رفته بودم که اونا زندگی کنن . . . رفته بودم که همه چی درست بشه . . . رفته بودم که از مهراد حمایت کنم که کارش حفظ بشه و زندگیش رو به راه . . . اما هم کارش عوض شده بود و هم طلاق گرفته بود ؟ دردت چی بود باران ؟! چرا اصلا رفتی ؟!

از جا پریدم . بی حرف راهی دستشویی شدم . چند بار پشت سر هم به صورتم آب پاشیدم . حرفش درد داشت . . . واقعا من کجا بودم که با خبر بشم ؟ فرار کرده بودم بدون نام و نشون . . . حتی تعطیلات عید رو هم برنگشته بودم . . . خدا چرا انقدر حماقت و یه جا تو وجود من جمع کردی ؟!

از دستشویی بیرون اومدم . احساس بدی داشتم . یه چیزی مثل احساسِ
پوچی . . .

مهرداد روی مبل نبود. نگاهم و چرخوندم و تونستم توی آشپزخونه ببینمش.

به همون سمت رفتم. نیم نگاهی به سمتم کرد و زمزمه کرد:

- از شنیدن حرفم مغزت سوت کشید؟! کلافت کرد؟! -

حرفی نزد. دوباره خودش گفت:

- حالا تونستی حال و درک کنی؟! تو تازه چند دقیقه اس که اینجوری هستی!

مشغول قهوه درست کردن بود. همه رو رها کرد و نزدیک من شد. به این

تکیه زده بودم و نگاهش میکردم. با نزدیک شدنش دلم میخواست توی

بغلش فرو برم. چشمام و بندم و عطر تلخش و به بینی بکشم. انقدر تو اون

حال بمونم تا تسکین پیدا کنم. تا روحم آرام بگیره. اما دستام مشت شد

که دور گردنش حلقه نشه. سرم پایین رفت.

- من یک ساله حال همینه!

انقدر بلند گفت که احساس کردم شنواییم مشکل پیدا کرد. جرات نکردم

سرم و بالا بیارم.

- شانس آوردی که این بار پات به شیراز نرسیده پیدات کردم.

ازم فاصله گرفت. نفسم و بیرون دادم. از آشپزخونه بیرون رفتم. دنبالش به

راه افتادم. زمزمه کردم:

- من به خاطر تو رفتم.

یه لحظه چرخید سمتم. انقدر یه دفعه ای این کار و کرد که "هی" خفه ای

گفتم. عصبانی نگاهم کرد:

- بله از تمام حماقتات خبر دارم! فکر کردی نمیفهمم؟! من اگه نفهمم دور و ورم چه خبره که دیگه مهراد نیستم! باید اسمم و گذاشت برگ چغندر! فکر کردی رفتی و همه چی تموم شد آره؟!

نزدیک تر شد. صورتم تو فاصله ی کمی از صورتش قرار گرفت. ادامه داد: - میگم بچه ای بهت برمیخوره! آخه رو چه حسابی تصمیم گرفتی پشت پا بزنی به همه چی؟!

اون همه چی و میدونست؟! امروز قصد داشت من و سخته بده؟! مگه چقدر تحمل شوکه شدن و داشتم؟! اگه میدونست چرا بی انصافی میکرد؟ لبهام و از هم باز کردم:

- به خاطرِ جونِ تو!

- آخه دیوونه چی تو اون مغز فندوقیت گذشت وقتی این تصمیم و گرفتی؟! جونِ من مگه دستِ حاتمی و امثال اون بود؟! فکر کردی بری زندگیم گلستون میشه؟ میرم با مارال زندگی میکنم و کسی هم دیگه کاری بهم نداره؟ اون کسی که به من تیر زد آدمای اون باندِ لعنتی بودن! حاتمی هیچ کاره بود! اون فقط یه پلیس بازنشسته بود. همین! فقط و فقط همین! یک ساله دارم میسوزم. یک ساله دارم با خودم کلنجار میرم. یک سال بی دلیل! میفهمی؟! باور کن نمیفهمی! اصلا حال من و نمیفهمی!

مشتش و محکم روی قفسه ی سینه اش کوبید و گفت:

- یک ساله که قلبم داره آتیش میگیره و دم نمیزنم! زمانی که باید میموندی رفتی! درست اون وقتی که من نقشه ها واسه خودمون داشتم!

- دستاش و باز کرد و اشاره ای به اطرافش کرد :
- این خونه رو میبینی؟! قرار بود اینجا خونه ی من و تو باشه! قرار بود با هم پا بذاریم توش .
- فاصله ای که ازم گرفته بود و با یه قدم جبران کرد و دوباره گفت :
- حالا فهمیدی چیکار کردی باران؟! کلافه بودم دست چپم و روی صورتم کشیدم . نگاهش با دستم کشیده شد .
- پوزخندی روی لبش جون گرفت :
- الان یادت افتاده که حلقه دستت کنی؟! اون روز اولی که تو پارک دیدمت حلقه ات کجا بود؟!
- به سمتم اومد و پر تحکم گفت :
- مگه تو متاهل نیستی؟! حلقه ات کجا بود؟! مگه قرار نبود از دستت در نیاد؟!
- نگاهم روی دست خودش چرخید . بی طاقت گفتم :
- چرا انقدر داد میزنی؟!
- داد میزنم؟! نباید بزنم ؟ یه الف بچه زندگیم وزیر و رو کرده . سر کارم گذاشته . حق ندارم داد بزنم ؟ نباید دادم در بیاد ؟
- با اخمای توهم گفتم :
- نه ! نباید ! من حلقه ام همیشه همراهمه .
- اونوقت کجا همراهته ؟ تو کیفیت ؟! بعد از توی کیفیت معلوم میشه مجردی یا متاهل؟! دختر من و نخندون !

- چه فرقی داره؟! تو که اصلا حرف از طلاق میزدی . دیر یا زود بالاخره باید از توی دستم در بیاد! غیر از اینه؟

انقدر با حرفام هر لحظه بیشتر آتیشش میزدم . من این و نمیخواستم . دلم میخواست یه چیزی بگم که آروم بشه . نمیفهمیدم چرا هر لحظه بیشتر خرابش میکردم :

- طلاق؟! الان زوده واسه این حرفا! انقدر تو این خونه میمونی که موهات رنگ دندونات بشه!

دهم باز مونده بود . این همه عصبانیت . . . متعجبم کرده بود .
- مهرا . . .

- به من بگو چرا رفتی . فقط همین!

لبام و تر کردم . سکوتم آزارش داد :

- مگه نمیشنوی؟ جواب من و بده!

با ترس از جا پریدم . سریع گفتم :

- باور کن همه گفتن این بهترین راهه . من نمیخواستم برم . من میخواستم باشم . من . . .

- کی بهت گفت بهترین کاره؟

- کی . . . کی . . .؟

انگار یه دفعه با دادش حافظه ام پاک شد . متوجه دستپاچگیم شد . بی حرف فقط نگاهم کرد . ذهنم به کار افتاد :

- حاتمی گفت . گفت حمایت میکنه . گفت برات مامور میذاره که کسی بهت صدمه نزنه . گفت آگه از زندگیت برم بیرون کارت سر جاش میمونه و میتونی پیشرفت کنی .

- توام باور کردی ؟

سر تکنون دادم :

- بابات ناراحت بود . مامانت مدام گریه میکرد . من و برادرم مقصر بودیم . ما باعث شده بودیم که تو بری اتاق عمل . آگه ما نبودیم تو تیر نمیخوردی . این اتفاقا پیش نمیومد . نمیتونستم به چشم مامانت نگاه کنم و بیخیال باشم . نمیشد عصبانیت و غم چهره ی بابات و بینم و کاری نکنم . مهرشاد حرف زد . گفت تصمیم با خودته . من ترسیده بودم . هیچ کس و نداشتم . تمام مدت به تو فکر میکردم . تمام مدت همه ی فکر و ذهنم تو بودی . تو زیر تیغ جراحی بودی . باید کاری میکردم . نتونستم مشورت کنم با کسی . راهی نداشتم .

تو چشمم اشک نشست . با صدایی پر بغض گفتم :

- خودت دیدی تنها بودم . ندیدی ؟ من تنهای تنها بودم . خیلی غم و غصه داشتم . خیلی شرمنده بودم . حتی در مقابل حاتمی هم شرمنده بودم . برادر من پسرش و کشته بود ! جلوی بابات شرمنده بودم . جلوی چشمای گریون مامانت . . . من کسی رو نداشتم . من تنهای تنها بودم .

حق کردم . بدنم میلرزید . مدام با خودم تکرار میکردم :

- من تنها بودم . فقط خودم بودم که باید تصمیم می‌گرفتم . . . من هول کرده بودم . . . ترسیده بودم . . . من حتی تا حالا از نزدیک تفنگ هم ندیده بودم .

دستام و بالا آوردم و ادامه دادم :

- ولی دستام از خونِ تو قرمز شده بود . من ترسیده بودم . . . من تنها بودم . . .

- باران بسه . آروم باش .

تصویر مهرداد جلوی چشمم میر*ق*صید . گریه ام بی امان شده بود .
لحشش ملایم تر شده بود . اما هنوزم جدی بود :

- نیازی نیست انقدر خودت و اذیت کنی . من همه چی و فهمیدم . آروم باش دیگه .

اما انگار فایده ای نداشت . چقدر دلم گرمای آغوشش و میخواست . هنوزم
حق حق میکردم . بدنم یخ بسته بود . کلافه جلوتر اومد . دست گرمش زیر
چونم نشست .

- تو چرا انقدر سرد شدی دختر؟! خوبی ؟ باران ؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود . اما من قلبم سوخته بود . دلم گرفته بود .
همه من و محکوم میکردن . از هر طرف این من بودم که فقط محکوم میشدم
لبام و از هم باز کردم و زمزمه کردم :

- همه من و محکوم میکنند . همه . . .

توی یه لحظه چشمام روی هم اومد . قبل از اینکه همه چی از ذهنم بیرون
بره چهره ی پر از ترس و نگرانی مهرداد و جلوی چشمم دیدم و بعد دست
گرمش که سر خورد و روی بازوم نشست .

پلکام لرزید . ذهنم بین هوشیاری و نیمه هوشیاری بود . یه صدایی انگار
توی سرم اِکو میشد . اِکو وار چرخ میزد و به گوشم میرسید . پلکام سنگین
بود .

- باران! باران! چشمت و باز کن . دختره ی دیوونه چت شد یهو؟!
تو ذهنم چرخید که به این آدم بد دهن بد و بیراه بگم . دیوونه خودش بود .
انگار باز کردن پلکام سخت ترین کار ممکن بود! ولی باید یه جوری حق
این آدم و کف دستش میذاشتم . آخ چقدر سرم درد میکرد . بدنم گرم شده
بود . انگار به یه کوه سنگی خورده بوده . پشتم سفت بود اما تکیه زدن بهش
حس خوبی داشت .

- عزیزم چشمت و باز کن . باران . بارانم .
لحن صدایش رنگ دیگه ای گرفته بود . نه به دیوونه گفتنش نه به ...
فکرم بیشتر به کار افتاد ... مهرداد ، خونه ی رویاها ، دعوا و بحشمون ...
پلکام لرزید . چشمام و آروم باز کردم . دست مهرداد بین موهای کوتاه شده
ام میچرخید . شالم دور گردنم افتاده بود . پلکام که کامل باز شد تازه تونستم
چهره ی نگرانیش و ببینم . من و گرفته و به سینه اش چسبونده بود . خم شده
بود و به صورتم نگاه میکرد . چشماش توی فاصله ی کم از صورتم قرار

داشت . خدایا یه سال گذشته بود . . . از اون همه حس خوب . . . از اون همه نزدیکیمون به هم . . .

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشم نشست .

- چی شد یهو ؟ خوبی ؟

گنگ و مات بهش خیره بودم . الان هیچی مهم نبود . حتی حالِ من . . . الان فقط و فقط این فاصله ی کم مهم بود . این چشمای تیره . این حالِ خوب . این بوی عطرِ دیوونه کننده . کاش میشد دوباره چشمام و بیندم و اون دوباره بهم بگه بارانم . دوباره بگه عزیزم . ابروهاش تو هم گره خورد . - ترسیدم . بذار کمکت کنم بشینی رو مبل .

دلم میخواست خودم و سنگین کنم که نتونه بلندم کنه . که نتونه خودشم بلند بشه . که این لحظه ادامه دار بشه . اما با یه حرکت مثل پر کاه از جا بلندم کرد و روی مبلِ دو نفره نشوندم . بعد بلافاصله به سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان توی دستش برگشت . نگاهم به لیوان افتاد . حتی این لیوان هم سلیقه ی خودم بود . یه لیوانِ گرد که روش خطها افقی رنگی رنگی داشت . عاشقِ تُپل بودن لیوانا شده بودم . جلوم گرفت و گفت : - آب قنده بخور یکم حالت جا بیاد .

لبام و با زبون تر کردم . اخمام تو هم رفت . بدنم دوباره داشت یخ میکرد . خوب میدونستم چرا دوباره دارم اینطوری میشم . همین که چشمم به قفسه ی سینه اش توی تیشرت سفیدش میفتاد دلم میخواست تکیه بدم بهش : - نمیخورم . میخوام برم .

ابروه‌اش تو هم گره خورد .

- باران لجبازی نکن . مردم و زنده شدم . این و بخور . تا برم دکتر .

- نمیخوام خوبم .

دندوناش و عصبی رو هم فشار داد و به ستم اومد . کنارم نشست و دستش و دور شونه ام حلقه کرد . با یه جور خشونت‌ی که دلم و میلرزوند من و سمت خودش کشید و گفت :

- همش باهام لج کن ! دیوونه این دیگه لجبازی با جونته !

لیوان و کج کرد و جلوی دهنم گرفت . تا خواستم غر بزnm که نمیخورم لیوان و بالا گرفت و یکم از آب قند توی دهنم ریخت و ناچار مجبور شدم که قورتش بدم . لیوان و کنار کشید تا نفس بگیرم . به محض اینکه خواستم دوباره اعتراض کنم لیوان و مقابل دهنم گرفت و دوباره یکم آب قند تو دهنم ریخت . لجم گرفته بود . حالم خوب بود چرا اینجوری میکرد ؟

همونجوری که داشتم تقلا میکردم کنار گوشم گفت :

- الان هر چی کمتر حرف بزنی به نفعته . انرژیت و نگه دار واسه بعد !

لیوان و از جلوی دهنم کنار برد و نگاهم به صورتم کرد . با اخم گفتم :

- داشتی خفم میکردی ! نداشتی نفس بکشم !

- اشکال نداره ! فوقش این بود که بهت تنفس دهان به دهان میدادم !

صداش رنگ شوخی به خودش گرفته بود . نگاهم بی اراده روی لباس چرخید . باران بسه ! انقدر نگاهش نکن !

لیوانِ آب قند و بالا برد و روی لباس گذاشت . تا ته آب قند و خورد .
متعجب نگاهش کردم . لیوان و روی میز گذاشت و نگاهش و به سمت من
چرخوند :

- چیه خب ؟ منم ترسیدم !

- من که چیزی نگفتم !

انگشتاش و روی شونه ام حس کردم هنوزم به سمتش خم بودم و دستش
دور شونه ام بود . دوباره احساساتی شدم . خواستم کنترلش کنم که دستش
و از دور شونه ام برداشت . از جا بلند شد و گفت :
- پاشو بریم دکتر .

- من خوبم . چیزیم نیست .

دستاش و دو طرف کمرش گذاشت و طلبکارانه نگاهم کرد :

- حالت بد بود که اینطوری بیهوش افتادی .

- یه لحظه فشارم افتاد .

- قبلا هم اینجوری شده بودی ؟

به چشماش خیره شدم . قبلا ؟! ذهنم رفت به یک سال پیش وقتی که اولین
بحثِ جدیم و تو خونه داشتم . وقتی برای اولین بار بیتا م*س*تقیم به من
گفت قاتل ! گفت برادرم و کشتی . گفت مقصری . بعد مامان سرم داد زده
بود . بعد این من بودم که سعی میکردم از خودم دفاع کنم . انقدر عصبی
شده بودم که اون لحظه هم به همین حال افتادم . اما فقط همون یه بار بود .
بعدش دیگه اینطور نشده بودم . زمزمه کردم :

- نه ! اولین بار بود .
- سر تکون داد و گفت :
- به هر حال بلند شو بریم دکتر !
- گفتم که لازم نیست .
- نفسش و بیرون داد .
- پس پاشو لباسات و عوض کن .
- از جا بلند شدم . یه لحظه حس کردم سرم گیج میره . موشکافانه نگاهم کرد :
- چی شد یهو ؟
- هیچی . هیچی ! من باید برم .
- شالم و که دور گردنم افتاده بود و روسرم انداختم . با اخم گفت :
- کجا با این عجله ؟ هستیم در خدمتتون !
- چرا باید بمونم ؟!
- چرا نباید بمونی ؟! مگه نمیخواستی مجبورم کنی ؟ بمون و مجبورم کن تا باهات زندگی کنم !
- حرفام و مسخره میکنی ؟!
- دستاش و بالا گرفت و گفت :
- من الان هیچ بحثی باهات ندارم . بذار حالت بهتر بشه . بعد حرف میزنیم .
- مهرداد ...

- گفتم برو لباسات و عوض کن . انقدرم با من بحث نکن . چمدونت و میذارم تو اتاق .

کلافه وسط هال وایسادم . درست بود ؟ نبود ؟ نمیفهمیدم باید چیکار کنم .
 . . گوشیم همون لحظه زنگ خورد . سریع به سمت کیفم رفتم و گوشیم و

در آوردم . اسم نازلی روی صفحه حسم و بهتر کرد .

- سلام بارونی ! کجایی دختر ؟! کی میرسی شیراز ؟

صدای سرحالش ناخودآگاه سرحالم کرد و حس خوب بهم داد :

- سلام نازلی .

- خوبی ؟ صدات چرا انقدر بی حاله ؟

گلووم و صاف کردم و سعی کردم بی حالیم و نشون ندم :

- خوبم . فقط یه چیزی شده .

- چی ؟

- من شیراز نیام .

- چرا ؟!

من من کردم . نمیدونستم گفتنش به نازلی درسته یا نه ! بین من و نازلی هیچ

رازی نبود ...

- من الان خونه ی مهراوم . همون خونه ای که بهت گفتم !

پر تعجب تقریبا تو گوشه فریاد زد :

- رفتی دزدی ؟!

دوست من و باش ! عقل کلی بود !

- دزدی چیه خنگ! مهرداد اومد ترمینال دنبالم. الان اینجام!

مهرداد از اتاق بیرون اومد. نگاهی به من کرد و به سمت اتاق خالی رفت.

چرا اونجا رفت؟! وقتی برای کنجکاوی نداشتم. نازلی گفت:

- دیوونه الان از تعجب و هیجان سخته میکنم. همه چی و برام بگو!

- بعدا برات میگم. مفصله.

نگاهم روی در بسته ی اتاق ثابت موند:

- الان باید برم!

- خیلی مارمولکی باران! زود زنگ بزن بهم. دیر زنگ بزنی میکشمت!

- باشه. فعلا

قبل از اینکه نازلی بتونه جوابی بهم بده تلفن و قطع کردم. بلا تکلیف وسط

هال وایساده بودم. همه چی برام مثل یه خواب میموند. مثل یه جور رویا.

من اینجا بودم... درست وسط هال خونه ای که فکر میکردم دیگه هیچ

وقت نمیبینمش...

به پاهام تکونی دادم و پشت در اتاق وایسادم. نگاهم و به در بسته دوختم.

دستم و بالا آوردم باید دستگیره ی در و پایین میکشیدم و میرفتم تو یا در

میزدم؟! کنجکاوی قلقلکم میداد. دوباره شده بودم همون بارانِ فضول!

انگار تا به مهرداد میرسیدم اینطور میشدم! وگرنه با خودم عهد کرده بودم که

دیگه دور فضولی و کنجکاوی رو خط بکشم!

دو دل بین در زدن و وارد شدن بودم که در باز شد . نگاهم روی صورت
مهراد افتاد . سریع و دستپاچه در اتاق و بست و خودش مقابلم ایساد . در
همون حال به حرف اومد :

- چیزی میخوای؟! چمدونت و تو اون یکی اتاق گذاشتم .
توی لحظه ی آخر قبل از اینکه در اتاق کامل روی هم چفت بشه نگاهم و
به اتاق دوختم . به نظرم اومد خالی نیست . چیزی توی اون اتاق بود که
مهراد نمیخواست من بینم و این من و بیشتر ترغیب میکرد که فضولی کنم!
- نه چیزی نمیخوام . میرم لباسام و عوض کنم .

مهراد سر تگون داد و همونطور جلوی در اتاق وایساد تا ازش دور بشم . کنار
اتاق خواب اصلی بودم که صدای قفل شدن در اتاق و شنیدم . کاملاً مطمئن
شدم که یه چیزی توی اون اتاق هست و من باید میفهمیدم چی!

نکنه مارال و توی اون اتاق قایم کرده؟! از اون فکر بود! چرا نمیخوای مارال
و از سرت بیرون کنی؟! اون از زندگی مهراد رفته . حالا این زندگی فقط
برای منه . . . من باید نجاتش بدم . . . من باید درستش کنم . . .

در چمدونم و باز کردم . نگاهی به لباسام انداختم و از بینشون یه بلوز یقه
قایقی آستین کوتاه که سبز رنگ بود با شلوارکی به همون رنگ برداشتم . هوا
حسابی گرم بود و من حوصله ی لباسای بلند و نداشتم . از طرفی هم مهراد
شوهرم بود . چه اشکالی داشت اگه جلوش راحت لباس بپوشم؟!

تو دلم یه نیشخند خبیثانه زدم و لباسارو پوشیدم . گردنبندی که مهراد برای
کادوی تولدم بهم داده بود و هنوز با وجود یک سال جدایی به گردن داشتم

اسم لاتینِ باران رو از توی لباسم در آوردم و روش انداختم تا کاملاً معلوم باشه . موهای کوتاهم و محکم پشت سرم بستم و چتری های کوتاه شده ام و صاف توی صورتم ریختم . نگاهم به رنگِ هویجیِ موهام افتاد . انگار به کل رنگشون از یادم رفته بود !

از اتاق بیرون اومدم با چشمم دنبال مهراد میگشتم . لبهام و از هم باز کردم و گفتم :

- مهراد کجایی ؟

صداش به گوشم رسید :

- تو آشپزخونم .

آروم قدم برداشتم و به همون سمت رفتم جلوی یخچال و ایستاده بود و به داخلش نگاه مینداختم . در همون حال به حرف اومد :

- گشنه نیستی ؟ شام چی بخوریم ؟ من که ناهارم نخوردم . تو . . .

در یخچال و بست و به سمتم برگشت . نگاهش روی لباسام چرخید . چرا جا خورد ؟ من قبلاً هم اینطوری لباس میپوشیدم ! البته این قضیه مال یک سال پیش بود ! حالا که فکر میکردم میدیدم حق داره !

خونسرد جلو رفتم و گفتم :

- من درست میکنم .

از یخچال فاصله گرفت . خیلی سعی میکرد که نگاهش روی من ثابت نمونه . انگار داشت با خودش مبارزه میکرد که چشماش و از بدن من دور نگه داره ولی زیادم موفق نبود . چون همین که کنارش و ایستادم و در یخچال

و باز کردم به خوبی از گوشه ی چشم میدیدم که دستش و کلافه پشت سرش گذاشته و نگاه خیره اش و بهم دوخته . به حرف اومد و با لحنی که تا حدودی بوی دستپاچگی میداد گفت :

- کمکت میکنم .

چند تا سوسیس از یخچال بیرون کشیدم و به دستش دادم . دوباره سرم و توی یخچال کردم و بسته ی قارچ و بیرون آوردم و روی دستش گذاشتم . باز خم شدم و فلفل دلمه ای برداشتم و کامل به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم . انگار چشماش گیج شده بودن ! یا من اینطور فکر میکردم .

- خب شروع کنیم دیگه !

میتونستم بهش بگم بره بشینه و خودم همه کارا رو بکنم اما نگفتم . دلم میخواست بعد از این مدت کنارم بینمش . از همون لحظه انگار با خودم عهد بسته بودم که به هیچ قیمتی ندارم از زندگیم بره !

تکونی به خودش داد و گفت :

- باید چیکار کنم ؟!

- فلفل دلمه ای ها رو ریز خورده کن . قارچها رو هم همینطور .

مشغول کار شد . منم از توی کابینت ها وسایل مورد نیازم و بیرون میکشیدم . تا حدودی جای همه ی وسایل و میدونستم . با اینکه توی اون خونه زندگی نکرده بودم اما جای تک تک وسایل یادم بود . حتی ذره ای دکوراسیون و چیدمان وسایل تغییر نکرده بود و این من و دلگرم میکرد .

دو تا سیب زمینی برداشتم و به سمت شیر آب رفتم . مهرداد دقیقا جلوی شیر
وایساده بود و مشغول شستن قارچ ها بود . با کمرم فشاری به بدنش آوردم :
- برو کنار !

بی اراده کمی از سینک فاصله گرفت و من در کمالِ خباثت کار خودم و راه
انداختم و سیب زمینی ها رو شستم . قارچ به دست زل زد بهم . نگاهش
هم نکردم . دوباره چرخیدم و مشغول پوست کندن سیب زمینی ها شدم .
چاقو برداشت و مشغول خورد کردن فلفل دلمه ای ها شد . نگاهم به دستش
بود . آروم کار میکرد . جوری که انگار اصلا حواسش به کارش نبود و تمام
مدت توی یه دنیای دیگه سیر میکرد . نگاهم به تیکه های درشتِ فلفل دلمه
ای افتاد . سریع کنارش رفتم و دستم و روی دستش که چاقو رو گرفته بود
گذاشتم ابرو هام و تو هم کشیدم :

- باید ریز خوردشون کنی . اینجوری خیلی درشتن !

نیشخندی زد و گفت :

- چه فرقی میکنه ؟ مزه اش همونه !

- خب شکلش زشت میشه !

چاقو رو ول کرد و نگاهش و به دستای من دوخت . تو فاصله ی کمی ازش
قرار گرفته بودم و ریز خورد کردن و نشونش میدادم :

- ببین منظورم انقدریه . نه اونجوری که تو خورد کردی .

- منم گفتم فرقی نداره . همه اش خورده میشه !

نوکِ چاقو رو بالا گرفتم و یه دستم و به کمرم زدم . در همون حال گفتم :

- اینجوری غذا خوشگل تر میشه!
دستاش و روی سینه اش قلاب کرد:
- ما هم نمیخوایم غذا رو قاب بگیریم بزنیم به دیوار که!
- اینجوری اشتها مون واسه غذا خوردن بیشتر میشه!
خونسرد با نیشخندی گوشه ی لبش گفت:
- آدم گشته سنگم جلوش بذارن میخوره!
- هر چی من میگم یه چیزی روش بذار تحویلیم بده!
با انگشتش چاقو رو کنار زد و خم شد سمت صورتم. در همون حال گفت:
- خوب نیست مرد جلوی یه وروجکِ مو هویجی کم بیاره!
عینکم و روی بینیم جا به جا کردم و سعی کردم ژست خونسردی به خودم بگیرم:
- چند وقت دیگه این وروجکِ مو هویجی میره موهاش و رنگ میکنه که
دیگه مسخره اش نکنی!
- ابروهاش تو هم رفت و از حالت خونسردش بیرون اومد:
- بیخود! همین که رفتی موهاش و اندازه ی دُم موش کردی هیچی بهت
نگفتم بس بود!
- من که ازت اجازه نگرفتم!
- فقط دست به رنگِ اون موها بزن اونوقت با من طرفی!

بعد چاقو رو از دستم کشید و ضربه ای با کمرش بهم زد که ازش فاصله گرفتم و خودش مشغول خورد کردنِ فلفل دلمه ای ها شد . ابرو هام و تو هم کشیدم و برگشتم سمت کارِ خودم . تو همون حال زیر لب با خودم زمزمه کردم :

- موی هویجی هم رنگه؟! بد سلیقه!

حسی کردم لبخند و روی نیم رخ صورتش دیدم . اما سرم و به کارم گرم کردم . سیب زمینی ها رو ریز خورد کردم و مشغول سرخ کردنشون شدم .

- حالا این غذایی که میخوای به خوردمون بدی چی هست؟! نمیریم؟!!

- به غذایِ اختراعیِ من توهین نکن!

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و جواب داد :

- مگه غذاهای سنتی و اصیلِ خودمون چه مشکلی داشت که رفتی سمت اختراعِ غذایِ جدید؟!!

سیب زمینی ها رو هم زدم :

وقتی تو خوابگاه باشی دیگه اونقدر وقت و حوصله نداری که غذاهای سنتی

! درست کنی . مجبور میشی رو بیاری به غذاهای اختراعی!

سوسیس ها رو به سیب زمینی ها اضافه کردم تا سرخ بشن . مهرداد نگاهم کرد :

- پرستاری چطوره؟ رشته ی خوبیه؟

- بد نیست! من دوستش دارم . البته من هنوز اول راهم .

قارچهای خورد شده رو به سمتم گرفت . اونا رو هم روی مواد دیگه ام ریختم و آخر سر هم فلفل دلمه ای ها رو ریختم . تکیه اش و به کابینت داد و دستاش و روی سینه اش قلاب کرد . یه سوالی بدجور قلقلکم میداد . بالاخره هم طاقت نیاوردم :

- چجوری از مارال جدا شدی ؟!

- خیلی راحت نبود ! مارال نمیخواست جدا بشه و مدام به همه جا چنگ مینداخت ! ولی خب نفوذ پدرش و از کار بی کار کردن من هم نتونست براش کاری بکنه . مزغ من یه پا داشت !
لبخند روی لبم نشست . چقدر خوب بود که مرغش یه پا داشت ! دوباره به حرف اومد :

- شعله ی گاز و کم کن روغن میپره روت میسوزی .

- نه باید با شعله ی زیاد سرخ بشه !

سعی میکردم عقب وایسم که جرقه ی روغن ها روی صورتم نریزه . دوباره مهرداد مصرانه گفت :

- با شعله ی کمتر هم سرخ میشه !

- نه اونجوری قارچش آب میندازه بد طعم میشه !

- دختر چقدر تو لجبازی میگم کمش کن !

صورتم و به سمتش برگردوندم و گفتم :

- من تا حالا بیشتر از صد بار این غذا رو درست کردم . نمیسوزم . انقدر ..
. آخ !

همونطور که در حالِ هم زدنِ محتویاتِ داخلِ ماهیِ تابه بودم بی هوا دستم به گوشه ی ماهیِ تابه خورد . تمام وجودم میسوخت ! قاشق از دستم افتاد .
مهراد کنارم اومد و دست راستم و تو دستش گرفت تو همون حال با حرص گفت :

- دیدی گفتم شعله رو کم کن ! فقط بلد ی به حرف گوش نکنی !

مظلومانه و با صدایی پر درد گفتم :

- روغن نپزید که ! تو حواسم و پرت کردی !

چپ چپ نگاهم کرد . دستم و کنار سینک ظرفشویی گرفت و یکم غسل روی ناحیه ی سوختگی ریخت . یکم غر غر و سر و صدا کردم ولی بعد دردش کمتر شد . شعله ی گاز و کم کرد و خودش مشغول هم زدن غذا شد . تو همون حال با اخمای تو هم گفت :

- عقب وایسا . نمیخواه کاری بکنی . بقیه اش با من !

بدون حرف روی صندلی های اُپن نشستم و به دستم خیره موندم . چند دقیقه بعد صداش و شنیدم :

- میسوزه ؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم :

- یکم !

- الان بهتر میشه .

سر تکنون دادم و دوباره زُل زدم به قرمزی روی پوستم . از زُق زُق کردن نسبتاً خفیفِ پوستم کلافه شده بودم . یکم دیگه که گذشت دوباره مهرا د به حرف اومد :

- غذا حاضره .

خواستم بلند شم و وسایل غذا خوردن و آماده کنم که سریع گفت :

- بشین ! نمیخوام دوباره کار دست خودت بدی !

با ناراحتی سر جام نشستم . بشقاب و قاشق و لیوان رو روی اُپن گذاشت و همونطور در رفت و آمد بود . بالاخره همه چی رو آماده کرد و روی صندلی کنارم نشست .

- برو دستت و بشور دیگه .

سر تکنون دادم و به سمت دستشویی رفتم . تو همون حال گفت :

- میتونی یا پیام کمکت ؟

میفهمیدم که مسخره ام میکنه ! تو همون حال جواب دادم :

- من دست و پا چلفتی نیستم !

- میدونم فقط یکم کله شقی !

دستم و شستم و برگشتم کنارش نشستم . غذا نکشیده بود . منتظر مونده بود تا برگردم و این حس خوبی بهم داد . قبل از خودش برای من غذا ریخت بدون حرف مشغول خوردن شدیم . برای چند لحظه به کل از یادم رفته بود که یک سال از هم جدا بودیم و رابطمون اونقدر که باید خوب نیست . برای

چند لحظه حرف زدنِ پشتِ سر هم باهاش حس خوب بهم داده بود و کلاً زمان و فراموش کرده بودم . نفسم و آه مانند بیرون دادم :

- چیزی شده ؟

- نه !

یکم از غذا تو دهنم گذاشتم . مزه اش خوب شده بود .

- باران !

بی اراده به سمتش چرخیدم . عجیب بود که دلم میخواست یه بارِ دیگه بارون گفتش و بشنوم ! با دیدن چشمام دوباره به حرف اومد :

- آگه نمیخواهی نگو . ولی دروغم تحویل نده !

- دروغ نگفتم .

- باران خانوم ! من تورو از خودم بهتر میشناسم !

نفسم و دوباره بیرون دادم . انگار این همه هوا تو وجودم جا نمیشد !

- واسه همین وقتی که رفتی با اون حالِ زار دنبالت افتادم . فهمیدم آدمی

نیستی که بری و پشتتم نگاه نکنی !

مهراد داشت از اون روزا میگفت . . . اون روزایی که برام مثل کاب*و*س

بود . . .

- کی بهت همه چی و گفت ؟

- مهرشاد ! انگار تنها کسی که دلش واسمون میسوخت اون بود !

یکم از غذاش خورد و بی حرف از جا بلند شد . دیگه اشتهاهی نداشتم .

ظرفارو جمع کردم و تک تک توی ماشین ظرفشویی چیدم . آشپزخونه رو

درست مثل روزِ اولش کردم و بیرون اومدم . ساعت حدودای ۱۱ شب بود .
 مهرداد روی مبل نشسته بود و بی حرف به تلویزیون زل زده بود . تا جایی که
 میتونستم ازش فاصله گرفتم و روی دور ترین مبل نشستم .

- دستت بهتره ؟

نگاهم به دستم افتاد :

- بهتره !

- خسته نیستی ؟

- نیستم .

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- چقدر دور نشستی !

- راحتم !

- من ناراحتم !

دستم و روی سینه ام قلاب کردم و پای راستم و روی پای چپم انداختم :

- چرا ؟

سرم و چرخوندم و به تلویزیون نگاه کردم . توهمون حال بی توجه گفتم :

- این چه فیلمیه ؟!

یکم سکوت شد و بعد توی یه قدمیم صداش و شنیدم :

- که این چه فیلمیه نه ؟!

بی اراده جیغ کشیدم و از جا پریدم .

- وای ترسیدم ! دیوونه !

دستش و دور بازوم قفل کرد و گفت :

- وقتی میفهمی منظورم چیه خودت و به کوچه علی چپ نزن که بعدش
نترسی !

سعی کردم خنده ام و از روی صورتم جمع کنم :

- من اصلا منظورت و نفهمیدم !

- این چشمای شیطونت که یه چیز دیگه میگه !

همونطور که بازوم تو دستش بود نرم و ملایم من و به سمتی کشید . تو همون
حال گفتم :

- خودم میام !

- آگه میخواستی به زبون خوش بیای که تا الان اومده بودی !

- اصلا از قصد نیومدم !

- میدونم ! گفتم که تورو بیشتر از خودم میشناسم !

من و به سمت اتاق خواب برد و چراغ و روشن کرد . نزدیک تخت شدیم .
زمزمه کردم :

- من خوابم نمیاد الان !

رو تختی رو کنار زد و گفت :

- الان چه وقت خوابه !

- پس اینجا چی میخوایم !

من و روی تخت نشوند با تعجب به کاراش خیره شده بودم . ازم دور شد .
همونطور که از تخت دور میشد دستاش و ضرب دری روی تی شرتش

گذاشت و با یه حرکت از تنش در آورد . حالا علاوه بر تعجب یه حس خاصی هم زیر پوستم جریان گرفته بود . یه حسی مثل گر گرفتگی . یا نه . . . یه حسی مثل احساس زیاد ! یا اصلا گرگفتگی به خاطر احساس زیاد ! نگاهم به سمت گردنش رفت . خبری از گردنبد طلای توی گردنش نبود . چراغ و خاموش کرد و به سمت تخت اومد . دراز کشید و به من که با چشم دنبالش میکردم نگاه کرد . سریع و با یه حرکت من و به سمت خودش کشید . بی اراده دراز کشیدم و بین بازوهایش قرار گرفتم . قلبم مثل گنجشک میزد ! انگار نبض زدنش و توی تک تک اعضای بدنم حس میکردم .

خدا رو شکر کردم که چراغ خاموشه . وگرنه صورتِ سرخ شده ام صد در صد من و لو میداد !

از پشت بغلم کرده بود . انگشتاش روی شکمم نشسته بود . صدایش و کنار گوشم شنیدم :

- هنوز ازت دلخورما ! فکر نکنی بخشیدمت ! ولی میخوام یه شب راحت بخوابم !

لبخند روی لبم از بین نرفتنی بود . دستم و روی دستش گذاشتم و خودم و بیشتر توی آغوشش جمع کردم . حلقه ی دستش سفت تر شد . انگار تمام آرامش از دست رفته ی این یک سال به وجودم برگشته بود . . .

احساس میکردم به اندازه ی یه عمر خوابیدم . دستام و از دو طرف باز کردم و انقدر بدنم و کشیدم تا احساس رضایت کردم . لبخندی بی اراده صورتم و گرفته بود . بهترین خوابِ عمرم و کرده بودم . پلکام و آروم از هم باز کردم و

نگاهم و به کنارم دوختم خبری از مهراد نبود. بلوزم و که بالا رفته بود صاف کردم و پایین کشیدم. از جا بلند شدم. موهام شلوغ و در هم دورم ریخته بود.

توی آینه ی اتاق نگاهی به قیافه ام انداختم و بی توجه به آشفته گی موهام که فُرم با مزه ای به صورتم داده بود از اتاق بیرون زدم.

سرم و به اطراف چرخوندم به امید اینکه مهراد و پیدا کنم. اما انگار نبود. نگاهم روی ساعت چرخید ۱۱ بود. چشمام از تعجب گرد شد. توی این یک سال سابقه نداشت انقدر بیهوش تا این ساعت بخوابم!

تکونی به پاهام دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. وسایل صبحانه منظم روی اُبن چیده شده بود. چشمام برق زد. نگاهم به تیکه کاغذی که به فنجانِ خالی چای تکیه داده شده بود افتاد برداشتمش و متنش و خوندم:

"کاری پیش اومد مجبور شدم برم نمایشگاه. ظهر برمیگردم. صبحانه ات و بخور که امشب کلی باهات کار دادم!"

همین یه خط و نوشته بود و من بارها و بارها خوندمش. نفهمیدم چه کاری میتونست شب باهام داشته باشه! سریع فکر منحرّف شد سمت چیزی که نباید میشد! لبم و به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- چقدر تو منحرّفی باران! اگه منظورش همچین چیزی بود انقدر رک میگفت!؟

برگشتم تو اتاق موهام و مرتب پشت سرم جمع کردم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه. تنها کاری که کردم این بود که برای خودم چای درست کردم و

بعد مشغول خوردن صبحانه شدم . وقتی خوردنم تموم شد همه ی وسایل و مرتب جمع کردم و سر جاشون گذاشتم . حالا نوبت پختن یه ناهار خوشمزه بود !

از توی یخچال موادی که میخواستم بیرون آوردم و مشغول شدم . تمام مدت احساسِ خانومِ خونه بودن میکردم . همین احساس باعث میشد با اشتیاقِ بیشتری کار کنم و حس بهتری داشته باشم .

وقتی کار آشپزی تموم شد حوله به دست راهی حمام شدم . ساعت حدودای ۱ بود و تا قبل از اومدن مهرداد میتونستم دوش بگیرم .

احساس میکردم این خونه متعلق به منه و دلم میخواست خودم و با این احساسِ تعلق خفه کنم !

حوله ی کوچیکِ آبی رنگم و محکم دور موهای خیسم بستم که باعث شد پوست صورتم کشیده بشه و ابرو هام بالا تر بره . به نظرم اومد که خوشگل تر شدم . حوله ی بزرگتر رو دور بدنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم .

از توی چمدونم که هنوز بازش نکرده بودم لوسیون بدنم و بیرون کشیدم و کف دستم ریختم . نرم و آروم روی سرشونه های برهنه ام کشیدم و تا پایین ساعدم ادامه اش دادم . پام و لبه ی تخت گذاشتم و دستم و روی ساقِ پام کشیدم . پام و عوض کردم و بازم ادامه دادم . کارم که تموم شد دستام به سمت گره حوله ام رفت . به انگشتام حرکتی دادم و از هم بازشون کردم . نگاهم بی اراده بالا اومد . با دیدنِ مهرداد که جلوی در اتاق خشکش زده بود جیغ خفه ای کشیدم .

- تو کی اومدی؟! -

مثل آدمایی شده بود که تازه از خواب پریدن :

- همین الان .

- ترسوندیم .

به پاهاش تکونی داد و وارد اتاق شد . سعی کردم خونسرد باشم . حوله ای که دور موهام پیچیده بودم و باز کردم و دستی توی موهای منامم کشیدم . به سمت کمد رفت . تک تک کاراش و از گوشه ی چشم میدیدم . سعی کردم خونسرد باشم . انگار نه انگار که توی اون اتاق هست !

لباساش و از توی کمد در آورد . سعی میکرد به من نگاه نکنه . حوله ام و سفت کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم و نگاهی به موهای خیس و مواجهم انداختم از توی آینه میتونستم ببینمش . پیرهن مردونه ی آبی رنگش و از تن در آورد و به جاش تی شرت کرم رنگ پوشید . شلوارش رو هم عوض کرد و من تمام مدت خودم و مشغول موهام نشون میدادم . سشوار و به برق زدم و انگشتم و بین موهام بردم تا با حرارت سشوار خشکشون کنم . - چرا لباس نمیپوشی ؟ سرما میخوری .

لحنش آروم بود . ولی انگار که ته تک تک کلماتش میتونستم لرزش حس کنم . شاید هم خیالاتی شده بودم .

- هوا خوبه . سرما نمیخورم .

دستش و به کمرش زد و برای چند ثانیه بهم خیره شد . بعد بدون نگاه به من از اتاق بیرون زد . قدماش بلند و سریع بود . انگار داشت فرار میکرد .

کارم که تموم شد به سمت چمدونم که گوشه ی اتاق بود رفتم . باید کم کم فکری به حال جابه جا کردن وسایلم میکردم .

روی دو تا پام نشستم و مشغول انتخاب لباس شدم . یه تاب سفید دور گردنی با یه شلوارک انتخاب کردم و پوشیدم . یه تیکه از بالای موهام و پشت سرم بستم و بقیه رو باز گذاشتم . نگاه خبیثانه ای توی آینه به خودم انداختم و با شیطنت یکمی عطر زدم و آرایش کردم . نگاهم روی دست چپم نشست . حلقه ی طلایی رنگ بدجور روی انگشتم دلبری میکرد .

شوهرم بود . . . باید روابطمون بر میگشت به یک سال پیش . . . خودم خرابش کردم ، خودمم درستش میکردم !

صندل های سفیدم و پام کردم و از اتاق بیرون زدم . نه توی هال بود و نه توی آشپزخونه . چشمام توی خونه میگشت چراغ دستشویی هم خاموش بود . به سمت اتاق در بسته رفتم . چطور از یادم رفته بود که امروز فضولی کنم؟! دستگیره رو پایین کشیدم اما قفل بود . صداس از پشت سر میخکوبم کرد :
- چیزی میخوای؟!

برگشتم سمتش شونه بالا انداختم :

- نه ! دنبال تو میگشتم . کجا غیب شدی یهو ؟

جدی تر از دیشب شده بود . اشاره ای به اتاق کارش کرد و گفت :

- اون طرف بودم .

سر تکون دادم و به سمتش رفتم . نگاهی به تیپ و ظاهره کرد . احساس کردم نیشخند زد و بعد خیلی سریع از روی صورتش محوش کرد . دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم :

- ناهار بخوریم ؟

سرش و به سمت چرخوند :

- بخوریم !

با خودم به سمت آشپزخونه کشیدمش . وسایل ناهار و آماده چیده بودم . سالاد و از توی یخچال در آوردم و مقابلش گذاشتم . انگشتش و تو ظرف سالاد برد و یه دونه کاهو در آورد و توی دهنش گذاشت . نگاهش و به ظرف سالاد دوخته بود . تو همون حال به حرف اومدم :

- مرسی بابت صبحانه !

- خواهش میکنم .

جواب کوتاه میداد و حتی سرش رو هم بلند نمیکرد . برنج و کشیدم و مقابلش گذاشتم . دوباره ازش دور شدم :

- یادداشتت رو هم خوندم .

یه گوجه برداشت و تو دهنش گذاشت :

- چه خوب !

ابروهام و تو هم کشیدم . حرص میخوردم اما به روی خودم نمی آوردم :

- خب گفتم امشب کلی باهام کار داری !

یه دونه خیار تو دهنش گذاشت و من ظرف خورشت رو هم جلوش گذاشتم
:

- الان که شب نیست!

لبم و به دندون گرفتم. این چه کاری بود که مالِ شب بود؟! برای اینکه
ذهنم و منحرف کنم و جلوش نخندم سرم و توی یخچال فرو بردم و بطری
آب و بیرون کشیدم. نگاهم چرخ خورد. زمزمه کردم:
- چی کمه؟!!

کفگیر و از گوشه ی دیس برنج برداشت و گفت:

- هیچی بشین!

به حرفش گوش دادم اما به جای اینکه روی صندلی بشینم پریدم بالای اُپن
نشستم. نگاه متعجبش و بهم دوخت. شونه هام و بالا انداختم و بشقابم و
با لبخندِ عریض و طویل به سمتش گرفتم:

- برام برنج میکشی؟!!

نگاهش از ساقِ برهنه ی پام بالا اومد و تمامِ اعضای بدنم و رد کرد. روی
صورتش موند.

- بیا پایین بشین!

- اشکالش چیه؟

ابروهاش و تو هم کشید:

- اشکالش اینه که واسه نگاه کردنت باید سرم و بالا بگیرم!

با زرنگی گفتم:

- تو که اصلا من و نگاه نمیکردی . همش به ظرف سالاد خیره بودی !

- باران خانوم شیطون نشو برو تو جلدم برای خودت بد میشه ها !

قلبم لرزید ولی خنده روی لبم اومد :

- من اینجا راحتم !

بی حرف برام برنج کشید و مقابل صندلی که کنار خودش بود گذاشت . از جاش بلند شد و کنار من وایساد . دستاش و یه دفعه ای دو طرف کمرم گذاشت و از روی اُپن بلندم کرد . جیغ خفه ای کشیدم و برای اینکه نیفتمم دستام و روی شونه اش گذاشتم . من و مثل بچه ها کنار خودش نشوند و گفت :

- غذات و بخور !

ابروهام و تو هم کشیدم :

- اونجا راحت بودم !

- من ناراحت بودم !

- هنوز خودخواهی !

- هنوز یک دنده ای !

- انقدر با من کل کل نکن !

- انقدر لوس نباش !

با حرص اخم کردم . چشماش شیطون شده بود . اما لباس نمیخندید . این یعنی میخواست بره تو جلدِ جدی و خشکِ همیشگیش . دستام و روی سینه ام قلاب کردم :

- من لوس نیستم!

یکم خورشت روی برنجش ریخت و گفت:

- غذات یخ کرد. بخور کوچولو!

دندونام و روهم ساییدم. از حرف خودش پتی زد زیر خنده. به من میگفت کوچولو؟! نیشخند پلیدانه ای برای افکارم زدم و از جا بلند شدم. نگاه خندونش به من بود. خونسرد به طرفش رفتم و بدنم و مماس باهاش نگه داشتم. سرش و بالا آورد تا بهتر ببینتم. هنوزم میخندیدید. بشقابِ غذاش و از جلوش برداشتم و کنار گذاشتمش.

حالا چشماش گرد شده بود و با تعجب به من و حرکاتم نگاه میکرد. با یه حرکت پریدم روی اُپن نشستم و نگاهم و م*س*تقیم بهش دوختم. صندلام و از پام در آوردم و کفِ پام و روی رانِ پاش گذاشتم. دستام و روی شونه اش قرار دادم و زمزمه وار گفتم:

- به کی گفتمی کوچولو؟!

مثل آدمای مسخ شده فقط نگاهم میکرد. کم کم داشت از این بازی خوشم میومد. دستم سُر خورد و پایین تر روی قفسه ی سینه اش نشست. سرم و نزدیک تر بردم و لبام و توی فاصله ی کمی از صورتش قرار دادم و گفتم:

- هنوزم میخوای بهم بگی کوچولو؟!

دستم بالا اومد و نرم و ملایم روی صورتش نشست. نگاهش رگه هایی از خونسردی، خنده، کلافگی داشت. البته بیشتر نگاهش خونسرد شده بود و دیگه از اون حالتِ مات و میهویش خبری نبود. یه لحظه از جا بلند شد و

من و از کمر گرفت و تقریباً روی شونه اش انداخت . هم خنده ام گرفته بود
هم تا حدودی کمرم درد گرفته بود . این خشونتش باعث میشد قلبم تند تر
بزنه ! یه جور مریضی روحی بود ! انگاری هر چی اون خشن تر میشد به
همون نسبت منم بیشتر سمتش کشش پیدا میکردم !

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم :

- دیوونه کجا میریم ؟!

- شیطون میشی ؟! شیطونی میکنی ؟! دارم برات خانوم !

قهقهه ام بند نمی اومد . همین انگار حرصی ترش میکرد . حتی به سمت
اتاق خواب هم نرفت . تقریباً من و پرت کرد روی مبل راحتی های قرمز
رنگِ توی هال . کوسن های روی مبل بیشتر فضا رو گرفته بود . همه رو با یه
حرکت پرت کرد وسط هال و من و با یه حرکت بالا تر کشید .

- خراب میشن پرتشون نکن !

- حواست باید فقط به من باشه !

تحکمی که تو صدش بود بی اراده نگاهم و به سمتش کشید . قبل از اینکه
بتونم چیزی از توی چشماش بخونم سرش نزدیک شد به صورتم . و نرمی
لبه اش و روی لبم حس کردم . بی اراده چشمام بسته شد . یک سال گذشته
بود . . . چطور تونسته بودم یک سال دوام بپارم ؟

دستام و حلقه کردم دور شونه اش . دلم نمیخواست این لحظه تموم بشه .
حتی دوست نداشتم نفس بکشم . دستاش روی کمرم نشسته بود . حس

میکردم که لباسم بالا میره . بی توجه به حرکتش فقط و فقط تمام حواسم
دنبال لبهاش بود .

کنار لبم زمزمه کرد :

- دلم برات تنگ شده بود . لعنتی !

جوابی به حرفش ندادم . حتی نداشتم بیشتر حرف بزنه . دستام و توی
موهای فرو بردم و به همشون ریختم .

صدای زنگ خونه باعث شد هم زمان چشمامون و باز کنیم .

- کیه ؟!

مهراد انگار تازه به خودش اوامده بود . دستش و سریع از روی شکمم کشید
و بدون مکث از روم بلند شد . نگاهش به تاپم افتاد که تا بالای شکمم بالا
رفته بود . با دست تاپم و صاف کردم نگاهش و سریع ازم گرفت و به سمت
در خونه رفت .

روی مبل نیم خیز شدم . صدای مردی از پشت در اوامد :

- صاحب خونه هستی ؟! نیستی ؟! باز کن خشک شدیم پشت در !

مهراد سریع به سمتم برگشت و نگاهی به لباسام کرد :

- مهرشاده . برو لباسات و عوض کن .

سریع از جا بلند شدم . زیر لب زمزمه کردم :

- خروسِ بی محل !

به محض اینکه رفتم در خونه رو باز کرد . دستپاچه بلوز و شلوارِ بلندی از توی چمدونم بیرون کشیدم و پوشیدم . تمام حس خوبم پریده بود ! الان چه وقتِ مهمون اومدن بود !

- به به ! سلام خان داداش ! پارسال دوست امسال آشنا . ما هیچی ، نباید بیای یه سر به این برادر زاده ی فینگیلیت بزنی ؟! بچه اصلا نمیدونه عمو داره .

صدای شاد مهرشاد به گوشم رسید و بعد صدای زنی که ته رنگِ خنده داشت :

- سلام آقا مهرداد .

مهرداد جواب زن و داد . از اتاق بیرون زدم . رو به مهرشاد گفتم :

- بیا تو بعد گله کن !

هنوز متوجه حضورِ من نشده بودن . بلا تکلیف زمزمه کردم :

- سلام !

نگاه متعجب زن و مرد به سمتم برگشت . جوابم و دستپاچه و ناباور دادن . دختر بچه ی کوچیکی کنارِ پای زن وایساده بود و محکم مانتوش و چسبیده بود . مهرشاد زودتر از بهت در اومد و رو به مهرداد با خنده گفت :

- اِ ؟! جمعتونم که جمعه ! مهمون نمیخوانین ؟!

مهرداد با حرص سعی کرد لبخند بزنده تو همون حال جواب داد :

- تو که خودت و انداختی . برو بشین .

نگاهم به موهای آشفته ی مهراد افتاد . لبم و به دندون گرفتم و با خجالت اشاره ای به موهایش کردم . سریع با دست مرتبشون کرد و اشاره ای به مهرشاد و زنش که هنوز وایساده بودن کرد :

- هنوز که وایسادین !

تازه نگاه هر دومون به کوسن های پخش و پلايِ كفِ هال افتاد . مهرشاد متوجه وضع آشفته ی خونه شد :

- خونه تکونی داشتین ؟!

بعد چشمک مسخره ای به مهراد زد . زنش با آرنج به پهلوی مهرشاد کوبید و لب به دندون گرفت . وضع خنده داری شده بود . مهرشاد دوباره گفت :

- میخواین ما بریم به دور بزنینم برگردیم ؟! شما ساعت بدین ما همون موقع میایم !

دیگه مهراد هم خنده اش گرفته بود . اما من خجالت کشیده بودم و تقریباً حس میکردم عین لبوشدم . مهراد کوسن ها رو روی مبل گذاشت و زن مهرشاد برای تغییر جو یه قدم به سمت برداشت و دستش و به سمتم دراز کرد . با لبخند گفت :

- فرصت نشده بود با هم آشنا بشیم . من نوشینم .

بعد اشاره به بچه اش کرد و گفت :

- این خانوم خجالتی هم دخترمه . ندا .

لبخندی زدم و دستش و فشار دادم :

- من بارانم . خوشبختم .

مهرشاد بی تعارف روی مبل نشست و رو به مهراد که تو تکاپو بود تا همه چی رو جمع و جور کنه گفت :

- جونِ داداش تعارف نکن . یک ربع بسه واستون ؟ برم یه ربع دیگه بیام ؟!

مهراد با حرص کوسن و توی شکم نسبتاً بزرگِ مهرشاد کوبید و گفت :

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر بچه !

نوشین کنار مهرشاد نشست و گفت :

- شرمنده سرزده اومدیم . ما فکر میکردیم آقا مهراد تنها هستن . گفتیم بیایم اینجا که با هم بریم بیرون .

خواهش میکنمی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم که چایی بذارم . مهراد داشت توضیح میداد که ما تازه داشتیم ناهار میخوردیم . مهرشاد هم دو دقیقه یک بار تیکه ای به مهراد مینداخت . خدا رو شکر کردم که توی آشپزخونه ام . وگرنه از خجالت میمردم !

تا وقتی چایی حاضر بشه توی آشپزخونه موندم . یه سینی چایی ریختم و به طرفشون رفتم . نوشین بی حرف و با لبخند فنجونش و برداشت . سینی رو جلوی مهرشاد گرفتم .

- بعد از ناهاری که خوردین . . .

چشمکی به مهراد زد و ادامه داد :

- این چایی چقدر میچسبه !

مهراد گفت :

- آگه تو بذاری میچسبه !

سینی رو جلوی مهراد گرفتم . نگاهش نمی‌کردم . انگار از اونم خجالت میکشیدم .

- مرسی .

با شنیدن این حرفش نیم نگاهی به سمتش انداختم . دقیق صورتم و میکاوید . انگار میخواست پی به حالم بیره .

یکی از مبلّا رو انتخاب کردم و نشستم . مهراد ندا رو تو بغل گرفته بود و ب*و*شش میکرد . مهرشاد هم گاه چیز می‌گفت و همه رو به خنده مینداخت . برام جالب بود که مهرشاد هیچ تغییری تو رفتارش نداده بود . انگار نه انگار که وجود من توی خونه ی مهراد چیز عجیبیه . انگار که تمام این یک سال من عضوی از اون خونه بودم . باهام راحت و صمیمی رفتار میکرد . از آخرین باری که باهاش حرف زده بودم بیشتر از یک سال می‌گذشت .

از برخورد منطقی همون یک سال پیش هم انتظار همین برخورد راحت و صمیمی رو داشتم . اون تنها کسی بود که انتخاب و به عهده ی خودم گذاشته بود . تنها کسی بود که بهم گفته بود مهراد بهم احتیاج داره . اما من بازم رفته بودم . حالا که مقابلم میدیدمش احساسی بهش داشتم که هیچ وقت نسبت به بهنام نداشتم . احساس میکردم واقعا برادر دارم .

چند دقیقه ای به تیکه انداختن مهرشاد گذشت تا اینکه نوشین میون حرفش اومد و رو به من و مهراد گفت :

- مزاحم ناهار خوردنتونم شدیم . شما برین غذا تون و بخورین .

نگاه من و مهرداد با هم تلاقی کرد. خجالت زده نگاهش کردم و احساس کردم برعکس من اصلاً خجالت نمیکشه. صورتش پر از خنده بود. جواب داد:

- مهرشاد قرمه سبزیه. بیا با هم بخوریم.
- تازه متوجه شدم که چه خانوم خونه‌ی کم تجربه‌ای هستم. خودم باید زودتر از مهرداد تعارف می‌کردم. از جا بلند شدم و به نوشین اشاره کردم:
- بلند شید نوشین خانوم. با هم ناهار می‌خوریم.
- نوشین با خنده اشاره‌ای به شکم مهرشاد کرد و گفت:
- ما تورژیمیم. شما راحت باشید.
- آخه اینطوری که درست نیست. بیاین یکم مزه کنیم.
- از من اصرار و از اونا انکار. بالاخره هم اونا سر حرف خودشون موندن و من فقط تونستم ندا رو بغل بگیرم و با خودم ببرم. ندا به نظر چهار ساله میومد. از عروسی مهرداد و مارال به این طرف ندیده بودمش. همون موقع هم اونقدر دقت نکرده بودم به چهره‌اش. ته چهره‌ی مهرشاد داشت. سبزه بود و اصلاً سفیدی نوشین و به ارث نبرده بود.
- ندا رو روی اُپن نشوندم و مهرداد هم چند ثانیه بعد به جمعمون اضافه شد.
- سعی می‌کردم به چشمای مهرداد نگاه نکنم. ندا مدام خم میشد و من می‌ترسیدم پرت شه پایین. مهرداد که قاشقش و به سمت دهنش میرد منصرف شد و توی بشقاب ره‌اش کرد. دستاش و به سمت دراز کرد و گفت:
- بده به من. غذات و بخور.

بدون اینکه م*س*تقیم نگاهش کنم گفتم :

- نمیخواه تو بخور . دوست دارم بغلش کنم .

لبخندی بی اراده روی لبام نشست . این چه حس عجیبی بود که جدیداً با دیدنِ هر بچه ی کوچیکی دلم هوایی میشد؟! انگار احساساتِ مادرانه ام و قلقلک میداد! مهرباد با خنده گفت :

- شدی مامان کوچولو!

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم :

- من کوچولو نیستم!

قاشق و به دهن گذاشت و یه لنگه ابروش بالا پرید . سرش و پایین انداخت و مثلاً نگاهش و به بشقابش دوخت . چند ثانیه بعد زمزمه کرد :

- آره خب! چند دقیقه پیش دیدم!

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش! انگار مجبور بودم باهاش کل کل کنم! از جا بلند شدم سریع گفتم :

- کجا؟! اشتها کور شد؟!!

ترجیح دادم جوابی بهش ندم . به سمت نوشین و مهرشاد که خودشون و با تلویزیون سرگرم کرده بودن رفتم و یه گوشه نشستم . ندا توی بغلم وول میخورد و میخواست زمین بذارمش . بالاخره وقتی صدای غر غرش در اومد زمین گذاشتمش .

احساس میکردم هیچ حرف مشترکی باهاشون ندارم که بزنم . همین معذبم میکرد . مهرباد که غذا خوردنش تموم شده بود برگشت تو جمعمون . به جای

اینکه سر جای قبلی خودش برگرده اومد و درست کنارِ من که روی مبل دو نفره نشسته بودم نشست . دستش و روی پستی مبل گذاشت .

نمیدونستم مهرشاد و نوشین چه فکری در موردِ من میکنند . من حتی هنوز رسماً به خانوادشون معرفی نشده بودم ! ولی لبخند نوشین دلگرم کرد .

مهرشاد به حرف اومد :

- حاضر شید بریم دیگه .

مهراد خودش و بیشتر به سمت من کشید و گفت :

- کجا میخوای بریمون ؟

- میرمتون لب آب !

- شمال ؟! کی الان میاد شمال !

مهرشاد سریع جواب داد :

- برادرِ من مگه هر جا آب داشت شماله ؟ حاضر شد تو . بقیه اش با من .

مهراد با مهرشاد کل کل میکرد و میخواست بفهمه که قراره کجا بریم . من و

نوشین هم با لبخند نگاهشون میکردیم . بالاخره هم مهرشاد به زور من و

مهراد و به اتاقمون فرستاد و آخر هم تیکه اش و انداخت :

- فقط ما اینجا منتظریم . دیگه مراعات کنین زود بیاین !

مهراد با خنده مشتی تو شکمش زد که آخر مهرشاد و در آورد :

- برو بچه انقدر تیکه ننداز !

به سمت لباسام رفتم و مشغول انتخاب کردن شدم . مهراد اما بدون اینکه

انتخاب کنه لباساش و در آورد و پشت به من حاضر شد . تنها تونستم برقِ

زنجیرِ طلا رو توی گردنش ببینم . خیلی سریع دکمه های لباسش و بست و مشغول مرتب کردن موهاش شد .

از فکر و خیال بیرون اومدم و منم مانتو و شالم و با لباسای آبی رنگش ست کردم . هم زمان با هم از اتاق بیرون زدیم . نوشین و مهرشاد هم از جا بلند شدن و همگی سوارِ آسانسور شدیم .

مهرشاد اصرار داشت که همگی با یه ماشین بریم اما مهراد مرغش یه پا داشت و میگفت هر کی جدا بیاد . بالاخره هم حرفش و به کرسی نشوند و دست من و کشید و با هم به سمت پارکینگ رفتیم .

مهرشاد توی ماشین منتظر مون بود . به محض دیدنِ ما اشاره کرد که پشتش بریم . تکیه ام و به صندلی ماشین دادم . نگاهم و به خیابون دوختم . اگه مهرشاد سر نمیرسید همه چی داشت درست پیش میرفت . واقعا درست بود ؟!

- چرا انقدر ساکت شدی ؟!

برگشتم به سمتش . متعجب گفتم :

- ساکت نیستم .

- چرا دیگه ! قبل از اومدن مهرشاد و خانومش شیطون تر بودی !

چشمش برق شیطنت داشت . باز میخواست دستم بندازه ! سعی کردم

لبخندم و از نگاهش بگیرم :

- اون مالِ خلوتِ خودمون بود !

- به هر حال فکر نکنی بخشیدمت ! اینم گذاشتم پای منت کشیت !

عین دخترا حرف میزد و این من و به خنده مینداخت . جواب دادم :

- به پات که نیفتاده بودم ! خودت اول پیش قدم شدی !

نگاهی بهم کرد و جدی تر شد :

- تو شیطان شدی رفتی تو جلدم !

- تو من و روشونه ات انداختی !

- تو... .

سکوت کرد . کم مونده بود تک تک اتفاقاتِ بینمون و توصیف کنیم !

خجالت کشیدم . نگاهش و به سمت خیابون گردوند . برای اینکه بحث و

عوض کنم گفتم :

- یه سوال !

- چی ؟

- جوابم و میدی ؟

- آگه سخت نباشه .

- باید جوابم و بدی !

- حالا بپرس تا ببینم چی میشه !

- در موردِ ماراله !

ابروهاش توهم گره خورد . دوست نداشتم الان حرف مارال و وسط بکشم

اما کنجکاوای به جونم افتاده بود :

- چرا باهاش زندگی نکردی ؟!

- بعد از رفتنِ تو ؟

- نه قبل از اینکه من پیام!
- برگشت و برای چند ثانیه نگاهم کرد . نگاهش و جدی به مقابلش دوخت و گفت :
- فکر کنم توی نامه ای که بهت نوشته بودم گفته بودم که نمیخوام چیزی در موردش بگم!
- حقمه که بدونم!
- اون از زندگی من رفته بیرون . دیگه چه فرقی داره ؟!
- ذهن من و درگیر کرده!
- دلم نمیخواد بگم!
- ابروهام و توهم کشیدم و به مقابل خیره شدم . جو بینمون دوباره تغییر کرده بود . زمزمه کردم :
- فکر کنم نباید بینمون هیچ رازی باشه!
- پوزخند زد :
- ببین کی حرف از راز میزنه!
- من مجبور شدم!
- حرفش و قبلا زدیم! کاری که عوض داره گله نداره!
- دندونام و روهم فشار دادم :
- من باید همه چی و در مورد تو بدونم!
- منم باید یک سال پیش میفهمیدم که چی تو سرت میگذره!
- سکوت کردم . حق داشت! منم حق داشتم!

- تو که همه چی رو میدونستی! مگه مهرشاد نگفته بود؟
- با حرص گفت:
- مگه من با مهرشاد ازدواج کردم؟
- یه لحظه از همچین فکری هم خنده ام گرفت. نتونستم خودم و کنترل کنم
- بقی زدم زیر خنده. بیشتر حرص خورد:
- بخند! منم جای تو بودم میخندیدم!
- حرفت خنده دار بود!
- کارِ توام به همین اندازه خنده دار و بچه گانه بود.
- من اشتباه کردم!
- ابروهاش و بالا انداخت و با حرص گفت:
- نه بابا! تازه به این نتیجه رسیدی؟!
- ابروهام و تو هم کشیدم:
- توفقط مسخره میکنی! حتی گوش نمیدی! حتی نمیذاری من همه چی و درست کنم.
- قرار بود مجبورم کنی! یادت رفته؟ گفتم مجبورم باهات زندگی کنم.
- پس مجبورم کن. ازم انتظار نداشته باش دیگه بهت حق بدم و بذارم توضیح
- بدی. زورت و نشون بده جوجه!
- نیشخندی صورتش و پر کرد:
- مجبور نیستی با من زندگی کنی. آگه من و نمیخواهی میرم!
- ابروهاش و تو هم گره کرد. لبخند به کل از صورتش محو شد:

- مگه دست خودته؟! باید بمونی و مجبورم کنی!
- مگه خواستن زوریه؟
- در این یه مورد زوریه!
- پس اول بگو مارال چیکار کرده تا من مجبورم کنم.
- چند ثانیه بهم خیره شد و بعد نگاهش و گرفت. نفسش و بیرون داد و گفت:
- باز برگشتیم سرپله ی اولمون!
- نگاهی به ماشینِ مهرشاد و بعد اتوبانِ اطرافمون دوخت و گفت:
- این پسره داره ما رو کجا میبره؟ رسیدیم ته تهران!
- دستم و روی سینه ام قلاب کردم. هنوز تو فکر مارال بودم. من که بالاخره میفهمیدم!
- بالاخره انقدر رفتیم تا رسیدیم به یه محوطه ی بزرگ. ماشینارو پارک کردیم و مهراد رو به مهرشاد گفت:
- کجا آوردیمون؟!
- مهرشاد با خنده گفت:
- لب آب!
- مهراد که از بحثِ توی ماشین هم تا حدودی کلافه بود گفت:
- برو خودت و مسخره کن!
- نوشین خندون گفت:
- دریاچه مصنوعیه. چیزی در موردش نشنیدین؟

من نشنیده بودم . اما انگار مهراد شنیده بود . چون اخماش باز شد و سرکی به اطراف کشید .

- دوست داشتم یه بار پیام اتفاقا .

مهرشاد ضربه ای به پشتش زد و گفت :

- قسمت بود با ما بیای !

همگی با هم راه افتادیم به سمت دریاچه مصنوعی . انقدر بزرگ و قشنگ بود که به هیجان اومده بودم و تمام مدت بازوی مهراد و چسبیده بودم . انگار اونم حال و هواس بهتر شده بود چون میخندید و حرف میزد . حتی با من شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت .

مهرشاد اشاره ای به قایق هایی که اونجا بود کرد و گفت :

- نمیخوانین سوار شین ؟

مهراد خوش اخلاق گفت :

- چرا خودت سوار نمیشی ؟ ببینم نکنه میخوای از شرمون راحت شی ؟!

- ما یه فینگیلی داریم که از آب میترسه . گفتم شما دو تا زوج برین خوش بگذرونین .

مهراد نگاهی به من کرد و چند دقیقه بعد هر دو جلیقه ی نجات به تن سوار قایق بودیم . پاهامون و روی پدال های قایق گذاشته بودیم و آروم پا میزدیم . سکوت بینمون آزار دهنده بود . نگاهم روی دست چپش چرخید . خبری از حلقه اش نبود . بی اراده به حرف اومدم :

- تو حتی حلقه ات رو هم دست نمیکنی . من چطور میتونم همچین آدمی
 رو مجبور به زندگی کنم ؟!

نگاهش و به طرفم برنگردوند . موبایلش تو دستش بود و از اطراف عکس
 مینداخت . تو همون حال زمزمه کرد :

- مجبوری !

ابروهام و تو هم کشیدم و دستام و روی سینه ام قلاب کردم :

- خسته نشدی انقدر عکس گرفتی ؟!

با گوشیش به سمت من برگشت توی فاصله ی کمی از صورتم دوربین
 گوشیش صدایی کرد و بعد گوشی رو کنار کشید .

- عکس گرفتی ؟!

گوشیش و جلوی صورتم گرفت :

- ببین چقدر اخم میکنی زشت میشی !

با ابروهای تو هم رفته و دستام که روی سینه ام قلاب شده بود با اون چتری
 های کوتاهی که جلوی صورتم ریخته بودم کاملاً شبیه دختر بچه های حرف
 گوش نکنِ تخس شده بودم ! با حرص گفتم :

- پاکش کن . زشت افتادم .

گوشیش و کنار کشید و با خنده ای که سعی میکرد زیاد بروزش نده گفت :

- نمیخوام !

با حرص به سمت دستاش حمله کردم :

- بده به من گوشی رو .

دستش و دور تر گرفت :

- چیکار میکنی؟! الان چه میشما!

صاف نشستم سر جام . چتری هام و کنار زدم :

- پس خودت پاکش کن!

تقریباً وسط دریاچه بودیم . پاهاش از حرکت وایساد . به سمت من برگشت :

- چه فرقی داره . تو به هر حال زشتی!

ریز میخندید . جوری که من متوجه خنده هاش نشم . چشمم و ریز کردم و
پر حرص گفتم :

- من هر چقدرم زشت باشم از تو خوشگل ترم .

دهن باز کرد که اعتراض کنه زمزمه کردم :

- حاجی فیروز!

با شنیدن زمزمه ی من ابروهایش بالا رفت و متعجب گفت :

- تو الان به من چی گفتی؟!!

سعی کردم خونسرد باشم که حرصش در بیاد :

- گفتم حاجی فیروز! هستی دیگه . هم سیاهی! هم زشت!

دهنش از تعجب باز مونده بود . اخماش تو هم رفت . تازه با دیدن این

اخمای تو هم داشتم فکر میکردم نکنه ناراحت شه؟! نه گذاشتم نه برداشتم

بهش گفتم حاجی فیروز! خوبه یکی هم به من بگه هویج؟!!

- چی گفتی به من؟!!

خودم و عقب کشیدم . صورتش نزدیکی صورتم اومده بود و این من و
میترسوند . ولی با پرویی گفتم :

- حاجی فیروز !

- من سیاه و زشتم ؟!

سبزه بود . زشت هم نبود . اما خب تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنن !

- مگه من زشتم که تو به من میگی زشت ؟!

- آره ! تا حالا تو آینه خودت و دیدی ؟!

- چطور تو به من میگی زشت !

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت :

- من حق دارم بگم !

دندونام و رو هم فشار دادم . انگار از این بازی خوشش اومده بود چون گره

ابروهاش باز شده بود و حالا چشماش حالت خنده به خودش گرفته بود .

اما من از این خوشحالمیش حرصم بیشتر میشد :

- حق نداری چون من زشت نیستم !

- موهات هویجیه!

ناراحت شدم گفتم :

- یعنی انقدر زشته ؟!

قیافش خندون بود ! زمزمه کرد :

- نه اونقدر!

- من که میخوامستم رنگشون کنم تو گفتی نه !

- بیخود! حق نداری!
- چرا میخوای زشت بمونم؟
- نه میخوام همینطوری باران بمونی!
- ناراحت سرم و به جهت مخالفش گردوندم:
- یه باران زشت!
- نه یه باران مو هو یجیه اخمو!
- برگشتم سمتش. به محض برگشتن فلاش دوربینش دوباره زده شد. معترض گفتم:
- چه اصراری داری از این باران زشت عکس بگیری؟!
- میخوام از فضای پشت عکس بگیرم.
- دندونام از شدت فشار درد گرفته بود!
- پس چرا گفتمی من باهات سوار شم؟! تنهایی میومدی!
- خودش و سمت من کشید و دستش و دور شونم حلقه کرد. دوربین و مقابلمون گرفت. با ناراحتی گفتم:
- چیکار میکنی؟!
- یه دقیقه وول نخور بچه!
- نمیخوام عکس بگیرم! اینجوری عکست خراب میشه اصلا!
- با لودگی گفت:
- اشکال نداره از تو عکس کات میکنمت!

حرصم بیشتر شد . در حال انفجار بودم . توی یه لحظه مهراد لباس و به سمت لیم آورد و من متعجب چشمام گرد شده بود . همون لحظه فلاش دوربین زده شد . لبهای مهراد هم جهتشو تغییر داد و ازم فاصله گرفت . به سمت صورتش برگشتم . نگاهش پایین بود و مشغول دیدنِ عکس بود . لبهاش میخندید . عینکم و دستپاچه روی صورتم جا به جا کردم . گوشیش و کنار گذاشت و گفت :

- خوب نشد ! باید از تو عکس تورو کات کنم !
قبل از اینکه بتونم عکس العملی در مورد ب* و*سه ی یک دفعه ایش نشون بدم با این حرفش به حالت انفجار افتادم . و دستام و به سمت گردنش بردم . رو هوا من و گرفت و قهقهه زد . بی توجه به خنده اش گفتم :

- میکشمت مهراد !

- اوهو ! خانوم و باش !

- من و مسخره میکنی ؟!

- عین واقعیت و گفتم !

به دستام فشار بیشتری وارد کردم . دستای اونم خلاف جهت به من نیرو وارد میکرد . بالاخره هم دستم به گردنش نرسید که حلقه بشه دورش و انقدر فشار بیاره تا صورتش کبود بشه ! یا شایدم دستام دور گردنش حلقه میشد و لبهام میومد روی صورتش و ...

سرم و تگون دادم و دستام و روی مانتوم گذاشتم و بی هدف صافش کردم . نگاهش پر از خنده بود . سرخوش گفت :

- برگردیم؟! -

پشت چشم براش نازک کردم :

- من خسته ام پا نمی‌زنم . خودت پا بزن !

خنده اش شدت گرفت :

- این قهر کردن نداره که !

- کی قهر کرد؟! -

به پاهاش حرکتی داد و حرفم و بی جواب گذاشت . یکم که گذشت منم به پاهام حرکت دادم . چند دقیقه بعد کنار مهرشاد و نوشین بودیم . برای ندا بستنی خریده بودن و همون حوالی قدم می‌زدن . مهرداد سرحال تر شده بود . منم از این بابت خوشحال بودم .

همگی سوار ماشین شدیم . قرار بود مهرشاد ببرتمون به جایی که شام بخوریم . دوباره ماشین مهرشاد جلو افتاد و ما پشتش حرکت کردیم . بعد از خوردن شام توی یه رستوران خاص و لوکس به سمت خونه به راه افتادیم . این بار دیگه بحثی توی ماشین پیش نیومد . تمام مدت سکوت بود . فقط صدای ملایم آهنگ میومد .

شب خوبی شده بود . خوشحال بودم که وقتم و با خانواده ی مهرداد گذرونده بودم . انگار حالا رابطمون رنگ واقعیت به خودش گرفته بود !

تاپ سفید و ساده ای به تن کردم و از بین لباسام شلوار طرح خرگوشیم و بیرون کشیدم که راه راه های سفید و آبی داشت . موهام و بالای سرم مثل یه گوجه جمع کردم و کشم و سفت دورش بستم . مسواک به دست به سمت

سرویس بهداشتی رفتم . آرایشم و شستم . پوست سفیدم بی رنگ شده بود .
لب و لوجه ام و آویزون کرد . نگاهم تو آینه افتاد :

- زشتی دیگه ! مهرداد حق داره !

برای خودم اخم کردم . به چتری هام که از بین موهای جمع شده ام بیرون
زده بود و روی صورتم بی هدف پخش و پلا بود دستی کشیدم . موهام زیادم
بدرنگ نبود ! یعنی حداقل الان که نگاه میکردم میدیدم این تفاوت زیادم بد
نیست ! مگه چند تا دختر تو ایران بود که موهاش هویجی باشه ؟!

نور چراغ روی موهام افتاده بود و باعث میشد از چیزی که هست روشن تر
به نظر بیاد . لبهام که خوش فرم بود . بینی ام هم با اینکه کوفته ای بود اما به
صورتم میومد . حداقل بد قواره نبود ! شونه هام و بالا انداختم و روی
مسواکم خمیر دندون زدم . دلشم بخواد ! خیلی هم خوشگلم !

بعد از اینکه کارم تموم شد خمیازه کشون به سمت تخت رفتم و روش دراز
کشیدم . دست و پام و کشیدم و منتظر موندم که مهرداد بیاد هر طور شده باید
فردا میفهمیدم که توی اون اتاق چه خبره که مهرداد قبل از خواب چند دقیقه
اون تو میموند !

صدای قفل کردن در اتاق و شنیدم . سریع از روی تخت پایین پریدم و به
سمت اتاق رفتم . مهرداد از در فاصله گرفته بود . سریع گفتم :

- چی توی اون اتاقه که درش و قفل میکنی ؟!

نگاهی به من انداخت و گفت :

- هیچی ! خالیه !

چشمام و ریز کردم :

- چرا مدام میری توی به اتاقِ خالی؟!

ابروهاش و تو هم کشید . بدون اینکه هُل بشه به سمت آشپزخونه رفت و گفت :

- بیست سوالیه؟!

- بین همش طفره میری!

شیشه ی آب و بیرون کشید و یکم برای خودش توی لیوان ریخت . قبل از اینکه به دهنش نزدیک کنه گفت :

- آخه سوالای خنده دار میپرسی!

- تویه چیزی و داری ازم مخفی میکنی .

یکم از آبِ توی لیوان خورد و گفت :

- مالیخولیایی شدی؟!

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگِ گوشیم از توی اتاق خواب اومد . بی توجه بهش خواستم حرف بزنم که مهرداد با انگشت اشاره ای به اتاق کرد و گفت :

- خودش و کشت . به دادش برس!

پا کوبان و حرصی به سمت اتاق رفتم . شماره خونه ی بیتا افتاده بود . برداشتم :

- الو؟

- سلام باران!

صدای مامان توی گوش‌ی پیچید . دلخور بودم ازش ! نباید یه خبر ازم
میگرفت ببینه مردم یا زنده ؟!

- سلام مامان خانوم حالِ شما ؟!

- دختر تو نباید یه خبر بدی ؟! الانم من باید زنگ بزنم ؟!

نفسم و بیرون دادم و کلافه گفتم :

- این همه من خبر دادم یه بارم شما خبر میگرفتی !

- من دستم بند بود . بیتا رو آوردیم خونه دم به دقیقه یکی میاد عیادتش .
باید یه زنگ به من میزدی !

سر تکون دادم . پر افسوس گفتم :

- حق با شماست !

- رسیدی شیراز ؟!

نگاهی به در و دیوارِ اتاق کردم . مهرداد همون لحظه وارد شد . چشمام و
ازش گرفتم . با عذاب وجدان سرم و پایین انداختم و گفتم :

- آره . رسیدم !

- میخواستم برات یه سری خرت و پرت بگیرم تو چمدونت بذارم . انقدر
هول بودی و سریع رفتی که اصلا نشد !

مهرداد لباساش و برداشت و عوض کرد . نگاهم و ازش گرفتم :

- یه دفعه ای شد دیگه ! بیتا و بچه اش خوبن ؟!

نگاه مهرداد حالا خیره روی من مونده بود .

- بیتا هم خوبه . بهنام هم خوابیده . بچه آرومیه . شیرش و میخوره سریع میخوابه !

با شنیدن اسم بهنام نفسم و بیرون فوت کردم . زمزمه کردم :
- امیدوارم همینطور آروم بمونه . یه وقت مشکل درست نکنه !
مامان طعنه ی حرفم و گرفت اما به روی خودش نیاورد . زمزمه کرد :
- میخوای با بیتا حرف بزنی ؟ الان سرش خلوت تره !

حوصله نداشتم با بیتا حرف بزنم . حیفِ اون بچه بود که بخواد اسم بهنام و به خودش بگیره . حتی یه لحظه هم نمیتونستم با بیتا صحبت کنم . دستپاچه گفتم :

- مامان الان نمیشه . باید قطع کنم . بعدا باهاش حرف میزنم . بهش سلام برسون از طرفم بچه اش و بب*و*س . خداحافظ .

بعد از خداحافظی مامان گوشی رو قطع کردم . مهراد همچنان وایساده من و نگاه میکرد . شلوارِ نوک مدادی پوشیده بود . نگاهم روی بالاتنه ی سبزه اش چرخ خورد و بعد بالا تر اومد و روی صورتش پرسشگرش نشست . نیشخندی زدم و گفتم :

- اسم بچه اشون و گذاشتن بهنام !
نگاهِ مهراد گنگ تر شده بود . انگار چیزی از حرفم دستگیرش نشده بود . به پاهام حرکت دادم و رو تخت نشستم . زانو هام و تا جایی که میشد بالا آوردم و توی بغلم گرفتم . زمزمه کردم :

- بیتا رو میگم! تو چشمای من نگاه کرد گفت اسمش و میذاریم بهنام!
 شوهرشم گفت چشماش عین بهنامه!
 انگار دوباره تمام ناراحتی تو وجودم برگشته بود. دستام بالا اومد. با کفِ
 دستام چشمام و فشار دادم. انگار اینجوری میخواستم جلوی ریزش اشکام
 و بگیرم.

- فکر میکنن من مقصر مرگ بهنامم!
 سرم و کلافه به طرفین تگون دادم:

- من مقصر نیستم. من مقصر نیستم.

انگار فشارِ دستم روی چشمم کافی نبود. اشکم سرازیر شد. هق زدم.
 گرمای دستش و روی کمرم حس کردم. دستام و از روی چشمم برداشتم و
 نگاهش کردم. چهره اش ناراحت بود. توی بغلش قرار گرفتم. ب*و*سه
 ای روی موهام زد. سرم و به سینه اش تکیه داد.

- معلومه که تو مقصر نیستی. آروم باش باران.

گریه ام بند نمیومد. دستم و دور گردنش حلقه کردم.

- مگه من چیکارشون دارم؟

دستش نوازش گر روی بازوم نشست:

- هیچی عزیزم. آروم باش باران خانوم.

از شدت گریه ام کم شد. اشکام آروم روی گونه ام نشست.

- حتی تو هم دیگه بهم نمیگی بارون!

سینه اش بالا و پایین میرفت. مشتم و آروم روی سینه اش کوبیدم:

- نخند !

خنده اش صدا دار شد .

- تو که بدت میومد بهت بگم بارون !

چشمام و بستم . با لجبازی گفتم :

- هنوزم بدم میاد ! ولی تو بگو !

من و بیشتر به خودش فشار داد .

- آها ببین به این میگن مجبور کردن ! داری راه میفتی !

لبخند روی لبم نشست . سرم و بالا آوردم . نگاهش پایین اومد و به من

خیره شد . لباس خندون بود .

- وقتی مظلوم میشی دیگه کل کل مزه نمیده !

- خیلی بچه ای !

از حرفم خندید :

- من یا تو ؟ !

- توفقط میخوای لج من و در بیاری !

- خب وقتی لجت در میاد خوشگل تر میشی !

ابروم بالا رفت :

- تو که گفتم من زشتم !

سرش و تگون داد و گفت :

- خب بعضی وقتا هم استثنا داره !

خودم و از بغلش دور کردم :

- تو خیلی بدجنسی! اصلاً نمیخوام اینجا باشی!
- دراز کشیدم روی تخت و دستم و روی چشمم گذاشتم.
- اینجا اتاقِ منم هست!
- با طعنه گفتم:
- برو تو همون اتاقی که درش قفله!
- دستش دور بازوم حلقه شد و من و به سمتِ خودش کشید. نرم توی بغلش فرو رفتم:
- اتاقِ من جاییه که تو باشی! الکی نیستش که زنی! مدرک دارم!
- از حرفش خنده ام گرفت. لحنش شبیه جاهل ها شده بود.
- مگه ملکِ شخصیتیم که میگی مدرک دارم!؟
- قلبت به نامِ منه چی فکر کردی؟
- اوهو! چه فکر! چه حرفا! توهم زدی!؟
- ب*و*سه ای روی گردنم زد و گفت:
- یه کاری نکن که توهم و نشونت بدما! دختر با دم شیر بازی نکن!
- از ب*و*سه اش یه حسِ سرخوشی بهم دست داد. به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم خواستم حرفی بزنم که گفت:
- بگیر بخواب انقدر شیطونی نکن! کارِ نا تمومِ ظهر و الان تموم میکنما!
- لبم و به دندون گرفتم و گفتم:
- چقدر تو پررویی!
- قهقهه زد و صداش و بم تر کرد:

- ز نمی!

صورت‌م و نزدیک صورتش بردم. چشماش خندید. نزدیک تر شد. لحظه‌ی آخر وقتی که درست صورتش توی چند سانتی صورت‌م بود چشمام برق خباثت زد و سریع لپش و گاز گرفتم. صدای آخش در اومد. سریع از جا پریدم و قبل از اینکه دستش بهم برسه از اتاق بیرون زدم. دنبالم راه افتاد:

- برو دعا کن دستم بهت نرسه باران!

سرخوش خندیدم و دویدم. انگار نه انگار که چند لحظه پیش چقدر ناراحت بودم... چقدر خوب تونسته بود همه چی رو از ذهنم بیرون کنه. یک ساعتی از جست و خیز کردنمون گذشت تا بالاخره رضایت دادیم سر جامون دراز بکشیم. مهاد کنارم خوابیده بود و من با تمام وجود حس میکردم علاقه‌ی مهاد رو... اما انگار چیزی مانعش میشد که تمام و کمال مهاد من باشه.

- حاضری باران خانوم!؟

در رژ لبم و بستم:

- صبر کن الان حاضر میشم.

جلوی در اتاق ظاهر شد. دستش و توی جیب شلوارش فرو برده بود. با اون کت و شلوارِ مشکی حسابی خواستنی شده بود. نگاهم و ازش گرفتم که چشمام برق نزنه. نگاهی بهم انداخت و دستش و بالا آورد. چشماش و به ساعتش دوخت و گفت:

- ۷ شد!

- تموم شد!
- کیفم و از روی تخت چنگ زدم و مقابلش قرار گرفتم دوباره گفتم:
- حالا قراره کجا بریم؟!
- دستم و گرفت و دور بازوش حلقه کرد. نگاهم خندون شد:
- میبرمت یه جا تست فضول سنجی ازت بگیرم!
- صورتش پر از خنده شد. دستم و کشیدم و گفتم:
- آگه میخوای اذیتم کنی بگوها!
- میخوام اذیت کنم! حالا میخوای چیکار کنی؟!
- لجم گرفت. پام و به زمین کوبیدم:
- من و بگو انقدر به خودم رسیدم. انقدر تیپ زدم!
- بیا بریم! اذیت نمیکنم وروره جادو!
- باهام درست حرف بزن!
- لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
- باشه. چشم جناب خانوم وروره جادو! خوب شد؟!
- با کیف کوچیکم آروم روی موهای درست کرده اش زدم. دستی بهشون زد و گفت:
- چیکار میکنی؟! موهام و خراب کردی!
- با این مدل موها و این کارا قیافت خوشگل نمیشه. الکی زحمت نده به خودت!
- من و تقریبا توی آسانسور هل داد و نفسش و بیرون فوت کرد:

- خدا آخر و عاقبت من و با تو به خیر کنه!
 جوابی به حرفش ندادم و تو آینه ی آسانسور به خودم خیره شدم . تو همون
 حال پرسیدم :
 - هنوز نمیخواهی بگی من و کجا میبری ؟!
 - نُچ !
 - نگو ! برامم مهم نیست !
 خونسرد کنارم وایساده بود و به در آسانسور خیره مونده بود طاقتم نیاوردم
 دوباره گفتم :
 - خب بگو دیگه !
 لبخند محوی روی لباس نشست :
 - مگه نمیگی برات مهم نیست ؟!
 - چرا خب مهمه . بگو !
 ابروهاش و لچ در آر بالا انداخت و دوباره گفت :
 - نُچ !
 در آسانسور باز شد . قبل از اینکه بتونم بلایی سرش بیارم به سمت ماشین
 رفت . منم دنبالش رفتم . کنارش نشستم و تمام مدت به این فکر میکردم که
 قراره کجا بریم ! از ظهر مشکوک بود . دو تا تلفن بهش شد . یک بار هم اون
 زنگ زد . بعد از اون تلفن بازیا به من گفته بود برای عصر حاضر باشم که
 جایی میریم . هر چی ازش پرسیدم کجا جوابی بهم نداد . آخر سر هم
 بیخیال شده بودم !

حالا لباسای شیک و پیک تنم بود و توی ماشین مهراذ نشسته بودم . داشتم به این فکر میکردم که باید برم لباس برای خودم از خونه بردارم . ذخیره ی لباسم داشت ته میکشید !

ذهنم پر بود ! از صبح نازلی زنگ زده بود و حسابی مخم و کار گرفته بود . وقتی در موردِ اتاقِ مشکوک بهش گفتم حدسایی زد که کم مونده بود از خنده منفجر بشم ! مسلما سرِ کنده شده ی حاتمی و مارال توی اون اتاق نبود ! یا شایدم حدس نازلی درست بود !

باید برم یگشتم شیراز . با اینکه هنوز چند روزی از شهریور ماه گذشته بود اما کم کم باید کارام و میکردم و راهی میشدم .

از طرفی مهراذ رک و پوست کنده حرف دلش و نمیزد و من نمیفهمیدم که تکلیفم و بدونم .

دیگه مغزم از فشارِ فکرای مختلف داشت منفجر میشد !

یکم که گذشت مهراذ جلوی یه خونه نگه داشت . به حدی کوچیک و درِ خونه برام آشنا بود که اصلا لازم نبود به مغزم فشار بیارم ! منحوس ترین اتفاق زندگیم توی همین کوچه افتاده بود . جلوی همین در ! دست و پام یخ کرد . نگاهم مات به در خونه مونده بود . مهراذ به سمتم برگشت و گفت :

- چرا پیاده نمیشی ؟

- اینجا چیکار میکنیم ؟

- پیاده شو میفهمی !

میخواست پیاده شه که دستم و سریع روی دستش گذاشتم و گفتم :

- چرا بهم نگفتی؟!

- میخوامم سورپرایز بشه!

نگاهی به دستای خالیم انداختم و گفتم:

- با این وضع؟! بذاریه وقتِ دیگه!

از طرفی ترس و وحشتِ اون اتفاقِ منحوس و از طرفِ دیگه دیدنِ خانواده
ی مهاد باعث شده بود سر جام خشکم بزنه و فقط با ترس نگاهم و به
مهاد بدوزم.

- منتظرن. زشته!

- پس بریم یه چیزی بخریم. اینجوری زشته!

کلمات و به سختی ادا میکردم. نگران بودم و وحشت زده! آخه این چه جور
سورپرایزی بود! بیشتر شبیه یه شوخیِ مسخره بود!

انگار مهاد از صورتم فهمید که چه خبره. سریع سر جاش جا به جا شد و
گفت:

- باشه. میریم گل بگیریم خوبه؟!

سرم و تگون دادم. مهاد دور زد و جلوی اولین گل فروشی وایساد. تنها
پیاده شد. خدا یا عین اتفاقات اون شب انگار داشت تکرار میشد. برای
اینکه طلسم اون شب بشکنه سریع از ماشین پایین پریدم و به مهاد که
متعجب نگاهم میکرد گفت:

- چرا پیاده شدی؟ من میخرم.

- منم میام!

گنگ نگاهم کرد ولی خیلی سریع قبول کرد و با هم از خیابون رد شدیم . یه سبد گل کوچیک و به انتخابِ مهرداد خریدیم . حتی نگاهش نکردم ببینم چه شکلیه . فقط برای اولین سبدي که مهرداد نشونم داد سری به نشونه ی تایید تگون دادم و اون خریدش .

دوباره برگشتیم و سوار ماشین شدیم . قبل از اینکه ماشین حرکت کنه مهرداد به سمت برگشت :

- چرا انقدر رنگت پریده ؟!

نگاهش کردم . مظلومانه گفتم :

- همیشه الان نریم ؟

- الان چه فرقی با بعدا داره ؟!

- حداقل خودم و آماده میکنم . الان سر و وضعمم ...

بین حرفم اومد :

- سر و وضعت هیچ مشکلی نداره .

سرم و پایین انداختم و به دستام خیره شدم . زمزمه کرد :

- مشکل کجاست ؟ این همه نگرانی از کجا آب میخوره ؟

نگاهش نکردم . زمزمه وار گفتم :

- اونا از من خوششون نمیاد . منم از کوچشون خوشم نمیاد !

دستش و روی دستام گذاشت . سرم و بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم .

لبخند میزد . انگار فهمیده بود چی میگم .

- اولاً که تو این یک سال خیلی چیزا عوض شده . پس انقدر راحت نگو ازت خوششون نیامد . دوم اینکه امشب قرار نیست اتفاق بدی بیفته . خاطره های بد و از ذهنت دور کن .

خیره نگاهش کردم خواستم حرفی بزنم و سوالی بپرسم که حرکت کرد . ترجیح دادم تو موقعیت مناسب تر بپرسم . جلوی خونه ماشین و نگه داشت . ماشین مهرشاد رو هم میتونستم کمی اون طرف تر ببینم . هر دو پیاده شدیم . مهرداد گفت :

- انگار مهرشادم رسیده . اینجوری بهتر شد !

تمام توجهم به در خونه بود . مهرداد زنگ زد و در بدون پرسش باز شد قلبم با صدای باز شدن در لرزید . میخواستم دست مهرداد و ول کنم و انقدر بدوم که نفس کم بیارم . دلم میخواست فرار کنم . از این کوچه . از این خونه . از این آدما .

ولی مهرداد دستم و محکم گرفته بود . شاید فهمیده بود که میخوام فرار کنم . . شایدم میخواست مطمئنم کنه کنارمه .

قدمام و آرام برمیداشتم . گرمای دست مهرداد و پشت کمرم حس میکردم . حیاط نقلیشون پر از گل رز بود . درختای سر به فلک کشیده اش حسابی جلب توجه میکرد . یه گوشه تاب سفید رنگ گذاشته بودن و طرف دیگه میز و صندلی های سفید . از کنارشون رد شدیم . نگاهم به چند تا پله ی مقابلم افتاد . اختیار پاهام و نداشتم . احساس میکردم نمیتونم این چند تا پله رو بالا برم . اما پاهام بی اراده حرکت میکرد . در خونه باز شد . نوشین جلوی

در اومد . لبخند روی لبش جا خوش کرده بود . نمیدونستم چرا حضورش
تو اون لحظه بهم آرامش داد . انگار که این چهره ی نه زیاد آشنا تونسته بود
دلگرمم کنه !

- سلام . خوش اومدین .

قبل از من مهرداد جواب داد :

- سلام . ممنون . ندا کجاست ؟

- پیشِ باباست . بفرماید تو .

اول من و بعد مهرداد وارد شدیم . سلامی زیر لبی به نوشین کردم که با لبخند
جواب گرفتم . مهرشاد و دیدیم . سرخوش و خندون سلام کرد . حوصله ی
خنده ها و شوخی هاش و نداشتم . انگار هر چی به قسمت پذیرایی خونه
نزدیک تر میشدیم قلب منم تند تر میزد .

نفس عمیق کشیدم . بالاخره که چی ؟ نمیخواستن من و بکشن که ! با این
فکر خودم و آروم تر کردم . قبل از اینکه کامل وارد پذیرایی بشیم زنی کوتاه
قد و لاغر بیرون اومد . مادرش و دیده بودم . خوب چهره اش تو خاطرمد بود
.

انگار تو این یک سال چین و شکن های گوشه ی چشمش بیشتر شده بود .
موهای یه دست سفیدش برق میزد . عینک گرد و بانمکی روی صورتش بود
. مثل همون یک سال پیش چهره اش به نظرم دوست داشتنی میومد . با
دیدنم لبخند به لب آورد . بی اراده دستپاچه گفتم :

- سلام !

با دیدن نگرانیم لبخندش عمیق تر شد :

- سلام دخترم .

فاصله اش و باهام کمتر کرد . دو طرف شونه ام و گرفت همراه حرکت دستش خم شدم گونه ام و ب*و*سید . غیر ارادی منم ب*و*سیدمش .

- خوش اومدی .

تعجب کردم . خوش اخلاق بود . این من و متعجب میکرد . شاید انتظار داشتم من و از خونه بیرون پرت کنن ! یا انقدر تیکه بهم بندازن و طعنه بزنند که خودم فرار کنم . مگه بیتا و مامان باهام همین کار و نکردن ؟! اونا که خانواده ی خودم بودن !

انگار با یاد آوری این موضوع قلبم دوباره آتیش گرفت . نگاهم روی صورت مهربونش مونده بود . سعی میکردم به این فکر نکنم که چقدر دلم میخواست مادر منم همینطور نگاهش مهربون باشه و کلامش دلگرم کنه .

..

مهراد خم شد و گونه ی مادرش و ب*و*سید . مادرش نگاهش کرد و گفت

:

- حالا دیگه من باید از این طرف و اون طرف بشنوم که چی تو زندگیت میگذره ؟

مهراد برگشت و به قیافه ی خبیث مهرشاد نگاه کرد . بی اراده خندید و گفت

:

- آگه شما این بی بی سی رو نداشتین چیکار میکردین ؟

- چون داداش به نفعت کار کردم!

همگی از این حرفِ مهرشاد خندیدند. اما من فقط تبسم کردم. مادر مهراد بازوم و گرفت و گفت:

- برو تو. مهراد. خانومت غریبی می‌کنه هواش و داشته باش.

مادرش جلو تر به راه افتاد و بعد من و مهراد پشت سرش حرکت کردیم. مهراد کنار گوشم گفت:

- ماما من نمیدونه که تو شیطونم درس میدی!

اخم کردم و بی اراده با آرنج توی شکمش کوبیدم. مهرشاد از پشت با خنده گفت:

- یک هیچ به نفع باران!

یه لحظه از کاری که کردم خجالت کشیدم. مهراد خندید و ما وارد سالن پذیرایی شدیم. ندا روی پای پدر مهراد نشسته بود و با دقت به حرف هاش گوش میداد. یه لحظه یادِ اخم و عصبانیت یک سال پیش پدرش افتادم. کم مونده بود پاهام قفل کنه و همون جا بمونم. اما حضورِ مهراد باعث شد حرکتی به پاهام بدم. نفسام به شماره افتاده بود.

پر از ترس پیش قدم شدم و تا جایی که میتونستم محکم گفتم:

- سلام!

با یکم مکث سر پدرش بالا اومد و نگاهم کرد. ندا رو با خونسردی زمین گذاشت و از جا بلند شد. قیافه اش جدی بود. هیچ رگه ای از مهربونی توی صورتش نمیشد دید. مهراد درست کنارم به حرف اومد:

- سلام بابا!

نگاهش بین من و مهراد به گردش در اومد . سیبیل های پر پشت سفید داشت . همین باعث میشد پر جذبه تر نشون بده!
- سلام .

شمرده شمرده حرف ها رو ادا میکرد . بعد از یکم مکث از بین اون سیبیل های پر پشت به حرف اومد :
- خوش اومدین .

با هر کلمه ای که میگفت قلب من زیر و رو میشد . تازه میفهمیدم جدیت مهراد به کی رفته . حتی از نظر ظاهر هم خیلی شبیه به پدرش بود . نگاه خیره ی پدرش رو صورتم مونده بود و همین من و به وحشت مینداخت .
مهرشاد با خنده گفت :

- بفرمایید بشینید تورو خدا . قدم رنجه کردین . قدم رو جفت چشمامون گذاشتین ...

ابروهای پدر مهراد توهم رفت و میون حرف مهرشاد پرید :

- مهرشاد!

انقدر این مهرشاد گفتنش جدی بود که من جای مهرشاد خفه شدم! مادر
مهراد سریع گفت :

- منصور جان!

پدر مهراد نگاهی به زنش که لبش و میگزید کرد و بعد نشست سر جاش .
مادر مهراد سریع گفت :

- بشینید بچه ها !

مهراد بی توجه به خشم پدرش رو به من گفت :

- بیا بریم لباسات و عوض کن .

با چشم و ابرو میخواستم اشاره کنم که حالا انقدر هم مهم نیست اما مهراد بدون نظر خواهی از من دستم و گرفت و با خودش کشید . تنها تونستم زیر لبی بگم :

- ببخشید !

تازه اون لحظه بود که نگاهم به گلِ توی دستم افتاد . چطور فراموش کرده بودم؟! دست چپم و از دست مهراد بیرون کشیدم و سبد گل و به سمت مادر مهراد گرفتم . خجالت زده گفتم :

- بفرمایید .

لبخند مهربونی صورتش و پوشوند . سبد و گرفت و با ذوق گفت :

- زحمت کشیدی عزیزم . خودت گل بودی دخترم .

این دخترم گفتنش بدجور به دلم نشست . برعکس جدیت پدر مهراد این مهربونی مادرش بدجور دلگرمم کرده بود .

لبخند صورت مهراد و پر کرده بود . دوباره من و کشید و با خودش به سمت یکی از اتاقا برد . توجهی به اطرافم نداشتم . فقط به برخورد جدی بابای مهراد فکر میکردم .

- نمیخواهی مانتوت و در بیاری ؟!

بی حواس دستم و به سمت دکمه های مانتوم بردم . صدای مهراد و شنیدم :

- بابام یکم جدیه . وگرنه چیزی تو دلش نیست!
- خنده ی عصبی کردم . تو همون حال زمزمه وار گفتم :
- خدا رو شکر چیزی تو دلش نیست . اگه بود حتما من و میزد!
- مهرداد لبخند به لب بهم نزدیک شد . مانتوم و روی تختی که توی اتاق بود انداختم . فاصله اش کم و کم تر شد . بازو هام و تو دستش گرفت و گفت :
- انقدر نگران نباش . خودشون گفتن عروسشون و بیارم ببینن!
- ابرو هام نگران تو هم رفت :
- بابات از من خوشش نیومد!
- بابام آدم خود داریه!
- اصلا یه لبخندم نزد .
- یکم مغروره!
- خیلی شبیه توئه! من و میترسونه!
- خندید . زمزمه کرد :
- مگه من تورو میترسونم؟
- الان نه . ولی اون اوایل میترسوندیم .
- من و به سمت خودش کشید . توی بغلش فرو رفتم . ب*و*سه ای روی مو هام زد .
- ببخشید که میترسوندمت .
- لبخند روی لبم نشست . چقدر خوب بلد بود آروم کنه! ازش فاصله گرفتم .
- نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- بریم پیششون؟!

سر تکون داد . نگاهش طوری بود که انگار میخواست بگه نریم . همین جا بمونیم . اما من از کنارش گذشتم . اگه قرار بود برای همیشه توی زندگی مهرداد بمونم باید با خانوادش هم بیشتر آشنا میشدم .

همراه مهرداد وارد سالن پذیرایی شدیم . جو سالن سنگین بود و همین باعث میشد دوباره ترس وجودم و بگیره . اما همین که به آغوش مهرداد فکر میکردم . به اینکه قاره تا آخر عمر کنارش آرامش بگیرم همین باعث میشد قدمام و محکم بردارم !

نگاه پدرش به مهرشاد افتاد و فقط با اشاره ی چشمش باعث شد مهرشاد از جا بپره و سریع پذیرایی کنه . نوشین هم کمکش میکرد . انقدر دستپاچه بودم که اصلا یادم رفت تشکر کنم از جفتشون . وقتی نشستن مامان مهرداد با همون لبخند دوست داشتنیش به حرف اومد :

- خیلی دلم میخواست دوباره بینمت . مهرداد نگفته بود برگشتی . البته انگار فقط ما غریبه بودیم . وگرنه مهرشاد همه چی رو میدونست .

نگاه دلخورش و به مهرداد دوخت . مهرداد برای دلجویی سریع گفت :

- من و باران یکم زمان میخواستیم .

- خب حداقل به من میگفتی مادر . شب و روز غصه ی این بچه رو میخوردم . زندگی خودتم که دیگه هیچ ...

مادرش سر درد دلش باز شده بود . پدرش با نگاهی به مراتب مهربون تر به زنش نگاه کرد و گفت :

- منیر خانوم! گله گذاری باشه واسه وقت مناسبش!
- به خدا دلم آتیش میگیره براشون . مراسم که نداشتن واسه عروسیشون . از طرف دیگه هم این یک سال دوری . قبلشم که اونجوری و . . .
- حرفش و قطع کرد . حدس زدم میخواد حرف از مارال بزنه اما جلوی خودش و میگیره . سرم و پایین انداختم . مهرداد جواب داد :
- مامان جان قرار نشد حرف از گذشته بزنیم .
- باباش به حرف اومد :
- به هر حال همیشه گذشته رو هم کامل دور ریخت .
- دوباره مادرش گفت :
- حالا مون کن دخترم . من و منصور اگه یک سال پیش حرفی زدیم به خاطر شرایط بود . حال بد مهرداد و از طرفی هم زنش . . .
- منیر خانوم اجازه میدی؟!
- انگار پدرش زیاد از حرفاش زنش راضی نبود . منیر خانوم سکوت کرد و پدرش به حرف اومد :
- تو این یک سال خیلی چیزا عوض شد . به مهرداد هم گفتم . بد قدم برداشت . باید اصولی میرفت جلو . گفت مجبور شده و از این حرفا! بهانه هاش مال خودش! دفاع الکی از پسر نمیکنم . مقصر بود تو این جریانات . بایدم چوبش و میخورد! هر کاری اصولی داره! همیشه کسی رو با ضرب و زور عقد کرد که! اونم با شرایط مهرداد .

چند ثانیه سکوت کرد . مهرداد پا رو پا انداخته بود و حرفی نمیزد . نگاهش و به یه گوشه دوخته بود . انگار بارها و بارها توی این یک سال این حرفها رو شنیده بود :

- اگر از مارال خوششتم نمیومد باید طلاق میداد بعد میرفت زن دیگه میگرفت . اینجوری نه شما عذاب میکشیدی نه اون کار خطایی کرده بود !
نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- ما اگه حرفی هم زدیم به خاطر شرایط بود . این یک سال دوری زیاد هم بد نبود . حداقل تکلیف خودتون و فهمیدین . مهرداد به زندگیش سر و سامون داد . شما هم بالاخره فکر کردی فهمیدی میتونی با بد و خوبِ پسر من زندگی کنی یا نه .

نگاهش چرخید و روی صورت مهرداد موند :

- اگر یک سال پیش شما میومدی اینجا احتمالا رفتار ما به این خوبی نبود . نه به خاطر شما . به خاطر مهرداد و کاراش ! ما نفهمیدیم چی شد که مهرداد مارال و طلاق داد و اصلا چی شد که زندگی نکردن با هم . به ما که چیزی نگفت . شاید به خودتون گفته باشه . خلاصه اینکه این زندگی شماهاست . ما فقط وظیفه داریم خوب و بد و نشونتون بدیم . شما هم مثل دختر نداشته ی ما ! ما فرقی بین شما و نوشین خانوم نمیذاریم .

سکوت کرد . منیر خانوم دوباره به حرف اومد :

- باید با مادر و خواهرت هم حرف بزیم . به هر حال درستش هم همینه . با اینکه نشد مراسم خواستگاری داشته باشین ولی باید رسوم به جا بیاد و

آشنایی صورت بگیره . مادر و خواهرتم از ما دلخوری دارن . بلکه بیایم حرف بزنین و از دلشون در بیاریم !

سرم و پایین انداختم . مادر من و حرف ؟ منیر خانوم دستپاچه گفت :

- وای بین چقدر حرف زدیم . مهرداد جان میوه پوست بکن برای دخترم .

- ممنون . میخورم خودم .

- تعارف نکن با ما . شاید اسم پدر شوهر و مادر شوهر ترسناک باشه اما

همون مامان و بابا صدامون کن و راحت باش . تو دیگه دختر مایی .

لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود که دلگرم میگرد . بی اراده منم لبخندی به روش زدم .

بابای مهرداد نگاهم میکرد . نکته بین و دقیق . انگار تک تک حرکاتم و زیر

ذره بین گذاشته بود . مهرشاد طاقت اون همه سکوت و نداشت انگار .

سریع گفت :

- حالا اجازه داریم ما هم حرف بزنین ؟!

پدرش اخم کرد و گفت :

- یکم جدی باش پسر !

نوشین خندید و گفت :

- بابا میدونید که نمیتونه .

حرفی نزد . لحنِ مهربونِ حرف زدنِ نوشین با پدر شوهرش و اون بابا

گفتنش قلبم و یه جوری کرد . یه حس خوبی بهم داد و یه حسرتِ عجیب !

از ته دل دوست داشتم منم بگم بابا و باهاشون راحت باشم . اما شرایط من
مثل نوشین ساده نبود . . .

- زبونت و گریه خورده ؟ تو ماشین که واسه من خوب بلبل زبونی میکردی !
صدای زمزمه وارِ مهرداد و کنارِ گوشم شنیدم . خبیثانه حرف میزد . به سمتش
برگشتم و گفتم :

- بذار بریم خونه !

خندید . نگاهها چند ثانیه روی ما افتاد و بعد سریع هر کس خودش و به
نوعی مشغول کرد . زمزمه کرد :

- دیدی ترست بیخود بود .

- نمیفهمم چرا من و آوردی اینجا ؟! میخوای بگی همه چی برات حل شده
؟ زندگیمن مثل سابقه ؟!

سرش و به خیاری که تو دستش بود گرم کرد و گفت :

- نه ! هنوزم باید سعی کنی من و مجبور کنی !

لبخندی بی اراده روی لبم نشست . اونم داشت تمام سعیش و برای رابطمون
میکرد . اما انگار میخواست همه چی بی سر و صدا بمونه و من نفهمم که
اونم مثل من این رابطه رو میخواد .

تا آخر شب مادر مهرداد سعی میکرد تمام محبتش و به من نشون بده و این تا
حدودی من و معذب میکرد . از طرفی پدر مهرداد هم مهربونی های خاص
خودش و داشت که باعث میشد بدتر وحشت کنم ! مثلاً وقتی که کم غذا

خوردم اخم کرد و با تشر گفت بخورم همین حرف کافی بود تا یک بشقابِ دیگه هم برنج بکشم و با خورش قورمه سبزی بخورم!

بعد از شام دیگه باهاشون راحت تر شده بودم و بدون ترس به شوخی های مهرشاد میخندیدم. آخر شب بعد از خداحافظی و قول دادن به منیر خانوم که بیشتر بهش سر بزنم از خونه اشون بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و با آرامش به سمت خونه راه افتادیم.

احساسم بهتر بود و خدارو شکر کردم که بالاخره این دیدار بدون هیچ ناراحتی تموم شد. الان دیگه همه چی بهتر بود. همه چی علنی تر بود.

وارد خونه شدیم. من تو افکار خودم غرق بودم و مهراد هم تو افکار خودش. لباسام و عوض کردم و مسواک زدم. روی تخت دراز کشیدم و منتظر مهراد موندم. بعد از سرکشی به همون اتاق به ظاهر خالی! وارد اتاق خواب شد.

هر طور شده باید امشب تمام ماجرای اون اتاق و میفهمیدم!

لباساش و عوض کرد و روی تخت دراز کشید. نگاهم به سمتش چرخید خیلی خونسرد انگار نه انگار که اونجا هستم پلکاش و روی هم گذاشت و ژست خواب به خودش گرفت. دستم و تکیه گاه سرم کردم و تقریباً خم شدم رو صورتش. در همون حال گفتم:

- تو حتی در مورد مارال به پدر و مادرتم چیزی نگفتی؟

بدون اینکه چشمش و باز کنه گفت:

- لزومی نداشت بگم!

- بین تو و مارال چی بوده؟!

- خوابت نمیاد ؟!
- نه !
- ولی من خیلی خستم !
- مهراد اذیت نکن بگو دیگه .
- باران خانوم ...
- من ساکت نمیشم . یا میگی یا تا صبح روی مخت راه میرم !
- چشماش و باز کرد :
- اذیت نکن فردا باید برم سر کار .
- تو اذیت نکن . منم چند روز دیگه باید برگردم شیراز !
- روی آرنجش بلند شد و نگاهی به من انداخت :
- برگردی شیراز ؟
- آره . نمیتونم تا ابد بمونم که . چند وقت دیگه کلاسام شروع میشه .
- تابستون داره تموم میشه ها !
- یکم تو فکر رفت . بعد دوباره دراز کشید و گفت :
- باید یه فکری واسه دانشگاهت بکنیم .
- اول باید یه فکری به حالِ مجهولاتِ ذهنی من بکنی !
- لبخند محوی روی لباس نشست . سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :
- دوستتشن برای تو چه فرقی میکنه ؟
- احساس کردم داره نرم تر میشه . سریع گفتم :

- خیلی فرق میکنه . تازه این زندگی منم هست . باید بدونم . نباید ؟!
- من و کشید توی بغلش و گفت :
- بخواب باران . بذاریه شب بهشون فکر نکنیم .
- توی بغلش جام خوب بود . منم بدم نمیومد همه چی رو رها کنم . اما باید میدونستم . بی میل خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم :
- تو بگو بعد میخواییم .
- خودش و روی تخت بالا کشید و به بالشتش تکیه زد :
- من مارال و دوست نداشتم .
- میدونم . ولی خب تو نامه نوشته بودی که میخواستی همه چی و درست کنی . اما یه روز رفتی خونه و همه چی زندگیت عوض شد . مگه اون روز تو خونه چه اتفاقی افتاد ؟!
- دلش میخواست طفره بره و من این و به وضوح حس میکردم .
- مارال اون آدمی نبود که من فکر میکردم . یعنی من همیشه فکر میکردم با یه آدمی ازدواج میکنم که حداقل با چیزایی که تو ذهنمه هم خونی داشته باشه . ولی مارال اونطوری نبود !
- مگه چطوری بود ؟!
- کلافه شده بود .
- اون روز که رفتم خونه همه چی به نظر مرتب میومد . مثلاً یه خونه ی معمولی . من میخواستم با مارال حرف بزنم و رابطمون و درست کنم .

بالاخره اون زن من بود . من باهاش ازدواج کرده بودم و نمیتونستم ساده با سرنوشتش بازی کنم .

نفس عمیقی کشید . نگاهم تمام مدت به لباس خیره مونده بود . ادامه داد :
- صداس و از توی اتاق خواب میشنیدم . داشت با یکی تلفنی حرف میزد .
نفس راحتی کشیدم . خب تلفنی که کارِ بدی نمیکرده ! مهرداد با مکث ادامه داد :

- خلاصه اش میشه اینکه مارال قبل از من با کسی رابطه داشته . ولی خب لازم ندونسته به من بگه ! فکر کرده بالاخره نمیفهمم و از این حرفا . من اتفاقی وقتی داشت اینارو به یکی از دوستاش میگفت شنیدم . الان موضوع برام خیلی کهنه شده . اما خب توی اون لحظه تنفر کمترین حسی بود که به مارال داشتم . وقتی فهمید همه چی و میدونم دنبالم افتاد . خواست همه چی و درست کنه . اما چی و میخواست درست کنه ؟! وقتی شنیدم پشت تلفن به دوستش میگفت به خاطر آبروی باباش حاضر شده با من ازدواج کنه دیگه جوش آوردم . فهمیدم حاتمی هم این جریان و میدونسته . تازه معنی اصرارش و برای ازدواج میفهمیدم . مارال ادعا میکرد ازم خوشش اومده . ولی من احساس میکردم اینم باز به نوعی حفظ آبرو کرده !

نگاهش و به چشمای ناباور من دوخت . دستش بالا اومد و روی فرهای ریز موهام نشست . زمزمه کرد :

- الان حتی دیگه این فکرا اذیتم هم نمیکنه . من با مارال کاری نداشتم . از همون اول هم انگار زن من نبود .

- حاتمی با چه رویی تونس‌ت اون حرفا روبه من بزنه ؟ چطور تونس‌ت من و دور کنه ؟

سکوت کرد . تازه به حماقتِ خودم پی برده بودم ! دستام و روی صورتم گذاشتم و روی تخت خودم و میچاله کردم . به اندازه ی طولانی بودنِ این یک سال از کاری که کرده بودم متنفر شده بودم . آخه کدوم احمقی مثل من از زندگیش میبیرید ؟ اونم به حرفِ آدمی که انقدر پست بود . . .

دستای مهاد دور کمرم حلقه شد . دلم میخواست از ته دل گریه کنم . کاش مهاد اینا رو زودتر بهم گفته بود .

- باران . گریه میکنی ؟

چشمام تر شده بود . حالم بد بود .

- گریه ات برای چیه ؟ اگه نمیخواستم بگم برای همین بودا !

از جا پریدم . با چشمای گریون گفتم :

- همش تقصیرِ توئه ! اگه زودتر گفته بودی خیلی چیزا تغییر میکرد . این یک سال الکی و تو تنهایی نمیگذشت . اگه انقدر تو دار نبودی و از اول همه چی این زندگی لعنتی رو به من میگفتی من میتونستم راحت تر تصمیم بگیرم .

سعی کرد بهم نزدیک بشه . تو همون حال با لبخندی که سعی میکرد روی لبش حفظ کنه گفت :

- آخه دخترِ خوب . گفتن و نگفتن من چه فرقی داشت ؟ تو ترسیدی من
میرم و کسی ازم حمایت نکنه در مقابلِ باندِ قاچاق ! تو از این ترسیدی و
رفتی .

از تخت پایین اومدم . روی دو تا زانو رو تخت مونده بود . کلافه موهای
پیشونم و کنار زدم و گفتم :

- من فکر کردم اگه برم با مارال زندگیت و میسازي ! خب ... خب ...
خب نمیتونستی بگی ازش متنفری ؟ نمیتونستی اینارو زودتر بگی ؟
- باران ! دیوونه نشو .

- من احمق حتی وقتی برگشتم فکر کردم تو با مارال داری زندگي میکنی .
.. من فکر کردم زندگيت خوبه .

- خب اشتباه فکر کردی . مثل همون یک سالِ پیش !
ابروهاش تو هم گره خورده بود . صداش عصبانی بود . منم ابرو هام و تو هم
گره کردم :

- تو از خود راضی بودی . مثل همیشه . اومدی و سر راهم قرار گرفتی .
حرف از طلاق زدی . حتی هیچی از علاقه ات نگفتی !

حالا اونم از روی تخت پایین اومده بود و تقریبا مقابلم وایساده بود !
- انتظار داشتی بعد از یک سال پررم و بغلت کنم ؟ بگم مرسی که تنهام
گذاشتی ؟ چشمم کور دندم نرم خوش اومدی ؟ یا میگفتم عاشق این
تصمیماتِ عجولانتم ؟

- تو حتی حلقه ات رو هم در آورده بودی! حتی یه نشونه هم باقی نداشتی!
 همه رو خراب کردی. من چند بار به مارال اشاره کردم و تو هر بار انکار نکردی. اصرار داشتی من فکر کنم هنوز مارال هست!

- تویی که دم از دوست داشتن میزدی من و نشناختی؟! از مارال گذشتم و هر شب و هر شب اودم تو خونه ای که مجبور بودم روی مبل بخوابم، مجبور بودم به جای شوهر فقط دوست باشم، مجبور بودم تمام نیازای روحی و جسمیم و خفه کنم به خاطر اینکه احساس نا امنی نکنی! اینارو دیدی و باز از این فکرا کردی؟ منتظر بودی چی و بهت بگم؟ همش چند متر با من فاصله ات بود. اما طرفت نیومدم. گذاشتم بهم عادت کنی. گذاشتم همه چی روی روال طبیعیش بیفته.

صداش بلند تر شد. کلافه بود. فریاد میزد:

- اونوقت میری که من با مارال زندگیم و بسازم؟

اشک از چشمم پایین میومد. زمزمه کردم:

- تو مقصر بودی. از اول هم نباید من و وارد کارت میکردی. از اولم نباید من و می آوردی تو زندگیت.

نزدیک شد. هر دو وسط اتاق وایساده بودیم و به هم نگاه میکردم. یکی خیره و عصبانی و یکی هم گریون...

- من عاشقت بودم دیوونه! همه ی وجودم بودی. همه ی زندگیم. اونوقت تو پشت پا زدی به همه ی این علاقم؟ باید تنبیهت میکردم نباید؟

- من تنبیه شده بودم! وقتی من و از خانوادم دور کردی تنبیه شدم! وقتی پدرم از حجم ناراحتی زیادی که داشت سخته کرد و مرد تنبیه شدم. وقتی که مامانم و بیتا بهم پشت کردن تنبیه شدم. بازم بگم؟

- آگه صبر میکردی و پا به پام جلو میومدی خبری از این مشکلات نبود. من...

بین حرفش اومدم. کلافه و عصبی... بی طاقت و ناراحت تقریباً بین حرفش فریاد زدم!

- بودن با تو خودش مشکل بود!

نگاهش ناباور به من خیره موند. لبهاش به هم دوخته شد و فکش منقبض. ابروهاش توهم گره خورد و نگاهش رگه های خشم به خودش گرفت.

- راست میگی! من فقط سعی کردم طفره برم. حق با تونه!

کلافه گفتم:

- منظورم اون چیزی نبود که فکر میکنی!

- منظورت واضح بود باران! ببینم اصلاً علاقه ای به من و زندگی‌مون داری؟ یا فقط به اینجا پناه آوردی؟

لبهام باز مونده بود و مات به صورتش خیره شده بودم. این حرف و از کجا آورد؟! عقب گرد کرد. از توی کمد تیشرتی بیرون کشید و روی شلواری بلندی که پاش بود به تن کرد. با قدمایی سریع از کنارم گذشت و من وا رفتم. صدای باز و بسته شدن در خونه باعث شد همون جا روی زمین بیفتم!

دیگه داشت بی انصافی رو به حدش میرسوند! من فقط بهش پناه آورده بودم
!؟

به سمت گوشیم خیز برداشتم و سریع شمارش و گرفتم. صدای زنگ
موبایلش از توی خونه میومد. رد صدا رو گرفتم و روی میز ناهار خوری
پیداش کردم. گوشی رو کلافه روی میز گذاشتم و روی مبل قرمز نشستم.
اشکام و پس زدم.

چرا بحث و ادامه دادم؟ چرا انقدر حرف زدم؟! پلکام و روی هم گذاشتم و
سرم و با دست ماساژ دادم. درد میکرد. انگار مغزم گنجایش این همه
اطلاعات و نداشت.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. این وقت شب کجا رفته بود؟ انقدر
راه رفتم که سرگیجه گرفتم. نگاهم به در اون اتاق مرموز افتاد. سریع به
سمتش رفتم. دستگیره رو پایین کشیدم. قفل بود. لگدی به در زدم:

- لعنتی!

پام درد گرفت. اما بی توجه به دردش بلند تر گفتم:

- فقط همه چی و از من مخفی میکنی! فقط میخوای من سر از هیچی در
نیارم!

لنگ لنگون به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. پای راستم و بالا
آوردم و با دست ماساژش دادم. چرا همه چی رنگ خوشی نمیگرفت به
خودش؟! تا کی مسائل حل نشده میخواست زندگیمون و نابود کنه؟

نگاهم چرخ خورد و روی شلوار مهمونی مهراد افتاد . حتی به خودش زحمت نداده بود آویزونش کنه ! شل*خ*ته !

از جا بلند شدم و از روی مبل گوشه ی اتاق برداشتمش . توی جیبش چیزی سنگینی میکرد . بی اراده دستم و داخلش بردم و دسته کلیدش و بیرون کشیدم . آروم روی میز آرایش گذاشتمش و شلوارش و آویزون کردم . خواستم دوباره برگردم و روی تخت بشینم که نگاهم روی دسته کلیدش موند . به سمتش کشیده شدم . چهار تا کلید ازش آویزون بود . احتمال میدادم کلیدای نمایشگاه و خونه باشه . با دسته کلید از اتاق بیرون رفتم . نگاهم به در قفل شده ی اتاق افتاد . یکی از کلیدا بهش میومد که قفل این در و باز کنه .

تمام ناراحتیم یه دفعه از وجودم رفت ! سریع تک تک کلید ها رو توی قفل چرخوندم . کلید سوم و که امتحان کردم در اتاق باز شد . ناباور به در خیره نگاه میکردم . باورم نمیشد که بالاخره در این اتاق روم باز شده باشه ! ترسیده بودم . به حدسای مسخره ی نازلی فکر میکردم . با وجود مسخرگیش باعث شده بود وحشت کنم ! دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد . نفس عمیق کشیدم و قدم به اتاق گذاشتم .

توی تاریکی چیزی معلوم نبود . کورمال کورمال با دستم روی دیوار دنبال کلید برق میگشتم . دستم بهش رسید و یه دفعه همه جا روشن شد . دهم از تعجب باز موند . زیاد هم این اتاق خالی نبود ! مات مونده بودم . درک نمیکردم که این همه وسایل اینجا چیکار میکرد ! درست مثل یه اتاق

کامل بود! جلو تر رفتم. یه کمدِ نسبتاً کوچیک یه گوشه ی اتاق بود. در کمد و باز کردم لباسِ آبی مهراذ اونجا چیکار میکرد؟ یکم دیگه گشتم دکمه سر دستای طلا که برای تولدش خریده بودم هم اونجا بود.

هر لحظه متعجب تر میشدم. نگاهم چرخید و روی دفتر خاطراتِ جلد مشکیم افتاد. همونی که توش پر بود از نفرت از مهراذ. انگار تازه معنی حرف امشبش و فهمیده بودم. گفته بود دوستش دارم یا فقط بهش پناه آوردم!

پاک یادم رفته بود که یه سری از وسایلم و خونه اش جا گذاشتم. پس این لعنتی رو خونده بود!

تخته شاسیم و یه گوشه ی کمد دیدم. با هیجان دستم و به سمتش بردم. نقاشی صورت مهراذ بود. چطور اینا رو نگه داشته بود! اشک توی چشمم نشسته بود. بیشتر گشتم. توی کمد میتونستم حتی بعضی از لباسام پیدا کنم. مثلاً همون لباسی که اون شبِ کذایی پوشیده بودم... ای خدا من چقدر احمقم... آخه چرا انقدر احمقم؟

نگاهم چرخید به کشوهای کوچیکِ کمد خیره موندم. خم شدم و در کشوی اول و باز کردم یه مقدار ورقِ به هم ریخته اونجا بود. بستمش و کشور دوم و بیرون کشیدم. برقِ زنجیرِ طلایی که توی کشو بود توجهم و جلب کرد. ناباور دستم به سمتش رفت. این همون زنجیری نبود که تو گردن مهراذ بود؟! نگاهم به حلقه ی ازدواجمون افتاد که توی زنجیر جا

خوش کرده بود. شبا هیچ وقت توی گردنش نبود. ولی صبح ها از گوشه ی پیرهنش میتونستم ببینمش. چقدر احمق بودم که متوجه نشده بودم! حلقه رو میون مشت گره کرده ام گرفتم و روی قلبم گذاشتم. انقدر بهش انگ بی عاطفگی زدم. انقدر گفتم حلقه اش دستش نیست... بغضم گرفته بود... خب از کجا میدونستم که همیشه توی گردنش؟! نگاهم توی کشو چرخ خورد جعبه ی مخملی مشکی رنگی توجهم و جلب کرد. مات موندم. این نمیتونست اون چیزی که من فکر میکنم باشه... نمیتونست... دستم لرزون به سمتش رفت. درش و آروم باز کردم. همون انگشترِ نگین دارِ خوشگل بود. همونی که مهرداد میگفت براش نقشه ها داره. وقت نشد حتی نقشه هاش و عملی کنه.

دیگه نمیتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم. این همه مدت همه ی اینا اینجا بود؟ زنجیر و ب*و*سیدم و سر جاش گذاشتم. وایسادم و نگاهی به اطرافم انداختم. این اتاق انگار یه جویرایی شده بود شبیه خلوتگاه. پر از احساس آرامش بود.

نگاهم روی تختِ یک نفره ای که اونجا بود افتاد. متعجب شدم. تخت اینجا چیکار میکرد؟ نگاهم چرخید و روی تک تک وسایلِ اتاق گشت. انگار مهرداد اینجا یه زندگی کاملاً م*س*تقل داشته. جدایِ بقیه ی خونه... .

دلم میخواست برمیکشت و من محکم بغلش میکردم... بدون پرسش... بدون حرفِ اضافه.

روی تخت نشستم. نگاهم به قاب عکس کوچیکی که کنارِ تختش بود افتاد. یه عکس از من بود. حتی نمیدونستم این عکس و چجوری این همه مدت نگه داشته. حتی من یادم نمیومد کی این عکس و گرفتیم... همه ی وسایلِ اون اتاق بهم دهن کجی میکرد. احساس میکردم اونى که این یک سال باخته من بودم... من رفتم و هم خودم و عذاب دادم هم اونو...

نگاهم روی ساعت چرخید. عدد ۲ رو نشون میداد. از جا بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم. هنوزم ناباور بودم. هنوزم گیج و مات به وسایلِ اتاق خیره نگاه میکردم.

صدای زنگ در من و از جا پروند. تقریبا بال در آوردم و به سمتش پرواز کردم. با دیدنِ چهره ی ناراحت و گرفته ی مهاد قلبم گرفت. وارد خونه شد و گفت:

- بیدارت کردم؟ کلیدم و یادم رفته بود ببرم.

من همونطور مات بهش نگاه میکردم. انگار به یه موجودِ مریخی زل زدم. نگاهش توی خونه چرخید و قبل از اینکه نگاهِ ماتِ من و ببینه چشمش به درِ باز شده ی اتاق افتاد. ابروهاش تو هم رفت و گفت:

- کی بهت اجازه داد درِ اون اتاق و باز کنی؟

قبل از اینکه بهش اجازه بدم حرف بیشتری بزنه تقریبا خودم و پرت کردم توی بغلش. تکونی خورد و یکم عقب رفت. دستام و دور گردنش حلقه

کردم و ب*و*سه ای به گردنش زدم . سعی داشت من و از خودش جدا کنه :

- با توام بارون . چرا در اتاق و باز کردی ؟ درست و ایسا بینمت .

گفته بود بارون . . . بالاخره گفته بود بارون . . .

دستام و محکم تر دور گردنش حلقه کردم :

- هیچی نگو . بذار یکم آرامش بگیریم .

سکوت کرد . کم کم دستاش بالا اومد و دور کمرم محکم شد . حس

شیرینی همه ی وجودم و گرفته بود :

- با این همه یادگاری من و میخواستی چیکار ؟

شیطنت کلامم و گرفت . من و از خودش جدا کرد و نگاهی بهم انداخت :

- باران نکن داغونم !

- اولاً بارون !

با این حرفم سعی کرد جلوی خنده اش و بگیره . با لبخند ادامه دادم :

- دوما که چی کار نکنم ؟

دستم و روی سینه اش گذاشتم . نگاهی به دستم کرد و بعد نگاهی به سقف

. نفسش و بیرون داد و بعد یک دفعه ای من و از جا کند . جیغ خفه ای

کشیدم و گفتم :

- چیکار میکنی ؟

- دیگه سنگم از آسمون بیاره به من ربطی نداره !

خنده ام شدت گرفت . آروم من و روی تخت گذاشت . تیشرتش و در آورد
و تقریباً خم شد روی صورتم . همین که لبه‌اش با لبهام مماس شد چشم‌ام
و بستم . انگشتاش و لا به لای انگشتام قفل کرد و بالای سرم برد . ب*و*سه
اش آرامش داشت . . .

لبه‌اش و ازم جدا کرد . نزدیکی صورتم به حرف او مد :

- آگه می‌خوای فرار کنی الان بهترین وقته .

حرارتِ نفس‌اش روی پوستم باعث میشد قلقلکم بگیره . لبخند به لب گفتم :

- به فرار فکر نمی‌کنم .

- خوبه چون راه فرار نداری !

قبل از اینکه لبخند روی لبم شکل بگیره لبه‌اش و دوباره روی لبهام گذاشت
. دستم روی بدنش حرکت میکرد . پاهام دور کمرش حلقه شده بود .
دستش توی موهام حرکت میکرد . گرمای بدنِ برنزش دیوونه کننده بود .
حتی یک ثانیه هم نمی‌خواستم ازش جدا بشم .

دیگه کسی نبود مانع‌مون بشه . . . من بودم و مهراد و سکوت و آرامشِ شب
که با وجودِ مهراد دو برابر شده بود .

- چرا در اتاق و قفل میکردی هر شب ؟

ب*و*سه ای روی موهام زد و با لبخندی که روی لبش بود زمزمه کرد :

- به خاطر اینکه میدونستم تو خیلی فضولی و من نمی‌خواستم همه چی و یه
شبه بفهمی !

اخمام رفت تو هم . سرم و از توی بغلش بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم :
 - بین خودت داری دعوا رو شروع میکنیا ! فضول خودتی !
 قهقهه زد . من و تو بغلش گرفت . پوست تنم با بدنش مماس شد . پتورو
 بیشتر روم کشیدم . انگشتاش و بین موهام فرو برد و با فرای ریزش بازی کرد
 :

- خب پس چرا هر شب میرفتی تو اون اتاق ؟!
 - میرفتم تا زنجیرم و از گردنم در بیارم !
 سرم و بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم . دوباره پرسیدم :
 - خب چرا درش میاوردی ؟
 بینیم و بین دو تا انگشتش گرفت و کشید :
 - برای اینکه نبینیش !
 - چرا نباید میدیدم ؟!
 نفسش و کلافه بیرون داد :
 - خواب نداری بچه ؟!
 ابرو هام تو هم گره خورد :
 - ظفره نرو دیگه . کلی سوالِ دیگه هم دارم !
 - خدا به دادم برسه ! من خستم خانوم .
 بی توجه به حرفش دوباره گفتم :
 - خب چرا نباید میدیدمش ؟
 - چون باید با خودت کنار میومدی و این بار تو پیش قدم میشدی !

- خب این ظالمانست! من هیچ نشونه ای نمیدیدم که بخوام قدم جلو بذارم.

- مهم اینه که تموم شده!

- هنوز سوال دارم!

- دیگه چه سوالی؟

- اون پیرهنهت...

- برام عزیز بود.

ابروهام بالا پرید:

- چرا؟ کی برات خریده بودش؟

خونسرد گفت:

- خودم!

- پس چرا برات عزیز بود؟

لبخند محوی روی لبش اومد.

- انتظار داری به همه ی جوابات برسی؟

- معلومه که آره! زود باش بگو.

- برام عزیز نبود. ولی عزیز شد!

- فلسفی حرف نزن. لجم در میاد!

خندید. از ته دل. لبخندی بی اراده روی لبام جا خوش کرد:

- چون بوی تورو میداد. تو پوشیده بودیش. از اون به بعد با وسواسِ خاص

نگهش میداشتم!

ابروهام کم مونده بود بالای سرم بچسبه .

- مهرا . . .

- جانم ؟

حق داشتم که الان بپریم تو بغلش و انقدر بب*و*سمش که حتی ندارم نفسش جا بیاد ! تقریباً سرم و یک دفعه ای به عقب گردوندم و مقابل صورتش توقف کردم . جا خورد از حرکتیم . تکونی به خودش داد و با نیشخندی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت :

- چی شد یهو ؟

- خیلی دیوونه ای !

چشماس شیطون شد و گفت :

- حالا چی به این دیوونه میرسه ؟

دستم و به شوخی روی بازوی برهنه اش زدم و گفتم :

- چیزایی که باید بهش میرسید رسید !

دستش و دورم حلقه کرد و تو بغلش کشید . ب*و*سه ای روی موهام . . .

روی پیشونیم . . . کنار شقیقه ام . . . روی بینیم . . . روی گونه هام . . . زدو

نگاهش و مقابل لبهام نگه داشت :

- حالا حالا ها باهات کار دارم باران خانوم !

- اِ من هنوز سوال دارم !

- سوال بی سوال !

لبه‌اش روی لبهام فرود اومد و من داشتم فکر میکردم که میتونم بقیه ی
سوالام و بعدا هم ازش بپرسم!

- باران! تو کجایی؟

متعجب از شنیدنِ لحنِ عصبانی بیتا پشت تلفن گفتم:

- چطور چیزی شده؟

- میگم تو کجایی؟

مهراد نوشابه ام و باز کرد و مقابلم گذاشت. پرسشگر نگاهم کرد. سرم و به
اطراف گردوندم. همه‌مه ی اطرافمون نمیداشت که راحت دروغ به هم
بیافم:

- من و نازلی اومدیم شام بیرون. دارم شام میخورم!

- چرا انقدر به ما دروغ میگی؟ خوب میدونم الان کجایی! سریع بیا خونه
ی من!

سعی کردم آروم باشم. بیتا چی میگفت؟

- چی میگی بیتا؟ من از شیراز چجوری پیام اونجا؟ تازه دانشگاهم...

- از اون رستورانِ کوفتی بیا بیرون و سریع بیا سمت خونم. خوب میدونم
که تهرانی!

گوشی تو دستم خشک شد. ترسیدم... شاید نه! نترسیدم. نگران شدم.
.. قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ گوشی قطع شده بود اما انگار توان پایین
آوردنش و نداشتن. مهراد دست از خوردن کشید:

- چی شده ؟

- بیتا بود !

- خب ؟

نگران نگاهش کردم . کم مونده بود از نگرانی اشک تو چشمم حلقه بزنه !

بغضم و خوردم و زمزمه کردم :

- گفت برم پیشش !

- مگه نگفتی بهش که شیرازی ؟

- گفت همه چی و میدونه !

برش پیتزایی که تو دستش بود و زمین گذاشت . نگاهش گنگ به من دوخته

شده بود . منتظر بودم تا اون به من بگه باید چیکار کنم ! اصلا بیتا از کجا

فهمیده بود ؟

- این که نگرانی نداره . میریم باهاش حرف میزنیم !

دستپاچه از جا پریدم :

- نه ! اگه تورو ببینه بد میشه ! خودم میرم . تو نیا !

از جا بلند شدم . مهراد با اخم از جا بلند شد و دنبالم راه افتاد :

- یعنی چی ؟ تو که کار خطایی نکرده . چرا میترسی ؟

همینطور به راه رفتنم ادامه میدادم .

- من با تو اوادم بیرون . این مدت پیش تو بودم . همین اشتباهه !

از کنار ماشینش هم گذشتم . دستپاچگی به جونم افتاده بود . حالا باید به

بیتا چی میگفتم ؟ دوباره زخم زبون میزد . . . دوباره ناراحتم میکرد . . .

بازوم کشید شد به عقب نگاهم مقابل ابروهای تو هم گره خورده ی مهراد افتاد . زمزمه کرد :

- این حرفت و این بار نشنیده میگیرم و میذارم به پای دستپاچگیت . اما اصلا دوست ندارم دوباره این حرفا رو بشنوم ! فهمیدی ؟
 مات نگاهش کردم . برای چند لحظه انگار این چشمای تیره دلگرمم کرد .
 بازوم و به سمت ماشین کشید و گفت :
 - بشین تو ماشین !

بی حرف سوار شدم . مدام تو سرم این سوال چرخ میخورد که بیتا از کجا فهمیده ! حالم داغون بود !

حرفی نزد . منم همینطور . ابروهاش هنوز تو هم گره شده بود . بدون حرف تنها آدرس دادم . خیلی وقت بود پا به خونه ی بیتا نذاشته بودم . ولی با این وجود آدرس یه گوشه ی ذهنم حک شده بود .

چند دقیقه بعد جلوی خوششون پیاده شدم . دستای لرزونم روی زنگ نشست و در بی صدای از هم باز شد . گرمی حضورش و پشت سرم حس کردم . نگاهم و وحشت زده بهش دوختم و گفتم :

- تو چرا پیاده شدی ؟

- باهات میام !

- مهراد تورو خدا . . .

- برو تو ! انقدر ترس .

انقدر دلهره داشتم که مانعش نشم. از پله ها بالا رفتیم. طبقه ی اول بودن. کنار در مهرا و ایساد و اشاره کرد وارد خونه بشم. نگاهش عصبانی بود اما دستپاچگیم و کم میکرد. خانواده ی مهرا من و قبول کرده بودن... من و مهرا الان با هم بودیم... زندگیمون خوب بود... پس بیتا؟

انگاریه صدای محکم و قوی توی سرم چرخ میخورد... بیتا هیچ غلطی نمیتونه بکنه! محکم باش باران! به خاطر زندگیت...

حماقت یک سال پیش نباید تکرار میشد. بیتا زندگی خودش داشت! پسرش و داشت! من چی؟ همه چی رو از دست داده بودم.

در نیمه باز خونه رو باز تر کردم و وارد شدم. خواستم در خونه رو ببندم که بیتا با صورتی سرخ از عصبانیت جلوم ظاهر شد. در نیمه باز موند و من سرجام خشک شدم:

- حالا دیگه من باید از خواهرِ نیما بفهمم که مارو دور زدی و تهران موندی! به چه حقی دوباره رفتی پیش اون پسره؟ چطور تونستی به من و مامان دروغ بگی؟ تمام مدت خونه ی اون پسره بودی؟ گذاشتی هر غلطی دلش میخواد بکنه؟ گذاشتی ازت استفاده کنه و بعد مثل دستمال بندازت دور؟ باران به خدا داری سکتِه ام میدی! احمق اون قاتلِ برادر مونه! چرا نمیخواهی بفهمی؟ چرا نمیخواهی از زندگیمون بندازیش بیرون؟

یک ریز میگفت. نگاه لرزونم چرخ خورد توی خونه. خبری از نیما نبود. مامان یه گوشه تو خود فرو رفته نشسته بود. زانوهایش و تو بغلش جمع کرده بود و هق میزد. قلبم گرفت. همه ی اینا به خاطر خوشبختی من بود؟ چرا

خوشبختیم ناراحتشون میکرد؟ حواسم دوباره جمع بیتا شد. بعد از زایمانش چاق تر به نظر میرسید. چطور میتونستم با این قلب دردی که به جونم افتاده بود به چاقی و لاغری بیتا فکر کنم؟ صداش توی گوشم زنگ زد:

- جوابم و بده! خودت میدونی مقصری و مثل موش شدی! پس چرا ساکتی؟ هر غلطی قبل از ازدواجت کردی چیزی نگفتم. بعدشم که با کارات برادرم و ازم گرفتی. حالا هم باید با این پسر عذابمونی بدی؟ به مامان اشاره کرد:

- یه نگاه به این پیر زن بنداز! داغ پسرش و دیده. داغ پسری که باعث و بانیش تویی! اگه یکم دلت به حال برادرت میسوخت اگه کمکش میکردی الان سایه اش بالای سرمون بود. اصلا وجدان داری؟! با حرفاش روی روح و روانم خط مینداخت. احساس میکردم مثل کوه آتشفشان در حال فورانم. ادامه داد:

- رفتی دوباره چسبیدی به اون پسر که چی بشه؟ دلت به حال ما نسوخت؟ ماهایی که...

- کی دلش به حال من سوخت؟! چشمش گرد شد. حتما انتظار داشت مثل یک سال گذشته فقط بشنوم و بشنوم و دم نزنم! انتظار داشت بازم خفه شم! اما نشدم:

- بگو دیگه! تو فعلا عقل کل خانواده ی مایی!

قدم جلو گذاشتم. مثل خودش پر حرص و فریاد گفتم:

- فکر کردی کی و از دست دادیم؟ چرا بیدار نمیشی؟ نگاه بنداز! قبرِ برادرِ من توی یه قطعه ی پرت و دور افتادست! حتی روی قبرشم مهرِ بدنامی خورده! مهرِ آدم کشی! وقتی اعدامش کردن به کدومتون جنازش و نشون دادن؟ دیدی جنازش رو؟ هان؟ دفنش کردن و بعد از چند ماه دوندگی تازه فهمیدین که کجا خاک شده! اگه آدم بود که بی صدا دفنش نمیکردن! اگه آدم بود که دست به کارِ خلاف نمیزد.

- چطور میتونی در موردِ برادرمون...

- برادرمون نه! برادرت! همین برادرت زندگی من و به آتیش کشید. همین تو! چقدر اون روزِ کذایی توی حیاطِ خونه ی قدیمی حرفام و باور کردی؟ خواستم حرف بزnm ولی حرف تو تا ته وجودم و سوزوند! گفتم قرار مدار میدارم با مهرداد. نگفتی؟ محکومم کردی به بد بودن! همین مهرِ تایید تو بود که من و پای سفره ی عقد کشوند! سراغم اومدی؟ دنبالم گشتی؟ عروسی گرفتی درست زمانی که من از تنهایی داشتم میمردم! عروسی گرفتی و نگفتی یه خواهری دارم که از تنهایی داره میپوسه!

اشاره ای به خودم کردم. روی سینه ام کویدم و گفتم:

- من زنده بودم! دلت به حالِ منسوخت! داری سنگِ مرده رو جلوم به سینه میزنی؟ مگه من خواهرت نبودم؟ مگه نیستم؟ چرا کمکم نمیکنی مهرِ طلاق توی شناسنامه نیفته؟ چرا کاری نمیکنی زندگیم و بسازم؟ فقط داری از یه تیکه قبر حمایت میکنی!

بیتا صاف وایساد و ابروهاش و توهم گره کرد:

- آگه حسن نیت و ثابت می‌کردی هممون کمکت می‌کردیم حتی بهنام!
پوزخند زدم:

- که چی بشه؟ یه قاتل و فراری بدم؟
فریاد زدم:

- احمق برادرت قاتلِ آدم بوده! میدونی چجوری آدم میکشته؟
نگاه بیتارنگ باخت. اما من برافروخته بودم. دلم میخواست خالی کنم اون
همه درد و. دلم میخواست فریاد بزنم سر بی اعتنایشون. سر نخواستاشون
.

- آدما رو میرده لب مرز. قول میداده که ردشون کنه. به محض اینکه از
مرد میگذشتن جیباشون و خالی میکرده. آگه سر لطف میومده همون جا
ولشون میکرده.

مکت کردم. یه قدم جلوتر رفتم:

- اما امان از روزی که سر لطف نبوده! اونوقت سرکارشون میفتاده با یه
تفنگ و یه گلوله که توی مغزشون جا خوش میکرده!
مامان از جا بلند شد. نگاهم به سمتش چرخید:

- یک سال از زندگیم و حرومِ همچین آدمی کردین! منم دخترت بودم مامان
! منم محبت میخواستم. منم خانواده میخواستم. مگه اون روزی که من و
به عقدِ مهرداد در آوردین ازم نظر خواستین؟ فقط عقدم کردین. فکر کردین
ننگِ خانوادتونم! رهام کردین و حتی سعی نکردین دنبالم بگردین.
زندگیتون و کردین. غیر از اینه؟

- تو چه میفهمیدی که چقدر دلمون خون بود از ندیدنت؟ منم مادر بودم!
 - مادر بودی! الان چقدر مادری؟ چقدر مادری کردی برام؟ یک ساله
 فراریم دادین. به خدا از دست شماها فرار کردم. رفتم اون سر ایران که
 نبینمتون. که تیکه و طعنه هاتون سایه نندازه رو زندگیم!

نفس کم آورده بودم. صورتم خیس شده بود.

- به خدا خسته شدم! نمیتونین خوشبختیم و ببینین!
 بیتا اشکاش و پس زد و گفت:

- حق نداری با اون پسره زندگی کنی! اون نمیتونه خوشبخت کنه! اون قاتلِ
 برادرمه! چرا نمیفهمی؟

خسته بودم. از این همه گفتن و درک نشدن! از این همه انرژی منفی که از
 حرفای بیتا گرفته بودم. صدای گریه ی بچه از اتاقی در بسته اومد و بعد از
 اون صدای نیما:

- بیتا جان. آروم باش.

از کجا سر در آورده بود؟ صورتم و پاک کردم:

- خوشبختی فقط حق و سهم تونه؟ فقط تو باید زندگی کنی! بقیه مهم
 نیستن! حالَم از تبعیضاتون به هم میخوره!

بدنم میلرزید. دلم میخواست سرم و بذارم رو شونه های مهربادم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ کی گفته پا بذاری تو خونه ی من؟

چشمای بیتا اندازه ی نعلبکی شده بود. احساس سرما میکردم. حتی
 برنگشتم تا نگاهی به پشت سرم بندازم. خوب میدونستم کی وارد خونه

شده . این و میشد به خوبی از چشمای گرد شده ی بیتا و نگاه خصمانه اش فهمید ! یا از اون چشمای مامان که بیشتر توی غم و ناراحتی فرو رفته بود .
نیمه بعد از این همه بزدل بازی به خودش حرکتی داد و قدم به سمت مهرداد برداشت :

- بفرمایید بیرون !

گرمای دستش و روی شونم حس کردم :

- فقط اومدم باران و ببرم !

- دست از سرِ خواهرِ من بردار ! برادرم و ازم گرفتی بس نبود ؟ حالا نوبتِ خواهرمه ؟

صداش رگه های تمسخر داشت :

- من هر کار کردم انجام وظیفه بود !

مامان بالاخره لب از لب باز کرد :

- پسر من سنی نداشت . . . الان باید زن میگرفت !

انگار مامان نوحه خونده بود . بیتا اشکش سرازیر شد و همونطور تو چشمای مهرداد براق شد :

- دل یه مادر و خون کردی ! واگذارت میکنیم به خدا ! اونه که باید جوابت و بده !

مهرداد بی توجه به حرفِ بیتا خم شد روی صورت من :

- باران خوبی ؟ رنگت پریده .

لرز هم داشتم . سرما به جونم افتاده بود . بی‌تا حرف میزد و حرف میزد .
چشمام به سختی باز می‌موند . دستی دور شونه و زانوم حلقه شد و من از رو
زمین کنده شدم . عطر مه‌راد توی بینیم پیچید . چشمام آروم روی هم اومد
. صداس و اما به وضوح میشنیدم :

- بارونم . خانومم . چت شد ؟ چشما و باز کن بینمت !
قدرت نداشتم چیزی بگم . انگار از جایی تند میگذشت . نرمی صندلی
ماشینش و حس کردم و بعد صدای به هم خوردنِ در و شنیدم :

- بین منو . باران !
لحش دستپاچه بود . کاش میتونستم دستم و بالا بیارم و بهش اشاره کنم که
خوبم . پلکای لرزونم و به سختی از هم باز کردم . نگاهش به چشمام که
افتاد نفس راحتی کشید و گفت :

- خانوم تو که منو ترسوندی !
به ماشین حرکت داد . اما نگاهش مدام روی صورت من چرخ می‌خورد از
گوشه ی چشمم بی صدا اشکم فرو ریخت .

- گریه نکن دیگه ! تموم شد ! آروم باش یکم .
صدای گوشیم می‌ومد . دست به سمت کیفم برد و گفت :
- از خونه ی خواهرته . جواب میدی ؟

تقلا کردم تا از بین دندونای کلید شده ام حرفی بزنم :
- نمی‌خوام جوابشون و بدم !
- نگرانتن !

حرفی نزد صدای گوشتی رو خفه کرد . یکم که رفت یه گوشه زد رو ترمز .
نگاهی به اشکای روی گونم کرد . کامل به سمتم چرخید . نگاهم و به
بیرون دوختم . زمزمه کردم :

- اونا اصلا من و دوست ندارن .

- در عوض من دوستت دارم .

- من خیلی تنهام .

- تو من و داری .

- دلم پر از غصه است !

- حرفات و به من بزن .

به سمتش برگشتم . صورتش جدی بود اما نگاهش برق مهربونی داشت .

- دلم میخواد از همشون بیرم ! نمیخوام باهاشون کاری داشته باشم .

- بارانم . خانوادتن !

خودم و به سمتش کشیدم . تقریبا توی بغلش فرو رفتم :

- تو خانواده ی منی . اونا من و دوست ندارن .

من و تو بغلش محکم فشار داد :

- عزیز دلم الان یکم عصبانی هستی . صبر داشته باش .

چشمم و بستم . فقط زمان میخواستم که ببخشمشون . به خاطر بلایی که

سرم آورده بودن . دوست نداشتم دیگه بهشون فکر کنم . . .

چشمام و باز کردم . دیشب تمام مدت مهرداد کنارم بود و آروم آروم نوازشم کرده بود . تمام مدت بهم آرامش داده بود . چقدر خوب بود که بین این همه ناراحتی اون تمام و کمال مال من بود .

دستی به سمتی که دیشب خوابیده بود کشیدم . جای خالیش توی ذوق میزد . اما به جاش جعبه ی مخملی مشکی رنگ درست کنارم جای مهرداد خود نمایی میکرد . کنارش هم یه شاخه گلِ رز قرمز بود که دلبری میکرد . سریع از جا بلند شدم . نگاهم پر ذوق روی جعبه ی مخملِ مشکی مونده بود . همون جعبه ی حلقه ی نگین دار بود . یعنی برای من اینجا گذاشته بودش ؟ گل رز و برداشتم و مقابل صورتم گرفتم . میخوام یکم از هیجانم کم بشه و بعد جعبه رو باز کنم . بالاخره با کلی کلنجار جعبه رو به دست گرفتم . آروم بازش کردم .

نگاهم روی یه تیکه کاغذِ تا شده افتاد . ابرو هام تو هم گره خورد . انگاری خبری از حلقه ی نگین دار نبود . جعبه ی مخمل و بین انگشتم گرفتم و تايِ کاغذ و باز کردم . یه کاغذ م*س*تطیلی کوچیک بود . خط مهرداد و میتونستم به خوبی تشخیص بدم :

"سلام صبح عالی بخیر! پاشو که وقتِ گل چیدنه !"

ابرو هام تو هم گره خورد . این چه معنی میتونست داشته باشه ؟ نگاهم دوباره به سمتِ رزِ قرمزِ توی دستم چرخید . چیزی سر در نمی آوردم . از جا بلند شدم و به سمت موبایلم رفتم . یه اس ام اس روی صفحه خودنمایی میکرد :

"شرمندتم خانومم . تلفن ممنوع . گلارو دنبال کن!"

دیگه کاملاً ابرو هام بالا پریده بود . از کجا میدونست که میخوام بهش زنگ بزنم ؟ این بدجنس انگار همه چی و طرح ریزی کرده بوده ! آروم قدم برداشتم . روی در سرویس بهداشتی یه گل رز چسبیده بود . متعجب به سمتش رفتم و همراه با اون گلِ اولی روی میز گذاشتمشون . اولی باید صورتم و میشستم تا بتونم درست فکر کنم . آبِ یخ که به صورتم خورد انگار بهتر تونستم فکر کنم . ولی هنوز سر از این دو تا پیغام و این گلا در نیاورده بودم . یعنی چی وقتِ گل چیدنه ؟!

گلا رو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم . توی مسیر تمام مدت چشمم دنبالِ نشونه یا همچین چیزی بود . هم متعجب بودم و هم هیجان زده . نمیدونستم مهرداد کجاست یا باید انتظار چی رو ازش داشته باشم ! قدم داخل هال و پذیرایی گذاشتم . روی میز ناهار خوری صبحانه ی شاهانه ای انتظارم و میکشید . خوشحال پریدم سمتش و نگاهم روی کاغذ سفیدی افتاد :

"نوشِ جان!"

گلی که کنارش بود رو هم برداشتم . از این کاراش سرخوشانه خندیدم . خدا آخر و عاقبتم و به خیر بگذرونه !

بعد از خوردن صبحانه هیجان زده از جا بلند شدم . نگاهم روی ساعت چرخید . همچین هم صبح نبود ! ساعت ۳ ظهر بود .

سه تا شاخه گل و با هیجان با خودم همه جا می‌ردم . با همون موهای آشفته روی مبل قرمز دوست داشتیم لم دادم . الان جون میداد بشینم و تلویزیون ببینم ! تا خواستم با کنترل تلویزیون و روشن کنم نگاهم به برگه ی سفیدی که روی کنترل چسبیده بود افتاد :

" تلویزیون بی تلویزیون ! امروز کلی برنامه داریم ! "

شاخه گل کنار کنترل و برداشتم . یعنی چی ؟ چه کاری میتونستیم داشته باشیم ؟ از جا بلند شدم و وارد اتاقِ مرموزِ سابق شدم . دنبالِ سرنخی گشتم اما اونجا چیزی نبود . صدای گوشیم از اتاقم اومد . سریع به اون سمت دویدم . نگاهم به اس ام اس روی صفحه اش افتاد :

" راس ساعت ۵ جلوی در خونه باش ! "

شماره ی مهاد بود . خودش اس ام اس میداد ولی چرا من نمیتونستم بهش زنگ بزنم ؟ فکرای مختلف تو سرم نقش بست . چرا انقدر امروز همه چی عجیب بود ؟ نگاهی به چهره ی آشفته ی خودم انداختم . باید یه دوش می‌گرفتم . تا پنج وقت زیادی نداشتم . به خدا اگه باز بخواد مثل خونه ی مامانش سورپرایزم کنه همون جا میکشمش !

گلام و روی میز آرایشم گذاشتم و به سمت حموم رفتم . نگاهم به کاغذِ سفید و گل قرمزی که توی وانِ حموم بود افتاد . با ذوق برداشتمش :

" حدس می‌زدم ! عافیت باشه خانوم ! "

خندون گل سرخ و برداشتم و کنار بقیه گذاشتم . دوشِ مفصلی گرفتم و از حموم بیرون زدم . ساعت ۳:۳۰ بود .

موهام و خشک کردم و بالای سرم بستم . در کمد لباسا رو باز کردم . از دیشب که برگشته بودم خونه با کمکی مهرداد تمام لباسام و آویزون کرده بودم . روی در کمد چشمم به گل سرخ و یه نوشته ی دیگه افتاد . پر ذوق برداشتمش و خوندم :

" برو توی اتاق کارم . از توی کشوی میزم کلیدی که برات گذاشتم و بردار !" ابروم بالا پرید . چقدر مرموز ! همونطور حوله پیچ شده به سمت اتاق کارش رفتم . همونطور که گفته بود کشوی میزش و باز کردم . یه شاخه گل دیگه اونجا بود و علاوه بر کلید یه متن دیگه !

" حالا در کمدی که تو اتاقه رو باز کن . "

نگاهم چرخید . به کمدی که یه گوشه ی اتاق بود نگاه کردم . کلید و توی قفل چرخوندم . تقریبا خالی بود . به جز دو تا بسته ی خرید چیز دیگه ای نبود . خم شدم و نگاهم و روی بسته ها انداختم . دوباره نگاهم به برگه ای که روی بسته ها بود افتاد :

" اینا لباساییه که برات آماده کردم . همینا رو بپوش . یادت نره ۵ دم خونه باشیا ! "

گل سرخی که کنار بسته ها بود و برداشتم و همراه بقیه ی گلا توی دستم گرفتم . قلبم کم مونده بود وایسه . کی وقت کرده بود این همه کار انجام بده !؟

بسته به دست به سمت اتاق رفتم . نگاهی به لباسای توش انداختم . لباسای معمولی بود . مانتوی مشکی و ساپورتی به همون رنگ با شال آبی زنگاری

که حاشیه های مشکی رنگ داشت . یه جفت کفشِ آبی با کیفِ کوچیک و دستی به همون رنگ . ابروم بالا پرید . چه نیازی به خرید بود ؟!

خب حتما اونم متوجه شده بود که لباسِ چندانی با خودم نیاوردم ! سرخوش لباسارو پوشیدم . کامل فیتِ تنم بود . آرایشِ کمی کردم و شال و روی سرم انداختم .

بسته های خرید و از روی تخت برداشتم . خواستم بریزمشون دور که نگاهم به سرخی گلِ ته بسته افتاد . سریع برداشتمش . به برگه ی سفید چشم دوختم . کم مونده بود بریزمشون دور !

"کشوی میزی که کنار تخته رو باز کن"

سریع به همون سمت رفتم . کشورو بیرون کشیدم . یه جعبه ی مخملی توش خودنمایی میکرد . کنارشم یه کاغذ و یه گل . پر از ذوق و هیجان و تعجب شدم . گنگ و مات به جعبه خیره موندم . دستم با مکث به سمتش رفت و آروم درش و باز کردم نگاهم روی دستبندِ ظریفِ طلا موند . لبم و به دندون گرفتم . چقدر خوشگل بود . خیلی خودم و کنترل میکردم که با دیدنِ این همه عشق زیر گریه نزنم !

برگه ای که کنارش بود و به دست گرفتم و خوندم :

"مبارکت باشه بارونم . یه کادوی کوچیکه بی دلیله بی دلیل ! دیدمش حس کردم تو دست تو قشنگ میشه ."

لبخند روی لبم نشست . احساس میکردم توی خواب و رویام . هنوز هیچ کدوم از اینارو باور نداشتم . . .

دستبند و دور میچ ظریفم بستم . بدجور با حلقه ام ست شده بود و تو چشم میومد .

ساعت دو دقیقه به پنج بود . نگاهم به ۱۰ تا گل سرخی بود که توی دستم خودنمایی میکرد . همه رو با احتیاط روی میز آرایشم گذاشتم و به قصد بیرون رفتن از خونه قدم برداشتم . نگاهم روی در خونه ثابت موند :

" به به چه خوشگل شدی امشب ! گلا رو با خودت بیار امشب لازمون میشه ! "

لبخند عمیق تر شد . ندیده میگفت خوشگل شدم ! معلوم نبود چه برنامه ای ریخته امشب ! سریع برگشتم توی اتاقم و ده تا شاخه گل و برداشتم . کفشام و پوشیدم و از خونه بیرون زدم .

سوار آسانسور شدم . نفسم و بیرون دادم . چقدر هیجان زده بودم . الان که مهرداد میدیدم چه عکس العملی باید از خودم نشون میدادم ؟! چتری هام و مرتب کردم . هر طور سعی میکردم لبخندم و جمع و جور تر کنم انگار نمیشد . بی قرار شده بودم .

با توقف آسانسور با هیجان بیشتری پیاده شدم و به سمت در خروجی رفتم . ریتم ضربان قلبم به حدی تند شده بود که احساس میکردم هر لحظه ممکنه سخته کنم .

مقابل در نگاهم و به کوچه دوختم . یه بنز مشکی جلوی در پارک بود . با تعجب بهش خیره نگاه میکردم که در ماشین باز شد . نگاهم به مرد نسبتا توپولی که از ماشین پیاده شد افتاد . دیگه تعجبم تمومی نداشت . کیوان

احمدی درست مقابلم وایساده بود و من چقدر دلم برای اون و توکلی تنگ شده بود!

- وای! باورم نمیشه . شما کجا ؟ اینجا کجا ؟

احمدی لبخندی زد و به سمتم اومد . کت و شلوار شیکی تنش بود .
- سلام باران خانوم .

دستپاچه گفتم :

- سلام . وای ببخشید . خیلی جا خوردم دیدمتون . خوبین ؟
- ممنون .

در عقب ماشین و باز کرد و گفت :

- سوار نمیشین ؟!

متعجب انگار تازه یادم افتاده بود که مهرداد نیومده . گفتم :
- آخه مهرداد قراره ...

سری تکون داد و با همون لبخندی که انگار همیشگی بود روی صورتش جواب داد :

- مهرداد خودش من و فرستاد . بفرمایید .

یعنی مهرداد نمیومد ؟ حالا چرا احمدی رو فرستاده بود ؟! انگار یک دفعه ای تمام هیجاناتم خوابید . ولی بدون حرف داخل ماشین نشستم . چقدر احمدی راحت میگفت مهرداد! قبلا میگفت سرگرد! الان میگه مهرداد! وای خدا دارم گیج میشم .

قبل از اینکه احمدی هم سوار شه نگاهم روی شاخه گل سرخ و نوشته ی کنارش افتاد که درست کنارم بود . برداشتمش و با کنجکاو ی خندم :
 "سورپرایز! میدونم انتظار داشتی من پیام دنبالت ولی خب کیوان میرسونتت
 . سه ساعت دیگه پیش منی . . . سفر بخیر!"

سه ساعت دیگه ؟ چرا سه ساعت ؟ سفر ؟ قرار بود کجا بریم ؟ کنجکاو
 سرم و بالا گرفتم . احمدی نشسته بود و داشت حرکت میکرد . سریع
 پرسیدم :

- ببخشید کجا قراره بریم ؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

- مهراذ گفته نگم !

دندونام و رو هم فشار دادم . میدونست که من فضولم اینجوری میخواست
 تنبیهم کنه !

- خب آخه کجا قراره بریم که سه ساعت طول میکشه ؟

صدای ضبط ماشین و بالا برد و بلند تر گفت :

- یکم آهنگ گوش بدین زود میرسیم .

نخیر ! جوابی از احمدی در نمیومد ! نگاهم و به پنجره ی کنارم دوختم .
 موسیقی ملایمی بود . گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم باید بهش زنگ
 میزدم . نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم . تازه چشمم به عکسِ پس
 زمینه اش افتاد . همون عکسی بود که توی قایق گرفته بودیم . لبهای مهراذ

روی گونه ام بود و چشمای من از تعجب گرد شده بود . کی وقت کرده بود
این و عوض کنه ؟!

دوباره لبخند روی لبم برگشت . گوشه رو توی کیفم گذاشتم . ارزشش و
داشت که یکم صبر کنم . سوالای توی ذهنم و پس زدم و با خیال راحت به
صندلی نرم ماشین تکیه زدم .

- باران خانوم . . . باران خانوم .

چشمام و یه دفعه ای باز کردم . نگاهم به احمدی افتاد که از توی آینه ی
جلو نگاهم میکرد . سریع گفتم :

- چی شده ؟

- ببخشید بیدارتون کردم . خواستم بگم که نزدیکیم دیگه .

سر تکون دادم . سریع آینه ام و از توی کیفم بیرون کشیدم . کی خوابم برده
بود ؟ رژم و تجدید کردم و چتری هام و مرتب .

نگاهم به اطراف افتاد . اینجا تهران نبود ! خیلی شبیه شمال بود . یعنی اوامده
بودیم شمال ؟!

نگاهم روی ساعت چرخید ۸:۱۰ بود . سر جام صاف نشستم . احمدی
یکم دیگه رانندگی کرد تا بالاخره مقابل یه ویلای بزرگ نگه داشت . در ویلا
با دو تا بوق باز شد و ماشین داخل رفت . نگاهم حریصانه به هر طرف چرخ
میخورد . هنوز ربط یادداشت های مهرداد و با این ویلا متوجه نمیشدم .

اینجا چه خبر بود؟! ماشین متوقف شد. به ثانیه نکشید که کسی در و برام باز کرد. نگاهم به صورت توکلی افتاد که با خنده می‌گفت:

- خوش اومدین.

از دیدن اون هم به اندازه ی احمدی هم جا خوردم هم خوشحال شدم. جوابش و دادم. انقدر متعجب بودم که حد نداشت! گلام و توی دستم جا به جا کردم و از ماشین پیاده شدم. توکلی هم مثل احمدی کت و شلوار شیکی پوشیده بود. با دست به در و ورودی خونه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید داخل!

نگاه من اما به فضای سر سبز جلوی ویلا میخ شده بود. صدای گوش نواز دریا به قدری نزدیک بود که متعجبم میکرد. با راهنمایی توکلی داخل رفتم. نگاهم روی اون ویلای اشرافی مونده بود. صدای توکلی رو نزدیک خودم شنیدم:

- بفرمایید طبقه ی بالا.

- مهراد...

بین حرفم اومد:

- میاد. شما بفرمایید.

همه عجیب به نظر میرسیدن! قدمام و تند تر برداشتم. نزدیکی اتاق بودیم. میتونستم به خوبی گل سرخی که روی در اتاقه ببینم. توکلی گفت:

- تو این اتاق باشین.

این و گفت و رفت . چند تا اتاقِ دیگه هم توی اون طبقه بود . اما من سریع به سمت گل سرخ رفتم . کاغذی که روی در بود و برداشتم و خوندم :
 " خسته نباشی . قبل از اینکه وارد اتاق بشی یه نفس عمیق بکش . کمتر از یک ساعت دیگه میبینمت . "

به گفته ی خودش نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم . به محض ورود دهنم از تعجب باز موند . امکان نداشت بیدار باشم . امکان نداشت !
 نگاهم به لباس عروس سفیدی که روی مانکن درست وسط اتاق قرار داشت افتاد . با هیجان . . . ذوق . . . یه عالمه حس ناشناخته دورش چرخیدم . چند بار شد ؟ نفهمیدم ! رویایی ترین لباس عروسی بود که تا حالا دیدم . قلبم از هیجان داشت وایمیستاد ! این مالِ من بود ؟ مگه میشد مال من باشه ؟ میدونم که خوابم . . . اما این لبخند جز جدا نشدنی صورتم شده بود .
 هنوز کامل با خودم کنار نیومده بودم که تقه ای به در خورد و بعد بلافاصله در باز شد . دختر نسبتاً جوانی وارد شد و سریع گفت :

- سلام . باران خانوم شما این دیگه ؟

گنگ و گیج جواب دادم :

- بله . من . . .

- وقتِ زیادی نداریم . میشه لباساتون و در بیارید بشینید روی صندلی ؟!
 حالا متعجب تر هم شده بودم . انگار متوجه تعجبم شد . دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمت میز آرایشی که گوشه ی اتاق بود تقریباً هلم داد !

نگاهم از اون لباس سفید و رویایی کنده نمیشد. دوباره با حرفش رشته ی افکارم و پاره کرد:

- شال و مانتو رو در بیارین لطفا.

بی حواس این کارو کردم. لباس عروس... آرایشگر... این همه تشریفات... بوی عروسی میومد از این ویلای اشرافی! انگاری عروس من بودم. از این کشف جدیدم بیشتر جا خوردم!

مانتوم و در آوردم و بدون حرف روی صندلی که بهش اشاره کرده بود نشستم. نگاهم از لباس کنده شد و به آینه ی مقابلم دوخته شد.

بر خلافِ متانتِ رفتار و آروم حرف زدن دختر آرایشگر که حتی اسمشم نمیدونستم حسابی زرنگ بود و تند کارا رو انجام میداد.

از افکاری که به سرم زده بود هر لحظه هیجانم بیشتر میشد و قلبم بنای نا آرومی میداشت. دلم میخواست زودتر مهرداد و بینم و غرق ب* و *سه اش کنم. انقدر غرق بودم توی فکرام که متوجه نشدم کی کار آرایشگر تموم شد و کی به حرف اومد:

- تموم شد. بلند شید کمکتون کنم لباستونم بپوشید.

ماتِ تصویرِ خودم شده بودم. آرایش کم رنگی داشتم. موهام ساده دورم ریخته بود. فقط فرهای موهام منظم تر شده بودن و خوش حالت تر. قسمتی از بالای موهام جمع شده بود و اینطوری قشنگ تر به نظر میومدم. بدون حرف از جا بلند شدم. لباس و از روی بدنه ی مانکن در آورد و به سمتم اومد. کمکم کرد و با هر دردسر پوشیدمش.

نگاهم چرخ میخورد روی سفیدی لباس . دلم میخواست جیغ بزنم اما مراعات میکردم . انقدر لباس توی تنم خوش فرم وایساده بود که حتی آرایشگرِ متین و خونسرد رو هم به حرف آورده بود :

- بی نظیر شدین . میشه چند لحظه بشینید ؟

من که هنوز غرقِ زیباییِ لباس بودم بی حرف نشستم . نیم تاجِ خوشگلی رو روی موهام گذاشت که همون لحظه کم مونده بود غش کنم . چقدر توی رویاهام به همچین چیزایی فکر کرده بودم و چقدر بهشون اهمیت میدادم . . . دیوانه کننده بود . . . همه چی زیادی بی عیب و کامل بود . همین من و میترسوند . ترس از اینکه همه ی این بی نقص بودن مقدمه ای باشه برای یه شوکِ بزرگ ! یه حس بد ! یه اتفاقی که همه چی و خراب کنه !

از جا بلند شدم و چرخی دور خودم زدم . توی آینه از تمامِ زوایا به خودم نگاه انداختم . عالی بود . . . نه بی نظیر بود .

دختر آرایشگر لبخند به لب وسایلس و جمع کرد و از توی کیفش یه شاخه گل و یه کاغذِ تا شده بیرون کشید و مقابلم گذاشت :

- اینا رو گفتن بهتون بدم . خداحافظ .

نفهمیدم جوابش و دادم یا فقط به سمتِ برگه ی تا شده حمله کردم ! اما قبل از اینکه بخونم کسی در زد . سریع به سمتِ در رفتم . توکلی با سری زیر افتاده پشت در بود . لبخند به لب گفت :

- باران خانوم میشه لطفاً گلاتون و بدین بهم ؟

- گلا رو ؟

- بله .

سریع برگشتم توی اتاق و همه رو دسته کردم و برگشتم . مهاد گفته بود لازمون میشه . پر تردید به دست توکلی دادم و رفت . دوباره نگاهم به کاغذ افتاد . بازش کردم :

"آماده ای خانوم؟! دلم لک زده برای اینکه ببینمت . از پله های ویلا بیا پایین . وارد محوطه که شدی آهنگ و دنبال کن . زود پیدام کن . بدجور بی طاقتم"

از این همه رمز و راز . . . از این همه هیجان قلبم به وجد اومده بود . این همه سورپرایز و چیکار میکردم؟! چجوری میتونستم این همه حس خوبی که داشتم و توی قلبم نگه دارم تا سخته نکنم؟!!

کفشای سفیدی که به گوشه بود و به پا کردم . چرخ دیگه ای جلوی آینه زدم . برگه رو تا کردم و کنار برگه های دیگه توی کیف دستیم گذاشتم . با اون لباسِ دنباله دار آروم آروم به راه افتادم پله ها رو با احتیاط پایین رفتم . نرسیده به درِ خروجی یه زن با لباسِ فرم بهم نزدیک شد و زمزمه کرد :

- خانوم این مالِ شماست .

نگاهم به رزای قرمز افتاد که حالا دسته شده و مرتب کنار هم بودن و ربان سفید و مرواریدهایی به همون رنگ بهش بود . جیغ خفه ای کشیدم . دیگه قلبم طاقت نداشت .

- وای چقدر خوشگل شدن . مرسی مرسی مرسی .

زن به خنده افتاد ولی چیزی نگفت . دسته گل و توی دستم جا به جا کردم .
 حالا یه عروس به تمام معنا شده بودم !
 پا به محوطه ی جلوی ویلا گذاشتم صدایی نمیومد . ویلا ساکت بود . هوا
 تاریک شده بود و من هیجان داشتم واسه دیدنِ مهرا دم .
 گوشام و تیز کردم که بشنوم اون آهنگی رو که مهرا د میگفت . یه صداهای
 آرومی میومد . یکم قدم جلوتر گذاشتم صدا کم تر شد . برگشتم عقب
 نگاهم به در خروجی که باز مونده بود افتاد . محوطه ی جلویی جای
 خاصی نداشت .

با یه فکرِ آنی عقب گرد کردم و دوباره از پله های ورودی ویلا بالا رفتم و پا
 داخل گذاشتم صدای آهنگِ آرومی بیشتر شد . جلوتر رفتم . ویلا برای نا
 آشنا بود . قدام و تند تر کردم . صدای آهنگ بلند تر شد :

مثل اسمت که بارونه مثل چشما ت که معصومه
 تو باشی حس خوبی هست تو هستی قلبم آرومه
 قلبم وایساد . خون تو تنم منجمد شد . یه لحظه با شنیدن این آهنگ روحم
 به پرواز در اومد . انتهای سالن رسیده بودم . دری شیشه ای تو جهم و جلب
 کرد بازش کردم . صدای آهنگ بیشتر شد . چشم چرخوندم خدای من چی
 میدیدم !

دارم اسمت رو میخونم داره تر میشه آوازم
 تو بارونی تو بارونی تو امید ی گل نازم

نگاهم به دریایِ مواجِ مقابلم افتاد . چشمم فانوسایی که ساحلِ شنی رو روشن کرده بودن و دید . اشک میرفت که توی چشمم حلقه بزنه . نگاهم به گلای سرخی که تو دل شنای ساحل جا خوش کرده بودن افتاد . بالاتر رفت و یه سیستم صوتی بزرگی که گوشه ای بود افتاد . بی شک صدا از اونجا میومد . یکم دیگه نگاهم چرخ خورد . مرد چهارشونه ای توی کت و شلوارِ سفید رنگ رو به دریا وایساده بود . صورتش و نمیدیدم اما ضربانِ تندِ قلبم بهم فهموند کیه .

پاهام میلرزید . از این همه شوق . . . از این همه عشق . . . کاش همیشه همینطور باشه . یعنی میشد ؟

هوا ابری شده بازم همه دنیام تورو میخواد
صدایِ چیک چیک پاهات تو راه زندگیم افتاد
پاهام به اراده ی خودم نبود . حرکت کرد . تند شد . تنها یه هدف داشت . رسیدن به مردِ سفید پوشم . اشک حلقه زده بود توی چشمم . دستام دو طرفِ دامن لباس و گرفته بود . صدای آهنگ هنوزم میومد . چند قدم باهاس فاصله داشتم . قدمام آرام شد . زمزمه کردم :

- مهرا . . .

صدای آهنگ مانع شنیدنش شد . بغضم و خوردم و گفتم :

- مهرا .

این بار شنید . برگشت سمت مهراد من بود . این مرد خوش پوش مهراد
خودم بود . به سمتم قدم برداشت . نزدیک به من بود صدای آهنگ قلبم و
لرزون تر کرد :

تو ابري شي دلم تنگه بازم بي وقفه ميارم
همه ميدونن اين حس و كه من بارونو دوست دارم
دستام روی سینه اش نشست . لبخند روی لباش بود . چشماش برق میزد .
نگاهش روی صورتم چرخ میخورد . دستام و گرفت تو دستش . یکم من و
از خودش فاصله داد و تمام قد بهم خیره شد . یکی از دستام و گرفت بالا و
من و به چرخیدن وادار کرد . از کارش هم خنده ام گرفته بود هم بغض
داشتم به خاطر این همه حس خوب !

بعد از چرخي كه زدم محكم من و به سمت خودش كشيد . توی بغلش جا
گرفتم . گرمای دستش و روی کمرم حس کردم . سرم روی شونه اش نشسته
بود . چشمام بی اراده بسته شد و شامه ام به کار افتاد . تمام عطر بدنش و به
ریه کشیدم .

تو ابري شي دلم تنگه بازم بي وقفه ميارم
همه ميدونن اين حس و كه من بارونو دوست دارم
کنار گوشم زمزمه کرد :
- من بارون و دوست دارم .

سرم و از روی شونه اش بلند کردم . آهنگ قطع شد . نگاه لرزونم و دید .
اخم کرد .

- امشب نبار! فقط بخند بهم .
- بین بغض خندیدم . اونم خندید .
- چجوری این کارا رو کردی ؟
- نگاهش شیطون شد :
- این کارا که انجام دادنش سخت نبود . ولی قایم کردنش از تو که انقدر فضولی سخت بود واقعا !
- خوشحالی چند دقیقه پیش جای خودش و به حرص داد . با مشت توی بازوش کوبیدم :
- باز به من گفتی فضول ؟
- قهقهه زد . من و دوباره توی بغلش کشید . سرم روی سینه اش ثابت شد . ولی هنوز حرص داشتم :
- با این کارا گول نمیخورم . زود عذر بخواه ببینم !
- بارون قبول کن فضولی دیگه !
- انگار تفریح میکرد . خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم و با اخم گفتم :
- اصلا من بر میگردم تهران !
- بهش پشت کردم و خواستم برگردم که به نیروی شدیدی من و به عقب کشید . صدای قهقهه اش دلم و لرزوند :
- کجا خانوم ؟ بودی حالا ! مگه من میدارم انقدر راحت در بری ؟
- سرش و خم کرده بود و این حرفارو توی گوشم میگفت . نفساش گردنم و قلقلک میداد . خنده ی ریزی کردم که سریع گفتم :

- آشتی شدی ؟ تازه اول منت کشیم بود !
همونطور خندون گفتم :
- نخیر قلقلکم گرفت . تو ادامه بده !
- اِ اینجور یاست ؟! قلقلکیم هستی پس !
من و چرخوند سمتِ خودش . سرش و پایین آورد سریع گفتم :
- مهاد اذیتم نکن . قلقلکم میاد . . . مهاد !
به جای قلقلک دادن سرش پایین اومد و لبهاش و روی گردنم گذاشت .
سرش و بالا آورد و به چشمای متعجب من خیره شد . لبخند به لب گفت :
- عروسیمون و دوست داشتی ؟
نگاهم به امواج دریا و ساحلِ شنی بود . چشمم به ویلای شیکِ مقابلم بود .
دستم بین دستای گرم مهاد بود و خنده اش . . . دل میبرد . . . قلبم انگاری
دیگه مالِ خودم نبود .
- عاشقشم ! اصلا انتظار نداشتم .
- بالاخره جبرانش با توئه دیگه . ما رو یکم دریاب خانوم !
صورتش و جلو آورد خندون به سینه اش زدم و گفتم :
- بی حیا نشو !
- اِ زنی ! واسه تو بی حیا نشم واسه کی بشم ؟!
از این مدل حرف زدنش خندم گرفته بود . روی نوک پنجه بلند شدم و
ب*و*سه ای روی گونه اش زدم .
- عاشق همین دیوونه بازیاتم .

غافلگیرم کرد. لباس و روی لبام گذاشت و دستش و دور کمرم حلقه کرد.
توی گوشم زمزمه کرد:

- من بارون و دوست دارم.

ازش کمی فاصله گرفتم. دستش و تو جیب کتش فرو برد و بین چشمای
پرسشگر من حلقه ی نگین دار و بیرون کشید. نگاهم مات روی دستش
موند. هیجان زده گفتم:

- این همون حلقست!

- گفتم که براش برنامه ی خاص دارم. نگفتم؟

مات موند. دستم و بالا آورد و داخل انگشتم انداختش. قبل از اینکه کامل
انگشتر و ببینم به گردنش آویزون شدم:

- تو بهترینی!

- همه میدونن این حس و که من بارون و دوست دارم...

پایان...